

دانشجوی

سال سوم

۲

شماره ۱۳۲۶

پایه

- پنجاه سال از گشته شدن احمد کسروی گزشت / فرهاد بهرمان
- احمد کسروی، اصلاح‌گری آشتی ناپذیر / فرهاد بهرمان
- تاریخ و سیاست / باقر مؤمنی
- تأملی در باب وظایف معرفت تاریخی / حمید حمید
- انقلاب بهمن و مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران / بیژن رضایی
- معماری سکونت / رضا قاسمی
- "حاجی آقا"ی هدایت در سفر و در حضر / ناصر بهاجری
- وصیت‌نامه فرانسوی / آندره‌لی مگن // بتول عزیززاد
- روانشناسی شکنجه / هاروت ایلیچ // آذر مطهریان
- راز دیوار شب آورده بند / رضا نویانه
- پشت دیوار شب آورده بند / رضا نویانه
- دیداری کوتاه / رضا
- این شاعر شماس / حسن دیوش
- سولی / دیپتری استون / اکبر سردرآبی
- رفیق در مهتاب / مهسن حسام
- پروانه‌های سنگی من / تکله زندی
- پروانه شب عید / داریوش کارگر
- نوعی مرد، نوعی زن، نوعی کابوسی / سیروس سیف
- اشعاری از بتول عزیززاد، قاسمی، تاشی، نور، گلزار
- ۲ - مسهر، منصور کبیر، محمد ظریفی

کتاب نقطه

شمارهٔ دوم، سال سوم

ویراستار: ناصر مهاجر



پائیز ۱۳۷۶

کتاب نقطه (۲)
ویراستار ناصر مهاجر



پانیز ۱۳۷۶
تیراژ ۱۵۰۰ نسخه
امور فنی: کریم صادق
صفحه‌آرایی: بهزاد لادین

فهرست مطالب

مقالات و مقولات

- پنجاه سال از کشته شدن احمد کسروی گذشت ۱ فرهاد میران
احمدکسروی، اصلاح‌گری آشتی‌ناپذیر ۲۴ فرهاد میران
تاریخ و سیاست ۷۴ باقر مؤمنی
تأملی در باب وظایف معرفت تاریخی ۸۷ حمید حمید
معماری سکوت ۱۱۰ رضا قاسمی
روانشناسی شکنجه ۱۶۷ هارموت اپه‌تچ / آذر معلوچیان

مسئله ملی

- انقلاب بهمن و مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران ۱۱۳ بهژن رضائی

یادمان

- پشت دیوار شب‌آلوده بند ۱۸۸ رضا نویماه
راز باغچه ۲۱۴ م. رها
دیداری کوتاه ۲۱۹ حسن درویش

داستان

- این شاعر شعاست ۲۲۹ اکبر میردورآبی
سویی ۲۵۴ دیمیتری استونف / سروژ استهبانیان
رقص در مهتاب ۲۷۱ معصن همسام
پروانه‌های سنگی من ۲۷۹ تکله زندگی
پروانه‌ی شب عید ۲۸۳ داریوش کارگر

نقد ادبی

- حاجی آقایی هدایت در سفر و در حضر ۲۹۴ ناصر مهاجر
وصیت‌نامه فرانسوی ۳۲۶ آندره‌ئی مکین / بتول عزیزپور

شعر

- بر ستر ما چو سر شده... ۳۳۷ بتول عزیزپور
شش شعر ۳۳۹ قدسی قاضی نور
گم شده ۳۴۲ م. سحر
مائیم و روزگار... ۳۴۳ م. سحر
خدای را به که گوئیم؟ ۳۴۴ م. سحر
خیال و خواب من، ای... ۳۴۵ م. سحر
فردا ۳۴۶ محمود کویر
سه شعر ۳۴۷ گیلوان
شکل غزال ۳۴۹ محمد خلیلی
تراشه‌ها ۳۵۲ محمد خلیلی

نمایشنامه

نوعی زن نوعی مرد نوعی کابوس ۳۵۵ بهروس سیف

یادداشت

اگر نیروی بیشتری داشتیم و تنگنای مالی نداشتیم، این کتاب بسی زودتر انتشار می‌یافت. پس رواست به شکیبائی همکاران ارج نهیم و از خوانندگان پوزش بخواهیم.

تاریخ‌نگاری و پدیدۀ شکنجه، موضوع‌های محوری این شماره‌اند. به مانند شماره پیش، اما، به موضوع‌های دیگری چون مسئله ملی در ایران نیز پرداخته‌ایم؛ و شعر، داستان، نمایشنامه و نقد کتاب.

جا دارد از شهره محمود، محمد پزشکی، کیوان آینده و سمندر سپاسگزاری کنیم. زحمت بازخوانی و غلط‌گیری کتاب بردوش آنها بود.

۵۰ سال از

کشته شدن احمد کسروی گذشت

فرهاد مهران

روز دوشنبه بیستم اسفندماه ۱۳۲۴ گروهی مسلمان متعصب، احمدکسروی و منشی‌اش، سیدمحمدتقی حدادپور را در شعبه ۷ دادسرای تهران با کارد و هفت‌تیر کشتند.

در آن روز بلیغ، بازپرس شعبه هفت دادسرای تهران، کسروی را برای بازپرسی نهایی فراخوانده بود تا به شکایت‌هایی که شماری از بلندپایگان دولت و گروه‌هایی از ملایان و بازاریان از وی کرده بودند، رسیدگی کند. روزنامه "ایران ما" به تاریخ ۳۰ اسفند ۱۳۲۴، شرح مختصری از داستان تشکیل پرونده بر ضد کسروی، همراه با فهرستی از شاکیان و نکاتی درباره مضمون شکایت آنان چاپ کرده که در زیر می‌آوریم:

در ۲۹ اسفند ۱۳۲۳ یعنی درست یک‌سال پیش از کشته شدن کسروی، دکتر صدیق، وزیر فرهنگ وقت، با استناد به ماده ۲ قانون مصوب ۱۳۰۱، از وزارت دادگستری تقاضای بازخواست و پیگرد کسروی را به علت نشر کتاب‌های خلاف قانون می‌کند.

در ۱۴ خرداد ۱۳۲۴، سیدمحمدصادق طباطبایی، رییس مجلس، نامه‌ای به وزارت دادگستری می‌نویسد و در آن یادآور می‌شود که کسروی به دین اسلام اهانت کرده و از همین رو درخواست پیگرد کسروی را از آن وزارت می‌کند. در همین هنگام، رییس دبیرخانه مجلس نیز با استناد به شکایت بازاریان و با اشاره به کتاب‌های کسروی زیر عنوان یکم آذر و یکم

دی، شکایت نامه‌ای به وزارت دادگستری می‌فرستد.

چندی پس از آن، نامهٔ بالابلندی با چندین امضاء و به عنوان حاج‌سید نصرالله تقوی، رییس دیوان کشور، می‌رسد که در آن امضاءکنندگان تقاضای پیگرد کسروی را کرده بودند. این نامه با ضمائم به وزارت دادگستری فرستاده می‌شود.

چند روز بعد، سید محمدصادق طباطبایی، رییس مجلس، نامهٔ دیگری به خط خود به وزارت دادگستری می‌نویسد و یادآور می‌شود که با تعقیب کسروی باید سر-و-صدای شاکیان را خاموش کرد و جلو پیامدهای بدفرجام آن را گرفت.

در ۲۳ خرداد ۱۳۲۴ صدرالاشراف، نخست‌وزیر وقت، نامه‌ای به وزارت دادگستری می‌نویسد و در آن بر لزوم تعقیب کسروی پافشاری می‌کند.

در ۱۶ تیرماه ۱۳۲۴ سرتیب شعری، فرماندار نظامی تهران، نامه‌ای به شهربانی می‌نویسد و گوشزد می‌کند که "روزنامهٔ پرچم" به مدیریت کسروی چون مقاله‌هایی به ضد دین اسلام چاپ کرده باید توقیف شود.

در ۶ شهریور ۱۳۲۴ دکتر خوشبین از طرف وزیر دادگستری با استناد به نامه‌های تنی چند از ملایان و بازاریان درخواست می‌کند که بازخواست و پیگرد کسروی هرچه زودتر انجام گیرد و گزارش آن به مقام وزارت داده شود.

در این مدت، دادسرای نظامی پرونده‌ای را که بر ضد کسروی تشکیل داده بود به وزارت دادگستری باز می‌سپارد و آن وزارت نیز پرونده را به دادگاه شرع، نزد لاریجانی می‌فرستد و او مجرم بودن کسروی را با توجه به محتوای ۱۳ جلد از کتاب‌هایش تأیید می‌کند.

در این تاریخ، نامهٔ تهدیدآمیزی با چندین امضاء به عنوان حاج‌سید نصرالله تقوی، رییس دیوان کشور مبنی بر لزوم تعقیب کسروی به وزارت دادگستری فرستاده می‌شود.

پس از آنکه پرونده از شعبه‌های دیگر به شعبهٔ ۷ بازپرسی دادسرای

تهران فرستاده می‌شود، بلیغ که مسئولیت رسیدگی به آن را عهده‌دار شده بود در تاریخ ۹ آبان ۱۳۲۴ از دادگاه شرع درخواست می‌کند که ۱۳ جلد کتاب مورد اتهام را به بازپرسی بفرستد و ذیل مطالب علامت بگذارد تا بازپرس به استناد آنها تحقیقات خود را آغاز کند.

در این هنگام، سرتیپ ضرابی، رییس شهربانی، نامه‌ای به وزارت دادگستری می‌نویسد و در آن یادآور می‌شود که کسروی دست به کارهایی زده که مایه رنجش و خشم بازاریان شده و آنان قصد اجتماع و اعتصاب عمومی دارند. از این‌رو درخواست رسیدگی فوری به پرونده متهم و تعقیب بی‌درنگ او را از دادگستری می‌کند. (۱)

بدینسان زمامداران بلندپایه کشور و سرکردگان دستگاه حکومتی آتروز ایران دست در دست ملایان و بازاریان متعصب می‌کوشند تا یکی از روشن‌بین‌ترین و بی‌باک‌ترین فرزندان روزگار را که دلیری کرده بود و زبان به انتقاد از باورهای باطل و خرافی مردم گشوده بود، به زانو درآورند. یک بار دیگر نگاهی به فهرست شاکیان بیندازیم: از نخست‌وزیر کشور تا رییس مجلس، از وزیر فرهنگ تا رییس شهربانی و فرماندار نظامی تهران، از رییس دیوان کشور تا وزیر دادگستری، همه خواهان بازخواست و پیگرد کسروی‌اند. کسروی چه کرده بود که زمامداران بلندپایه کشور اینچنین به تکاپو بیفتند و در خاموش کردن صدای او گوی سبقت از یکدیگر بریابند؟ کسروی چه کرده بود که مسئولان دستگاه‌های اجرایی، قانونگذاری، قضایی و فرهنگی کشور اینچنین برآشوبند و عرصه را چنان بر او تنگ کنند که سرانجام در تنگنای بی‌پناهی به دست آدمکشان متعصب کشته شود؟ کسروی چه کرده بود که متولیان دین چنان به خشم بیابند که خونش را مباح بدانند و فتوای قتلش را از نجف صادر کنند؟

۱- پرونده قتل کسروی چگونه تشکیل شد؟ ایران‌ما، ۳۰ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسروی (چندسند)، ناصرپاکدامن، گاهنامه چشم‌انداز، شماره ۱۶ بهار ۱۳۷۵، ص ۱۲۲. (در اینجا لازم می‌دانیم از آقای ناصرپاکدامن به سبب انتشار اسناد مربوط به قتل کسروی سپاسگزاری کنیم.)

بی‌گمان، این نخستین بار نبود که برضد کسروی پرونده‌سازی می‌شد. اما این بار از همان آغاز پیدا بود که پرونده‌سازان قصد نابود کردن او را دارند و شگفت آنکه ماشین پرونده‌سازی بر ضد کسروی، همچنانکه می‌بینیم، اگر چه یکسال پیش از کشته شدنش بکار افتاده بود، زمانی شتاب می‌گیرد که او از سوء‌قصد ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴ جان بدر می‌برد. برای آنکه بدانیم آن سوء‌قصد نافرجام در چه وضعیت هولناک و در عین حال غم‌انگیز انجام می‌گیرد به گزارشی که روزنامه رهبر به تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۴ از جریان واقعه بدست داده نگاهی می‌اندازیم:

ساعت ۹ صبح روز ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴، هنگامی که احمدکسروی، مدیر روزنامه پرچم، از خانه خود به طرف ایستگاه اتوبوس، واقع در چهارراه حشمت‌الدوله می‌رفته، صد قدم به چهارراه مانده از پشت سر دو گلوله به طرف او شلیک می‌شود. یک نفر به نام سیدمجتبی نواب‌صفوی، با تپانچه کسروی را مورد حمله قرار می‌دهد، همراهان کسروی به طرف سید مزبور پریده، تپانچه را ازدستش بیرون می‌آورند؛ ناگهان یک نفر دیگر از جلو تپانچه به دست حمله می‌کند ولی خوشبختانه تیر او در نمی‌رود. در این میان اشرار شروع به های‌وهوی و فریادهایی بر ضد کسروی می‌کنند. کسروی که سنگی هم به سرش خورده بود و خون از آن روان بوده به پشت کوچه می‌پیچد که خود را به منزل برساند. اشرار های‌وهوی‌کنان او را دنبال می‌کنند. ناگهان پاسبانی از پشت سر می‌رسد و به جای آنکه ضاربین را دستگیر و جمعیت اشرار را متفرق کند، کسروی را بعنوان اینکه باید به کلانتری برویم با زور باز می‌گرداند. هنگامی که پاسبان دست او را گرفته بود ناگهان نواب‌صفوی می‌رسد و با چاقوی بلندی که در دست داشته ضربت‌های پیاپی به سر و صورت و دست‌های کسروی وارد می‌آورد. در اینجا پاسبان نه تنها جلو چاقوکش را نمی‌گیرد، بلکه جدا از او پشتیبانی می‌کند.

کسروی با زحمت زیاد خود را به درشکه می‌رساند و با همراهان خود و دو نفر ضارب سوار درشکه می‌شود. مردم جمع شده، های‌وهوی

می‌کنند. ضاربین در درشکه نیز به کسروی آزار می‌رسانند. درشکه‌چی فرار می‌کند، یک نفر دیگر پشت درشکه می‌رود ولی اسب، درشکه را برمی‌دارد...

هنگامی که غائله ابعاد بزرگتری بخود می‌گیرد ناگهان یک افسر شهربانی و یک افسر ژاندارمری از راه می‌رسند و احمدکسروی و همراهانش را سوار اتومبیل می‌کنند و او را در حالی که از جای گلوله‌ها خون از تنش بیرون می‌ریخته و سر و صورتش نیز زخمی بوده به کلانتری می‌برند. در کلانتری در اثر گزارش نادرست پاسبان، قضیه را وارونه می‌گیرند و می‌خواهند از کسروی بازجویی کنند، ولی چون خونریزی ادامه داشته و به سبب اصرار کسروی برای رفتن به بیمارستان، سرانجام به بهداری شهربانی می‌رسانندش و در آنجا زخمش را پانسمان می‌کنند و به بیمارستان نجمیه می‌برند.

روزنامه رهبر در پایان گزارش خود به دو نکته مهم اشاره می‌کند. یکی بی‌پروایی و ترسی ضاربین و ماجراجویان همدستان که معلوم بوده از مقاماتی پشتگرمی داشته‌اند و دیگری کمک‌های آشکار مأمور شهربانی و تشویق ضاربین به وارد آوردن ضربت‌های بیشتر (۲).

روزنامه اطلاعات نیز در تاریخ ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴ یعنی عصر روزی که به جان کسروی سوءقصد می‌شود، گزارش کوتاهی از جریان واقعه به دست می‌دهد:

ساعت ۹ صبح امروز هنگامی که آقای کسروی، وکیل دادگستری و مدیر روزنامه پرچم، از منزل به قصد اداره حرکت می‌کند، سر چهارراه حشمت‌الدوله شخصی از پشت سر به او حمله نموده و دو تیر با تپانچه بطرف او رها می‌کند. گلوله به زیر قلب اصابت نموده و از حلق خارج می‌شود. در همین موقع چند نفر نیز با چاقو به آقای کسروی حمله کرده و چند ضربت به سر و صورت او وارد می‌کنند (... بطوری که می‌گویند رها

۲- کسروی، مدیر پرچم را با تیر و چاقو و سنگ می‌زنند، روزنامه رهبر، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۶.

کننده گلوله جوانی به نام نواب صفوی بوده که به اتفاق دو نفر از همدستانش دستگیر شده و اکنون هر سه نفر در شهربانی توقیف می‌باشند.^(۳)

روز دوم بستری شدن کسروی در بیمارستان، سرتیپ ضرابی، رییس کل شهربانی کشور، که چندی پیش درخواست پیگرد کسروی را از دادگستری کرده بود، به عیادت او می‌رود و ضمن دلجویی از کسروی می‌گوید که گزارش داده شده از ماجرا بسیار ناقص و مبهم بوده و اینک خود او پرونده را زیر نظر گرفته است. کسروی در نامه‌ای که از بیمارستان نجمیه به نشانه قدردانی از همدردی‌ها و دلسوزی‌های همکاران روزنامه رهبر به اداره این روزنامه فرستاده، ضمن اشاره به این ملاقات اظهار امیدواری کرده است که دادستان فرماندار نظامی نیز به همین شیوه رفتار کند.^(۴)

اما روزنامه اطلاعات به تاریخ ۱۲ اردیبهشت ۱۳۲۴ گزارش وارونه و تحریف شده شهربانی را درباره سوء قصد به چاپ می‌رساند که نشان می‌دهد دستگاه شهربانی به جای ادای وظیفه قانونی خود می‌خواهد قضیه را لوٹ کند. گزارشگر شهربانی نه تنها از سوء قصد به جان کسروی سخنی بمیان نمی‌آورد، بلکه قضیه را بصورت نزاع و زدو خورد میان احمد کسروی و سید مجتبی نواب صفوی جلوه می‌دهد و می‌نویسد که کسروی به اتفاق دو تن از کارمندان روزنامه پرچم به نام‌های احسان‌الله آزادی و حسین یزدانیان، هنگام عبور از خیابان سیمتری به سید مجتبی نواب صفوی که خود را محصل علوم دینی معرفی کرده و محمد خورشیدی، مکانیسین، برخورد می‌کنند و به سبب اختلاف نظری که بر سر مسایل مذهبی باهم داشته‌اند، با یکدیگر طرف گفتگو قرار می‌گیرند. نخست دو تیر تپانچه شلیک می‌شود، سپس میان آنها زدو خورد صورت می‌گیرد و عده‌ای از عابران نیز مداخله می‌کنند.

شگفت آنکه در این گزارش گفته می‌شود که مأموران شهربانی

۳- تیراندازی و حمله به آقای کسروی، اطلاعات، ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۵.
 ۴- دولوله پایایی و ۹ زخم چاقو به تنم خورد، نامه کسروی به روزنامه رهبر به تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۴، رهبر، ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۷.

تپانچه‌ای در دست راننده‌ای بنام افراسیاب مشاهده کرده‌اند که مدعی است آن را از دست آقای کسروی گرفته. یک تپانچه پنج‌تیر نیز زین‌العابدین درودگر به مأموران تسلیم کرده که او نیز می‌گوید آن را از دست آقای کسروی گرفته است.

سپس گزارشگر شهربانی اشاره کوتاهی به روایت کسروی از این سوءقصد می‌کند و می‌افزاید که سیدمجتبی نواب‌صفوی و محمدخورشیدی در بازجویی گفته‌اند که هنگام عبور از خیابان، مورد تعرض کسروی و همراهان او قرار گرفته‌اند و مدعی‌اند که اسلحه‌ای در دست آنان نبوده و آقای کسروی به آنان تیراندازی کرده است و عده‌ای از عابران نیز که در محل حادثه بوده‌اند شهادت می‌دهند که اسلحه در دست آقای کسروی بوده. در پایان گفته می‌شود که دادسرای تهران قرار آزادی سیدمجتبی نواب‌صفوی، محمدخورشیدی، افراسیاب راننده و دو همکار کسروی به نام‌های احسان‌الله آزادی و حسین‌یزدانیان را به قید کفالت صادر کرده و چون تا به حال کفیلی معرفی نکرده‌اند موقتاً بازداشت هستند و قضیه تحت تعقیب است. (۵)

پس از چاپ آن گزارش در روزنامه اطلاعات و اعلامیه‌ای که خود شهربانی منتشر می‌کند، کسروی نامه اعتراض‌آمیزی می‌نویسد و به تاریخ ۱۴ اردیبهشت ۱۳۲۴ در روزنامه ایران‌ما به چاپ می‌رساند. در آن نامه کسروی ضمن اظهار تأسف از اینکه شهربانی برخلاف وظیفه خود می‌خواهد قضیه را لوث کند، می‌افزاید: شهربانی نخست می‌خواست موضوع تیرخوردن مرا یکسره از میان ببرد و به پزشکان فشار می‌آورد. چون از عهده این کار برنیامد، اکنون قضیه را بدینسان تحریف و منتشر کرده است. سپس می‌نویسد که اگر نواب‌صفوی تپانچه نداشته و بسوی من شلیک نکرده، پس این دو گلوله از کجا در تن من جا گرفته؟ در ضمن چون در اعلامیه شهربانی گفته شده بود که نواب‌صفوی در روز حادثه از مجلس ختم

۵- گزارش شهربانی راجع به آقای کسروی، اطلاعات، ۱۲ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۸-۱۱۷.

باز می‌گشته، کسروی می‌پرسد از چه مجلس ختمی؟ چه کسی مرده بوده؟ چه کسانی او را در مجلس ختم دیده‌اند؟ تازه اگر از مجلس ختم باز می‌گشت چرا عمامه بر سر و عبا بر دوش نداشت و سبکبار آمده بود؟

از سوی دیگر چون در اعلامیه شهربانی به گواهی کسبه محل استناد شده بود، کسروی می‌افزاید که خود آن کسبه با جانی همدست بودند و خود آنان به من حمله می‌کردند. در پایان خطاب به سرتیپ ضرابی، رییس شهربانی، می‌گوید: شما وعده دادید که پرونده را خودتان زیر نظر بگیرید. با آن وعده گمان چنین اعلامیه‌ای نمی‌رفت. (۶)

باری، سیدمجتبی نوابصفوی و همدستانش بیش از سه هفته در بازداشتگاه شهربانی نمی‌مانند. ملایان و بازاریان دیندار با جمع‌آوری و پرداخت ۱۰ هزار تومان ضمانتی که دادگاه برای آزادی زندانیان تعیین کرده بود، آنان را یکی پس از دیگری آزاد می‌کنند. دوستان کسروی از عهده فراهم آوردن چنین پولی که در آن زمان پول هنگفتی بود. بر نمی‌آیند و در نتیجه، احسان‌الله آزادی و حسین یزدانیان دیرزمانی در زندان می‌مانند. (۷)

پشتیبانی سرسختانه روحانیان و بازاریان متعصب از نوابصفوی و همدستانش نشان می‌دهد که دشمنی با کسروی بسیار جدی‌تر و هولناک‌تر از آن بوده که در آغاز گمان می‌رفت. امروز با استناد به کتاب‌ها و مقاله‌هایی که درباره نوابصفوی و فداییان اسلام منتشر شده بدرستی نمی‌توان گفت که چه کسانی نوابصفوی را به کشتن کسروی برانگیخته بودند. اما آنچه به یقین می‌توان گفت این است که وقتی آوازه کتاب "شیعیگری" کسروی (تاریخ انتشار: ۱۳۲۱ خورشیدی) به محافل دینی و حوزه‌های علمیه قم و نجف می‌رسد شور و غوغایی پدید می‌آورد. سیدمجتبی نوابصفوی که در آن زمان طلبه علوم دینی در نجف بوده، داوطلب گردن زدن کسروی می‌شود و از

۶- شهربانی می‌خواهد قضیه را لوٹ کند، ایران‌ما، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۹-۱۱۸.

۷- به خاطر پول، ایران‌ما، ۱ خرداد ۱۳۲۴.

علمای بزرگ دین در این خصوص نظرخواهی می‌کند. همهٔ علما از احساسات پاک او قدردانی می‌کنند، اما کمک فکری مؤثر را آیت‌الله علامه شیخ‌عبدالحسین امینی به او می‌کند. در واقع، گویا این آیت‌الله بیش از دیگران نواب‌صفوی را به کشتن کسروی تشویق می‌کند و به روایتی فتوای قتل او را می‌دهد و نواب‌صفوی با در دست داشتن فتوای آیت‌الله به شتاب راهی تهران می‌شود. (۸) بنا به روایت دیگری، علامه شیخ‌عبدالحسین امینی از دادن فتوا خودداری می‌کند و نواب‌صفوی فتوای قتل کسروی را از آیت‌الله حاج‌آقا حسین قمی می‌گیرد. (۹)

باری، نواب‌صفوی پس از بیرون آمدن از زندان، هنگامی که متوجه پشتیبانی روحانیان و بخشی از بازاریان از ترور کسروی می‌شود، بی‌درنگ به فکر بنیادگذاری سازمانی فعال از داوطلبان مسلمان می‌افتد که هدفش نابودی دشمنان اسلام باشد. نخستین اعلامیه‌ای که بیرون می‌دهد، عنوان "هو العزیز، دین و انتقام" دارد و در آن چنین آمده است: "خون فداکاران دین در جوشش است و خون تازه می‌طلبد. جانبازی برای ما شیرین است، لیک تا نستائیم نبازیم." (۱۰) امضای پای اعلامیه نیز چنین است: "نواب‌صفوی از طرف فداییان اسلام".

بدینسان، "جمعیت فداییان اسلام" پا به هستی می‌نهد و با اعلام هدف اصلی سازمان و راه رسیدن به آن فعالیت خود را آغاز می‌کند. دربارهٔ گزینش نام "فداییان اسلام" نواب‌صفوی گفته است: "جدم سیدالشهدا را در خواب دیدم که بازوبندی به بازویم بست و در روی آن نوشته بود: فداییان اسلام." (۱۱)

۸. خاطرات رضاگل سرخی دربارهٔ فداییان اسلام و شیوه‌های مبارزه با رژیم. محنت باد. سال دوم، شماره ۶، بهار ۱۳۶۶، ص ۴۴.
۹. مهدی عراقی، نگفته‌ها، تهران، ۱۳۷۰، ص ۲۲.
۱۰. محمد واحدی، تاریخچهٔ پیدایش فداییان اسلام، مجلهٔ تاریخ و فرهنگ معاصر، شماره ۲، تهران، ۱۳۷۰، ص ۲۱.
۱۱. سیدحسین خوش‌نیت، سیدمجتبی نواب‌صفوی: اندیشه‌ها، مبارزات و شهید شده‌ها، تهران، انتشارات منشور برادری، اسفند ۱۳۶۰، ص ۲۳.

اکنون به داستان تشکیل پرونده بر ضد کسروی باز گردیم. هنگامی که بازپرس شعبه ۷ دادسرای تهران به تاریخ ۹ آبان ۱۳۲۴ از دادگاه شرع می‌خواهد که ۱۳ جلد کتاب مورد اتهام را به بازپرسی بفرستد و ذیل مطالب علامت بگذارد تا بازپرس به استناد آنها تحقیقات خود را آغاز کند. دادگاه شرع ضمن تأیید مجرم بودن متهم پاسخ می‌دهد که از نظر قانونی صلاحیت رسیدگی به کتاب‌های مورد استناد را ندارد و "ناظر شرعیات" هم هنوز معین نشده است. (۱۲)

در این میان، دشمنی با کسروی شدیدتر و سازمان‌یافته‌تر می‌شود. روز اول دی‌ماه ۱۳۲۴، در حدود چهارصد تن از ملایان جلسه‌ای در خانی‌آباد تشکیل می‌دهند و بر آن می‌شوند که به عنوان "قرآن‌سوزی" به خانه کسروی بتازند و "محاربه" کنند و خود کسروی را نیز بکشند. از این‌رو، مردم متعصب و خشک‌اندیش را گرد می‌آورند و شبانه با فراهم آوردن چوب و چماق و خنجر و هفت‌تیر آماده می‌شوند. فردا به خانه سیدمحمدبهبهانی، یکی از بانفوذترین شخصیت‌های دینی تهران، می‌روند و از او اجازه می‌خواهند. گویا سیدمحمدبهبهانی اجازه کشتن کسروی و غارت خانه او را نمی‌دهد. آنگاه به کلاتری ۵ و قرارگاه حکومت نظامی می‌روند و از فرماندهان نظامی می‌خواهند که کسروی را از ایران بیرون کنند. در کلاتری و حکومت نظامی به آنان پاسخ می‌دهند که کسروی در دادسرا پرونده دارد و بزودی دستگیر و محکوم خواهد شد. آنگاه به دادسرا می‌روند و مجلسی، دادستان تهران، را تهدید می‌کنند و بطور جدی خواستار توقیف و مجازات کسروی می‌شوند. دادستان تهران به علت در دست نداشتن دلیل برای بازداشت کسروی به آنان پاسخ رد می‌دهد. (۱۳) سپس در ۲۴ دی‌ماه ۱۳۲۴ در پاسخ دادگاه شرع به وزارت دادگستری می‌نویسد: "این وظیفه"

۱۲. پرونده کسروی چگونه تشکیل شد؟، پیشین، ص ۱۲۳.

۱۳. از چه وقتی قصد جان کسروی را کردند؟ مقدمات این قتل در کجا فراهم شد؟ ایران‌ما، ۲۲ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسروی (چندسند)، ناصرپاکدامن، پیشین، ص ۱۲۱.

قانونی اینجانب نیست و مقتضی است وزارت دادگستری خود به ناظر شرعیات به هر طریق ممکن رجوع کند." (۱۴)

در این هنگام، بازپرس شعبه ۷ دادسرای تهران بازجویی از کسروی را آغاز می‌کند. کسروی هیچگاه با ورقة قانونی به دادسرا احضار نمی‌شود. بلکه زمان بازپرسی را شفاهی به او ابلاغ می‌کنند. کسروی در بازپرسی ایراد می‌کند که اظهار نظر دادگاه شرع نسبت به ۱۳ جلد کتاب بی‌مورد است. زیرا دادگاه شرع نمی‌تواند جانشین ناظر شرعیات باشد. بعلاوه نمی‌توان آن را مجتهد جامع‌الشرایط دانست، زیرا دادسرا متهم را به استناد قانون مطبوعات تعقیب می‌کند، بویژه آنکه لاریجانی طی نامه‌ای نوشته که این رسیدگی از وظایف دادگاه شرع نیست. وانگهی، اگر به استناد نظر ناظر شرعیات و یا دادگاه شرع تصمیم گرفته می‌شود، پس بازپرسی و تشخیص در دادسرا چه معنی و نتیجه‌ای دارد؟ و اگر دادسرا متهم را به عنوان جرم جزایی تعقیب می‌کند، نظر "ناظر شرعیات" چه تأثیری در این کار می‌تواند داشته باشد؟ ایراد دوم کسروی این است که دو ماده مصوب ۱۳۰۱، پس از تصویب پیمان ملل‌متفق، دیگر اعتبار قانونی ندارد، زیرا امروز اشخاص را نمی‌توان به عنوان اظهار عقیده متهم کرد.

کسروی در بازجویی انتساب ۱۳ جلد کتاب را به خود تصدیق می‌کند و می‌گوید: "هیچگاه به ضداسلام کتابی منتشر نکرده‌ام. نبرد من با پیرایه‌هایی است که به اسلام بسته‌اند و مرا با آن پیرایه‌ها دشمنی است. دفاعی که من از اسلام و پیغمبر اسلام کرده‌ام بی‌سابقه است. اگر گناه من این باشد که در کتاب "پیرامون اسلام"، شریعت اسلام را به دو بخش صدر و پس از صدر تقسیم کرده‌ام، به این گناه اعتراف می‌کنم." سپس کسروی ایراد می‌کند که علت ندارد موضوع، خارج از نوبت رسیدگی شود. (۱۵)

بازپرس شعبه ۷ دادسرای تهران در نامه‌ای با ذکر ایرادات کسروی، از دادستان کسب تکلیف می‌کند. در آن نامه ایراد آخر کسروی را بجا

۱۴- پرونده کسروی چگونه تشکیل شد؟، پیشین، ص ۱۲۳.

۱۵- همانجا.

می‌داند، اما در بازهٔ ایراد دوم متهم می‌نویسد که این ایراد بجا نیست، زیرا منشور ملل متفق نمی‌تواند ناقض قانون اساسی و سایر قوانین موضوعه باشد. دادستان تهران در پاسخ به بازپرس می‌نویسد: "از شرحی که نوشته بودید مقصود شما معلوم نیست. امر کیفری به آن شعبه رجوع شده و تکلیف قانونی بازپرس معلوم است." (۱۶)

بدینسان بازپرس، خارج از نوبت مشغول رسیدگی به پرونده می‌شود. اما چنانکه پیشتر گفتیم، کسروی را هرگز با اوراق قانونی به دادسرا احضار نمی‌کند، بلکه زمان بازپرسی را شفاهی به آگاهی او می‌رساند.

سرانجام، کسروی در روز ۱۱ اسفند ماه ۱۳۲۴ به عنوان تأمین مبلغ ده‌هزار تومان، کفیل معرفی می‌کند و قرار بر این می‌شود که روز ۱۳ اسفند ۱۳۲۴ برای آخرین دفاع حاضر شود. اما در آن تاریخ کسروی پس از حضور در دادسرا می‌گوید: "چون تحت معالجه هستم مدتی مهلت می‌خواهم و می‌توانم دوشنبهٔ دیگر که ۲۰ اسفند باشد حاضر شوم." (۱۷)

چند روز بعد، شب جمعه، ۱۷ اسفند ۱۳۲۴، در محله‌های گوناگون شهر تهران مانند آبشار، چاله‌میدان، خانی‌آباد، باغ‌فردوس به دعوت "انجمن اسلامی مبارزه با بی‌دینی"، به ریاست ملاعباس اسلامی، گردهمایی‌هایی با حضور مردم محل و بازاریان متعصب برپا می‌شود. اعضای جمعیت نوینیاد "فداییان اسلام" نیز جزو سازمان‌دهندگانند، اما هویت خود را آشکار نمی‌کنند. در آن شب ملایان و دینداران متعصب به دستاویز کتاب "شیعیگری" کسروی دست به تحریک مردم می‌زنند. به گزارش یکی از حاضران. همهٔ این محافل با یکدیگر رابطه داشتند و کار خود را هماهنگ پیش می‌بردند. سپس چندتن افسر ژاندارمری و دو سه تن از اهل بازار داوطلب ترور کسروی می‌شوند. همین کسان روز جمعه به منزل کسروی که

۱۶. همانجا.

۱۷. همانجا، ص ۱۲۴.

کلوب جمعیت آزادگان (۱۸) نیز در آنجاست، می‌روند اما خود را معرفی نمی‌کنند. چه بسا همان روز قصد جان او را داشتند ولی موفق نمی‌شوند. (۱۹)

صبح روزی که قرار بود کسروی برای بازپرسی نهایی در شعبه ۷ بازپرسی حاضر شود، هم اینان با لباس مبدل و در هیئت گدایان جلو در دادگستری کشیک می‌دهند و منتظر ورود کسروی می‌شوند. در همین هنگام، شکایت‌نامه‌ای با امضای دو هزارتن از بازاریان به دست بلوغ، بازپرس شعبه ۷، می‌رسد که در آن دستگیری فوری کسروی را درخواست کرده بودند.

حدود ساعت یازده صبح روز دوشنبه، ۲۰ اسفندماه ۱۳۲۴، کسروی همراه منشی‌اش، حدادپور، به دادگستری می‌رود و در اتاق شعبه ۷ بازپرسی روی صندلی مقابل در ورودی می‌نشیند. اما پیش از آنکه آخرین دفاع خود را آغاز کند، ناگهان سه نفر وارد اتاق می‌شوند. یکی از آنان با کارد به کسروی حمله می‌کند و چند ضربه پیاپی به سر و صورت او وارد می‌آورد. اندکی بعد، دو افسر ارتش وارد اتاق می‌شوند و با هفت‌تیر به طرف کسروی شلیک می‌کنند. بازپرس و چند تن دیگر که در آن لحظه در دایره بازپرسی بودند، فرار می‌کنند. منشی بازپرس بی‌هوش می‌شود. هنگامی که علی‌محمد امامی آخرین ضربه‌های کارد را به تن کسروی فرود می‌آورد، برادر کوچک او، حسین، جلو در اتاق بازپرسی دیده‌بانی می‌کند. مأموران امنیتی دادگستری با شنیدن صدای تیر شتابان به طرف اتاق بازپرسی می‌روند، اما دو افسر ارتش، هفت‌تیر بدست آنان را نازمی‌گردانند. حدادپور، منشی کسروی، که تا آن لحظه در سالن پهلوی اتاق بازپرسی به انتظار کسروی نشسته بود، با شنیدن سر و صدا بیرون می‌آید و سر آن می‌شود.

۱۸. پس از شهریور ۲۰ کسروی با استفاده از اوضاع و احوال مساعد آن روز، همسرش بنام "ما همد آزادگان" بنیاد گذاشت که روزنامه "پرچم" سخنگوی آن بود.
۱۹. از چه وقتی قصد جان کسروی را کردند؟ پیشین، ص ۱۲۱

بی‌اجازه وارد اتاق بازپرسی شود. اما همین که پا به اتاق می‌گذارد، حسین امامی از پشت سر به او حمله می‌کند و با پنج ضربه پیاپی کارد او را از پای درمی‌آورد. با این حال، حدادپور پیش از مرگ فرصت می‌یابد تا با هفت‌تبری که همراه خود داشت، دو گلوله به طرف قاتلان شلیک کند که یکی از آنها به پای علی‌محمد امامی می‌خورد و دیگری به دست چپ حسین امامی. پس از چند دقیقه قاتلان زخمی همراه همدست دیگرشان، علی فدایی، از اتاق بازپرسی بیرون می‌آیند و در حالی که کاردهای خون‌آلود خود را به هوا بلند کرده بودند و داد می‌زدند: "یا علی، یا محمد، الله‌اکبر" از راهروهای کاخ دادگستری و از جلو افسران ارتش و شهرستانی و سربازان محافظ زندانیان و چند پاسبان کاخ که در راهروها بودند، می‌گذرند و از کاخ بیرون می‌روند. دو افسر ارتش در کاخ دادگستری ناپدید می‌شوند. اما غیرنظامیان که به گفته شاهدان سه تن بیش نبودند، پس از بیرون آمدن از دادگستری به طرف گلپندک می‌روند و در نزدیکی محل سابق پارکۀ بدایت (دادسرا) سوار درشکه می‌شوند و به طرف شمال خیابان خیام بازمی‌گردند. در حوالی کاخ دادگستری دو سه نفر دیگر نیز به آنان می‌پیوندند و سوار همان درشکه می‌شوند و با اطمینان خاطر، در حالی که درشکه با سرعت عادی حرکت می‌کرد، از آنجا دور می‌شوند. (۲۰)

به گزارش یکی از روزنامه‌نگاران "ایران ما" - که یک ربع ساعت پس از حادثه به دادگستری می‌رسد و با شنیدن خبر تیراندازی و قتل، از میان جمعیت انبوه راهروی طبقه اول کاخ دادگستری خود را به اتاق شعبه ۷ بازپرسی می‌رساند - در آن لحظه چند مأمور جلو در اتاق ایستاده بودند و از ورود مردم به اتاق جلوگیری می‌کردند. تنی چند از کارمندان بلندپایه دادگستری همراه بازپرس و پزشکان قانونی و دو تن پیشخدمت و یک سرگرد ارتش در اتاق بودند. در داخل اتاق، سمت راست در ورودی جسد

۲۰- هرمز، کسروی را در دادگستری کشتند. قاتلین او خیلی خونسرد سوار درشکه شدند و رفتند ولی بعد دستگیر شدند، ایران‌ما، ۲۱ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسروی (چندسند)، پیشین، ص ۱۲۴.

خونین حدادپور افتاده بود و در فاصله میان دیوار و میز بازپرسی، کسروی به پهلوی چپ غلتیده بود. کف اتاق پُر از خون بود و هفتتیر خون‌آلودی روی جسد کسروی دیده می‌شد. از وضع قرار گرفتن جسد و صندلی برگشته می‌شد فهمید که قاتلان کسروی هنگامی که او روی صندلی نشسته بوده حمله می‌کنند و کسروی برای رهایی از خطر گلوله و کارد می‌خواهد خود را در پناه میز بازپرسی قرار دهد. اما به سبب تنگی فاصله میز با دیوار و برخورد گلوله، مجالی برای فرار نمی‌یابد و از جا برنخاسته به زمین می‌غلتد.

به گفته روزنامه‌نگار مزبور، اندکی بعد به دستور پزشکان قانونی، هر دو جسد را لخت می‌کنند. چهارپنج زخم کاری به پشت و پهلو و سینه و سر و مغز حدادپور زده بودند که یکی از زخم‌ها شکافی به درازای ۸ سانتی‌متر و پهنای ۵ سانتی‌متر ایجاد کرده بود. بدن کسروی پُر از زخم گلوله و کارد بود. روی‌هم‌رفته ۲۸ زخم عمیق خورده بود. روده‌ها از شکاف‌های ایجاد شده در سمت جلو و راست و پایین شکم بیرون ریخته بود و گوشت‌های قسمتی از صورت و بدن آویزان بود. هنگامی که لباس‌های کسروی را می‌کنند، پیشخدمت از جیب بغل او یک قبضه هفتتیر درمی‌آورد و معلوم می‌شود که کسروی برای دفاع از خودش نتوانسته از آن استفاده کند.

سپس گزارشگر می‌نویسد: هنوز هیچ بازپرسی برای کشف این جرم تعیین نشده بود و برای معاینه جنازه‌ها و وضع محل که از نظر قانونی باید با حضور بازپرس و کمک پزشک انجام گیرد، فقط به حضور پزشک قانونی بسنده کرده بودند. آنگاه جمله‌ای از قزل‌اباغ، پزشک قانونی، نقل می‌کند که گفته بود: "عجب... معلوم می‌شود اینها فرصت زیادی برای ارتکاب قتل و وارد کردن این ضربات دقیق و مهلک داشته‌اند."

گزارشگر سخنانی از بازپرس را نیز نقل می‌کند که به دادیار گفته بود: "من بیرون رفتم تا آقای دادستان را خبر کنم." و پس از چند لحظه تأمل ادامه داده بود: "من چند بار به دادسرا گفتم که باید قرار توقیف

کسروی را صادر کرد تا رضایت شکایت‌کنندگان فراهم شود، ولی دادسرا با این تقاضا موافقت نکرد (... من می‌خواستم قبل از معاینهٔ نعش‌ها از آنها عکسبرداری کنم ولی با درخواست من موافقت نشد." (۲۱)

در ساعت ۱۲ ظهر روزنامه‌نگار مزبور، هنگامی که قصد داشته از دادگستری بیرون رود شاهد وحشت و اضطراب کارمندان و مراجعه‌کنندگان بوده است، خاصه آنکه برخی از حاضران می‌گفته‌اند: شاید بعضی از قاتلان یا دستیارانشان هنوز از کاخ بیرون نرفته و در میان جمعیت باشند.

در ساعت دوازده‌ونیم دسته‌ای پاسبان به کاخ دادگستری می‌آیند و انتظامات را در دست می‌گیرند. در این هنگام ورود و خروج ممنوع می‌شود. سپس، همسر و دختر و پسر کسروی از راه می‌رسند و شیون و فریاد می‌کنند. بازماندگان کسروی هنگام بیرون آمدن مجلسی، دادستان تهران، از کاخ دادگستری، به او حمله می‌کنند و او پس از خوردن یک مشت، خود را از دست آنان نجات می‌دهد. (۲۲)

اکنون ببینیم قاتلان، پس از بیرون آمدن از دادگستری به کجا می‌روند و چه می‌کنند؟

آنان برای پانسمان زخم‌هایشان یگراست به بیمارستان سینا می‌روند. به گزارش یکی از کارکنان بیمارستان، در ساعت یازده‌ونیم صبح دوشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۲۴، هر سه تن وارد بیمارستان می‌شوند. دو برادر زخمی، با حالتی خشمگین و بی‌هیچ ترسی گستاخانه از پزشکان می‌خواهند که زخم‌هایشان را پانسمان کنند. برادر کوچک دست‌های خون‌آلود خود را به دکتر و دانشجویانی که در اتاق عمل بودند، نشان می‌دهد و می‌گوید: "این خون، خونی است حلال و دشت کربلا چنین خونی به خود ندیده است." به دستور پزشک، نخست بازوی برادر کوچک را می‌بندند تا از

۲۱- همانجا، ص ۱۲۵.

۲۲- همانجا، ص ۱۲۶.

خونریزی جلوگیری شود، سپس عضلات و پوست دست او را بخیه می‌زنند. برادر بزرگ را روی تخت می‌خوابانند و از جای تیر در ران او رادیوسکوپ می‌کنند. در عکس، تیر در ران قاتل دیده می‌شود و قاتل تقاضا می‌کند که او را به بیمارستان نجمیه منتقل کنند. دکتر موافقت می‌کند. هنگامی که با برانکار از اتاق عمل بیرونش می‌بردند به دکتر می‌گوید: "آقای دکتر به جدم قسم دیشب حضرت عباس را به خواب دیدم و او اجازه داد که اقدام کنم." (۲۳)

در ساعت یک‌ونیم بعداز ظهر، شخص ناشناسی به کلانتری تلفن می‌کند و به آگاهی بهرامی، کلانتر محل، می‌رساند که دو تن زخمی به بیمارستان سینا آمده‌اند و درخواست پانسمان زخم‌هاشان را می‌کنند و به نظر می‌رسد از قاتلان کسروی باشند.

بهرامی بی‌درنگ گاراگاهی روانه بیمارستان سینا می‌کند و سپس خود نیز به آنجا می‌رود. در بیمارستان سینا می‌بیند که زخمیان را به درخواست خودشان به بیمارستان نجمیه برده‌اند. پس راهی آن بیمارستان می‌شود و یکرست به سراغ زخمیان می‌رود. هنگامی که به در اتاق آنان می‌رسد، علی فدایی از ورود او به اتاق جلوگیری می‌کند. سرانجام وارد اتاق می‌شود. دو برادر، هر کدام روی تختخوابی دراز کشیده بودند. هنگامی که بهرامی از آنان می‌پرسد که چرا زخمی شده‌اند، پاسخ می‌دهند: از جلو کاخ دادگستری می‌گذشتیم، تیر هوایی به ما خورد.

در این میان نیروی کمکی و مأموران انتظامی به بیمارستان نجمیه می‌رسند. بهرامی دستور می‌دهد علی فدایی را دستگیر کنند و جیب‌های هر سه نفر را بگردند. در جیب علی فدایی اعلامیه معروف نواب‌صفوی را که پس از نخستین سوءقصد به جان کسروی نوشته و پراکنده بود، کشف می‌کنند سپس بهرامی دستور می‌دهد که زخمیان را به بیمارستان شهربانی منتقل کنند. هنگام بیرون آمدن از بیمارستان نجمیه، یکی از سرداران امنیتی

۲۳ قاتلین کسروی در بیمارستان، ایران‌ما، ۲۱ اسفند ۱۳۲۴. سه نفر از قاتلان کسروی (چندسند)، ناصر پاکدامن، پیشین، ص ۱۲۶.

فریاد می‌زند: "بروید به آقای سیدمحمد بهبهانی خبر بدهید که ما کار خود را کردیم."

باری، ساعت سه‌ونیم بعدازظهر، قاتلان را با آمبولانس به بیمارستان شهربانی منتقل می‌کنند. در شهربانی هر دو برادر به ارتکاب قتل اعتراف می‌کنند و می‌گویند که روز جمعه ۱۷ اسفند به منزل کسروی رفته بودند، زیرا در آنجا جلسه‌ی سخنرانی بوده و آنان می‌توانسته‌اند آزادانه وارد منزل شوند. شب روز بعد نیز در منزل حاج‌اسماعیل نامی جلسه‌ی قرآن‌خوانی داشته‌اند و در همانجا به اتفاق رفقایشان که ده نفر بوده‌اند تصمیم به قتل کسروی گرفته‌اند. (۲۴)

اکنون ببینیم دادگستری و شهربانی درباره‌ی این قتل چه تصمیمی می‌گیرند و با قاتلان چگونه رفتار می‌کنند؟

وزارت دادگستری از همان آغاز، رسیدگی به قتل کسروی و حدادپور را به دادرسی حکومت نظامی واگذار می‌کند. دادستان نظامی از بازسپردن اجساد به دوستان و پیروان کسروی سر باز می‌زند و هردو جسد را تا یک‌ربع به ساعت ۱۱ شب در کاخ دادگستری نگاه می‌دارد. در این ساعت مأموران شهربانی، جنازه‌ها را به گورستان ظهیرالدوله در شمیران می‌برند و در همانجا دفن می‌کنند.

روز بعد، شهربانی اعلامیه‌ای می‌دهد و در آن، ضمن پذیرش این حقیقت که قاتلان کسروی و حدادپور، برادران امامی، دو بازاری جوان شهر اصفهان‌اند، شرکت نظامیان را در قتل به‌کل انکار می‌کند. افزون بر این، در اعلامیه گفته می‌شود که تیراندازی را فقط حدادپور کرده است و گلوله‌هایی که به ران علی‌محمد امامی و دست چپ حسین‌امامی و سینه کسروی و شرفاژسائترال اتاق بازپرسی خورده، همه را حدادپور شلیک کرده

۲۴. قاتلین کسروی و حدادپور را چگونه دستگیر کردند؟ اعلامیه نواب‌صفوی - اعترافات قاتلین، شهربانی درباره‌ی قتل کسروی اظهار عقیده می‌کند! ایران‌ما، ۲۲ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسروی (چند سند)، پیشین، ص ۱۲۸-۱۲۷.

است. (۲۵)

مضمون گزارش، انکار آشکار سخنان گواهان ماجرا از جمله بلیغ، بازپرس شعبه ۷، در روز قتل است. وانگهی، چگونه می‌توان بدون کالبدشکافی جسد و درآوردن گلوله از تن مقتول و آزمایش آن با چنین قطعیتی اظهارنظر کرد؟ پیداست که شهربانی این اطلاعیه را با موافقت دادسرای نظامی داده است. از سوی دیگر، حال که دستگیرشدگان اعتراف به قتل کرده‌اند، چرا در اطلاعیه اشاره‌ای به روایت آنان از نحوه قتل نشده است؟ آنان در زندان نیز به این قتل می‌بالیدند و آن را خدمتی به خدا و اسلام می‌شمردند. (۲۶)

برای آنکه بدانیم دادسرای حکومت نظامی تا چه اندازه در تحریف حقیقت ماجرای قتل دست داشته، نگاهی می‌اندازیم به نامه سرگشاده کسروی به وزیر دادگستری که به تاریخ ۸ اسفند ۱۳۲۴ یعنی درست ۱۲ روز پیش از کشته‌شدنش در روزنامه "ایران ما" زیر عنوان "انکیزیسیون در قرن بیستم" چاپ شده است.

در این نامه، کسروی نخست به داستان پرونده‌ای که بر ضد او در دادسرا تشکیل شده بود می‌پردازد و می‌نویسد: اساس آن پرونده را آقای محسن‌صدر (صدرالاشراف) در زمان وزارت دادگستری خود گذارده بود ولی چون صورت قانونی نداشت جریان پیدا نمی‌کرد. تا اخیراً آقای صدر نخست‌وزیر گردید و چون برای هریک از مخالفانش نقشه‌هایی کشید، برای من هم این نقشه را کشید که با اعمال زور و نیرو صورتی برای آن پرونده پدید آورد. با این‌حال پرونده در جریان عادی خود بود و ما ایرادی نداشتیم تا دو ماه پیش دسیسه دیگری به کار رفته و باعث شده که حالا پرونده خارج از نوبت و به صورت "فُرس ماژور" جریان پیدا کند.

کسروی سپس اشاره‌ای به رفتار دشمنانه سرتیپ اعتماد مقدم، فرماندار نظامی تهران، با خود می‌کند و درباره او می‌نویسد: در سال

۲۵- همانجا، ص ۱۲۸.

۲۶- محمد واحدی، پیشین، ص ۲۷.

۱۳۲۱ که رییس شهربانی بود در صدد کینه‌جویی برآمد و دسیسه‌ای چید که با دخالت آقای قوام، نخست‌وزیر وقت، برطرف گردید. از این‌رو امسال که فرماندار نظامی شد از سوی او بیمناک بودم، تا چند روز به آخر آذرماه مانده، جمعیت ما (باهماد آزادگان) آگاه گردید که بمناسبت نزدیکی یکم دی‌ماه مخالفان ما در صدد احداث فتنه می‌باشند و یک آگهی سرپا تهمت و دروغ تهیه کرده و برای تحریک مردم بهتان‌هایی. از سوزاندن قرآن و مانند آن. نگاشته‌اند و می‌خواهند با نشر آن مردم را وادارند که بشورند و به خانه ما بریزند. (۲۷)

کسروی این موضوع را به آگاهی فرماندار نظامی می‌رساند و از او می‌خواهد که از نشر آن آگهی جلوگیری کند. ولی فرماندار نه تنها جلوگیری نمی‌کند بلکه آشکارا دیده می‌شود که خود با بدخواهان کسروی ارتباط دارد و آنان را به احداث فتنه تشویق می‌کند. به نوشته کسروی: با دستور فرماندار نظامی بوده که کلانتری ۸ در بازار، مرکز این گونه انتشارات گشته بود و دیده شد که از آغاز دی‌ماه هرچند روز یکبار این آگهی‌ها را نشر می‌کنند و تهمت‌های عجیبی در آنها می‌گنجانند. (۲۸)

کسروی این‌بار به شهربانی مراجعه می‌کند ولی در آنجا پی‌می‌برد که شهربانی نیز زیر نفوذ فرماندار نظامی است و کاری نخواهد کرد. شگفت آنکه فرماندار نظامی در همان روزها به کلانتری دستور می‌دهد مأمورانی به در خانه کسروی بگذارند تا کارکنان و حتی خدمتکاران جمعیت آزادگان را به خانه راه ندهند. پیداست که فرماندار با این کار می‌خواست کسی در خانه کسروی نباشد تا جلو تاراج و کشتار را بگیرد.

کسروی در ادامه گفتار خویش می‌نویسد: ولی خوشبختانه با همه این آگهی‌ها مردم به شورش برنخاستند و نتیجه‌ای بدست مخالفان نیامد. این بار نقشه را عوض کرده و حمله به خانه ما و تاراج و کشتار در آن را جزو

۲۷. نامه آقای کسروی: به نظر وزیر دادگستری برسد، ایران‌ما، ۸ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسروی (چند سند)، ناصر پاکدامن، پیشین، ص ۱۱۹. ۱۲۰.
۲۸. همانجا، ص ۱۲۰.

اعمال "عزای ملی" گردانیدند... ولی چون آن نیز سر نگرفت، اینبار دسیسه دیگری چیده‌اند و کلانتری بازار گزارش داده که مردم در هیجانند و می‌خواهند بازار را ببندند و رییس کلانتری آنان را ساکت کرده و گفته است که کسروی پرونده‌ای در دادسرا دارد و محکوم خواهد شد. اکنون همین گزارش را عنوان کرده‌اند و با آب‌وتاب ساختگی به جریان انداخته‌اند و در کابینه آقای حکیمی تصمیم گرفته شده که پرونده را با "فُرس ماژور" به جریان اندازند و البته باید این ماجرا با محکومیت من خاتمه یابد. البته دانسته نیست که جناب آقای سپهبدی، وزیر دادگستری، با آن "فُرس ماژور" تا چه اندازه موافق است. (۲۹)

همچنانکه می‌بینیم کسروی خود نیک می‌دانسته که زمامداران دولت وقت از هیچ کوششی برای از میان برداشتن او باز نمی‌ایستند.

باری، پس از زندانی شدن برادران امامی و علی فدایی، نواب صفوی (شاید برای گریز از خطر دستگیری) به مشهد می‌رود و در آنجا می‌کوشد تا محافل دینی را برای آزاد کردن قاتلان کسروی بسیج کند. در همین هنگام، "جمعیت فداییان اسلام"، اعلامیه‌ای می‌پراکند و در آن، از روز قتل کسروی به عنوان "جشن دیگری در تاریخ مسلمانان" یاد می‌کند (۳۰). نواب صفوی از مشهد آزدانه روانه نجف می‌شود و در آنجا از علما درخواست می‌کند که دولت را زیر فشار بگذارند تا هرچه زودتر زندانیان را آزاد کند. در تهران نیز کارزار تبلیغاتی گسترده‌ای برای آزادی قاتلان آغاز می‌شود. بازاریان متعصب و روحانیان با فرستادن تلگراف‌های پیاپی، از زمامداران دولت می‌خواهند که قاتلان را آزاد کنند. به پیشنهاد چندتن از قضات دادگستری، شماری از اعضای "جمعیت فداییان اسلام" به دادگستری می‌روند و هر یکی خود را به عنوان قاتل کسروی یا همدست قاتلان معرفی می‌کنند تا با شریک شدن در جرم زندانیان از شدت محکومیت آنان

۲۹- همانجا، ص ۱۲۰.

۳۰- محمد واحدی‌پیشین، ص ۲۹.

بکاهند. (۳۱) از سوی دیگر، بازاریان با جمع‌آوری پول، شخصی بنام میرزاعباس رفیعی را مأمور پرداخت هزینه مرافعه می‌کنند. (۳۲)

سرانجام پس از هشت‌ماه، دادگاه نظامی تهران، قاتلان کسروی را به قید ضمانت آزاد می‌کند.

قتل کسروی و حدادپور و آزادی قاتلان‌شان اصولاً می‌بایست واکنشی جدی و گسترده، دست‌کم در میان روشنفکران و اهل قلم جامعه آن روز ایران برانگیزد. اما چندانکه باید بانگ اعتراضی از این میانه برنخاست. احزاب سیاسی و بطور کلی اهل سیاست درگیر مسائل سیاسی روز، بویژه مسأله آذربایجان و حضور ارتش شوروی در آن سرزمین بودند و شاید از همین‌رو بود که ماجرای قتل کسروی و آزادی قاتلان او، بازتاب چندانی در روزنامه‌ها و مجله‌های آن روزگار نیافت. گذشته از این، بی‌گمان انتقادهای تند کسروی از سنت فکری و فرهنگی ایران، بویژه بخش مهمی از شعر و ادب فارسی در سکوت روشنفکران بی‌تأثیر نبوده است. زیرا آبشخور فکری و سرچشمه الهام بسیاری از روشنفکران و ادیبان ایرانی در آن روزگار، چنانکه از فرآورده‌های فکری و فرهنگی آنان پیداست، در اصل، همین سنت فکری و همین میراث ادبی بود. بنابراین، به سبب انس و الفتی که با آثار کلاسیک ادب فارسی داشتند، انتقادهای کسروی را از این آثار برنمی‌تافتند و هنوز هم بر وی نبخشوده‌اند. با این‌حال، نباید فراموش کرد که در میان روشنفکران آن روزگار، پاکدلانی هم حتی به رغم مخالفتشان با اندیشه‌های کسروی، از این قتل هولناک تکان خوردند و نفرت و بیزاری خود را از قاتلان و یاری‌دهندگان‌شان آشکار ساختند. اما این واکنش‌های پراکنده، هرچند دلیرانه و پاکدلانه بود نتوانست وجدان جامعه ایران را متوجه اهمیت تاریخی این قتل بکند. در آن زمان، نه اهل قلم و نه اهل سیاست، معنای تاریخی این رویداد هولناک را نفهمیدند و به اهمیت دفاع از اصل آزادی

۳۱- مهدی عراقی، پیشین، ص ۲۸.

۳۲- محمد واحدی، پیشین، ص ۲۶.

عقیده و بیان پی نبردند. ملاحظات سیاسی، منافع گروهی، کینه‌های شخصی، پسندهای ادبی، عادت‌های ذهنی...، همگی دست به دست هم دادند و راه را بر روشن‌بینی تاریخی بستند. از آن پس، دیگر کمتر کسی از قتل کسروی سخنی به میان آورد. گویی جامعهٔ روشنفکری ایران آگاهانه کوشید تا این قتل را به فراموشی سپارد.

اصلاح گری آشتی ناپذیر

فرهاد مهران

پیشگفتار

جامعه روشنفکری ایران تاکنون نتوانسته و از این پس نخواهد توانست نام احمدکسروی را به فراموشی سپارد و به اندیشه‌های او در زمینه‌های گوناگون تاریخ و فرهنگ ایران بی‌اعتنا بماند. در هفتاد سال گذشته، بسیاری از ادیبان و روشنفکران نامدار ایران هرچا که فرصتی یافته‌اند، به جد یا به هزل، بی‌پرده یا به کنایه، از کسروی و دیدگاه‌های او سخن گفته‌اند. نوشته‌های تاریخی او بویژه در باره جنبش مشروطه‌خواهی از معتبرترین منابع تاریخی شمرده می‌شود و تاکنون کم‌وبیش همه پژوهشگران تاریخ این دوره در پژوهش‌های خود به آثار او استناد جسته‌اند. از زمانی که ایرانیان با فرهنگ و تمدن غربی آشنایی پیدا کرده‌اند، هیچ اندیشه‌گر ایرانی به اندازه کسروی بحث و جدل برنینگخته است. نوشته‌های کسروی از همان آغاز انتشارشان در جامعه ایران بازتابی گسترده یافت. اندیشه‌های او درباره مسائل فرهنگی و اجتماعی، گروهی طرفدار پیدا کرد و گروهی مخالف. هرچند سرسخت‌ترین مخالفان و دشمنان کسروی از میان اهل دین برخاستند، ادیبان سرشناس بسیاری نیز با او و دیدگاه‌هایش از در مخالفت و حتی کینه‌توزی درآمدند. در این میان بسیار کم بودند کسانی که خونسردانه و بی‌هیچ تعصبی، دست به سنجش نوشته‌های او بزنند و قوت و

ضعف آنها را منصفانه باز نمایند. خوشبختانه در چند سال گذشته، منتقدانی در خارج کشور به این کار همت گمارده‌اند و به بررسی سنجش‌گرانه برخی از نوشته‌های کسروی پرداخته‌اند.

کسروی به سبب بازتاب گسترده نوشته‌هایش در میان مردم و دیرپایی فعلیت اندیشه‌هایش در جامعه ایرانی، شخصیتی تاریخی است. او زاده روزگار خود بود و صمیمانه کوشید تا به شیوه خاص خود و در حد توان خویش، چاره‌ای برای مسایل جامعه آنروز ایران بیندیشد؛ پرسش‌های هوشمندانه بسیاری طرح کرد و خود بر آن شد تا به همه آنها یک‌تکه پاسخ گوید. بی‌شک در بعضی زمینه‌ها سخنانش سست و نابهنگام است، اما بسیاری از پرسش‌هایی که طرح کرد هنوز از فعلیتی نیرومند برخوردار است. راست است که پاره‌ای از اندیشه‌هایش در برخی از زمینه‌ها ساده‌دلانه و کهن‌گراست، اما نمی‌توان و نمی‌باید این‌ها را همچون مخالفان مغرض او بهانه کرد و به تخطئه اندیشه‌های ژرف و درخشان در بسیاری زمینه‌های دیگر پرداخت. بی‌گمان، کسروی نیز مانند هر اندیشه‌گر بزرگی محدودیت‌های فکری و ناگزیر، لغزش‌هایی در کار خود داشته است. اما آثار ماندگارش از چنان ارج و اعتبار تاریخی برخوردار است که همه آن لغزش‌ها نه از ارزش والای آن آثار می‌کاهد و نه گزندی به شخصیت بزرگ کسروی می‌رساند.

یکی از لغزش‌های مهم و حتی هراس‌آور کسروی برپا کردن جشن نمادین کتابسوزان بود. پس از بنیادگذاری "ناهماد آزادگان"، کسروی و پیروانش، همه‌سال روز یکم دی‌ماه را جشن می‌گرفتند و کتاب‌هایی را که به گفته خود، تن‌پروری و مفتخوری و گدایی و چاپلوسی می‌آرزند، به آتش می‌کشیدند. این لغزش نتیجه زیاده‌روی‌های او بود و برآستی که مرد بزرگی چنان را نمی‌برازید. این کار هرچند جنبه نمادین داشت، کاری ناپسند بود

زندگانی احمد کسروی به طرز شگفت‌آوری با رویدادهای تاریخی زمانه‌اش درهم تنیده و هریک از نوشته‌هایش، در واقع، کوشش فکری نایسته‌ای است برای پاسخگویی به مسایل جامعه آنروز ایران. از این رو، از راه مضامین

زندگانی و آثار کسروی می‌توان اوضاع و احوال روزگار او را نیز کم‌وبیش درک کرد. خوشبختانه نوشته‌های کسروی در زمینه‌های گوناگون اجتماعی و تاریخی آن‌قدر مایه‌دار و باریک‌بینانه و دامنه‌دار است که بتوان بر پایهٔ آنها وضع کلی تاریخ ایران را در آن روزگار بازسازی کرد و از رهگذر آن نه‌تنها اندیشه‌های کسروی، بلکه بسیاری از رویدادهای تاریخی را نیز فهمید. زندگانی و نوشته‌های کسروی را می‌توان به دو دورهٔ مشخص بخش کرد: از کودکی تا بیرون آمدن از دادگستری و از بنیادگذاری مجلهٔ پیمان تا پایان زندگی.

در این دفتر، کوشش ما بر این بوده است که زندگانی و محتوای تألیفات کسروی را در پیوند با پاره‌ای از رویدادهای مهم تاریخی این دو دوره توضیح دهیم تا بهتر بتوانیم معنای کارها و اندیشه‌های او را بفهمیم. در بارهٔ رویدادهای دورهٔ نخست زندگانی کسروی بیشترین استفاده را از کتاب‌های خود او از جمله کتاب "زندگانی من"، کرده‌ایم. در بخش‌های اول و دوم، خطوط کلی محتوای تألیفات مهم او را برحسب تاریخ انتشارشان بازگو کرده‌ایم. در بخش سوم، دیدگاه‌ها و اندیشه‌های او را با شرح و تفصیل بیشتری توضیح داده‌ایم و سپس به بررسی انتقادی آنها پرداخته‌ایم.

اینک بخش نخست این دفتر

بخش نخست

۱

از کودکی تا فرار به تهران

احمد کسروی در روز هشتم مهرماه ۱۲۶۹ خورشیدی (۱۸۹۰ میلادی) در محلهٔ هُکماوار (یا حُکم‌آباد) تبریز در خانواده‌ای پارسا و پرهیزکار چشم به جهان گشود. نیاکان پدری‌اش نسل در نسل پیشوای

روحانی مردم هکماوار بودند. اما پدر کسروی، حاج میرقاسم، هرچند درس طلبگی خوانده بود و می‌بایست بنا به رسم نیاکان جانشین پدر شود از ملایی روی بر می‌گرداند و در بازار تبریز به بازرگانی می‌پردازد. بدینسان مسجد محله بی‌آخوند می‌ماند. با این حال، حاج میرقاسم همواره چشم براه زاده شدن فرزندی پسر می‌ماند تا او را جانشین پدر گرداند. از این رو هر پسری را که در خانواده زاده می‌شود بنام پدرش "میراحمد" می‌نامد و او را نامزد جانشینی پدر می‌کند. ولی پسرهای یکی پس از دیگری می‌میرند و مایه غم و دل‌تنگی خانواده می‌شوند؛ تا اینکه "میراحمد" چهارم که همان کسروی باشد چشم به جهان می‌گشاید و نامزد جانشینی پدر بزرگش می‌شود. به یمن این جانشینی، میراحمد خردسال از همان آغاز در میان خانواده جایگاهی ویژه و ارجمند می‌یابد. عمه‌هایش به او به چشم جانشین پدرشان می‌نگرند و با دلسوزی تمام از وی پاسداری می‌کنند. مادرش او را از رفتن به کوچه و بازی کردن با بچه‌های دیگر بازمی‌دارد، برای تندرستی‌اش نذرهای می‌کند و تا جایی که می‌تواند در تربیت و آسایش او می‌کوشد.

میراحمد خردسال را در شش سالگی به مکتب می‌سپارند. آخوند مکتب تنها چیزی که می‌توانست به بچه‌ها بیاموزد خواندن قرآن بود. از زبان فارسی چیز چندانی نمی‌دانست و چون دندانپایش ریخته بود شاگردان سخنانش را به دشواری می‌فهمیدند. خطش را هم جز خود کسی نمی‌توانست بخواند. تنها کاری که نیک می‌توانست انجام دهد و در نظر مردم هنر او شمرده می‌شد چوب زدن به دست و پای بچه‌ها بود. به این ترتیب، مسئولیت آموزش واقعی میراحمد به عهده خویشان باسوادش گذارده می‌شود. با این حال، کسروی برنامه آموزشی مکتب را نیز دنبال می‌کند تا اینکه سرانجام در یازده سالگی در پی مرگ پدرش به ناچار مکتب را ترک می‌گوید.

مرگ پدر اثر ژرفی در روان کسروی می‌گذارد و چندگاهی سخت افسرده‌اش می‌کند. سیزده‌ساله است که ناگزیر می‌شود زندگی خانواده‌اش را یک تنه تأمین کند. پس سرپرستی امور کارخانه قالی‌بافی پدر را به عهده

می‌گیرد تا دست‌کم بافتن قالی‌های نیم‌بافته پایان پذیرد. این کار هشت ماه به درازا می‌کشد و سپس کارخانه را برمی‌چینند. آنگاه سرپرستی کارخانه قالی‌بافی حاجی میرمحسن‌آقا، یکی از دوستان نزدیک پدرش، را عهده‌دار می‌شود. این کار نیز کم و بیش سه سال به درازا می‌کشد. زیرا در اثر پافشاری خویشان و نزدیکانش و از جمله خود حاجی میرمحسن‌آقا، کسروی دوباره به مکتب بازمی‌گردد و درس طلبگی را از سر می‌گیرد. این بار آخوند مکتب درس خوانده و با سواد است.

در آن زمان، آنچه بیش از همه به شاگردان مکتب می‌آموختند زبان عربی و یا، به سخن بهتر، صرف و نحو این زبان بود. کسروی در آموزش این زبان شایستگی رشک‌انگیزی از خود نشان می‌دهد چندان که حتی آخوند مکتب از روی رشک با وی بدرفتاری می‌کند که به افسردگی و دست‌کشیدن کسروی از مکتب می‌انجامد. سپس چند گاهی هم در مدرسه صادقیه در حجره‌ای یکی از طلبه‌ها به درس خواندن می‌پردازد ولی در آنجا نیز با بدرفتاری روبرو می‌شود و مکتب را رها می‌کند. آنگاه وارد مدرسه طالبیه، بزرگ‌ترین مدرسه تبریز، می‌شود. در این مدرسه است که چند دوست خوب و وفادار پیدا می‌کند و برای نخستین بار با شیخ محمدخیابانی، که درس هیئت قدیم می‌داد، آشنا می‌شود. (۱)

۱. شیخ محمد خیابانی، فرزند حاجی عبدالحمید، تاجر خامنه‌ای، در سال ۱۲۹۷ هجری قمری بدنیا آمد. مقدمات فقه و اصول و منطق را در تبریز فرا گرفت و علاوه بر علوم دینی از هیئت و نجوم و حکمت و تاریخ و طبیعیات و ادبیات بهره‌وافی برداشت و با این آمادگی علمی در سلک روحانیت درآمد. شیخ که به علوم مثبت عصر و مبادی اجتماعی آگاهی داشت در انقلاب بزرگ مشروطه شرکت کرد و عضو انجمن ایالتی آذربایجان شد. خیابانی در دوره دوم قانونگذاری (۱۳۲۷ هجری قمری)، از تبریز به نمایندگی مجلس انتخاب شد و هنگامی که اولتیماتوم روس در مجلس مطرح بود به حزب دموکرات ایران پیوست و ضمن خطابه‌ی بلیغی با آن اولتیماتوم مخالفت کرد و چون حکومت دست به آزار آزدیخواهان زد به مشهد و از آنجا از راه عشق‌آباد به روسیه رفت و پس از مدتی به تبریز بازگشت.

پس از انقلاب فوریه و سقوط دولت استبدادی روس، آزدیخواهان آذربایجان به فعالیت پرداختند و خیابانی حزب دموکرات آذربایجان را که پنج سال به حال تعطیل بود از نو تشکیل داد و دست به انتشار روزنامه تجدد، ارگان حزب، زد.

↳

در سال ۱۲۸۵ خورشیدی (۱۹۰۶ میلادی) کسروی شانزده ساله است که جنبش مشروطه‌خواهی در ایران براه می‌افتد و تبریز به یکی از کانون‌های اصلی این جنبش تبدیل می‌شود. روزی که در تبریز جنبش مشروطه‌خواهی می‌آغازد، مردم بازارها را می‌بندند و گروه گروه روانه کنسولگری انگلیس و مسجد صمصام‌خان می‌شوند. کسروی نخستین بار در راه مدرسه نام "مشروطه" را می‌شنود و چون از معنایش سر در نمی‌آورد، همراه مردم به کنسولگری می‌رود و در آنجا کسانی را می‌بیند که در برابر مردم سخن می‌رانند و مشروطه را معنی می‌کنند: "باید قانونی در کار باشد تا مردم از روی آن زندگی کنند. پادشاه نباید خودکامه باشد. باید مجلسی برپا شود که کارها را از روی اندیشه به انجام برساند..."

کسروی این سخنان را می‌پسندد و به مشروطه دل می‌بندد. اما چند ماهی از آغاز جنبش نگذشته بود که دسته‌ای از ملایان به دشمنی با مشروطه بر می‌خیزند و در میان مردم دودستگی ایجاد می‌کنند. این دودستگی در میان خانواده و نزدیکان کسروی نیز پدید می‌آید. کم و بیش همه مردان خانواده‌اش بدخواه مشروطه‌اند. در طی جنگ‌های خونینی که میان نیکخواهان و بدخواهان مشروطه درمی‌گیرد کسروی به ناچار خانه‌نشین می‌شود و روزهایش را به کتاب‌خوانی می‌گذراند. پس از شکست دشمنان مشروطه ایمنی به شهر بازمی‌گردد، بازارها گشوده می‌شود و کسروی دوباره به درس خواندن می‌پردازد و پس از دو سال، دوره طلبگی را به پایان می‌برد و به پایگاه "ملایی" می‌رسد.

اکنون سه راه در پیش پای کسروی است: یا باید جانه ملایی به سر



خواسته‌های خیابانی طور کلی اینها بودند: تأسیس حکومت دموکراتیک و نامبر دوام و بقای آزادی در کشور، حکومت قانون و الغای امتیازات و نفوذهای شخصی، عدالت، مساوات، آزادی و استقلال. ن.ک. به، یحیی آرین‌پور. از صبا تا نیما، جلد دوم، انتشارات زوار، ۱۳۷۲، ص ۲۰۸، ۲۱۱.

کند و به کار ملایی بپردازد. یا برای مجتهد شدن به درس خواندن ادامه دهد و برای این کار راهی نجف شود و یا به کار دیگری جز ملایی بپردازد. خانواده‌اش پافشاری می‌کنند که حتماً ملا شود. ولی کسروی از ملایی بیزار است و ترجیح می‌دهد برای تأمین زندگی و آینده برادران و خواهرانش در بازار به کاری گمارده شود. سرانجام در زیر فشار خویشان و نزدیکانش و به رغم میل خویش ملایی را می‌پذیرد، ولی به شیوه ملایان رفتار نمی‌کند و روشی دیگر در پیش می‌گیرد. نخست آنکه از روضه‌خوانی می‌پرهیزد. بالاتر از آن، بر سر منبر، دروغ‌گویی‌های روضه‌خوانان را می‌نکوهد. پس از چندی تنها به شرکت جستن در مراسم عقد بسنده می‌کند و از پرداختن به کارهای دیگر ملایی تن می‌زند. یک‌سال و نیم بدینسان می‌گذرد. در تمام این مدت کسروی همواره در جستجوی راهی است تا بتواند گریبان خود را از چنگ ملایی برهاند. در این یک‌سال و نیم کار ارزنده‌ای که به انجام می‌رساند از برکردن قرآن و باریک‌اندیشی در معنای آیه‌هاست. با این کار تکانی در باورهای دینی‌اش پدید می‌آید.

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی، (۱۹۱۱ میلادی) محمدعلی میرزا، پادشاه برکنار شده قاجار، که به روسیه تبعید شده بود به ایران باز می‌گردد و می‌کوشد تا با زور و خشونت مشروطه را از میان بردارد (۲). جنگ میان

۲- روس‌ها از بازگشت محمدعلی میرزا آگاهی داشتند و در این کار یاریگر او بودند. اما در ظاهر اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. محمدعلی میرزا برای آنکه شناخته نشود هنگام بازگشت به ایران ریش خود را دراز می‌کند و نام خلیل‌بغدادی بر خویش می‌نهد و بارهای خود را که همه تفنگ و جنگ‌افزار بود کالاهای بازرگانی وامی‌نماید. بدینسان، با دوازده تن از همراهانش که یکی از آنان برادرش، ملک‌منصور، و دیگری یار دیرینش، حسین‌پاشاخان امیربهادر، بود از شهرهای قفقاز می‌گذرد و به بندر پتروسکی می‌رسد. در آنجا سوار کشتی روسی کریستوفو روس می‌شود. شش تن از سرکردگان نیروی دریایی روس وی را بدرقه می‌کنند. روز بیست‌وپنجم تیرماه ۱۲۹۰ خورشیدی، محمدعلی میرزا در گمش‌تپه فرود می‌آید و چون از دیرباز با سران ترکمن نامه‌نویسی می‌کرد، همین که پا

هواداران او و مشروطه‌خواهان از سر گرفته می‌شود. نیروهای هوادار محمدعلی میرزا تبریز را محاصره می‌کنند. مجاهدان تبریز دلاورانه ایستادگی می‌کنند. تابستان و پاییز آن سال شهر تبریز آوردگاه خونین مشروطه‌خواهان و دشمنان مشروطه است. کوشش‌های محمدعلی میرزا برای از میان برداشتن مشروطه به جایی نمی‌رسد. وی سرانجام پس می‌نشیند و ایران را برای همیشه ترک می‌گوید.

در تابستان ۱۲۹۰ که تبریز در محاصره دشمنان مشروطه است، ستاره دنباله‌دار "هالی" در آسمان شهر پدیدار می‌شود. همزمان شدن آن با جنگ‌های خونین تبریز مردم را به هراس می‌افکند. کسان بسیاری آن را نشانه پایان جهان می‌شمارند و چشم به راه برخورد آن با زمین‌اند. کسروی شب‌ها به پشت‌بام می‌رود و به تماشای آن ستاره می‌ایستد و می‌کوشد تا آگاهی‌هایی در باره آن به دست آورد. از آنجا که آموزش زبان عربی را پس از ترک مکتب همچنان دنبال کرده بود و هر کتاب یا نوشته عربی را که به دستش می‌افتاد با علاقه و کنجکاوی می‌خواند، روزی شماره‌ای از ماهنامه مصری "المقتطف" به دستش می‌افتد که در آن گفتاری در باره ستاره دنباله‌دار "هالی" چاپ شده بود. با خواندن این گفتار از یک‌سو در شگفت می‌ماند از اینکه در مصر چنین ماهنامه ارجمندی چاپ می‌شود و از سوی دیگر درمی‌یابد که "ستاره‌شناسی" در نزد اروپاییان جز آن است که ایرانیان می‌شناسند. این پیشامد کسروی را بر آن می‌دارد که به جستجوی دانش‌های اروپایی برود و کتاب‌هایی در زمینه فیزیک، شیمی، ریاضی و... به دست



به خاک ایران می‌گذارد. ترکمانان پیرامون او گرد می‌آیند. در همین هنگام ارشدالدوله و تنی چند از نزدیکان محمدعلی میرزا از راه‌های دیگر وارد خاک ایران می‌شوند و در مازندران به محمدعلی میرزا می‌پیوندند. ن. ک. به: احمد کسروی، تاریخ هیجده ساله آذربایجان، چاپ دوم، خرداد ۱۳۳۳، انتشارات امیرکبیر، ص ۱۷۲.

بیاورد و بخواند.

ستاره دنباله‌دار "هالی" پس از چرخش به دور خورشید از راهی که آمده بود باز می‌گردد، ولی اولتیماتومی که روس‌ها در جریان جنگ‌های تبریز به مجاهدان داده بودند دنباله پیدا می‌کند. در واپسین روزهای آذرماه ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۹۱۱ میلادی) میان سالدات‌های روسی و مجاهدان جنگ خونینی در می‌گیرد. پایداری مجاهدان تبریز در برابر نیروهای دولت تزاری روس شور و هیجان فراوانی در کسروی برمی‌انگیزد. هرچند نیک می‌داند که ایستادگی چند هزار مجاهد در برابر دولت نیرومند تزاری سرانجامی جز شکست ندارد، هر شب در چند مسجد به منبر می‌رود و مردم را به شورش فرا می‌خواند. سپس چند تن را با خود همداستان می‌کند تا به شهر بروند و تفنگ برگیرند و در کنار مجاهدان بجنگند. اما جنگ، پس از چهار روز با بیرون رفتن مجاهدان از شهر پایان می‌گیرد. آنگاه سپاه دیگری از روس‌ها به تبریز می‌رسد و از فردای آن روز، کشتار مشروطه‌خواهان آغاز می‌شود. کینه‌توزی‌های سرسختانه ملایان ضد مشروطه و پیروانشان کسروی را سخت می‌آزارد. ملایان عرصه را بر کسروی نیز تنگ می‌کنند. پشتیبانی او را در آن چند روز از مجاهدان بروی نمی‌بخشایند و زبان به تکفیرش می‌گشایند و می‌کوشند تا مردم را بر او بشورانند. حتی اوباش هکماوار را وامی‌دارند تا گزندی به جانس برسانند. این پیشامدهای ناخوشایند سرانجام به سود کسروی تمام می‌شود، زیرا مردم از وی روی برمی‌گردانند و بدینسان زنجیر ملایی از گردنش برداشته می‌شود. (۳)

با حاکم شدن دشمنان مشروطه و سالدات‌های روسی بر شهر، هرچند روز یکبار آزادیخواهی به دار آویخته می‌شود. وحشت و هراس بر

۳. این تعبیر از خود کسروی است. ن. ک. به: احمد کسروی، زندگانی من، (دوره کامل)، شرکت کتاب جهان، ۱۹۹۰، ص ۴۶.

شهر چیره می‌شود. کسروی بیشتر وقت خود را در خانه‌اش صرف کتاب خواندن می‌کند و مطالبی در زمینه ریاضیات و ستاره‌شناسی فراهم می‌آورد و می‌خواند. هر از گاهی هم به بازار می‌رود و چند ساعتی را در دکان یا حجره برخی از آشنایانش می‌گذرانند. در این هنگام است که با آزادیخواهان فرهیخته‌ای آشنا می‌شود که برخی از آنان یک یا دو زبان اروپایی را نیک می‌دانستند. از همنشینی با آنان بسا چیزها می‌آموزد و به معنای واقعی مشروطه پی می‌برد. هر جا فرصتی می‌یابد و زمینه را آماده می‌بیند در برابر دروغگویی‌ها و نامردی‌های ملایان ضد مشروطه سر بر می‌دارد و به آموزش‌های خُرافی آنان می‌تازد. از سوی دیگر ملایان نیز رهایش نمی‌کنند و دست از آزارش برنمی‌دارند. ولی کسروی با آن سر پُرشور، بیدی نیست که از این بادها بلرزد و به آسانی در برابر ملایان سپر بیندازد.

به همه این گرفتاری‌ها رنج تنگدستی نیز افزوده می‌شود و چون پس از دست کشیدن از ملایی دیگر درآمدی نداشت از سر ناچاری دست به فروختن کتاب‌هایش می‌زند که سخت مایه افسردگی‌اش می‌شود. با این حال همواره به آموختن ادامه می‌دهد و بر دانش خود در زمینه ریاضیات و تاریخ می‌افزاید. خواندن و نوشتن عربی را نیز از دست نمی‌نهد و در این رشته چنان پیش می‌رود که پس از چندی دست به نگارش مطالبی به زبان عربی می‌زند و در مجله معتبر "العرفان" که در صیدا (لبنان) منتشر می‌شد به چاپ می‌رساند.

در تابستان سال ۱۲۹۳ خورشیدی (۱۹۱۴ میلادی) آتش نخستین جنگ جهانیگیر میان قدرت‌های بزرگ اروپایی افروخته می‌شود. در یک‌سری این جنگ، آلمان و اتریش و عثمانی قرار دارند و در سری دیگر، فرانسه و انگلیس و روسیه. این جنگ امیدهایی در دل آزادیخواهان پدید می‌آورد و آنان را به جنب و جوش وامی‌دارد. آذربایجان به یکی از میدان‌های جنگ

تبدیل می‌شود. روس‌ها سپاه و جنگ‌افزار به آن سرزمین سرازیر می‌کنند. عثمانیان به آنجا می‌تازند و در جنگ با روس‌ها تا تبریز پیش می‌روند، ولی سرانجام شکست می‌خورند و باز می‌گردند. در این گیرودار آزادیخواهان فرصت می‌یابند تا دوباره نیروهایشان را بسیج کنند.

در سال ۱۲۹۴ خورشیدی (۱۹۱۵ میلادی) کسروی بیست و پنج ساله است. پس از چند سال تلاش برای دستیابی به دانش‌های اروپایی سرانجام پی می‌برد که نیازمند دانستن یکی از زبان‌های اروپایی است. نخست به آموختن فرانسه می‌پردازد و در نزد تنی چند از آشنایان و نزدیکانش تا اندازه‌ای فرانسه می‌آموزد، اما به تجربه در می‌یابد که برای آموزش زبان به آموزگار نیاز دارد و بر آن می‌شود که در مدرسه آمریکایی (Memorial School) تبریز نامنویسی کند. مدیر مدرسه از پذیرش کسروی به سبب بالا بودن سنش سر باز می‌زند ولی پیشنهاد جالبی به او می‌کند و آن اینکه اگر کسروی بپذیرد که در آن مدرسه به عنوان آموزگار به تدریس زبان عربی بپردازد، خود نیز می‌تواند روزی یک-دو ساعت در آنجا درس انگلیسی بخواند.

بدینسان کسروی کمر همت به آموختن زبان انگلیسی می‌بندد و جدا از کوششی که در مدرسه می‌کند، هر روز چند ساعتی را نیز با آمریکاییان و شاگردان انگلیسی‌دان مدرسه می‌گذرانند، چندان که در یک سال سطح دانش خود را در این زبان به سطح کلاس یازدهم مدرسه می‌رساند و دیری نمی‌کشد که این زبان را نیک می‌آموزد. از سوی دیگر برای آموزش زبان عربی روش تازه‌ای می‌اندیشد و سپس از روی آن روش کتابی آموزشی در دو بخش بنام "النجمة الدرية" می‌نویسد که به چاپ می‌رسد و سال‌ها در دبیرستان‌های تبریز به عنوان کتاب پایه برای آموزش زبان عربی درس داده می‌شود.

در مدرسه آمریکاییان در همان روزهای نخست یک جلد خودآموز زبان اسپرانتو به دستش می‌افتد. این زبان به سبب ساختمان ساده و روشمندش سخت شیفته‌اش می‌کند. کسروی اسپرانتو را نیز در کنار زبان انگلیسی می‌آموزد و پس از چندی گفتارهایی از این زبان به عربی برمی‌گرداند و در مجله "العرفان" به چاپ می‌رساند. در مدرسه آمریکاییان نیز کسانی از روی رشک آزارش می‌دهند، بویژه آنکه همزمان با جنگ‌های انگلیس و عثمانی در عراق میان مسیحیان (از جمله ارمنیان و آسوریان) و مسلمانان همچشمی و دودستگی پدید می‌آید و چون در میان آموزگاران مسلمان مدرسه کسی نبود که از حقوق دانش‌آموزان مسلمان پشتیبانی کند این دانش‌آموزان پیرامون کسروی گرد می‌آیند و بدینسان کینه برخی از آموزگاران ارمنی را به کسروی برمی‌انگیزند. (۴)

در همین هنگام دو تن مبلغ بهایی از تهران به تبریز می‌آیند و در میان دانش‌آموزان مدرسه به تبلیغ مذهب بهایی می‌پردازند. از آنجا که کسروی از کودکی کشمکش‌های تباهی‌آور فرقه‌های رنگارنگ مذهبی را در تبریز دیده بود و به پیامدهای ویرانگر این کشمکش‌ها پی برده بود، بی‌درنگ آن دو تن را به مناظره می‌خواند. در طی چندین نشست، کسروی سستی استدلال‌های آنان را آشکار می‌کند و بدین گونه ذهن دانش‌آموزان را در باره درونمایه پیام این مذهب روشن می‌سازد.

با پایان یافتن سال تحصیلی، کسروی دوباره بیکار می‌شود و چون در تبریز کاری پیدا نمی‌کند، بر آن می‌شود که روانه قفقاز شود تا مگر در یکی از شهرهای آن سرزمین کاری بیابد. در باکو و چند شهر دیگر بخت

۴- در آن زمان ارمنیان از پشتیبانی فرماندهان روس برخوردار بودند و بیشتر آنان کینه کهن ستم‌هایی را می‌جستند که در درازای تاریخ خود از ایران و روم و عرب دیده بودند. ن. ک. به: احمد کسروی، زندگانی من، پیشین، ص ۶۲.

خود را می‌آزماید. سرانجام به تفلیس می‌رود و مدتی در این شهر می‌ماند. در آنجا به آموختن زبان روسی می‌پردازد و با آزادیخواهان بسیاری آشنا می‌شود. هر از گاهی هم در نشست‌های آنان شرکت می‌جوید. جستجوهایش برای یافتن کار به جایی نمی‌رسد. تنی چند از بازرگانان تبریز حاضر می‌شوند زندگی‌اش را در آنجا تأمین کنند ولی کسروی در پاسخ می‌گوید که از مفتخوری همواره گریخته است و همچنان خواهد گریخت.

در نیمهٔ دوم مهرماه نامه‌ای از رییس مدرسهٔ آمریکاییان دریافت می‌کند که در آن ضمن قدردانی از کوشش‌های بی‌دریغ و پُربارش در سال گذشته از او درخواست کرده بودند که با بیست‌وپنج درصد حقوق اضافی، کار تدریس را در آن مدرسه از سر گیرد. کسروی میان بازگشت به تبریز و ماندن در تفلیس دو دل است. اما پس از دو روز تلگرافی از مادرش می‌رسد که حالش را دگرگون می‌کند. مادرش به سبب دوری کسروی سخت رنجور گشته بود و بی‌تابی می‌کرده است. کسروی با دیدن تلگراف بی‌درنگ آهنگ بازگشت می‌کند و شبانه با ترن روانهٔ تبریز می‌شود.

در مدرسهٔ آمریکاییان کشاکش میان دانش‌آموزان مسلمان و ارمنی به بهانهٔ هواداری از انگلیس یا عثمانی شدت می‌گیرد. جوانان ارمنی گستاخی را تا بدانجا می‌رسانند که یک روز عصر پس از پایان درس، عبای کسروی را در بازار از دوشش می‌ربایند و فرار می‌کنند. کسروی بی‌درنگ به مدرسه باز می‌گردد. پیش از رسیدنش غوغایی در مدرسه به پا شده بود و یکی از دانش‌آموزان مسلمان تپانچه درآورده ارمنیان را به هراس افکنده بود. کسروی چون می‌رسد می‌کوشد تا از زدوخورد جلوگیری کند. در این میان مدیر مدرسه از در پوزش در می‌آید و یکی را می‌فرستد تا عبای کسروی را بگیرد و به او برگرداند. از فردای آن روز کسروی به مدرسه نمی‌رود. دانش‌آموزان و آموزگاران مسلمان نیز از او پیروی می‌کنند. پس از این

رویداد، کسروی به فکر بنیادگذاری مدرسه‌ای انگلیسی زبان می‌افتد تا مردم دیگر نیازی به مدرسه آمریکاییان نداشته باشند، اما در آن هنگام کسی از طرح او پشتیبانی مالی نمی‌کند. یک ماه و اندی بدینسان می‌گذرد تا روزی که کسروی به همراه دوستانش نشستی برپا کرده بود که ناگهان مدیر مدرسه با آن چند جوان گستاخ ارمنی از در وارد می‌شوند. مدیر مدرسه ارمنیان را وامی‌دارد که از کسروی پوزش بخواهند تا مگر ناپسامانی حاکم بر مدرسه پایان گیرد. زیرا آموزگاران و دانش‌آموزان مسلمان سوگند خورده بودند که تا کسروی پا به مدرسه نگذارد از ادامه درس خودداری کنند. برای آنکه ماجرا پایان پذیرد کسروی حاضر می‌شود تنها یک روز به مدرسه برود. ولی از فردای آن روز مدرسه را برای همیشه ترک می‌گوید.

در این میان اوضاع در تبریز یکسره دگرگون می‌شود. در سال ۱۲۹۶ خورشیدی (فوریه ۱۹۱۷ میلادی) انقلاب بزرگی در روسیه روی می‌دهد. دستگاه خودکامه و ستمگر تزار برچیده می‌شود. این رویداد در سراسر ایران بویژه در آذربایجان و تبریز جنب و جوش عظیمی پدید می‌آورد. سالدات‌ها و قزاقان روسی که شش سال تمام در تبریز ستمگرانه حکم رانده بودند یکباره رنگ عوض می‌کنند و دست دوستی و برادری بسوی مردم و آزادیخواهان دراز می‌کنند. بسیاری از مشروطه‌خواهان و بازماندگان مجاهدان به کین‌خواهی از دشمنان مشروطه برمی‌خیزند. کسروی پادرمیانی می‌کند و می‌کوشد تا آتش انتقام را فرونشاند. کسانی که در آن شش سال آزارش داده بودند این بار به او پناه می‌آورند تا از گزند انتقام‌جویان در امان باشند. در همین هنگام کشمکش میان فرقه‌های گوناگون مذهبی نیز رنگ سیاسی بخود می‌گیرد. شیخیان، متشرعان، کریمخانیان، ازلیان (۵) و دیگر فرقه‌های ریز و

۵. فرقه شیخی را شیخ احمد احسائی بنیاد گذاشت. این مرد در زمان فتحعلی شاه در

درشت مذهبی به جان یکدیگر می‌افتند. کسروی می‌کوشد تا آتش این کینه‌توزی‌های کور و بی‌خردانه را نیز فرو نشاند.

از سوی دیگر در میان دموکرات‌های آذربایجان که پس از آزادی از یوغ ستم روسیه تزاری دوباره سر بلند کرده بودند دودستگی پدید می‌آید. کسروی برای پایان بخشیدن به کشاکش‌های آنان نیز میانجیگری می‌کند. سرانجام دودستگی از میان می‌رود و دموکرات‌ها به رهبری شیخ محمدخیابانی یکپارچگی خود را بازمی‌یابند و کسروی نیز به آنان می‌پیوندد. در همین هنگام در آستانه باز شدن مدرسه‌ها، اداره فرهنگ او را برای تدریس زبان عربی در تنها دبیرستان دولتی تبریز فرا می‌خواند. با حقوق ماهانه مناسبی که برایش در نظر گرفته بودند، کسروی به فکر بیرون بردن خانواده‌اش از هکماوار می‌افتد. اما مادرش خرسندی نمی‌دهد. با همه بدرقتاری‌هایی که از مردم آنجا دیده بود، همچنان به مشکلاتشان رسیدگی می‌کند. با این حال شیخیان دست از آزارش برنمی‌دارند تا بدانجا که یک روز در میدان محله با یکی از تفنگچیان شیخی گلاویز می‌شود.

↳

کربلا می‌زیست و چون پارسایی فراوان از خود نشان می‌داد و تیزهوش و زباندار بود، شاگردان و پیروان بسیار پیرامون او گرد آمدند. ن. ک. به: احمد کسروی، بهاییگری، شیعیگری، صوفیگری، انتشارات نوید، ژانویه ۱۹۸۹، از ص ۴۴ به بعد.

سپس شیخیان به دو دسته تقسیم شدند. یک دسته که از حاجی کریم‌خان پسر ابراهیم‌خان قاجار پیروی می‌کردند بنام "کریمخانی" شناخته شدند. همانجا ص ۵۳

از زمان شیخ‌احمد احساسی در تبریز کشاکش میان شیخیان و مشرعیان (طرفداران شریعت و مخالف بدعت‌هایی از نوع شیخی) آغاز شده بود. پیشوای مشرعیان نخست حاجی میرزا احمد مجتهد بوده که پس از مرگ او پسرش به جای او می‌نشیند و از آن پس رهبری مشرعیان در این خانواده ارثی می‌شود. دولت تزاری روس برای ناتوان کردن دولت در آذربایجان از مشرعیان هواداری می‌کرد. همانجا ص ۵۴، ۵۵.

سیدعلی محمدباب، بنیادگذار فرقه بابی، یک سال پیش از کشته شدنش نامه‌ای به میرزا یحیی نوری، که در میان بابیان لقب ازل داشت، می‌نویسد و او را به جانشینی خود برمی‌گزیند. پس از کشته شدن باب، اندک گفتگویی درباره جانشینی او پدید می‌آید، اما زود پایان می‌پذیرد و همگی به ازل می‌گروند. پیروان این مرد به ازلیان معروف می‌شوند. همانجا، ص ۶۷-۶۸.

در این روزها تبریز گرفتار بیماری وبا می‌شود. گویا آن را سپاهیان روس با خود آورده بودند. کسروی نیز به آن بیماری دچار می‌شود و خوشبختانه بسیار زود از چنگ آن می‌رهد. "وبا" پس از یک ماه فرو می‌نشیند، سپس خشکسالی و قحطی تاریخی سال ۱۲۹۶ خورشیدی (۱۹۱۷ میلادی) آغاز می‌شود. دموکرات‌ها با همدستی دولت به یاری مردم می‌شتابند، از دولت غله و از توانگران کمک مالی می‌گیرند، نانوبایی‌ها را سازمان می‌دهند و در میان بینوایان و تنگدستان نان پخش می‌کنند. قزاقان و لوطیان به جیره‌بندی نان گردن نمی‌نهند و به زور قمه و تپانچه نانوبایی‌ها را تاراج می‌کنند. کسروی در برابر زورگویی‌های آنان ایستادگی می‌کند و یک روز قزاقی را در جلو نانوبایی کتک می‌زند.

زمستان که فرا می‌رسد انبارها از گندم تهی می‌شود. بینوایان از گرسنگی می‌میرند. از سوی دیگر تیفوس و تیفوئید از راه می‌رسد و آتش به هستی مردم می‌زند. مردگان بینوایان بر روی زمین می‌ماند. در هکماوار روزانه بیش از ده تن جان می‌سپارند و جسد‌هایشان در مرده‌شوخانه می‌ماند تا کسانی پیدا شوند و هزینه کفن و دفن آنها را پردازند. بارها پیش می‌آید که کسروی ناگزیر می‌شود برای به خاک سپردن مردگان، کسانی را به در خانه توانگران بفرستد تا پولی فراهم آورند، اما فرستادگانش بیشتر وقت‌ها با دست خالی باز می‌گردند. ملایان ضدمشروطه و پیروانشان کمترین اعتنایی به حال مردم نمی‌کنند. حتی از فرصت سود می‌جویند و گندم و چیزهای ضروری دیگر را که در دست دارند به بهای گزاف می‌فروشند و در آروزی رفتن به کربلا پول می‌اندوزند؛ و چون راه عراق بسته بود چشم براه باز شدن آن می‌مانند. در آغاز بهار راه عراق باز می‌شود و کاروان‌های بزرگ زایران با چاوش و صلوات براه می‌افتند. کسروی از این همه دغلی و ریاکاری دینداران سخت برمی‌آشوبد.

تیفوس و تیفوئید از کشتار مردم بازنمی‌ایستد و به خانواده کسروی نیز آسیب می‌رساند. نخست یکی از برادرانش بیمار می‌شود، سپس یکی از خواهرزادگان. در هکماوار پزشک یافت نمی‌شود. پزشکان شهر همه سرگرم درمان کردن بیمارانشند. سرانجام دو پزشک نیک‌نهاد پیدا می‌شوند و تا هکماوار می‌آیند و آنان را درمان می‌کنند. آنگاه مادر کسروی تیفوس می‌گیرد، ولی او دیگر درمان نمی‌پذیرد و جان می‌سپارد و با رفتنش داغ به دل کسروی می‌نهد.

در اکتبر ۱۹۱۷ میلادی (پاییز ۱۲۹۶ خورشیدی) دولت موقت کرنسکی که پس از برافتادن رژیم تزاری در روسیه سرنوشت این کشور را به دست گرفته بود از کار برکنار می‌شود و قدرت به دست بلشویک‌ها می‌افتد. اینان بی‌درنگ با آلمان و عثمانی پیمان صلح می‌بندند و سربازان روس را از میدان‌های جنگ فرامی‌خوانند. سالدات‌ها و قزاقان روسی لگام گسیخته و آتش زنان و کشتارکنان به روسیه بازمی‌گردند. در این ماجرا بسیاری از شهرها و روستاهای آذربایجان مانند خوی و سلماس و ارومی سخت آسیب می‌بینند.

در بهار سال ۱۲۹۷ خورشیدی (۱۹۱۸ میلادی) هنوز چند ماهی از رفتن روس‌ها نگذشته بود که عثمانیان به آذربایجان می‌تازند و جای خالی روس‌ها را در آنجا پُر می‌کنند. دسته‌ای از آنان برای سرکوب آسوریان به سلماس و ارومی روی می‌آورند و دسته‌ای دیگر روانه تبریز می‌شوند. دموکرات‌ها دم در می‌کشند، اما دشمنانشان از پای نمی‌نشینند و تنی چند از رهبران دموکرات‌ها را به عثمانیان می‌شناسانند. بدینسان سربازان عثمانی سه تن از این رهبران از جمله شیخ محمدخیابانی را دستگیر می‌کنند و از تبریز بیرون می‌رانند. کسروی را نیز در هکماوار شناسایی می‌کنند، اما او پیشدستی می‌کند و خانواده‌اش را از آنجا بیرون می‌آورد و در یکی از

کوی‌های تبریز جایگیر می‌شود.

عثمانیان با بهره‌گیری از هراس و بیزاری مردم از روس‌ها و نابسامانی برخاسته از گرسنگی و بیماری، کسانی را در پیرامون خود گرد می‌آورند و حزبی بنام "اتحاد اسلام" پدید می‌آورند. این حزب روزنامه‌ای به زبان ترکی زیر نام "آذربادگان" بنیاد می‌گذارد و از شماره نخست سخن از ترک بودن آذربایجانیان می‌راند و آذربایجان را بخشی از سرزمین ترکان می‌شمارد. اما این دستاویزها چندان دیر نمی‌پاید. زیرا جنگ جهانی با شکست آلمان و همدستانش پایان می‌پذیرد و عثمانیان در مهرماه ۱۲۹۷ خورشیدی (۱۹۱۸ میلادی) تبریز را رها می‌کنند و باز می‌گردند.

پس از رفتن عثمانیان دموکرات‌ها گرد هم می‌آیند. کسروی و تنی چند از همفکرانش بر آن می‌شوند که پیش از هر کاری حزب دموکرات را از کسان نااهل بپیرایند. از این رو نشستی برپا می‌کنند و کسانی را که به هنگام نیرومندی دموکرات‌ها دست به آزار دشمنانشان زده بودند و نیز کسانی را که پس از در آمدن عثمانیان به آذربایجان به همکاری با آنان پرداخته بودند از حزب بیرون می‌رانند. افزون بر این پیشنهاد می‌کنند که در نشست‌های حزبی گفتارها به زبان فارسی باشد و حزب یکی از خواست‌های خود را رواج دادن فارسی در آذربایجان بشناسد.

چند روز پس از این نشست، خیابانی، رهبر دموکرات‌ها، به تبریز بازمی‌گردد. اما دیری نمی‌کشد که با دست زدن به برخی کارهای خودسرانه مایه آزدگی کسروی و همکارانش می‌شود. کسروی هرچند خیابانی را سردی جانفشان و توانا می‌شمارد و بسیار به او ارج می‌نهد، برخی کارهای ناخوشایند او را بر نمی‌تابد و آشکارا بر وی خُرده می‌گیرد. این دلیری او به یاران خیابانی گران می‌آید، از جمله به رئیس مدرسه متوسطه و دستیار رئیس فرهنگ که با کسروی رفتاری دشمنانه می‌آغازد. کسروی با دیدن این

دشمنی آشکار ناگزیر می‌شود از کار آموزگاری در مدرسه متوسطه کناره گیرد. در همین هنگام برای کار در دادگستری (عدلیه) تبریز فراخوانده می‌شود.

خرده‌گیری‌های کسروی و همفکرانش به خیابانی و یاران او مایه رنجش و آزرده‌گی آنان می‌شود و دیری نمی‌کشد که به جدایی این دو دسته می‌انجامد. گروه کسروی و یارانش به نام "تنقیدیون" خوانده می‌شود.

در این گیرودار خیابانی برای بدست گرفتن قدرت در آذربایجان زمینه‌چینی می‌کند. در هفدهم فروردین ۱۲۹۸ خورشیدی (۱۹۱۹ میلادی) خیزش خیابانی با پیروزی انجام می‌گیرد. کسروی و همفکرانش برای جلوگیری از هرگونه برخورد با جنبش خیابانی گروه خود را با انتشار اعلامیه‌ای برمی‌چینند. اما خیابانی آنان را فراموش نمی‌کند و کسانی را برای پیگرد و آزارشان برمی‌گمارد تا بدانجا که یک روز تنی چند از او‌باش را برای گوشمال کسروی به دادگستری می‌فرستد. اما دوستان کسروی پیشاپیش او را از ماجرا آگاه می‌کنند و کسروی آن روز از خانه بیرون نمی‌آید. سپس همراه چند تن از دوستانش به روستایی در نزدیکی تبریز می‌رود و یک هفته در آنجا می‌ماند. روزی که به تبریز بازمی‌گردد نماینده و شوق‌الدوله، نخست‌وزیر وقت ایران، به دیدنش می‌رود و به آگاهی او می‌رساند که رئیس اداره سیاسی انگلیس از قزوین به تبریز آمده و می‌خواهد با وی گفتگو کند. کسروی پس از اندکی دودلی درخواست نماینده نخست‌وزیر را می‌پذیرد و برای دیدار رئیس اداره سیاسی انگلیس، پنهانی به کنسولگری آن کشور در تبریز می‌رود. هنگام گفتگو پی‌می‌برد که انگلیسی‌ها پس از دیدن همدستی میرزا کوچک‌خان با بلشویک‌ها در گیلان و پیشروی ارتش سرخ در قفقاز به خیابانی بدگمان شده‌اند و چون از خواست‌های او آگاه نیستند، رئیس اداره سیاسی‌شان را در ایران روانه تبریز

کرده‌اند تا اوضاع را از نزدیک ببینند و بسنجند. کسروی از سخنان او درمی‌یابد که انگلیسی‌ها برای برانداختن خیابانی می‌خواهند از گروه او یا هر گروه دیگری که به دشمنی با خیابانی برخیزد، پشتیبانی کنند، ورنه در پی آنند که با خود خیابانی به گفتگو پردازند و پیمانی با او ببندند. کسروی راست و بی‌پروا به درخواست انگلیسی‌ها پاسخ رد می‌دهد. آنگاه رئیس اداره سیاسی آن کشور با خود خیابانی وارد گفتگو می‌شود و چنین می‌نهند که انگلیسی‌ها کاری به کار خیابانی نداشته باشند و خیابانی از افکار بلشویکی دست بردارد و کنسول آلمان را در تبریز برجیند. (۶)

اما نماینده وثوق‌الدوله در تبریز از پای نمی‌نشیند و با همدستی تنی چند از همفکران کسروی به دسیسه‌چینی می‌پردازد و بر آن می‌شود که برای براندازی خیابانی خیزشی در شهر سازمان دهد. خیابانی از این دسیسه آگاه می‌شود و طراحان آن را دستگیر می‌کند. هرچند کسروی از این دسیسه بی‌خبر بود، خیابانی کسانی را هم برای دستگیری وی شبانه به در خانه او می‌فرستد. کسروی از پشت بام به خانه یکی از همسایگانش پناه می‌برد و پس از چند روز زندگی پنهانی در تبریز، سرانجام شبی رخت عوض می‌کند و همراه یکی از کشاورزان هکماوار از شهر بیرون می‌رود و پس از دو ماه و اندی راه پیمایی با اسب و درشکه به تهران می‌رسد. این نخستین بار است که کسروی پا به این شهر می‌گذارد.

۲

در موج خیز حادثه

در تهران بسیاری از کوچندگان و تبعیدیان آذربایجان به دیدنش

۶- احمدکسروی، تاریخ هیجده ساله آذربایجان، پیشین، ص. ۸۸.

می‌آیند. کسروی همراه دو تن از یارانش نخست خانه‌ای اجاره می‌کند، سپس به کارگزینی وزارت فرهنگ می‌رود و درخواست کار می‌کند که بی‌درنگ پذیرفته می‌شود. به این ترتیب، چندی در دبیرستان ثروت تهران درس عربی می‌دهد.

در این میان، بخشی از تبعیدیان آذربایجان به کوشش‌هایی برضد جنبش خیابانی برمی‌خیزند. کسروی از آنان کناره می‌گیرد، سپس به یاری تنی چند از همفکرانش به دفاع از جنبش خیابانی برمی‌خیزد.

دولت مشیرالدوله که پس از استعفای کابینه وثوق‌الدوله بر سر کار آمده بود با خیابانی وارد گفتگو می‌شود. خیابانی هدف‌های جنبش را توضیح می‌دهد اما مشیرالدوله پیشنهادها را نمی‌پذیرد (۷) و پنهانی گروهی قزاق را برای فرونشاندن جنبش خیابانی به تبریز می‌فرستد. از سوی دیگر حاجی مخبرالسلطنه هدایت را که تظاهر به دموکرات منشی و آزادیخواهی می‌کرد به استانداری آذربایجان می‌گمارد و خیابانی با این گمارش مخالفتی نمی‌کند.

مخبرالسلطنه، این مرد نیرنگ‌باز و دو چهره، با خیابانی به گفتگو می‌پردازد و آمادگی خود را برای تلاش در راه هدف‌های ملی اعلام می‌دارد. در همین هنگام با همدستی مخالفان خیابانی به دسیسه‌چینی می‌پردازد. صبح روز ۱۶ شهریور ۱۲۹۹ خورشیدی (۱۹۲۰ میلادی)، قزاقان ناگهانی به کانون‌های حزبی و خانه‌های دموکرات‌ها می‌تازند. جنگ در کوچه‌های تبریز در می‌گیرد. عالی‌قاپو به دست قزاقان می‌افتد و سرانجام در روز ۲۹

۷. به گمان احمدکسروی درخواست‌های خیابانی درخور پذیرفتن نبود. خیابانی می‌خواست آذربایجان در دست او باشد و جداسرانه در آنجا فرمان براند و سپس که نیرومند گردید به تهران رفته آنجا را نیز 'اصلاح' کند. ن. ک. به: احمد کسروی، تاریخ هیجده ساله آذربایجان، پیشین، ص ۸۹۴

شهریور ۱۲۹۹ خورشیدی خیابانی کشته می‌شود و حزب دموکرات آذربایجان از هم می‌پاشد.

در تهران بسیاری از کوچندگان و تبعیدیان آذربایجان و دیگر دشمنان خیابانی با شنیدن خبر خاموشی جنبش دموکرات‌ها و کشته شدن خیابانی به شادمانی می‌پردازند. دولت به همه اطمینان می‌دهد که می‌توانند به تبریز بازگردند. حتی به کسانی هزینه سفر می‌پردازد. کسروی از رفتن به تبریز خودداری می‌کند و در تهران می‌ماند اما به دوستانش در تبریز نامه می‌نویسد و از آنان می‌خواهد که از هیچگونه همدلی و همدردی با یاران خیابانی که بیشترشان گرفتار شده بودند دریغ نورزند.

کسروی پنج ماه در تهران می‌ماند. یک بار دادگستری (عدلیه) پست ریاست دادگستری اردبیل را به او پیشنهاد می‌کند که نمی‌پذیرد. در اندیشه آوردن خانواده‌اش به تهران است که این بار پیشنهاد عضویت استیناف دادگستری تبریز را به او می‌کنند. این پیشنهاد را می‌پذیرد و راهی تبریز می‌شود.

در دادگستری تبریز بیش از سه هفته نمی‌ماند. زیرا در سوم اسفند ۱۲۹۹ خورشیدی (۲۰ فوریه ۱۹۲۱ میلادی) دیویزیون قزاق (۸) در تهران کودتا می‌کند و سید ضیاء طباطبایی بر سر کار می‌آید و به دستور او

۸. دیویزیون قزاق، یا بریگاد قزاق در سال ۱۸۷۹ میلادی تأسیس شد و تحت فرماندهی افسران روسی قرار داشت و وسیله نفوذ روسیه در داخل ایران بود. ن. ک. به: ارتش ایران، ۱۲۵۹-۱۲۸۶ د. ش. نوشته ر. طوسی، چاپ شده در تاریخ معاصر ایران، کتاب دوم، مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۹، ص ۹۴.

دیویزیون قزاق که نزدیک به چهل سال تحت فرماندهی افسران روسی اداره شده بود، در سال ۱۲۹۹ شمسی در نتیجه قصور بعضی از افسران روسی در جنگ گیلان عملاً برچیده شد و قزاقخانه به فرمانده جدید ایرانی (رضاخان) تحویل شد. بامداد روز سوم اسفند ۱۲۹۹ شمسی (روز کودتا) اعلامیه‌ای به امضای رضاخان میرنجه، رئیس دیویزیون قزاق به دیوارهای پایتخت چسبانده شد. ن. ک. به: یحیی آربین‌پور، از صبا تا نیما، پیشین، ص ۲۱۵-۲۱۶.

دادگستری را می‌بندند. فشار زندگی روز بروز سخت‌تر می‌شود. کسروی زندگی خانواده‌اش را با وام گرفتن از دوستان و خویشاوندانش می‌گرداند. در همین هنگام به یاری چند تن از دانشوران مسلمان و ارمنی انجمنی به نام "اسپرانتو" بنیاد می‌نهد. دلبستگی کسروی به این زبان از آن روست که یکی از مشکلات جهانیان را فراوانی زبان‌های پیچیده و گوناگون و در نتیجه، ناهم‌زبانی مردمان جهان می‌داند. به گمان وی اسپرانتو به سبب سادگی و آسانی بیش از اندازه‌اش می‌تواند به زبان دوم ملت‌های گوناگون جهان تبدیل شود.

بدینسان چندگاهی می‌گذرد تا اینکه در شهریور سال ۱۳۰۰ خورشیدی (۱۹۲۱ میلادی) همسرش بیمار می‌شود و پس از چندی جان می‌سپارد. این رویداد ناگوار حال کسروی را بکل دگرگون می‌کند و تاب و شکیب از او می‌گیرد.

دیری نمی‌گذرد که دادگستری دوباره آغاز به کار می‌کند. اما کسروی دستخوش بند و بست‌هایی در تهران می‌شود و کارش را از دست می‌دهد. سه هفته کار در دادگستری تبریز بس بود تا تباهی حاکم بر این دستگاه را از نزدیک ببیند.

باری، کسروی دو دختر خردسالش را به برادرش می‌سپارد و روانه تهران می‌شود. در تهران وزیر دادگستری به او پیشنهاد می‌کند که به یکی از شهرستان‌ها برود. کسروی نمی‌پذیرد. سرانجام پس از یک ماه گفتگو پیشنهاد "عضویت استیناف" مازندران را می‌پذیرد و روانه آن استان می‌شود. پس از چهار روز راهپیمایی با اسب و آستر سرانجام به ساری می‌رسد. چهارماه در این شهر می‌ماند و از مردم آنجا مهربانی‌ها و نیکی‌های بسیار می‌بیند. از تباهی و رشوه‌خواری دادگستری تبریز نیز نشانی در دادگستری

آنجا نمی‌بیند. (۹)

پس از چهار ماه از تهران نامه می‌رسد که استیناف ساری برچیده شده. کسروی به تهران بازمی‌گردد و در آنجا به دیدن تیمورتاش، وزیر دادگستری، می‌رود. تیمورتاش پس از ستایش از فضل و دانش کسروی وعده کار خوبی در دادگستری تهران به او می‌دهد. اما دو روز نمی‌گذرد که کابینه سیدضیاء می‌افتد و تیمورتاش از وزارت برکنار می‌شود.

کسروی یک‌ماه و نیم در تهران بیکار می‌ماند تا روزی که از دادگستری فراخوانده می‌شود تا برای رسیدگی به دعوی میان حکمران دماوند و منشی دادگاه آنجا، روانه آن شهر شود. پس از رسیدگی به آن دعوا، دادگستری از او می‌خواهد که تابستان را در همان شهر بماند. در دماوند نوشتن تاریخ شورش‌های آذربایجان را زیر عنوان "آذربایجان فی‌ثمانیه" عسراً برای چاپ در ماهنامه "العرفان" آغاز می‌کند. (۱۰)

۹. گویا کسروی درمازندران برای دومین بار ازدواج می‌کند. در کتاب "زندگانی من" اشاره روشنی به این ازدواج نمی‌کند. پس از بازگشت از سازندگان برای مأموریتی به دماوند می‌رود و سپس از او می‌خواهند که تابستان را در آن شهر بماند. هنگام توضیح این بخش از زندگانی‌اش می‌نویسد: منصورالسلطنه در نامه خود به من چنین نوشت: "بهتر است شما تابستان را با هوای خنک دماوند بگذرانید". من نیز پذیرفتم و نوشتم خانواده از ساری بیاید. ن. ک. به: احمدکسروی، زندگانی من، پیشین، ص ۱۴۱.

۱۰. اصل این نوشته از سال ۱۳۱۳ خورشیدی به نام "تاریخ هیجده ساله آذربایجان یا داستان مشروطه ایران" به ضمیمه ماهنامه پیمان چاپ می‌شود که بر روی هم دارای شش بخش است. سپس در سال ۱۳۱۹ بخش‌های اول و دوم آن با تجدیدنظر مؤلف در سراسر گزارش‌ها و با تفصیل بیشتری بنام "تاریخ مشروطه ایران" به چاپ می‌رسد که امروز آن را به نام جلد اول تاریخ مشروطه می‌شناسیم. بخش‌های ۳، ۴، ۵ و ۶ زیر عنوان "تاریخ هیجده ساله آذربایجان"، چاپ می‌شود که در واقع جلد دوم تاریخ مشروطه است.

جلد اول تاریخ مشروطه ایران از آغاز جنبش مشروطه‌خواهی در ایران تا به توپ بسته شدن مجلس به دستور محمدعلی میرزا و پس از آن تا درآمدن سپاهیان روسیه تزاری به آذربایجان را در بر می‌گیرد. در بخش اول جلد دوم، کسروی از شورش‌های اصفهان و گیلان و از گشادن تهران، پیشامد پارک انابک، بازگشتن محمدعلی میرزا به ایران و التیمات روس سخن می‌راند. در بخش دوم به جنگ روس‌ها با مجاهدان تبریز و دژخویی‌های سپاهیان روس در آنجا می‌پردازد. در بخش سوم، از رویدادهای ایران در

در سپتامبر ۱۳۰۱ خورشیدی به موجب قانونی که از مجلس می‌گذرد داوران دادگستری برای گذراندن آزمایشی به تهران فراخوانده می‌شوند. کسروی در این آزمایش نفر اول می‌شود. در مدت دو ماهی که در تهران می‌ماند به پژوهش در باب تاریخ مازندران می‌پردازد، زیرا پس از سفر چند ماهه‌اش به مازندران سخت دل‌باخته آن سرزمین شده بود. کتاب‌هایی به زبان انگلیسی و نیز نسخه‌های خطی کتاب‌های ابن اسفندیار و سیدظہیر را بدست می‌آورد و می‌خواند و یادداشت‌هایی فراهم می‌آورد که بخشی از آنها را زیر عنوان "تاریخ طبرستان و یادداشت‌های ما" در هفته‌نامه نوبهار به چاپ می‌رساند.

در این میان، همچنان با وزارت دادگستری گفتگو می‌کند تا شاید از دماوند به تهران بازگردد. اما در دادگستری تهران جایی برای او نمی‌یابند. سرانجام برای رسیدگی به دعوی روانه زنجان می‌شود. در زنجان با گردنکشان نیرومند درگیر می‌شود و می‌کوشد تا به جای زور ملایان و زمینداران، قانون را در آنجا فرمانروا کند. دو ماه در زنجان می‌ماند و سامانی به دادگستری آنجا می‌دهد. آنگاه نامه‌ای به نشانه قدردانی از تهران می‌رسد که در آن پیشنهاد شده بود که اگر خود کسروی بپذیرد به ریاست دادگستری اراک گمارده شود. کسروی این پیشنهاد را می‌پذیرد. اما مردم



زمان جنگ جهانی اول، از مهاجرت آزادیخواهان و از درآمدن انگلیس‌ها به ایران سخن می‌گوید. در بخش چهارم از اوضاع و احوال ایران پس از جنگ جهانی اول و از قیام خیابانی تا کشته شدن او و از پایان دوره آشوب و ناآسانی تا آغاز دوره پهلوی گفتگو می‌کند.

به گفته یحیی آربین‌پور، اگر نتوان گفت که این تألیفات از هر عیب و نقصی عاری هستند، دست‌کم درست‌ترین و قابل اطمینان‌ترین کتاب‌هایی هستند که چه در ایران و چه در بیرون از ایران درباره تاریخ انقلاب مشروطه ایران نوشته شده است. ن. ک. به: یحیی آربین‌پور، از نیما تا روزگار ما: تاریخ ادب فارسی معاصر، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۷۴.

زنجان چندان از کارهای او در این دو ماه خرسند بودند که نمایندگانی به در خانه‌اش می‌فرستند و از او می‌خواهند که زنجان را ترک نکند. کسروی خواهش مردم را می‌پذیرد و در زنجان می‌ماند. این پیشامد پایه‌های دادگستری را در زنجان هرچه استوارتر می‌گرداند و ملایان را سخت ناامید می‌کند. ناگفته نماند که در کشاکش‌های دادگستری و ملایان در این زمان، بسیاری از مأموران بلند پایه دولتی جانب ملایان را نگاه می‌دارند. اما کسروی همه نیروی خود را به کار می‌بندد تا نهاد دادگستری را که یکی از دستاوردهای انقلاب مشروطه بود از چنگ ملایان و مجتهدان برهاند.

در زنجان ساعت‌های بیکاری‌اش را به نوشتن می‌پردازد. نگارش "آذربایجان فی ثمانیه عشرعماً" را که در دماوند آغاز کرده بود، از سر می‌گیرد. از سوی دیگر چون زنجان در گذشته یکی از کانون‌های جنبش بابی بوده به پژوهش در باره این جنبش می‌پردازد.

در پایان تابستان ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) مرخصی می‌گیرد و برای رسیدگی به کارهای خانوادگی به تهران بازمی‌گردد. در تهران وزارت دادگستری از کارهایش در زنجان قدردانی می‌کند. سپس برای گرفتن آزمایش از داوران زنجان و قزوین به این دو شهر فرستاده می‌شود.

پس از چندی کابینه رضاخان، سردار سپه (وزیر جنگ)، بر سر کار می‌آید. کسروی را به تهران می‌خوانند تا در مقام رئیس دادگاه خوزستان به شوشتر بفرستند. در این هنگام شیخ خزعل در خوزستان فرمان می‌راند و از حاکمیت دولت سر باز می‌زند. در واقع کسروی مأمور می‌شود تا قانون را در آنجا فرمانروا کند. در آبادان با شیخ خزعل در کشتی خصوصی شیخ دیدار می‌کند. هنگام گفتگو شیخ خزعل از حقوق ماهانه کسروی می‌پرسد تا شاید بتواند با پول او را باز بسته خود گرداند اما کسروی پاسخ می‌دهد که

حقوق کافی می‌گیرد و اختیار تام دارد تا هرچه کم داشته باشد از تهران بخواهد. شیخ خزعل نگاه تندی به کسروی می‌افکند و خاموش می‌ماند. آنگاه کسروی پیا خاسته، خداحافظی می‌کند و روانه شوشتر می‌شود. در شوشتر پی می‌برد که کم و بیش بر همه شهرهای خوزستان شیخ خزعل و پسرانش فرمان می‌رانند و آشوبگران و آدمکشان جیره‌خوارشان هر زمان که بخواهند می‌توانند شهرها را بهم بریزند؛ سران اداره‌های دولتی جیره‌خوار و ماهانه‌بگیر شیخ‌اند و کسی در بند حاکمیت دولت ایران بر آن سرزمین نیست.

بدینسان کسروی رفته-رفته درمی‌یابد که شیخ خزعل در خوزستان دستگاه پادشاهی گسترده، کشتی‌ها و توپ‌ها در اختیار دارد و سپاهی از ایل‌های عرب و لر پدید آورده، چندان که امیران کویت و بحرین و دیگر جاها با او پیمان‌های رسمی می‌بندند و روزنامه‌های بغداد، خوزستان را امیرنشینی مستقل می‌شمارند و بی‌پروایی را تا بدانجا رسانده‌اند که به حضور سپاهیان ایران در آن سرزمین ایراد می‌گیرند.

آنگاه کسروی انگلیسی‌ها را می‌بیند که نفت خوزستان را در دست دارند، بنیادهایی در شهرهای گوناگون پدید آورده‌اند و به شهرهایی همچون مسجدسلیمان و آبادان یکسره حال و هوای انگلیسی بخشیده‌اند. از سوی دیگر بومیان خوزستان را می‌بیند که هرچند زبانشان ایرانی است و از دیرباز ایرانی بوده‌اند، ایرانیان را "عجم" می‌خوانند و خویشان را از آنان جدا می‌دانند و در میانشان بسیار کم‌اند کسانی که دلبسته ایران باشند. توده عرب خوزستان نیز هرچند از ستم خزعل بسته آمده، دلبستگی به ایران و ایرانی ندارد.

چنین است اوضاع و احوال سرزمینی که کسروی می‌باید قانون را بر آنجا فرمانروا کند. براستی کاری بس دشوار و سهمگین است، اما کسروی

نومیدی به دل راه نمی‌دهد و به کار می‌آغازد.

اندک.. اندک جنبشی در کارهای دادگستری پدید می‌آید. از مسجد سلیمان و اهواز دادخواهی‌های بسیار می‌رسد. کسروی از یکسو می‌کوشد تا دادگستری نیروی خود را در خوزستان نشان دهد و از سوی دیگر به کارمندان می‌سپارد که با مردم رفتاری دادگرانه در پیش گیرند و از هر گونه دژ رفتاری پرهیزند

کسروی در زنجان که بود نوشته‌ای از برناردن دوسنپی‌یر (Bernardin de Saint Pierre) بنام "قهوه سورت" از اسپرانتو به عربی برگردانده. برای چاپ در ماهنامه "العرفان" به صیدا فرستاده بود. نسخه‌های چاپ شده آن نوشته به خوزستان که می‌رسد شیخ خزعل و پسرانش از عربی دانی کسروی شادمان می‌شوند و پیام‌های دوستانه به او می‌فرستند. اما در پی آن نوشته، گفتار دیگری از کسروی در مجله "العرفان" چاپ می‌شود که سخت مایه آزرده‌گی و رنجش آنان می‌شود. آن گفتار، پاسخ دلیرانه‌ای بود که کسروی در برابر ادعاهای روزنامه‌های بغداد که خوزستان را امیرنشینی عربی می‌دانستند، نوشته بود و در آن از خوزستان بعنوان بخشی از خاک ایران نام برده. خزعل را گمارده دولت ایران شمرده، گفته بود که لقب "معزالسلطنه" را نیز که روزنامه‌های بغداد در کنار نام خزعل می‌آوردند، دولت ایران به او داده است. باری، این گفتار، خزعل و پسرانش را سخت می‌رنجاند و سرچشمه دشمنی آنان با کسروی می‌گردد.

اما کسروی دنباله کار خویش می‌گیرد و نخست سفری به دزفول و شوش می‌کند و پس از دیدن وضع ویران و نابسامان آن شهرها گزارش دامنه‌داری در باره خوزستان می‌نویسد و به نخست‌وزیری می‌فرستد. از سوی دیگر به پژوهش در باره گویش‌های خوزستان می‌پردازد، کاری که در باره گویش‌های مازندران نیز انجام داده بود.

پژوهش‌های کسروی در زمینه گویش‌های ایرانی، همزمان و همگام با جنبش پاکسازی زبان فارسی از واژه‌های بیگانه و توانمند کردن آن برای پاسخگویی به نیازهای زبانی عصر جدید انجام می‌گیرد. وی در این گویش‌ها گنجینه‌ای از واژه‌های فراموش شده ایرانی می‌یابد که چون از دیرباز، شاعران و مُنشیان و دیوانیان از بکار بردن آنها در زبان شعر و نوشتار پرهیز کرده‌اند، رفته رفته همگی به فراموشی سپرده شده‌اند و اکنون بیگانه می‌نمایند. از این رو پیشنهاد می‌کند که این واژه‌های فراموش شده دستچین شوند و برای توان بخشیدن به زبان فارسی دوباره بکار برده شوند. کسروی در این گویش‌ها به انبوهی از واژه‌های بیگانه باز مانده از زبان‌های باستانی خوزستان نیز برمی‌خورد. عقیده‌اش بر این است که همه این گویش‌ها و نیز زبان‌هایی مانند کُردی و ترکی و عربی می‌باید با گسترش زبان فارسی و توانمند شدن آن رفته رفته از میان بروند. اما برای پژوهش‌های زبان‌شناختی پیشنهاد می‌کند که آثار و نمونه‌هایی از این گویش‌ها و زبان‌ها گردآوری شود. دیدگاه کسروی در زمینه زبان در چارچوب پروژه ایجاد دولت-ملت نوین در ایران می‌گنجد که بر تصویری از یکپارچگی قومی و فرهنگی و زبانی استوار است. این پروژه را که از روی مدل فرانسوی پیدایش دولت-ملت گرده برداری شده، در همان هنگام رهبران ترکیه نیز بکار می‌بندند.

جدا از پژوهش‌های زبان‌شناختی، کسروی به مطالعه تاریخ خوزستان نیز می‌پردازد و جستجو‌هایی در باره شهرهای کهن مانند شوش و جندی‌شاپور و اهواز و همچنین ریشه‌های خانوادگی خزعل و خاندانش در خوزستان آغاز می‌کند. سپس در تهران حاصل این پژوهش‌ها را در کتابی زیر عنوان "تاریخ پانصدساله خوزستان" به چاپ می‌رساند. در این میان، کارهای دادگستری را نیز با پشتکار به پیش می‌برد.

اما شیخ خزعل و پسرانش به قدرت قانونی دادگستری گردن نمی‌نهند. از سوی دیگر، ثقه‌الملک، حکمران تازه خوزستان، که از تهران فرستاده شده بود با خزعل از در سازش در می‌آید. در همین هنگام فرمانده سپاه خوزستان را نیز از تهران فرامی‌خوانند و رئیس ژاندرمری را که از پیش با خزعل همدستی می‌کرد به جای او می‌گمارند. گذشته از حکمران و فرمانده سپاه خوزستان، بسیاری از خان‌های بختیاری نیز همدست خزعل‌اند و چنین وا می‌نمایند که از دولت یا مجلس سر نمی‌پیچند، بلکه تنها از سردار سپه فرمان نمی‌برند، زیرا که او شاه را از کشور دور کرده و به قانون اساسی گردن نمی‌گذارد. حتی به این بهانه کمیته‌ای بنام "قیام سعادت" تشکیل می‌دهند و خواسته‌های خود را با تلگراف به آگاهی مجلس می‌رسانند. سران اداره‌ها در اهواز و محمره (خرمشهر) و آبادان به آن کمیته می‌پیوندند. در همین هنگام فرمانده سپاه خوزستان از سپاهیان دولت، که دویست و پنجاه تن بیش نبودند، می‌خواهد که به اهواز بروند و با سپاهیان خزعل یکی شوند. اما آنان از وی روی برمی‌گردانند و یکی را از میان خود به فرماندهی برمی‌گزینند. و لیکن فرمانده پیشین، او را با نیرنگ به اهواز می‌کشاند و دستگیر می‌کند. بدینسان واپسین رشته‌های پیوند میان شیخ خزعل و همدستانش از یکسو و دادگستری و سپاهیان دولت از سوی دیگر می‌گسلد. کسروی چندین بار برای دیدار و گفتگو با سپاهیان به دز می‌رود و رفتار آنان را می‌ستاید.

در این میان شیخ خزعل آقاهای (بزرگان) شوستر را به اهواز می‌خواند. کسروی می‌داند که خزعل آنان را برای به دست گرفتن قدرت در شوستر آماده می‌کند. از این رو سران اداره‌ها را گرد می‌آورد و با هم چنین می‌نهند که هرچه غله در انبار دادگستری است به دز ببرند و چون دیگر پولی برای دادگستری و سپاه از اهواز نمی‌رسید کارمندان و سپاهیان به

تنگدستی می‌افتند. پس به پیشنهاد و پافشاری کسروی هرچه پول در صندوق دارایی بود به سپاهیان داده می‌شود.

آنگاه آقاها با پول و تفنگ و فشنگ به شوشتر باز می‌گردند و هر کدام در یکی از کوی‌های شوشتر دستگاه فرمانروایی می‌گسترد، دیوانخانه بنیاد می‌کند و دسته‌ای تفنگچی پیرامون خود گرد می‌آورد. بدینسان دادگستری و اداره‌های دولتی قدرت قانونی خود را از دست می‌دهند. در همین هنگام رئیس شهربانی شوشتر نیز به نیروهای خزعل می‌پیوندد و در پی آن، اوباش با همدستی پاسبان‌ها شبانه اداره شهربانی را تاراج می‌کنند.

در این گیرودار سپاهیان دولت از فارس به سوی خوزستان پیشروی می‌کنند و در جنگ با سپاهیان خزعل و خان‌های بختیاری به پیروزی‌هایی دست می‌یابند. خزعل و پسرانش یکی را در شوشتر مأمور کشتن کسروی می‌کنند. کسروی از این توطئه آگاه می‌شود، اما به سبب بسته بودن راه‌ها چاره‌ای جز این نمی‌بیند که همراه دیگر کارمندان دولت در شوشتر چشم براه رویدادها بماند. خبر پیروزی سپاهیان دولت بر سپاهیان خزعل و خان‌های بختیاری، هواداران آنان را در شوشتر به جنبش می‌آورد. آنگاه تفنگچیان تازه‌ای از بختیاری‌ها از راه می‌رسند و همگی چشم براه رسیدن فشنگ و جنگ‌افزار از سوی خزعل می‌مانند تا به دز بتازند و سپاهیان دولت را در آنجا تارومار کنند. اما پیش از آن به ژاندارمری می‌تازند و اداره‌اش را تاراج می‌کنند. رییس ژاندارمری می‌گریزد و خود را به دز می‌رساند.

کسروی و یارانش به بسیج جنگ می‌پردازند. در همین هنگام تفنگچیان خزعل دز را محاصره می‌کنند. روز دوشنبه دهم آذرماه ۱۳۰۳ خورشیدی (۱۹۲۴ میلادی) دسته‌ای از سپاهیان دولت پنهانی از دز بیرون می‌آیند و در پشت سر تفنگچیان خزعل سنگر می‌گیرند، سپس به شلیک

می‌آغازند و همین که صدای شصت‌تیر بلند می‌شود، تفنگچیان خزعل سنگرهاشان را رها می‌کنند و پا به فرار می‌نهند. در این میان کسروی و همراهانش بیکار نمی‌ایستند و به یاری تفنگچیان دادگستری جلو فراریان را سد می‌کنند و تفنگ‌هاشان را از دستشان می‌گیرند. دانسته می‌شود که شب گذشته لشکریان دولت از لرستان آهنگ خوزستان کرده، به دزفول رسیده، آن شهر را گرفته‌اند. سپس فرمانده لشکر تلگرافی به کسروی فرستاده و پیشروی لشکریان را آگاهی داده است. اما چون تلگرافچی از هواداران خزعل بوده، تلگراف را نزد آقاها برده و دو سه تن از سران آنان شبانه به بهانه دیدن شیخ به اهواز گریخته‌اند و تفنگچیان خزعل از شنیدن این خبر سست گشته، پایداری ننموده‌اند.

باری، عصر روزی که شوشتر به دست سپاهیان دولت می‌افتد، کسروی به دز می‌رود و از سپاهیان سپاسگزاری می‌کند. فردای آن روز دسته‌ای از لشکریان دولت به شوشتر می‌رسد. به نشانه این پیروزی شهر را چراغان می‌کنند و جشن باشکوهی در اداره دادگستری برپا می‌شود. (۱۱) کسروی در این جشن گفتاری در باره خوزستان و خزعل می‌راند که در روزنامهٔ جبل‌المتین کلکته به چاپ می‌رسد.

پس از دو روز آشکار می‌شود که خزعل تلگرافی به سردار سپه فرستاده و از وی زمین‌هار خواسته است. کسروی و دادستان شوشتر با این گمان که سپاهیان دولت به اهواز درآمده‌اند آهنگ آن شهر می‌کنند و چون به شهر درمی‌آیند همه جا را پر از تفنگچیان خزعل می‌بینند. آنگاه سراغ سردار سپه را می‌گیرند و دانسته می‌شود که وی همراه چند تن از وزیران کابینه با یک اسکورت به اهواز آمده و در ساختمانی جا گرفته است. آنچه

۱۱- احمد کسروی، تاریخ پانصد ساله خوزستان، انتشارات خواجه، زمستان ۱۳۶۲، ص ۲۲۵-۲۴۷.

بیشتر بر شگفتی کسروی می‌افزاید این است که در آن هنگام آتش جنگ در رامهرمز و دیگر جاها همچنان شعله‌ور است. آنگاه خزعل که روز پیش به آبادان رفته بوده به اهواز بازمی‌گردد. دانسته می‌شود که رازی در کار است و نخست‌وزیر و دیگر وزیران دولت برای گفتگو با خزعل آمده‌اند.

سردار سپه سه روز در اهواز می‌ماند و جنگ یکسره پایان می‌پذیرد. آنگاه روز هفدهم آذرماه همراه یکی از پسران شیخ آهنگ شوشتر می‌کند. کسروی و دادستان نیز پس از یک ساعت روانه می‌شوند. در شوشتر از سه روز پیش سپاهیان، کوچه‌ها را رفت‌وروب کرده، شهر را آذین بسته، چراغانی کرده بودند. سردار سپه دو روز در شوشتر می‌ماند و یک روز به نشانه پیروزی دولت میهمانی می‌دهد. اما کسروی از رفتن به میهمانی سر باز می‌زند، زیرا آگاهی می‌یابد که در گزارشی که سپاهیان از رویدادهای شوشتر فراهم آورده‌اند، یادی از تلاش‌ها و رنج‌های کارمندان دادگستری و خود کسروی نکرده‌اند. (۱۲)

با پایان یافتن جنگ، دادگستری دوباره به کار می‌آغازد و پس از دو ماه‌واندی از تهران تلگراف می‌رسد که مرکز دادگستری به اهواز انتقال یابد. اما فرماندار نظامی خوزستان خرسندی نمی‌دهد و در گفتگویی با کسروی ناخشنودی عشایر را از برپایی دادگستری در اهواز پیش می‌کشد و می‌گوید که در این باره به تهران پیشنهادهایی کرده است. سرانجام چنین می‌نهند که کسروی ده روز دست نگهدارد تا پاسخی از تهران برسد. پس از ده روز کسروی و همکارانش دادگستری را در اهواز بنیاد می‌نهند، آگهی‌هایی به زبان‌های عربی و فارسی می‌پراکنند و جشنی به نشانه گشایش دادگستری می‌گیرند که فرماندار نظامی، رئیس شهربانی و برخی از سران

۱۲ - احمد کسروی، زندگانی من، پیشین، ص ۲۲۷.

اداره‌ها از شرکت در آن جشن خودداری می‌کنند.

پس از دو هفته از وزارت دادگستری تلگرافی به دست کسروی می‌رسد که در آن از وی خواسته شده بود دادگستری را به شوشتر بازگرداند. کسروی پاسخ می‌دهد که دادگستری از اهواز تکان نخواهد خورد و او مکلف به اجرای دستور وزارتخانه نیست. گروه‌هایی از مردم با شنیدن تصمیم وزارت دادگستری نزد کسروی می‌روند و ناخشنودی می‌نمایند و بر آن می‌شوند که تلگراف‌هایی به تهران مخابره کنند. اما به دستور فرماندار نظامی از مخابره تلگراف‌های آنان جلوگیری می‌شود.

رفته‌رفته آشکار می‌شود که فرماندار نظامی با پسران شیخ‌خزعل همدست شده و افسران ارتش به تاراج دارایی مردم پرداخته‌اند. کسروی گفتار درازی دربارهٔ دژرفتاری سپاهیان دولت با مردم خوزستان می‌نویسد و با امضای "خداداد" در روزنامهٔ حبل‌المتین به چاپ می‌رساند. هنگامی که آن شمارهٔ روزنامه به خوزستان می‌رسد دست به دست می‌گردد و جنب‌وجوشی در میان مردم پدید می‌آورد. سپس چون در تهران سخن از شاه شدن سردار سپه می‌رود، گفتار دیگری می‌نویسد و در آن از بی‌اعتنایی سردار سپه به قانون یاد می‌کند و هشدار می‌دهد که اگر چنین کسی به شاهی برسد هرآینه هیچ ارجی به مجلس و مشروطه نخواهد گذاشت.

فرماندار نظامی می‌داند که آن گفتارها را کسروی نوشته است. از این رو دل آزرده‌تر شده، بر تلاش خود برای بیرون راندن دادگستری از اهواز می‌افزاید. از سوی دیگر با کسروی از درِ گفتگو درمی‌آید تا مگر او را به رفتن خرسند سازد. در همین هنگام تلگراف دیگری از تهران می‌رسد که در آن روی باز بُردن دادگستری به شوشتر پافشاری شده بود. کسروی چاره‌ای جز رفتن نمی‌بیند. بدینسان دادگستری به شوشتر بازگردانده می‌شود. اما خود کسروی با تلگراف از تهران مرخصی می‌خواهد و پیش از

آنکه پاسخی دریافت کند راهی عراق می‌شود تا از شهرهای آن دیدن کند. پس از بیست روز گردش و تماشا به اهواز بازمی‌گردد. هنوز پاسخی به تلگرافش از تهران نرسیده. پس بر آن می‌شود که به شوشتر برود اما به کارهای دادگستری نپردازد. در شوشتر می‌بیند که دژ رفتاری ارتش با مردم کمتر از اهواز نیست. افسران هرچه می‌توانند به مردم ستم می‌کنند و با دادگستری دشمنی می‌ورزند. با این حال کسروی از کارهای دادگستری کناره می‌گیرد و خانه‌ای اجاره می‌کند و به نوشتن و کتاب خواندن می‌پردازد. در همین هنگام مدیر بخش عربی روزنامه "الاقوات العراقیه" یا (The Times of Mesopotamia) که به زبان انگلیسی و عربی در بصره منتشر می‌شد به دیدنش می‌آید و از او می‌خواهد که گفتاری در باره "اسپرانتو" برای آن روزنامه بنویسد. کسروی دفتری در این باب بنام "حقایق عن اسپرانتو" فراهم می‌آورد و در چند شماره آن روزنامه به چاپ می‌رساند. اما افسران ارتش حضور کسروی را در خوزستان بر نمی‌تابند و در پس پرده برای بیرون راندن او دسیسه می‌چینند. سرانجام در اثر پافشاری فرماندار نظامی خوزستان، سردار سپه به وزیر دادگستری دستور می‌دهد که کسروی را از خوزستان فراخواند. بدینسان کسروی رخت از شوشتر می‌کشد. در همین هنگام، شیخ خزعل که پس از درآمدن سپاهیان دولت به خوزستان آزاد می‌زیست، به دستور دولت دستگیر و روانه تهران می‌شود.

باز گشت به تهران

باری، کسروی از راه عراق به تهران بازمی‌گردد. در تهران پس از

جایگیر شدن، نزد وزیر دادگستری می‌رود و او به آگاهی‌اش می‌رساند که وزارت جنگ بر پایه گزارش‌های فرماندار نظامی خوزستان بر آن است که وی را به محاکمه کشد. اما بزودی حقیقت آشکار می‌شود و وزارت دادگستری از کارهای کسروی در خوزستان قردادانی می‌کند.

پس از این پیشامدها، کسروی بر آن می‌شود که دیگر به شهرستان‌ها نرود. وزارت دادگستری نیز بر همین اندیشه است. اما به سبب پُر بودن جا در تهران کاری نمی‌تواند به او واگذار کند. بدینسان کسروی از نو بیکار می‌شود. اما وزارت دادگستری به پاس کارهای شایسته‌اش "حقوق انتظار خدمت" به او می‌پردازد و کسروی نیز از این فرصت سود می‌جوید و به مطالعه و پژوهش می‌آغازد.

* * *

نخستین کتابی که به چاپ می‌رساند "آذری یا زبان باستان آذربایجان" نام دارد. این کتاب یکی از ارجمندترین و اثرگذارترین کتاب‌های تاریخ معاصر ایران است. زیرا در گرماگرم کشاکش‌های روزنامه‌های ایران با روزنامه‌های استانبول و قفقاز بر سر آذربایجان چاپ می‌شود و برای نخستین بار پرتوی بر روی یک رشته مسایل ناروشن تاریخی می‌افکند.

داستان از این قرار است که پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی و روی کار آمدن "ترکان جوان" در ترکیه که "پان‌ترکیسم" را یکی از بنیادهای سیاست خود می‌گردانند در روزنامه‌های استانبول و قفقاز گفتارهایی در باره مردم و زبان آذربایجان به چاپ می‌رسد و سخن از پیوند و یگانگی تاریخ و زبان آذربایجان با تاریخ و زبان ترکان به میان می‌آید. این گفتارها هرچند در خود آذربایجان کارگر نمی‌افتد و مردم ارجی به آن‌ها نمی‌نهند. در تهران کسانی به پاسخگویی برمی‌خیزند. در این میان، کسروی می‌بیند

که نه نویسندگان تُرک دلیل استواری برای ادعاهای خود می‌آورند و نه پاسخ نویسندگان ایرانی استوار بر دانش و آگاهی تاریخی است. پس بر آن می‌شود که خود در این زمینه دست به پژوهشی دانشورانه بزند. بدینسان کتاب‌های بسیاری درباره تاریخ ایران و آذربایجان به زبان‌های فارسی، عربی، ترکی و انگلیسی فراهم می‌آورد و می‌خواند و سرانجام، حاصل پژوهش‌های خود را در کتابی زیر عنوان "آذری یا زبان باستان آذربایجان" به چاپ می‌رساند. کسروی در این کتاب نشان می‌دهد که آنچه به نام آذری در بیشتر منابع تاریخی آمده، بویژه در کتاب‌هایی که در سده‌های نخستین اسلام به عربی نوشته شده، همانا زبان باستان آذربایجان است و ربطی به زبان ترکی ندارد. آذری زبانی است که از درآمیختن زبان مادها-پس از درآمدنشان به آذربایجان- با زبان بومیان پیشین این سرزمین پدید آمده و در اصل، خویشاوند زبان پهلوی است و واژه‌های بسیاری از آن زبان در زبان کنونی آذربایجان راه یافته. حتی پس از رواج زبان ترکی در آذربایجان، آذری یکسره از میان نرفته و هنوز در جاهای گوناگون این سرزمین به آن زبان سخن می‌گویند و کسروی نمونه‌هایی از آن بدست می‌دهد. سپس به شرح چگونگی رواج زبان ترکی در آذربایجان می‌پردازد و نشان می‌دهد که برخلاف نظر نادرست اما رایج آن زمان، زبان ترکی با زور و فشار مغول‌ها در آذربایجان رواج نیافته، زیرا آنان با صد خونخواری و بیدادگری از این یک بیداد به دور بوده‌اند که زبان مردم را دیگر سازند. وانگهی، زبان مغول‌ها ترکی نبوده تا آن را به زور روان گردانند. در زمان مغول‌ها در بیشتر شهرهای آذربایجان بویژه در تبریز به زبان دیرین آنجا سخن می‌گفتند. گذشته از این، مغول‌ها بر سراسر ایران چیره بودند، چگونه است که ترکی را تنها در آذربایجان رواج دادند؟ در واقع، آشنایی مردم آذربایجان با زبان ترکی از زمان چیره شدن سلجوقیان بر ایران آغاز شده، زیرا رشته کارها در دست

ترکان بوده و مردم ناگزیر از رفت‌وآمد و گفتگو با آنان بوده‌اند. با این همه، در زمان سلجوقیان هنوز زبان آذربایجان آذری بوده و تنها ترکان تازه رسیده به ترکی سخن می‌گفته‌اند. یاقوت‌حموی در "معجم‌البلدان" که در واپسین سال‌های حکومت سلجوقیان نوشته، زبان آذربایجان را آذری دانسته است.

کوتاه سخن اینکه به گمان کسروی چیره شدن زبان ترکی و به حاشیه رانده شدن زبان آذری بطور عمده در زمان صفویان انجام گرفته، زیرا هرچند آنان از بومیان آذربایجان بودند اما پایه‌های قدرت شاه اسماعیل صفوی را ایل‌های جنگجوی تُرک همچون استاجلو، شاملو، تکلو، وورساق، روملو، ذوالقدر، افشار و قاجار استوار کردند. زیرا بومیان فارسی زبان ایران و از جمله آذربایجان از پانصد سال باز در نتیجه رواج صوفیگری و باطنیگری و خراباتیگری و سپس در اثر کشتار مغول‌ها و چیرگی دویست ساله آنان اندیشه آزادی و گردنفرازی و جانبازی را به یکسو نهاده و یکسره از شایستگی افتاده بودند و کاری جز چاه‌سرابی و پنداربافی و ستایشگری از دستشان بر نمی‌آمد. بنابراین، صفویان نمی‌توانستند در پایه‌ریزی قدرت خویش و بویژه در جنگ با عثمانیان از پشتیبانی آنان بهره‌مند شوند. بدینسان کار دستگاه قدرت آنان همه در دست ترکان بود و در دربارشان چه در تبریز، چه در قزوین و چه در اصفهان به زبان ترکی سخن می‌گفتند.

باری، انتشار کتاب "آذری یا زبان باستان آذربایجان" در سال ۱۳۰۴ خورشیدی (۱۹۲۵ میلادی) بازتاب گسترده‌ای در محافل علمی می‌یابد. زیرا نخستین بار است که پژوهشی روشمند، دانشورانه و با دقت علمی در ایران انجام می‌گیرد. اندکی پس از انتشار کتاب، نخست گفتاری درباره آن به زبان انگلیسی در روزنامه "The Times of Mesopotamia" چاپ می‌شود و سپس سر دنیس‌راس (Sir Denis Ross)، خاورشناس انگلیسی، آن را با اندکی

کوتاهی به انگلیسی برمی‌گرداند و در ماهنامه انجمن آسیایی همیونی (The Royal Asiatic Society) درلندن به چاپ می‌رساند. سپس میلر (Miller)، ایران‌شناس روسی، آن را به روسی برمی‌گرداند. بدینسان دیری نمی‌کشد که خاورشناسان اروپایی با این کتاب آشنا می‌شوند و از آن پس در نوشته‌های خود آذری را به معنی درست آن بکار می‌برند، چنانکه دانشنامه (Encyclopedia) اسلامی که پیش‌تر آذری را برابر ترکی آذربایجانی می‌آورد پس از انتشار کتاب معنی درست آن را بکار می‌برد. به یمن این کتاب، کسروی به عضویت چند انجمن علمی اروپایی و آمریکایی برگزیده می‌شود. پس از انتشار این کتاب، کسروی دوسه سال به زبان‌شناسی می‌پردازد. نخست به آموختن زبان پهلوی می‌آغازد و کم‌وبیش با این زبان آشنا می‌شود. سپس در سال ۱۳۰۶ خورشیدی (۱۹۲۷ میلادی)، ارنست هرتسفلد، ایران‌شناس آلمانی، در مقام عتیقه‌شناس به ایران می‌آید و کلاس‌هایی برای آموزش خط و زبان پهلوی برپا می‌کند که کسروی با شور و علاقه فراوان در این کلاس‌ها شرکت می‌جوید و بدینسان زبان پهلوی را نیک می‌آموزد چندانکه برای نخستین بار کارنامه اردشیر بابکان را از پهلوی به فارسی برمی‌گرداند و به چاپ می‌رساند. پس از آموزش زبان پهلوی، مدت دو سال در نزد آموزگاری ارمنی به آموختن "گراپار"، زبان باستان ارمنی، و "آشخاپار"، زبان ارمنی نو، می‌پردازد. زیرا در پژوهش‌های خود درباره زبان آذری پی‌می‌برد که تاریخ و زبان آذربایجان از جنبه‌های گوناگون به تاریخ و زبان ارمنستان بستگی دارد. پس از آموزش این زبان نیز به آموختن زبان کهن هخامنشیان می‌پردازد و با آن نیز کم‌وبیش آشنا می‌شود. (۱۳)

از سوی دیگر پس از پراکندن کتاب "آذری یا زبان باستان

آذربایجان، کسانی از تبریز و خلخال نامه‌هایی برایش می‌فرستند و به آگاهی‌اش می‌رسانند که در پاره‌ای از روستاهای آذربایجان مانند زنوز و خلخال و گلین‌قیه به آذری سخن می‌گویند و نمونه‌هایی را نیز در نامه‌هاشان یاد می‌کنند. این واکنش‌ها کسروی را وامی‌دارد تا یادداشت‌های دیگری دربارهٔ زبان باستان آذربایجان فراهم آورد و بر آن کتاب بیفزاید. سرانجام متن کامل شدهٔ کتاب را در سال ۱۳۱۴ خورشیدی (۱۹۳۵ میلادی) به چاپ می‌رساند.

* * *

در گرماگرم جستجو و پژوهش در زمینهٔ زبان آذری، کسروی به نکتهٔ جالبی دربارهٔ "تبار صفویان" برمی‌خورد و آن اینکه خاندان صفوی که در تاریخ ایران همواره به سیادت (سید بودن) شناخته شده بودند، در اصل، سید نبوده‌اند. با این حال تبار سیادت این خاندان چنان در تاریخ جا افتاده بوده که حتی بدخواهان‌شان نیز در این باره شکمی به دل راه نداده، یارای خرده‌گیری نداشته‌اند، چندان که تاریخ‌نویسان عثمانی که جنگ‌های پیاپی ایران و عثمانی را در زمان صفویان نوشته‌اند و از هیچ بدزبانی نسبت به این خاندان کوتاهی نکرده‌اند، دربارهٔ تبار آنان خاموشی گزیده‌اند.

درواقع صفویان تبار سیادت را پس از مرگ شیخ‌صفی، نیای بزرگ خاندانشان، به خود بسته‌اند. شیخ‌صفی در زمان خود سخنی دربارهٔ سید بودنش نگفته، کسی هم او را به سیدی نمی‌شناخته و پس از مرگ او بوده که پسرش صدرالدین هوس سیدی کرده و با خواب و کوشش سریدانش چنین تباری برای خاندان خویش ساخته است. از سوی دیگر شیخ‌صفی سبی بوده، حال آنکه نبیرهٔ او، شاه‌اسماعیل، شیعهٔ سنی‌گش از آب درآمده؛ بعلاوه شیخ به زبان فارسی سخن می‌گفته اما بازماندگان او ربان ترکی را پذیرفته‌اند.

به گمان کسروی، سیادت یکی از افزارهایی بوده که صفویان برای پیشرفت کار خود به آن نیاز داشتند زیرا در آن زمان مردم سیدان را بسیار گرامی می‌داشتند و بی‌گمان یکی از علت‌های دل‌بستگی ایرانیان را به خاندان صفوی در همین تبار سیادت آنان باید جست. از سوی دیگر سیادت با شیعی‌گری بیشتر سازگار درمی‌آمده تا با سنی‌گری. سید سنی کمتر توان یافت. هم‌چنین، هنگامی که شیخ جنید، یکی از فرزندزادگان شیخ‌صفی، به هوس شاهی افتاد، شیعی‌گری پیشرفت چشمگیری در ایران کرده بود و او بهتر دانست که به کیش شیعی درآید. و نیز چون جنید و پسرش، حیدر، به دست شروانشاهان سنی کشته شدند و آق‌قویونلوهای سنی نیز در کشتن شیخ‌حیدر به شروانشاه یاری کردند، این کار صفویان را بیشتر بسوی کیش شیعی کشاند. از سوی دیگر شاه‌اسماعیل هنگام درنگ خود در دربار شاه گیلان که مدت هشت سال از شش سالگی تا چهارده سالگی‌اش به درازا کشید، کیش شیعی پذیرفت. زیرا مردم گیلان از آغاز به کیش شیعی بودند و سرانجام آنکه شیعی‌گری به صفویان در جنگ با دشمنانشان که اهل سنت بودند، یعنی عثمانیان در غرب و ازبکان در شرق بسیار یاری کرد.

باری، هنگامی که کسروی آگاهی‌های خود را در باب کیش و تبار صفویان در دفتری زیر عنوان "شیخ‌صفی‌الدین و تبارش" (۱۴)، به چاپ می‌رساند کسانی به خرده‌گیری برمی‌خیزند، اما دیری نمی‌گذرد که همه آن را می‌پذیرند. آوازه این دفتر به اروپا نیز می‌رسد و ایران‌شناسان اروپایی در پژوهش‌های خود دربارهٔ عصر صفویان آن را بدیده‌می‌گیرند. خواست کسروی از نوشتن این دفتر، همچنانکه خود می‌گوید، دروغ‌زدایی از تاریخ بود و بس. برای او مهم نبود که سید بودن یا نبودن شاهان صفوی چه اثری در

۱۴- ن. ک. به احمدکسروی، مقالات کسروی، نیپورت‌بیج، سازمان انتشارات و فرهنگی گوتنبرگ، بی‌تاریخ.

تاریخ ایران می‌تواند داشته باشد و یا آیندگان چه ارجی به نوشته‌اش خواهند گذاشت.

* * *

بدینسان کسروی روزهای بیکاری‌اش را با خواندن و نوشتن می‌گذراند و چنان سرگرم کار خود می‌شود که از برفاقتان خاندان قاجار و روی کار آمدن خاندان پهلوی در ۲۱ آذر ۱۳۰۴ خورشیدی (۳۱ اکتبر ۱۹۲۵ میلادی) آگاهی نمی‌یابد.

در آغاز سال ۱۳۰۵ خورشیدی (۱۹۲۶ میلادی)، اداره‌ای بنام "بازرسی عالی" در دادگستری بنیاد می‌گذارند و چهارتن بازرس در این اداره به کار می‌پردازند که یکی از آنها کسروی است. سپس در همان روزها وزارت دادگستری چهار "دادگاه انتظامی" برای رسیدگی به شکایت‌های مردم از داوران برپا می‌کند و کسروی را به ریاست یکی از آنها می‌گمارد. پس از نه ماه "داور" وزیر می‌شود و دادگستری را یکسره برمی‌چیند تا دستگاه آبرومندتری برپا کند. کسروی از نو خانه‌نشین می‌شود و به خواندن و نوشتن می‌پردازد. این بار آگاهی‌هایی درباره‌ی شیر و خورشید بدست می‌آورد و همه را پس از ویرایش در دفتری زیر عنوان "تاریخچه شیر و خورشید" به چاپ می‌رساند. این دفتر، که به پیشاهنگان ایران هدیه شده، جُستار دانشورانه‌ای است درباره‌ی پیدایش شیر تنها و خورشید تنها بر روی درفش‌ها و سکه‌ها و چگونگی بهم پیوستن آندو، و اینکه شیر و خورشید از کی نشان رسمی دولت ایران شده است. در این دفتر کسروی از سنگنبشته‌ها و سکه‌ها و اشعار شاعران و کتاب‌های بسیار فارسی و عربی سود جسته است. جدا از این دفتر، کسروی در همین هنگام گفتارهایی نیز در مجله "آینده" به چاپ می‌رساند.

پس از چند ماه دادگستری نوبنیاد با شکوه بسیار در پیشگاه شاه جدید (رضاشاه) گشایش می‌یابد. کسروی هرچند با داور میانه‌ای ندارد، به

پاس کارهای درخشانی که در دادگستری پیشین انجام داده بود و نیز به سفارش تیمورتاش، وزیردربار، به دادستانی تهران گمارده می‌شود. در همین هنگام است که به پیشنهاد داور عمamah از سر برمی‌دارد و کلاه می‌گذارد. کسروی نیک می‌داند که کار دادستانی‌اش در کنار داور چندان دیر نخواهد پایید. زیرا از یکسو باید قانون را فدای دستورهای او کند و از سوی دیگر شهربانی را از خود خشنود سازد. در همان روز دوم یا سوم، شخصی را بعنوان "حساب‌الامر" بازداشت می‌کنند و پرونده‌اش را نزد کسروی می‌فرستند. کسروی او را بی‌گناه می‌شناسد و دستور آزادی‌اش را می‌دهد. این کار به داور گران می‌آید و پیام‌های گله‌آمیز می‌فرستد، اما کسروی پاسخ‌های نرم‌خویانه می‌دهد. هنوز بیست روز از گشایش دادگستری نگذشته بود که روزی کسروی را به وزارتخانه می‌خوانند و از وی می‌خواهند که برای رسیدگی به دعوی در خراسان روانه مشهد شود. پس از رسیدگی به آن دعوا از تهران تلگراف می‌رسد که برای دعوی دیگری راهی شیروان شود. در شیروان از دیدن زورگویی‌ها و ستمگری‌های کارمندان بلندپایه دولت به مردم بدبخت و بی‌قانونی حاکم بر روستاها و شهرهای خراسان سخت برمی‌آشوبد.

پس از انجام دادن کارهایی که به او واگذار کرده بودند، تلگرافی به وزارت دادگستری می‌فرستد و بازگشت خود را به تهران آگاهی می‌دهد. فردای آن روز پاسخ می‌رسد که کارهای دیگری هست و باید در خراسان بماند. کسروی پی‌می‌برد که وزارت دادگستری می‌خواهد او را از تهران دورگرداند. گویا بازپرسی هم که همراهش فرستاده بودند، بیش از همه برای جاسوسی او بوده است.

باری، همان روز تلگراف دیگری از تهران می‌فرستند و در آن از کسروی می‌خواهند که برای رسیدگی به شکایت علمای قوچان از حکمران آنجا روانه آن شهر شود. کسروی می‌توانست از پذیرش این مأموریت سر باز زند، اما نرم‌خویی نشان می‌دهد و می‌پذیرد. دانسته می‌شود که حکمران قوچان بنام عون‌السلطنه که پیش‌تر دلال بانک روس بوده و درآمد بسیار

داشته، پس از برچیده شدن آن بانک به استخدام دولت درآمده و اکنون جدا از ماهیانه‌ای که از دولت می‌گیرد، دست ستم برگشاده، مردم را نیز تاراج می‌کند. هنگامی که از درآمدن کسروی به قوچان آگاه می‌شود پیام می‌فرستد که من آبرو دارم، زخم شاهزاده است و نمی‌توانم با ماهی صد تومان و اندی که از دولت می‌گیرم زندگی کنم. این است که برای حفظ آبروی خود پول‌هایی از مردم گرفته‌ام. کسروی پاسخ می‌دهد که این فلسفه بسیاری از ایرانیان است. آبرو را رخت گرانبها، سفره رنگین و خودنمایی‌های بی‌معنی می‌پندارند.

بدینسان گزارشی از وضع قوچان فراهم می‌آورد و به تهران می‌فرستد و چشم براه پاسخ از تهران، دو هفته‌ای در قوچان که شهری نوساز و خوش آب-و-هواست می‌ماند. در این میان فرصت می‌یابد تا درباره زمین لرزه بسیار سختی که قوچان کهنه را زیر رو کرده و داستان آن را در دوران کودکی‌اش در تبریز شنیده بود، به جستجو پردازد و یادداشت‌هایی در این زمینه فراهم آورد.

پس از بازگشت به مشهد چهار تلگراف پیاپی به تهران می‌فرستد. سرانجام پاسخ می‌رسد که بی‌اجازه حرکت نکنید. کسروی تلگراف پنجم را چنین می‌نویسد: وزارت جلیله عدلیه، بی‌اجازه حرکت کردم! (۱۵)

فردای روزی که به تهران می‌رسد به وزارتخانه می‌رود و درخواست کناره‌گیری از دادگستری می‌کند. وزیر دادگستری درخواست او را نمی‌پذیرد. اما کسروی از رفتن به دادسرا خودداری می‌کند. یک ماه بدینسان می‌گذرد. در این یک ماه هرچندگاه نامه‌ای به دادگستری می‌نویسد و بر خواست خویش همچنان پای می‌فشارد. سرانجام داور درخواست او را می‌پذیرد. بدینسان کسروی از زیر بار زورگویی‌های داور بیرون می‌آید و به کار وکالت می‌پردازد. در همین هنگام قانون رخت یکسان از مجلس می‌گذرد. کسروی به پیشباز این قانون می‌رود و کلاه پهلوی بر سر

۱۵- احمدکسروی، زندگانی من، پیشین، ص ۲۷۱.

می‌گذارد و کت و شلوار بکرنگ می‌پوشد.

بیش از یک سال با راستی و استواری اخلاقی و کالت می‌کند. سپس با میانجیگری دوستانش به دادگستری باز می‌گردد و در دیوان جنایی به کار می‌پردازد. آنگاه با پادرمیانی تیمورتاش و پافشاری داور به "ریاست کل محاکم بدایت" گمارده می‌شود و هیجده‌ماه در این کار می‌ماند. کسروی این مدت را از ارجدارترین دوره‌های زندگانی‌اش می‌شمارد. در این مدت با وکیلانی که به سبب دوستی با داور و دیگر وزیران و یا نزدیکی با دربار زور می‌گفتند و ارجی به قانون نمی‌گذاشتند درمی‌آویزد. بیش از همه با "مستشاران دیوان تمیز" که بیشترشان افزار دست وزیران بودند و به جای قانون، دستورهای آنان را به کار می‌بستند، درگیر می‌شود و با این کار بازهم داور را از خود می‌رنجاند.

در این مدت سامانی به "شعبه‌های محاکم بدایت" می‌دهد. نخست می‌کوشد تا راه هرگونه بند و بست وکیلان را با سران شعبه‌ها ببریند. سپس دستور می‌دهد به کار زنان زودتر از مردان رسیدگی کنند و نیز به آگاهی وکیلان دادگستری می‌رساند که هرگاه دیده شود وکیل در حضور یکی از داوران دادگستری زبان به ستایش‌های چاپلوسانه گشوده و از وی خوشامدگویی و چرب‌زبانی می‌کند، بی‌درنگ به جرم بداخلاقی تعقیب خواهد شد.

وظیفه دیگری که در این هنگام به عهده کسروی می‌گذارند، پاسخگویی به پرسش‌های قضایی داوران است که پیوسته از دادگاه‌های شهرهای گوناگون کشور می‌رسد. اندیشه‌های قضایی وی در زمینه "بیع بشرط" و "ثبت املاک" گره‌گشای بسیاری از دشواری‌های قضایی می‌شود. در همین هنگام کتابی بنام "قانون دادگری" می‌نویسد و در آن از ناروایی‌های قوانین دادگستری و توانفرسایی کارهای آن انتقاد می‌کند. از سوی دیگر به دستور وزیر دادگستری مأمور می‌شود تا تکانی در کارهای "اجرا" پدید آورد. زیرا مأموران "اجرا" با رشوه‌خواری از "اجرای" احکام دادگاه‌ها تن می‌زدند و بسیاری از پرونده‌ها را به بهانه‌های گوناگون چندین سال

می‌خوابانند. کسروی بی‌درنگ پرونده‌های خوابیده را به گردش می‌اندازد و در این میان، تنی چند از مأموران رشوه‌خوار را از دستگاه "اجرا" بیرون می‌کند. این کارهای دلیرانه او هرچند مایه خرسندی مردم می‌شود، "داور" را خوش نمی‌افتد. در نتیجه، بیش از ده روز از مأموریتش برای سامان دادن به دستگاه "اجرا" نگذشته بود که داور اختیاراتی را که خود به وی واگذار کرده بود رسماً پس می‌گیرد.

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی (۱۹۲۹ میلادی)، داور "اداره بازرسی کل" را در دادگستری بنیاد می‌نهد و کسانی را برای بازرسی دادگاه‌های شهرستان‌ها برمی‌گزیند. کسروی نامش را در میان بازرسان نمی‌یابد. اما چون خواهان سفر بود پیامی به داور می‌فرستد تا نام او را نیز در لیست بازرسان بگنجانند. بدینسان همراه نخستین گروه بازرسان دادگستری سفری به اراک و همدان می‌کند. در همدان با عارف‌قزوینی، شاعر و ترانه‌سرای نامی ایران، که در آن زمان گوشه‌گیرانه در آن شهر زندگی می‌کرد، آشنا می‌شود. گردنفرازی و بی‌نیازی این مرد کسروی را خوش می‌افتد و مایه دوستی میان آن دو می‌شود که تا پایان زندگی عارف پایدار می‌ماند. در این سفر فرصت می‌یابد تا درباره نام شهرها و روستاها به جستجو پردازد. در همدان و کرمانشاهان و شماری دیگر از شهرهای غرب ایران از اداره دارایی درخواست می‌کند تا فهرستی از نام‌های روستاها را از دفترهای خود بیرون بیاورند و در دسترسش بگذارند. بدینسان هشت‌هزار نام گرد می‌آورد و از راه سنجش آنها با نام‌های رایج در زبان مردم به معنی نام‌های بسیاری از شهرها و روستاها پی می‌برد و حاصل پژوهش‌هایش را در دفتری زیر عنوان "نام‌های شهرها و دیهبا" به چاپ می‌رساند. این نخستین پژوهش دقیق و دانشورانه‌ای است که یک ایرانی درباره جغرافیای ایران انجام می‌دهد.

در پایان سال ۱۳۰۸ خورشیدی (۱۹۲۹ میلادی)، جایگاه کسروی در دادگستری روزبروز بیم‌آور می‌شود. رفتار دلیرانه و بی‌باکانه‌اش از یکسر رشک برمی‌انگیزد و از سوی دیگر مایه رنجش و کینه‌توزی روزمندان و بلندپایگان دولت می‌شود. اکنون دیگر دشمنان و بدخواهانش را تنها در

میان "مستشاران دیوان تمیز"، وکیلان، یا مأموران "اجرا" نباید جست. تنی چند از وزیران دولت نیز به سبب پایبندی او به قانون به هراس می‌افتند و با وی دشمنی می‌ورزند. نخست زبان به بدگویی می‌گشایند و اینجا و آنجا می‌گویند که "اهل این زمانه نیست" یا "بسیار خشک است". اما کسروی بی‌اعتنا به این هرزه‌درایی‌ها همگان را در پیش قانون برابر و یکسان می‌شناسد و به هیچ بهایی تن به حق‌کشی نمی‌دهد. در دعوایی که مخبرالسلطنه، وزیر دارایی وقت، با زنی بر سر زمین‌های بیرون دروازه شمیران داشت، چون دعوی وزیر را بی‌پایه می‌بیند رأی به زیانش می‌دهد. در دعوی مالی دیگری که پای یکی از کسان بسیار نزدیک داور به نام حاجی ابراهیم پناهی در میان بود، به رغم همه ترفندهایی که به کار بسته می‌شود به زیان پناهی رأی می‌دهد. این کار به داور سخت گران می‌افتد، اما هنوز رنجش خود را آشکار نمی‌کند تا آنکه در دعوی ملکی دیگری که موضوعش دو دیه در پیرامون قزوین بود، کسروی به زیان یکی از خوششان تهرانچی، پیشکار داور، رأی می‌دهد و به رغم پافشاری و خواهش داور از رأی خود باز نمی‌گردد چندان که سرانجام داور ناگزیر می‌شود جلو اجرای حکم را بگیرد.

پس از این پیشامد داور و وابستگانش آشکارا با کسروی دشمنی می‌ورزند، با این حال از ترس اینکه مردم از دادگستری روی برگردانند و زبان به بدگویی بگشایند، یا خود کسروی حقیقت را به شاه بنویسد حضور وی را در دادگستری همچنان تاب می‌آورند. اما دیری نمی‌گذرد که داستان اوین پیش می‌آید و همچون توپ می‌ترکد و بهانه‌ای به دست داور می‌دهد تا کینه خود را از کسروی بستاند.

داستان از این قرار است که دیه بزرگ و آباد اوین در پیرامون تهران که از دیرباز وقف آستان قدس (دستگاه مشهد) بوده، به سبب آشفتگی آن دستگاه و سستی کارکنانش بیش از هشتاد سال بود که به دست روستاییان افتاده بوده و کشاورزان بر روی زمین‌های آن خانه می‌ساخته‌اند و درخت می‌کاشته‌اند و حتی آن‌ها را خرید و فروش می‌کرده‌اند. هنگامی که رضاشاه

بر سر کار می‌آید به دستاویز آنکه متولی وقف‌های آستان قدس در هر زمان شاه آن زمان است، خواستار پس گرفتن آن زمین‌ها از کشاورزان می‌شود. فاضل‌الملک، وکیل دربار، در دادگستری عرضحال می‌دهد. اما به جای آنکه برضد همه خرده‌مالکان که بیش از صد تن بودند، مدعی شود، تنها ده تن را به محاکمه می‌خواند. شعبه یکم دادگاه بدایت، پیش از آنکه کسروی عهده‌دار ریاست آن شود، به زیان آن ده تن حکم می‌دهد. اما هنگامی که می‌خواهند حکم را اجرا کنند آن را درباره همه خرده‌مالکان به کار می‌بندند. بدینسان دربار زمین‌های اوین را از دست کشاورزان می‌گیرد و اینان که از هشتاد سال باز آن زمین‌ها را از آن خود دانسته و در آبادی آن‌ها کوشیده بودند برمی‌آشوبند و دسته‌دسته روانه شهر می‌شوند و به مجلس و دیگر جاها می‌روند و دادخواهی می‌کنند. اما همه‌جا پاسخ می‌شنوند که اگر شکایتی دارند باید به دادگستری بروند. سرانجام وکیل می‌گیرند و وکیل درخواست تشکیل دادگاه استیناف می‌کند. پرونده به شعبه یکم دادگاه بدایت بازمی‌گردد و کسروی حکم پیشین دادگاه را می‌شکند و به زیان دربار رأی می‌دهد. و چون دانسته می‌شود که "اجرا" نمی‌خواهد آن حکم را به کار بندد، خود کسروی همراه مأمور اجرا به اوین می‌رود تا حکم را در حضور خود وی به کار بندند.

فردای روزی که حکم را به کار می‌بندند، وکیل دربار به دادگاه می‌آید و به آگاهی کسروی می‌رساند که رضاشاد از آنکه چنین حکمی به زیان دربار داده شده و برای اجرای آن خود رئیس دادگاه به محل رفته سخت خشمگین شده، به وزیر دادگستری و وزیر دربار بسیار پرخاش کرده است.

روز بعد تیمورتاش، وزیر دربار، در گفتگوی ثندی با کسروی پرخاشگرانه به وی می‌گوید که قاضی مستخدم دولت است و باید جانب دولت را نگهدارد. کسروی خونسردانه پاسخ می‌دهد که قضاوت قوه جداگانه‌ای است و قاضی در رأی خود آزاد است. گذشته از این، اگر نیک نگریسته شود این حکم از یکسو بر اعتبار قانون در کشور می‌افزاید و از

سوی دیگر مایهٔ سربلندی و آبرومندی دولت می‌شود.

اما دانسته می‌شود که برآشفتگی رضاشاه افزون بر حکمی که کسروی به زیان دربار داده بود، دلیل دیگری هم داشته و آن اینکه گفته بودند کسروی با این کارها می‌خواهد شهرتی در میان مردم پیدا کند و راه مدرس را در پیش گیرد.

باری، پس از این پیشامد داور و همدستانش بیکار نمی‌نشینند و می‌کوشند تا با پرونده‌سازی و تهمت زدن، نه تنها کسروی را از دادگستری بیرون کنند بلکه به محاکمه بکشانند و روانهٔ زندانش کنند. از این رو چندین بار در منزل داور کمیسیون برپا می‌کنند و یکی دو تن از کسانی را که کسروی در گذشته به زینشان حکمی داده بود وامی‌دارند تا از وی شکایت کنند. داور در کینه‌توزی‌اش تا بدانجا پیش می‌رود که دو بار "مادهٔ واحده" آماده می‌کند تا از مجلس بگذرانند و برای محاکمهٔ کسروی پشتوانهٔ قانونی داشته باشد. سرانجام در سال ۱۳۰۹ خورشیدی (۱۹۳۰ میلادی)، کسروی را "منتظر خدمت" می‌کنند. آنگاه برای رسیدگی به "خلافکاری‌های" او ادارهٔ ویژه‌ای در دادگستری برپا می‌کنند و دو تن بازرس از همهٔ وکیلان دادگستری می‌خواهند که اگر ناروایی از کسروی دیده‌اند، شکایت‌نامه بنویسند.

از میان همهٔ وکیلانی که برای شکایت از کسروی فراخوانده می‌شوند، تنها یک تن شاکمی می‌شود. اما چون نمی‌تواند دلیل استواری بدست دهد، داور و همدستانش بهانه‌ای برای محاکمهٔ کسروی نمی‌یابند. پس از چندی آن ادارهٔ ویژه هم برچیده می‌شود و داور از دنبال کردن "مادهٔ واحده" اش دست برمی‌دارد.

کسروی پس از بیرون آمدن از دادگستری چندین ماه بیکار می‌ماند. زیرا داور دستور داده بود که حتی جواز وکالت نیز به او ندهند. اما دیری نمی‌گذرد که داستان لغو امتیاز داری پیش می‌آید و داور به اروپا می‌رود و بدینسان فرصتی به دست کسروی می‌افتد تا به دادگستری برود و جواز وکالت بگیرد.

در زمستان سال ۱۳۱۱ خورشیدی (۱۹۳۲ میلادی) رضاشاه در دیداری با نمایندگان مجلس از آنان می‌خواهد که نارسایی‌های دولت و نهادهای کشور را با وی در میان بگذارند. یکی از دوستان دیرین کسروی بنام حسین‌آقا فشنگچی که در این هنگام مشاور شاه بود به خانه کسروی می‌رود و از او می‌خواهد که آگاهی‌ها و نظر خود را دربارهٔ دادگستری به رضاشاه بنویسد. کسروی نخست نمی‌پذیرد اما چون دوستش پافشاری می‌کند گزارش دامنه‌داری دربارهٔ دادگستری می‌نویسد و در آن یادآور می‌شود که داور و دوستانش این نهاد را دکانی برای خود ساخته‌اند و قانون را زیر پا می‌نهند و در پی چیزی جز سود خود نیستند.

رونوشت این نامه به دست داور می‌افتد و سخت به آتش کینه‌توزی‌اش دامن می‌زند. پس بی‌درنگ پروندهٔ باصطلاح خلافت‌کاری‌های کسروی را به جریان می‌اندازد و آن را به دادگاه انتظامی می‌سپارد. دادگاه ادعای نام‌های برای کسروی می‌فرستد که بی‌پاسخ می‌ماند. سرانجام، کسروی که با هشت رتبه "منتظر خدمت" شده بود، به سه رتبه تنزیل، محکوم می‌شود. هرچند خود اهمیتی به این حکم نمی‌دهد، دوستانش او را وامی‌دارند تا درخواست تجدیدنظر کند. دادگاه تجدیدنظر به سبب بی‌بنیاد بودن پرونده و برای خالی نبودن عریضه سه رتبه را به یک رتبه تبدیل می‌کند. اما کسروی به آن نیز گردن نمی‌نهد و با آنکه حکم دادگاه تنفیذ شده بود، حقوق بازنشستگی‌اش از روی همان هشت رتبه پرداخت می‌شود. (۱۶)

از سال ۱۳۱۲ خورشیدی (۱۹۳۳ میلادی)، دورهٔ جدیدی در زندگانی کسروی آغاز می‌شود. از این پس، کسروی دیگر به پژوهش و تاریخ‌نگاری و زبان‌شناسی بسنده نمی‌کند و در مقام "اصلاحگر" و به قول خود، براندازندهٔ "پندارها" پا به میدان می‌گذارد. داستان این دوره از زندگانی‌اش را در بخش دوم این گفتار خواهیم خواند.

۱۶. احمدکسروی، چرا از عدلیه بیرون آمدم، زندگانی من، پیشین، ص ۳۴۱.

تاریخ و سیاست

تحلیل عینی و ذهنی تاریخ و برخورد علمی و سیاسی

پاقر مؤمنی

تاریخ معمولاً درست و بصورت واقعی ثبت و تحلیل نمی‌شود و عوامل بسیار گوناگون فردی و اجتماعی، خواه عینی و خواه ذهنی، در نگارش آن تأثیر می‌گذارد. اگر از کمبود اسناد بگذریم مسئله‌ای که بر ثبت یا تحلیل تاریخ بطور عمده اثر می‌گذارد، وابستگی‌های اجتماعی-طبقاتی نویسنده و تحلیل‌گر و جهان‌بینی و پرورش فکری اوست.

یک مورخ برای تحلیل یک حادثه یا یک پدیده تاریخی ناگزیر به مراجعه به اسناد است و اسناد هم در بسیاری موارد ناقص یا یک‌جبهه عرضه می‌شوند. در مورد گذشته نسبتاً دور معمولاً این صاحبان قدرت بوده‌اند که منشیان و صاحب‌قلمان و اندیشمندان را در خدمت خود داشته‌اند و اینها نیز بطور طبیعی جز آنچه که در ستایش یا تأیید رفتار و گفتار آنان بوده، چیز دیگری را ثبت نمی‌کرده‌اند. به علاوه صاحبان قدرت و اطرافیان آنان معمولاً اسنادی را که خلاف منافع‌شان بوده، و علی‌رغم قدرت‌شان فراهم شده، از میان می‌برده‌اند. چه بسیار نوشته‌ها و اسناد تاریخی که به کلی نابود شده و کمترین اثری از آنان باقی نمانده است. ولی گاه قطعاتی از برخی نوشته‌ها و اسناد و نمونه‌هایی از اندیشه‌های نامطلوب در لابلای نوشته‌های ستایشگران قدرت و یا اندیشه‌های حاکم زمان به قصد پاسخگویی و تخطئه آنها نقل شده که طبعاً بسیار مختصر و احتمالاً هم

تحریف شده نسخه اصلی هستند. در تاریخ ایران مزدک یک اندیشمند برجسته و نوآور انقلابی و رهبر یک جنبش بزرگ اجتماعی است؛ اما از او و جنبشی که رهبری می‌کرد چه می‌دانیم؟ جز اینکه او مردی "ملعون" بوده که به قول فردوسی قصد داشته "زن و خواسته" را همگانی کند. از یک رهبر اجتماعی به نام گنومات که توده‌های زحمتکش را علیه اشرافیت قبیله‌ای می‌شوراند، چه اطلاعی داریم؟ جز آنکه او آشوبگری بی‌اصل و نسب بوده که به یاری دروغ و توطئه تخت سلطنت را بناحق غصب کرده است. از اندیشه‌ور بزرگ و آزاده‌ای چون زکریای رازی و اندیشه‌های پیشتاز او چه می‌دانیم؟ جز اینکه او ملحدی است که کارش ناسزاگویی به پیامبران و انکار رسالت آنان بوده؟ در چنین اوضاعی طبیعی است که اگر مورخی بخواهد حقایق را از روی اسناد موجود تنظیم کند، با تمام هوشمندی و دقتی هم که به کار می‌برد، باز نمی‌تواند جز گوشه‌ای از واقعیات را منعکس کند و طبعاً صحت و دقت آنها هم کاملاً نسبی خواهد بود.

البته هرچه به دوران معاصر نزدیک‌تر می‌شویم، اسناد و مدارک بیشتر و همه‌جانبه‌تری در اختیار تاریخ‌نویس قرار می‌گیرد. با اینهمه هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که بر تمام اسناد موافق یا مخالف و مطلوب یا نامطلوب صاحبان قدرت و یا تفکر و ایدئولوژی مسلط زمان می‌تواند دست یابد. هم‌اکنون هم بسیاری از حقایق "نامطلوب" در انبوه عظیم امکانات قدرتمندان نابود و سر به نیست می‌شوند و حتی در دموکرات‌ترین جوامع هم وقتی اسناد محرمانه را پس از چند سال در نسخه‌های بسیار محدود منتشر می‌کنند، باز همچنان مقداری از آنها برحسب ضرورت و مصلحت دیده مقامات قدرت غیرقابل دسترسی باقی می‌مانند.

البته این مشکل اول در نوشتن و تدوین تاریخ است که بطور طبیعی در کار تاریخ‌نویس، هرچه هم هوشمند و واقع‌نگر و به اصطلاح بی‌غرض باشد، تأثیر عمده می‌گذارد. اما مشکل یا مشکلات بعدی به تاریخ‌نویس مربوط می‌شود و مسئله‌ای که باید امروزه بیشتر به آن توجه کرد، همین امر است. نویسنده و تحلیل‌گر تاریخ، بطور طبیعی در جامعه جای معینی را

اشغال می‌کند و روابط و منافع و دید و برداشت معینی دارد. جامعه هم به طبقات و لایه‌های گوناگون تقسیم شده است و مورخ نمی‌تواند کاملاً جدا از این طبقات و لایه‌ها باشد و مافوق جامعه قرار گیرد و از آنها متأثر نشود. مورخ بطور طبیعی تاریخ را از زاویهٔ بینش و مصالح طبقه و یا لایهٔ اجتماعی‌ای که به آن وابسته است تحلیل و منعکس می‌کند.

اما گذشته از مصالح و منافع و بینش اجتماعی-طبقاتی، هر مورخی پرورش و روحیهٔ خاص خود را دارد و به این ترتیب تاریخی که از زیر دست یک مورخ بیرون می‌آید با تاریخی که فرد دیگری می‌نویسد می‌تواند متفاوت باشد. حتی تاریخ‌نگارانی که به یک طبقه یا لایهٔ معین اجتماعی وابسته‌اند و جهان‌بینی واحدی دارند بر اساس میزان دانش و کیفیت فرهنگی و حتی سلیقه‌های شخصی‌شان، ممکن است تحلیل‌های متفاوتی از یک حادثه یا پدیدهٔ تاریخی ارائه دهند که نه در کلیاتی که به منافع طبقاتی آنان مربوط می‌شود، بلکه از نحوهٔ ارائه و برخی نتیجه‌گیری‌های فرعی تفاوت خواهند داشت. بعضی از اینها مطالب خود را با بررسی عمیق و همه‌جانبهٔ حوادث و از موضع آکادمیک نوشته‌اند و بعضی دیگر به صورتی سطحی و تندگذر و به اعتباری ژورنالیستی و بر اساس مصالح روز به مسئله برخورد کرده‌اند. اما منظور از پرورش، صرفاً نسبی بودن میزان و سطح دانش تاریخ‌نویس نیست بلکه حتی ملیت و مذهب و درجهٔ تمدنی که تاریخ‌نویسان به آن وابسته‌اند و نحوهٔ تفکر آنان نیز تأثیر خود را بر تحلیل‌ها بجا می‌گذارد. برای مثال یک هندی بودایی و یک انگلیسی مسیحی یک پدیده و حادثه را یکسان نمی‌بینند و تحلیل کاملاً مشابه از آن-به دست نمی‌دهند، اگر چه هر دو هم به یک طبقه اجتماعی مشترک وابسته باشند.

به این ترتیب بهترین تاریخ‌ها صحت و اصالت نسبی دارند. خواه بر اساس اسناد و مدارک مورد اتکاء، خواه بر اساس موضع اجتماعی-طبقاتی مورخ. و خواه بر اساس کیفیت دانش و پرورش و حتی سلیقه‌های شخصی او. علاوه بر اینها آنچه را نباید فراموش کرد تأثیر زمان در تحلیل حوادث و پدیده‌های تاریخی است. به این ترتیب که تاریخ‌نویسی هم مانند هر

رشته دیگر دانش بشری در حال تحول و تکامل است و یک مورخ امروزی در موقع معین اجتماعی، یک حادثه را متفاوت با یک مورخ در همان موقعیت اجتماعی در زمان‌های دیگری می‌بیند و تحلیل می‌کند.

البته تفاوت‌ها در زمانه ما به حداقل رسیده است، زیرا در گذشته حوادث و پدیده‌های تاریخی اموری تصادفی تلقی می‌شدند. تاریخ‌نویسی هم به صورت ساده ثبت وقایع تلقی می‌شد و یک تاریخ عبارت بود از انبان درهم ریخته‌ای از حوادث و وقایع؛ حال آنکه تاریخ‌نویسی امروزه به صورت یک علم درآمده و از قوانین و مقررات خاصی تبعیت می‌کند. معنی این حرف این نیست که تمام تاریخ‌نویسان به علمی بودن تاریخ اعتقاد دارند؛ زیرا در این مورد هم مثل زمینه‌های علمی دیگر هنوز بسیاری از مردم هستند که به قوانین علمی حتی در زمینه‌های طبیعی هم معتقد نیستند و پدیده‌های طبیعی را همچنان اموری تصادفی و دلخواهی و یا محصول اراده و میل یک نیروی ناشناخته می‌دانند.

با این‌همه تذکر این نکته بی‌فایده نیست که علم تاریخ مطلقاً به دقت علوم دیگر از قبیل ریاضی و فیزیک و غیره نیست؛ بلکه مانند علوم انسانی دیگر قابل انعطاف و تفسیر و تحول‌پذیر است، به این ترتیب که تاریخ‌نویسی - حتی بصورت کاملاً علمی و در بهترین کیفیت آن - همچنان نمی‌تواند رنگ طبقاتی نداشته باشد. زیرا تاریخ‌نویس خود نمی‌تواند نسبت به موضع طبقاتی - اجتماعی خودش بی‌تفاوت بماند و تحت تأثیر فرهنگ و ایدئولوژی مربوط به آن قرار نگیرد.

در اینجا البته بحث بر سر تعریف تاریخ و اصول و مبانی علمی تاریخ‌نویسی نیست؛ که این خود بحث جداگانه‌ایست. بحث بر سر اینست که حتی نوشته‌های تاریخی‌ای هم که ادعای علمی بودن دارند، با یکدیگر اختلاف اساسی دارند. برای مثال می‌توان این اختلاف و تعارض را در بهترین تاریخ‌هایی که درباره جنبش مشروطیت، و یا مثلاً یکی از حوادث آن نوشته شده به خوبی دید: تاریخ‌نویس‌هایی هستند که آنرا بکلی تخطئه کرده‌اند؛ برخی آنرا محصول اراده و مبارزه روحانیت شیعه دانسته‌اند؛ بعضی

نقش اشراف لیبرال را در آن مهم کرده‌اند؛ و عده‌ای نیز بار سنگین آنرا بر دوش طبقات متوسط و روشنفکران و تحصیلکرده‌های این طبقات نهاده‌اند؛ و همه اینها نقش طبقات و قشرهای دیگر اجتماعی را یا مطلقاً نادیده گرفته و نقش درجه دوم برای آن قائل شده‌اند. و در این میان مارکسیست‌ها هم هستند که به نقش طبقات زحمتکش شهر و ده در این جنبش تکیه می‌کنند. خواننده کتابهای اسماعیل رائین به این نتیجه می‌رسد که فراماسون‌های وابسته به استعمار انگلیس، مانند میرزا ملکم‌خان، به عنوان واسطه و دلال به جنبش مشروطیت خوراک فکری می‌داده و با حادثه‌آفرینی‌های سیاسی آنرا سازماندهی می‌کرده‌اند. وقایع‌نگارانی مثل ناظم‌الاسلام کرمانی، روحانیت حوزه نجف و مجتهدانی از قبیل سیدمحمد طباطبائی و سیدعبدالله بهبهانی را منشاء اصلی جنبش معرفی می‌کنند که صرفاً به قصد اجرای احکام اسلام و استقرار عدالت اسلامی با استبداد درافتادند. تاریخ‌نگارانی مانند کسروی نقش توده‌ها و روشنفکران ترقیخواه وابسته به توده را در جنبش برجسته می‌کنند و تحلیل‌گری چون فریدون آدمیت جز اندیشه اجتماعی برگرفته از اروپا و نخبگان ایرانی حامل آن عامل دیگری در این جنبش نمی‌بینند و...

از نظر مضمون جنبش هم هر یک از تاریخ‌نویسان هدف و مضمون خاصی برای آن قائل می‌شوند، یا به جنبه خاصی از آن اصالت می‌دهند. حتی در مورد اینکه این جنبش به هدف‌های خود رسیده یا نه، بر اساس تحلیل و توقعات مورخان، نتیجه‌گیری‌های متفاوتی به دست داده شده است. یا فی‌المثل در مورد یک حادثه، هر نویسنده‌ای براساس وابستگی طبقاتی و شیوه تفکر خودش، برداشت خاص خود را ارائه می‌دهد: یکی این گروه دست اندر کار را در شکست‌ها و یا موفقیت‌ها مؤثر می‌داند و یکی دیگر گروه دیگر را، یا یکی یک تاکتیک و حرکت و شعار را غلط و دیگری همان‌ها را صحیح می‌داند.

اما همانطور که قبلاً گفته شد، مشکل فقط محدود به مکتب فکری و یا بستگی طبقاتی - اجتماعی نویسنده نیست؛ بلکه میزان دانش و کیفیت

کار نویسندگان در داوری و برداشت آنان نیز نقش بازی می‌کند. برای مثال بعضی از نویسندگان واقعیات و اسنادی را که مطابق میل خود نمی‌یابند و پیشداوری‌های آنان را تأیید نمی‌کنند. نادیده می‌گیرند و مثل راهزن اسطوره‌ای که برای هم‌اندازه کردن قد اسیران خود با تختخوابش یا پای آنها را اره می‌کرد و یا بدن آنها را می‌کشید، هر چیز که در قالب‌های از پیش ریخته آنها نمی‌گنجد را بدور می‌اندازند یا آنقدر از آن می‌برند و یا بر آن می‌افزایند تا اندازه قالب‌شان بشود. و این امر اختصاص به نظریه‌پردازان و اندیشمندان طبقات عقب‌مانده و ارتجاعی ندارد؛ بلکه در میان سخنگویان طبقات و جنبش‌های اجتماعی پیشتاز و مارکسیست‌ها هم دیده می‌شود. و حال آنکه مارکسیسم علمی‌ترین بینش تاریخی و متد تاریخ‌نویسی را عرضه داشته و کاربرد انتقاد و انتقاد از خود را حتی در تحلیل حوادث روز توصیه کرده است.

اینها همه اشاراتی بود بعنوان مقدمه بر بحث اصلی؛ اما بحث اصلی پرداختن به بیماری تازه‌ایست که در تاریخ‌نویسی معاصر ایران بوجود آمده است. این بیماری حال کردن گذشته و یا ایجاد وحدت میان گذشته و حال است. به این معنی که بسیاری از صاحب‌نظران چنان سیاست و تاریخ را درهم می‌آمیزند که حوادث صد سال اخیر وطن‌مان را بمنزله حوادث امروزی که خود در حال حاضر با آنها درگیر هستند و در متن آن قرار دارند، نگاه و تحلیل و داوری می‌کنند. و البته باید گفت که این بیماری فقط مخصوص یک گروه معین از صاحب‌نظران و روشنفکران، و فی‌المثل روشنفکران وابسته به بورژوازی و خورده‌بورژوازی نیست، بلکه گاه در کار مارکسیست‌ها هم این اختلاط و امتزاج با تمام عواقب و آثارش دیده می‌شود. اینها بر اساس پیوند و علاقه یا ضدیت و خصومتی که به علت وضع طبقاتی و موضع اجتماعی خود نسبت به حوادث و پدیده‌های تاریخی صد سال اخیر ایران احساس می‌کنند چنان برخورد می‌کنند که گویی این حوادث و پدیده‌ها همین الان در برابر آنها شکل می‌گیرند و اینها باید بعنوان یک مبارز سیاسی فعال با تمام وجود در برابر آنها نفیاً یا اثباتاً و

بر اساس منافع اجتماعی - طبقاتی‌شان قاطعانه موضع‌گیری کنند. به عبارت دیگر اینها تاریخ را با سیاست عوضی می‌گیرند و بجای تحلیل و داوری در باره یک حادثه یا پدیده تاریخی، در برابر آن موضع سیاسی می‌گیرند؛ به نحوی که در یک کلمه می‌توان گفت تاریخ‌نویسان ایرانی سیاست‌زده هستند.

البته هستند در میان تاریخ‌نویسان معاصر ایرانی که حوادث تاریخی را کم و بیش امانت‌دارانه نقل و به شکل آکادمیک تحلیل و تفسیر کرده‌اند. با اینهمه معنای این حرف آن نیست که آنها با یک تحلیل علمی به نتیجه‌ای کاملاً صحیح رسیده‌اند. این مورخان چه بخواهند و چه نخواهند علاوه بر اینکه به طبقه‌ای خاص وابسته‌اند از فرهنگ خاصی هم برخوردارند. اما آنچه که در کار و تحلیل آنها مهم و ارزشمند است اینست که اینها اولاً از حادثه و پدیده تاریخی فاصله می‌گیرند و از دور به آن نگاه می‌کنند و آنها را با زندگی روزمره خود آمیخته نمی‌کنند؛ ثانیاً در بررسی‌های خودشان تمام اسناد و مدارک و اطلاعات را مورد استفاده قرار می‌دهند؛ و ثالثاً این اسناد و مدارک را بصورت آکادمیک و آزمایشگاهی تجزیه و تحلیل می‌کنند. طبیعی است که این دانشمندان با همه این احوال، در تحلیل‌ها و داوری‌های خود نمی‌توانند در برابر حوادث و پدیده‌ها - آنطور که گاه مدعی می‌شوند - بی‌طرف بمانند و خود را از تأثیر وابستگی‌های طبقاتی و فرهنگی و ذهنیات نه‌نشین شده در وجودشان بکلی رها کنند. آنها خواه‌ناخواه و بدون اینکه خود متوجه شوند اسناد و مدارک را به کمک معیارهای طبقاتی و فرهنگی خود می‌سنجند و سبک و سنگین می‌کنند و با همین معیارها هم به تجزیه و ترکیب آنها می‌پردازند و بطور طبیعی از کار آنها نتیجه‌ای بدست می‌آید که محصول همین فعل و انفعالات است و به خودی خود با نتیجه کار دانشمندی که از طبقه‌ای دیگر و با فرهنگ و بینش و ذهنیتی دیگر است، متفاوت خواهد بود.

این مطلب تا اینجا و به همین شکل قابل فهم و قابل تحمل است و به هر حال مخاطب می‌تواند بر اساس وضع اجتماعی و فرهنگی خود از آن چیزی درک کند و برای تحلیل پدیده‌های تاریخی مشابه آنها مورد استفاده

قرار دهد؛ و یا اگر اهل عمل و سیاست باشد در کار روزمره خود به عنوان تجربیات گذشتگان بهره‌برداری کند. اما آن بیماری که از آن اسم بردیم و نسل حاضر گرفتار آنست، مانع از رسیدن به چنین نتیجه‌ای می‌شود.

برای مثال در کشور ما از همان سال اول قرن چهاردهم هجری شمسی حوادثی اتفاق افتاد که منجر به انتقال سلطنت از خانواده قاجار به رضاپهلوی و خانواده او شد. پس از آن هم در شهریور ۱۳۲۰ به علت پیش‌آمدهای دیگر پسر رضاشاه به سلطنت رسید. نسلی که امروزه کمتر از هفتاد سال دارد، زندگی اجتماعی و سیاسی خود را بطور عمده در دوران سلطنت محمدرضا پهلوی گذرانده است. از این نسل عده‌ای با استبداد سلطنتی محمدرضاشاه درگیری سیاسی داشته و در جدال و مبارزه با آن زیان دیده‌اند و عده‌ای دیگر از آن متنفع شده و یا از ارکان دستگاه قدرت بوده‌اند. این دو گروه طبیعتاً در زمان سلطنت محمدرضاشاه، در جریان‌های سیاسی و اجتماعی در برابر یکدیگر قرار داشته و در جدال با یکدیگر بوده‌اند؛ که گاه هم این جدال به نتایج خونینی انجامیده است. اما اینک که شانزده سال از سرنگونی خانواده پهلوی و بعد هم مرگ محمدرضاشاه گذشته، این دو گروه نه تنها حوادث و جدال‌های گذشته را بصورت حوادثی تاریخی نگاه نمی‌کنند بلکه موضعگیری‌های زائیده از این جدال سیاسی را به تمام حوادث تاریخی ماقبل آن نیز سرایت می‌دهند؛ آنچنان که گویی هم اکنون بعنوان دشمن یا دوست رضا و محمدرضا پهلوی در برابر یکدیگر قرار دارند و خود را موظف می‌بینند که این دو را -برحسب موضع اجتماعی خود- یا به عرش اعلی برسانند و یا به اسفل و اسفالین بکشانند. در اینجا سخن بر سر برخورد سیاسی با بازماندگان این خانواده و یا حتی نظام سلطنتی بطور کلی نیست، بلکه سخن بر سر تحلیل نقش سلطه این خانواده و دوران حاکمیت آنهاست. به هر حال برخی از تاریخ‌نگاران که از لحاظ سیاسی مخالف نظام سلطنتی و طبعاً حاکمیت استبدادی این دو پادشاه هستند، هنوز هم در نوشته‌های خود از ذکر نام رسمی آنها خودداری می‌کنند. به جای رضا پهلوی یا رضاشاه پهلوی از رضاخان یا القابی از

قبیل قلدر یا قزاق و غیره استفاده می‌کنند و طبیعی است که با این روحیه کین‌توزانه تمام حوادث دوران او را هم نفی و تمام کارهای او را خیانت به ملت ایران تلقی می‌کنند. برعکس، کسانی که از حکومت محمدرضاشاه سود برده‌اند، جز تمجید و تحسین چیزی از حکومت رضاشاه در چپته ندارند و نام او را بدون لقب "کبیر" بر زبان و قلم نمی‌آورند و تمام کارهایی که در زمان سلطنت او صورت گرفته بعنوان کارهای بزرگ تاریخی به حساب شخص او می‌گذارند و ستایش می‌کنند. یک نمونه ساختن راه‌آهن سراسری است که بیش از یک قرن مورد نظر بورژوازی نورسیده و نیروهای ترقی‌خواه ایران بوده و حتی اقداماتی هم در این زمینه انجام شده بود. طرفداران رضاشاه آن را به حساب ابتکار شخصی او گذاشته و آن را معجزه قرن نامیده‌اند؛ و بر عکس مخالفان او آن را یک ابزار استراتژیک علیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تلقی می‌کنند که به سود و به دستور امپریالیسم انگلیس و با خرج مردم فقیر و از طریق مالیات بر قند و شکر ساخته شده بدون آنکه کمترین سودی برای ملت ما داشته باشد. و یا فی‌المثل تخته قاپو کردن عشایر ایران را گروه اول یک عمل ترقی‌خواهانه و قدمی بزرگ در راه پیشرفت کشور به شمار می‌آورد و حال آنکه تحلیل گروه دوم آن است که این عمل یکی از عوامل استقرار استبداد بازدارنده رضاشاهی و از لحاظ اقتصادی مصیبتی برای دانداری ایران بوده است. با این ترتیب گروه اول از او به عنوان ناجی کبیر ایران و رهبری بزرگ و میهن‌پرست یاد می‌کنند که مملکت را به عظمت باستانی رسانده و گروه دوم جز وابستگی به امپریالیسم و استبداد خشن چیزی در او سراغ نمی‌کنند که به دستور بیگانگان ملت و کشور را در حال عقب‌ماندگی نگاه داشته است.

به این ترتیب معلوم است که این دو گروه طبعاً در مورد دوران خود محمدرضا شاه هم - که یا مستقیماً با حکومت او در جدال بوده و از آن آسیب دیده و یا به برکت آن به آلف و الوف رسیده‌اند - چه عکس‌العملی خواهند داشت. حال آنکه نه تنها رضاشاه بلکه محمدرضاشاه هم مدت‌هاست به تاریخ پیوسته و بجای برخورد سیاسی با آنها و موضع‌گیری سیاسی در

بررسی دوران آنها و حاکمیتشان باید به تحلیل تاریخی علمی آن دست زد. این نوع برخورد، انحصار به مخالفان و موافقان رضاشاه و محمدرضاشاه ندارد؛ بلکه نسل ما تمام مسائل صد سال اخیر را از همین زاویه می‌بیند. پدیده‌هایی مثل حزب‌توده ایران، مصدق و جنبش ملی شدن نفت و مسائلی مانند اینها هنوز هم از طرف بسیاری از صاحب‌نظران به عنوان پدیده‌های تاریخی شناخته نمی‌شوند. اینان هنگامی که از این پدیده‌ها سخن می‌گویند گویی در یک میدان مبارزه سیاسی زنده قرار دارند و در یک جدال شدید سیاسی به شعار دادن له یا علیه این یا آن شخص یا جریان مشغولند، مثلاً یکی از مصدق به عنوان عوام‌فریبی یاد می‌کند که برای چند سال در پیشرفت ایران بسوی تمدن بزرگ آریامهری وقفه ایجاد کرده، و دیگری در بحث تاریخ معاصر، حزب توده ایران را که بزرگ‌ترین حزب توده‌ای پیشرو در طول تاریخ ایران بوده و در سال‌های میان ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ جای چشمگیری در سیاست و تحولات اجتماعی ایران بازی کرده، دلبخواهانه بکلی فراموش می‌کنند؛ چنان که گویی رستم ز مادر نژاد! از طرف دیگر هنوز پس از چهل و چند سال که از ایفای نقش این دو جریان گذشته، کم نیستند کسانی که خود را توده‌ای یا مصدقی می‌دانند و بهیچوجه حاضر نیستند باور کنند که این دو جریان به تاریخ پیوسته‌اند. در نتیجه اگر تاریخ‌نویسی در تحلیل خود از این دو جریان، جنبه‌ای منفی یا خطا کشف و آنرا منعکس کند از موضع سیاسی به سختی بر او می‌تازند: یکی بعنوان اینکه مورخ ضدکمونیست و ضدتوده‌ای است و دیگری بعنوان ضدمصدقی و ضدملی.

این پدیده را که می‌توان بیماری سیاست‌زدگی دانست ظاهراً مخصوص نسل امروزی ما ایرانیان است. به نظر می‌رسد که در گذشته ما هم این بیماری وجود نداشته و همه چیز از شهریور ۱۳۲۰ آغاز شده است. در این تاریخ که به علت سقوط دیکتاتوری رضاشاه و کنار رفتن اجباری دیکتاتور، پس از یک خلاء مطلق سیاسی پانزده‌ساله و فقدان مطلق دموکراسی در این مدت، جنب و جوش سیاسی حادی کشور را فرا گرفت.

نیروهای سیاسی گوناگونی همچنان از گذشته باقی مانده بودند که قسمت‌هایی از آنها هم به نوعی وارد کارزار سیاسی شدند. ولی جنبش‌های تازه، آنها را بعلت اینکه هنوز هم در گذشته زندگی می‌کردند، یا به خود راه ندادند و یا در خود حل کردند و اجازه ندادند که آنها حرکت تاریخ را با نشخوار گذشته ترمز کنند و تنها معدودی انگشت‌شمار که خود را با اوضاع زمان تطبیق دادند و به مسائل زنده روز پرداختند توانستند در صفوف جنبش‌های سیاسی پس از شهریور بیست راه یابند و با تجربیات خود آن را غنی سازند. در آن روزها، درست بر خلاف امروز، نه تنها تاریخ گذشته به صورت حال در نیامد و تاریخ به سیاست روز تبدیل نشد، بلکه رزمندگان سیاسی چنان با روزگار خود و مضامین تازه درگیر شدند که می‌توان به آنها ایراد گرفت چرا بخاطر درس گرفتن هم که شده پلی به گذشته تاریخی نزدیک نزدند. اما نسل ما از اینطرف افتاده بنحوی که هنوز خود را درگیر مسائل پنجاه سال پیش، و حتی پیش از آن، می‌بینیم و بهیچوجه حاضر نیستیم حوادث گذشته را به صورت تاریخ نگاه کنیم. یک رزمنده سیاسی که در هنگام سقوط دیکتاتوری رضاشاه بیست ساله بود امروز در هفتاد سالگی هم خود را در آن زمان می‌بیند با همان هدف‌ها، با همان حرف‌ها و در همان صفت‌بندی‌ها و با همان حال و هوا و روحیات. چنین آدمی که آن روز برای ساختن آینده می‌جنگید، امروز غرق در گذشته است و نمی‌خواهد و نمی‌تواند باور کند که زمان دیگر شده و او هنوز همچون پهلوان مانش با همان سلاح‌های کهنه با اوهام و هیولای خیالی پنجه نرم می‌کند و درحقیقت با کار خود به سیر پیشرو تاریخ لطمه می‌زند.

اشتباه نشود. غرض این نیست که با تاریخی کردن گذشته‌های دور یا نزدیک از ارزش حوادث و پدیده‌ها بکاهیم یا آنها را نادیده و دست‌کم بگیریم و یا به دست فراموشی بسپاریم و یا بدتر، آنها را از محتوای طبقاتی اجتماعی- تاریخی خود خالی کنیم. نگرش تاریخی به گذشته یک چیز است و به تاریخ سپردن آن چیز دیگری. بدون شک هیچ چیز از این عمارت درست‌تر و عمیق‌تر نیست که کسی که گذشته را فراموش می‌کند

ناگزیر است که خود شخصاً آنرا دوباره تجربه کند. اما این حرف هم می‌تواند درست باشد که کسی که به گذشته بصورت تاریخ نگاه نمی‌کند و تحلیل تاریخی منطقی از آن بدست نمی‌دهد و با آن برخورد سیاسی می‌کند، همان اشتباهات و خطاهای گذشته را بشکل بدتری تکرار می‌کند. یک سلطنت‌طلب، یک مصدقی و یک توده‌ای اگر به تحلیل منطقی و غیرعاطفی گذشته دست نزنند و از درس‌های آن پند نگیرند در واقع فقط درجا زده‌اند. کماینکه نیروهایی که در جریان انقلاب ۵۷ از گذشته بجا مانده بودند و با همان کوله‌بارهای گذشته به میدان آمدند، نه تنها به انقلاب لطمات اساسی زدند بلکه خود نیز در جریان حوادث با سرشکستگی از میدان رانده شدند.

البته در این میان ممکن است کسانی مدعی شوند که از گذشته تحلیل تاریخی می‌کنند و چیزهایی هم شبیه تحلیل تاریخی تحویل بدهند. اما تحلیل عینی-علمی گذشته با تحلیل بر مبنای تأملات ذهنی-سیاسی تفاوت اساسی دارد و از تحلیل نوع دوم چیزی بدربخور و آموزنده در نمی‌آید. یک تحلیل‌گر وقتی می‌تواند به تحلیل نسبتاً درست وقایع گذشته برسد که تمامی اسناد و مدارک پایه‌ای موجود را تا آنجا که ممکن است با بی‌طرفی و به قصد کشف حقایق بررسی کند و بعد هم سعی کند خودش را از موضع‌گیری‌ها و ذهنیات سیاسی‌اش تا حد ممکن رها سازد و تا آنجا که ممکن است خودش را در فضای واقعه بگذارد. تنها در چنین صورتی است که تحلیل‌گر می‌تواند ادعا کند به حقیقت تاریخی نزدیک شده، بدون اینکه بتواند تأثیر فضای اجتماعی-طبقاتی و جهان‌بینی و سلیقه خود را بر این تحلیل منکر شود.

به هر حال گذشته را مطلقاً نباید فراموش کرد بلکه باید با تحلیل تاریخی از آن برای آینده توشه گرفت. اما حال کردن گذشته هم خطری کمتر از فراموش کردن آن ندارد و سبب می‌شود که انسان بجای راندن و پیش رفتن در پهنه دریا، در اعماق آن خفه شود. کسی که در میدان رزم سیاسی حضور دارد نباید با غرق شدن در گذشته خود را فلج کند. باید

با بهره‌گیری از تاریخ گذشته برای امروز و آینده مبارزه خود برنامه‌ریزی کند. درس‌های تاریخ را نباید به شعار سیاسی روز بدل کرد؛ شعار سیاسی روز را باید با استفاده از تجربیات تاریخی گذشته و بر اساس مسائل امروز و فردا تدوین کرد. حوادث و پدیده‌های زنده را با نگرش سیاسی باید دید و حوادث گذشته را باید با نگرش تاریخی سنجید. با تبدیل گذشته به حال و تاریخ به سیاست در واقع ما به توجیه خطاهای گذشته خود و گذشتگان خود و تخطئه کارهای درست دیگران و دیگراندیشان می‌پردازیم و به این ترتیب گذشته و حال هر دو را مسخ می‌کنیم. گذشته تاریخی را نباید به دست فراموشی سپرد و آنرا تخطئه یا توجیه کرد، گذشته تاریخی را باید تحلیل کرد و برای ساخت آینده از آن درس آموخت.

۱۳۷۴/۸/۳۰

«به آنان که با قلم، تباهی درد را

به چشم جهانیان پدیدار می‌کنند»

تأملی در باب وظایف معرفت تاریخی

— — — — —

«ما تنها یک علم واحد می‌شناسیم و آن علم تاریخ است. به تاریخ از دو نظر می‌توان نگریست: آن را می‌توان به تاریخ طبیعت و تاریخ انسانها تقسیم کرد. ولی هر یک از این دو جهت با هم پیوندی ناگسستنی دارند. تا زمانی که انسانها وجود دارند، تاریخ طبیعت و تاریخ انسانها یکدیگر را متقابلاً مشروط می‌کنند.» مارکس نخستین صفحات «ایدئولوژی آلمانی» را با این جملات آغاز می‌کند. علم به تاریخ که موجد واقعی «معرفت تاریخی» است، تمامی آن حقیقتی است که در این بیان ماندنی مارکس نهفته است و طرفه آنکه تمامی میراث عظیم او نیز علم به تاریخ در روند پرلایه‌ی کار و خلاقیت انسان، در ارتباط با جامعه و طبیعت است. اینکه تعبیر مارکس از تاریخ چگونه است، طی پنجاه سالی که گذشت به فراهم آمدن کوهی از آثار در شرق و غرب انجامید و در این نوشته مرا قصد افزودن برگی بر این انبوهه نیست. آنچه که من در این فرصت بر سر آیم، تأملی است در معنای معرفت تاریخی و وظایف و سودمندی آن، نکته‌ای که کارهای انجام شده در آن بار را به تعداد انگشتان دو دست می‌توان شمرد و نه بیش. بی‌گمان آنچه که در این مختصر انجام داده‌ام، تنها از این لحاظ می‌تواند ثمربخش باشد که محصول یک بارخوانی از نحو رویکرد مارکسیستی به تاریخ و «معرفت تاریخی» و سودمندی آن بعنوان یک علم است.

بیان این مطلب که "معرفت تاریخی" چیست و چرا وجود آن ضروری است. در بدو امر دشوار بنظر می‌رسد؛ به همان معنی که پاسخ به این پرسش که چرا ما به معرفت نسبت به گذشته نیازمندیم دشوار است. قید این نکته که "معرفت" تاریخی به ما اطلاعاتی در باب گذشته‌ی انسان ارائه می‌کند، خود موجب طرح پرسشهای دیگری است. چرا ما به معرفت نسبت به گذشته نیازمندیم؟ آیا اگر چنین معرفتی وجود داشته باشد ما می‌توانیم آن را در مورد انسان معاصر و حل مسائلیش به کار گیریم؟ پاسخ به این پرسشها نیز از پیش کار سبلی نیست. یک دلیل عمده‌ی دشواری در پاسخ‌گویی به این پرسشها، وجود معانی متعددی است که معمولاً برای مفهوم "سودمندی" ارائه می‌شود. مفهومی که بحث از اعتبار معرفت تاریخی لزوماً بر آن ناظر است.

انسان معاصر با مسائل دشوار و گوناگونی مواجه است. ددمنشی روزافزون سرمایه که بخش بزرگی از جامعه‌ی بشری را به وخیم‌ترین فلاکت‌های مادی و معنوی دچار ساخته است؛ نابرابری اجتماعی، دستیابی به منابع جدید و در عین حال هیولایی انرژی، درگیری با انهدام هرروز مهلک‌تر محیط زیست و رسالت حفظ آن، شیوع دامن‌گیر و جهانی فقر و بیماری‌های فراگیر، جهل و بیکاری توده‌ای در بسیاری از مناطق جهان از شرق تا غرب صنعتی و بالاخره تعمیق درنگ‌ناپذیر ستم ملی و تلاش برای رهایی از علل آن و پیچیدگی روندهای سیاسی و تحولات اجتماعی و ضرورت بازشناسی آنها از جمله مسائل مبرم و جدی روزگار ماست. با توجه به لزوم فوری و تاریخی حل این مسائل و انجام وظایف متوقف به آن مسائل بلادرنگ این واقعیت در ارتباط با پرسش‌های فوق در مقابل ما قرار می‌گیرد که اگر معرفت نسبت به گذشته "ناسودمند" باشد و نتواند در حل مسائل مبرم زمان ما بکار آید و در این صورت صرف نیروهای مادی از سوی هر جامعه و کشوری برای کسب دانشی غیرضروری و "ناسودمند" کار عبث و بیهوده‌ای است. لذا واگذاری کرسی‌های تحقیق و تدریس و کاربرد ماشین‌های غول‌آسای چاپ و رایانه‌های پیچیده در خدمت احراز و بسط

معرفت تاریخی و یا صرف سرمایه‌های کلان بقصد کنکاش‌های باستان‌شناسی و برگزاری کنگره‌های تاریخ فعالیت‌هایی "ناسودمند" اند و در شرایط ابتلاء به دشواری‌های عظیم اقتصادی و مالی ناصواب و خود مسئله‌برانگیز است. و اما اگر حقیقت جز این است، پس بی‌گمان باید نخست بر سر معنای "سودمندی" درنگ کرد. مفهوم "سودمندی" چون هر مفهوم دیگری که مالا به جرگه‌ی مفاهیم علمی- فلسفی وارد می‌شود مستلزم آن است که اگر بخواهد متضمن القای معنایی فهم‌پذیر باشد از صفت "صراحت" برخوردار شود. بطور کلی معنای ریشه‌ای "سودمندی" ناظر بر متمایز ساختن زنجیره‌ای از اشیاء و پدیده‌های مادی و معنوی است که "زمانی" می‌توانسته و یا امروز "می‌توانند" برآورنده‌ی پاره‌ای "نیاز"های انسانی باشند. اما ما می‌دانیم که جدا از نیازهای دائمی زیستی که با حفظ و بقای زندگی فردی و ادامه نسل مربوط هستند، دیگر نیازها یعنی که نیازهای اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی مولود شرایط اجتماعی معین و ویژه‌ای هستند و در پویش تحولات اجتماعی و از جمله در روند تحولات ذوقی، اخلاقی، دینی و فکری بوجود می‌آیند و بهمین سبب نیز غالباً صیغه و جلوه‌های اجتماعی، فرهنگی و قومی ویژه‌ای دارند. بسیاری از این احتیاجات مورد نیاز بودنشان به زمان و مکان معینی محدود است و به این اعتبار دارای خصایص طبقاتی، گروهی و حتی فردی هستند و باز به همین اعتبار اشیاء و مفاهیمی که متوجه برآوردن پاره‌ای نیازهای انسانی بوده و هستند، "می‌توانسته" و یا "می‌توانند" در اعصار تاریخی مختلفی "سودمند" و یا "ناسودمند" باشند و از نظر گروه‌های اجتماعی، قومی و جماعات فرهنگی، سازمان‌های سیاسی، مجامع مذهبی و بالاخره طبقات مسلط یا زیر سلطه "کارآمد" و یا "زیانبار" تلقی شوند. بنابراین معنای "سودمندی" مویذ وجود وضع "تلقی" و شرایط ترکیبی است که ضمن آن اوضاع و شرایط، نیازهای معینی برآورده می‌شوند و در عین حال به همان‌ها از منظر تلقی طبقاتی یا گروهی دیگر با تعابیر متفاوتی نگریسته می‌شود و در این رهگذر قاعده‌ی "سودمندی" برای که و برای چه در محضر نظر قرار می‌گیرد.

با توجه به توضیحی که داده شد، آنچه که اینک بی‌درنگ ذهن را به خود فرا می‌خواند این دقیقه است که "سودمندی" معرفت تاریخی در کجاست و چه وظایفی آنرا موکد می‌سازد؟ در بدو امر کلی‌ترین راه برای پاسخ گفتن به این پرسش این است که این تعریف پیش‌فرضی را عنوان کنیم که سودمندی و وظیفه‌ی "معرفت تاریخی" قبل از هر چیز در مدد رسانی آن به توسعه و تعمیق و پیشرفت "خودآگاهی اجتماعی" در جوامع و جماعات مختلف انسانی است. به اقتضای ماهیت این وظیفه و وجه سودمندی است که معمولاً معرفت تاریخی را در جامعه دارای همان نقشی می‌توان دانست که "حافظه" در فعالیت دماغی و زندگی روزمره‌ی انسان بعهده دارد. فردی که فاقد حافظه است و یا حافظه‌اش در حادثه‌ای آسیب دیده است "خودآگاهی" فردی و شخصی خویش را از دست می‌دهد، شخصیت‌اش دچار اختلال و ژولیده‌رفتاری می‌شود و از تشخیص هویت خود و ارتباطش با دیگران قاصر می‌ماند. حافظه متضمن حجم و بار عظیمی از ذخایر "سودمند" اطلاعاتی و واجد مقدار متناسبی "علائم" مفهومی درباره‌ی رویدادها، آشنایی‌ها، قواعد، احکام و معیار و میزان‌های عملی و نظری و اخطاری مربوط به زندگی روزمره است؛ مواردی که لزوماً بسیاری از آنها برای آینده نیز واجد کارایی، عواقب، ارزش و تأثیر جدی است. هر فرد باتکای حافظه‌اش در "وضعیتی" قرار می‌گیرد که ضمن آن می‌تواند "اطلاعاتی" را مبادله کند؛ علائمی را بازشناسی و مضامین آنها را منتقل سازد. فقدان یا نقص حافظه سرانجام‌پذیری معقول و هدفمند هر فعالیت یا عمل فردی و اجتماعی را ناممکن و زایل می‌سازد. به تعبیری دیگر حافظه‌ی فردی را می‌توان به مثابه آگاهی و استشعار تاریخی فردی تلقی کرد. نیاز اجتماعی‌ای که معرفت تاریخی بر سر ارضاء آن است دقیقاً تدارک چنین آگاهی در گستره‌ای اجتماعی است. علاوه بر این "پیش‌بینی" شرایط لازم به قصد دستیابی به نوعی "خودسامانی" و "خودآفرینی" فرهنگ قومی، ملی و اجتماعی به منظور "بیداری" و "آگاهی" از "خود" به عنوان یک بدنه‌ی مشخص اجتماعی یا بعنوان یک ملت یا فرهنگ مشخص و تشخیص مرزهای مشترک یا متمایز با

"دیگر جوامع یا فرهنگ‌ها" از وظایف دیگر چنین معرفتی است. با اینهمه "آگاهی تاریخی" برخلاف حافظه‌ی فردی به مثابه عملکرد و قابلیت یک ذهن فردی یا چون تجربه‌ی زیستی فردی وجود ندارد، بلکه معرفت عام و شاملی است که در شاکله‌ی جامعه‌شناختی مغز همه‌ی جامعه و اعضاء آن وجود دارد و از آنجا که تجربه‌ی زیستی "کار" همه‌ی مردم است، مالا برای همه‌ی آنان دریافتنی و از میزان‌های ارزشی همه‌ی آنان است. چنین دانشی حلقه‌ی پیوند بین نسل‌هاست و شرایط لازم و کفیه‌ی کنش متقابل، تفاهم متقابل و برقراری صور معینی از همکاری بین توده‌ها در عرصه‌ی مختلف کار اجتماعی است. بدین معنی معرفت تاریخی بعنوان منشأ و منبع حافظه‌ی اجتماعی دارای اهمیتی اساسی است. چنین حافظه‌ای در حقیقت انباری از ذخایر اطلاعاتی و تجارب عملی نسل‌های پیشین و حاوی مواد خام حیاتی برای پیشرفت فرهنگ و تمدن است. اگر به زبان مولوی سخن بگوئیم باید ادعا کنیم که "معرفت تاریخی" "جان" جامعه است.

"جان" نباشد جز "خبر" در "آزمون"

هرکه را افزون "خبر" "جان" اش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر

از چه؟ از آن کو فزون دارد خبر

این تجارب همه امروز بنحو وسیعی بکار گرفته می‌شوند و برای دوران‌های بعدی دارای ارزش بسیارند. "علم" تاریخ باید این تجارب را بررسی کند، تعمیم بخشد و آنها را از منظر علایق و نیازهای زمان ما ارزیابی کند و از آنها تعبیر و تاویل بعمل آورد.

"هر بیان کلی تاریخی زمانی که آن را در مورد خاصی بکار می‌بریم بدون یک تحلیل خاص از شرایط آن مورد خاص بصورت عبارت بی‌محتوایی در می‌آید." (۱)

مطالعه‌ی بستگی‌ها و میانگنیش معرفت تاریخی و آگاهی اجتماعی و بررسی توانایی آن دو در برآوردن نیاز اساسی تأمین "خودآگاهی اجتماعی"

ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. طبیعی است که از لوازم چنین نتیجه‌گیری توجه باین نکته است که "آموزش اجتماعی" بر شالوده‌های تاریخی، خود لازمه‌ی چنان آگاهی است. باین اعتبار یک وظیفه‌ی دیگر معرفت تاریخی برآوردن و ارضاء نیاز "آموزش اجتماعی" است.

حافظه‌ی "اجتماعی-تاریخی" بشریت که بعنوان معرفت نسبت به گذشته عمل می‌کند حاوی ذخیره‌ی انبوهی از رویه‌ها، و رفتارهای مهم اجتماعی است. عقاید، باورها، اوضاع و احوال گوناگون اجتماعی، علائم و نمادهای فرهنگی، سنتی، وجوه و رویه‌های مربوط به حل مناقشاتی که به تثبیت یا انقراض یک نظام اجتماعی معین، دواعی معین یا سازمانی معین انجامیده‌اند و در زمان خود بصورت میزان و معیار و قاعده‌ای بکار گرفته شده‌اند، سنگ‌های سنجش رفتاری موجبی را موجب شده‌اند که از سوی جامعه مورد تأکید و تأیید قرار گرفته است. مورخین باستان بخوبی از اهمیت این رویه‌ها که اصطلاحاً آنها را "روایت تاریخی" عنوان می‌کنیم آگاه بودند. در قرون وسطی و جدید همت پاره‌ای از مورخین ناظر بر این هدف بود تا رفتار و رویه‌ی پدران و نیاکان را برای اخلاف خود به مثابه "نمونه" و سرمشقی برای تقلید یا موضوعی برای استناد و بازتاب و گزینش تجربه‌ی تاریخی حفظ کنند. در دوران اسلامی رویه‌های متوقف بر سنت، اساس و شالوده‌ای را برای دو دانش عمده‌ی فقه و تفسیر فراهم آورد. جز اینها در سرزمین خود ما بسیاری از این رویه‌ها و "نمونه"ها که سپس عنوان "عرف" بخود گرفت از طریق "قابوس‌نامه"ها "جاودان خرد"ها "شاهنامه"ها "تاریخ بیهقی"ها و زندگی‌نامه‌ها به عرصه‌های اخلاقی و اجتماعی توده‌های وسیع مردم القاء شدند و بسیاری از مفاد آنها در مناقشات محلی و منطقه‌ای بعنوان سند مورد استناد قرار گرفتند. در طول قرن هیجده و بخصوص قرن نوزدهم حوزه‌ی قضاوت عرفی در ایران وسیع‌تر شد و دستگاه دیوان‌سالاری دولتهایی که تساهل‌نمایی نسبت به قضاوت عرفی در مقابل احکام شرعی از خود نشان می‌دادند نسبت به این رویه‌ها روی خوش نشان می‌دادند. قضاوت عرفی غیرمکتوب بود ولی به لحاظ ریشه‌های تاریخی آنها فرمانروایان

و دستیاران آنها رواج آن را وجه همت خویش ساختند و داوری‌هایی که با توسل به این رویه به عمل می‌آمد با یاری بازوی توانای قدرت حمایت می‌شد. گفتنی است که آن موازین و نمونه‌های رفتاری که در آثار تاریخی جلوه‌ای آشکار دارند و آنها که در حاشیه و سایه‌ی حوادث به اشاره گرفته شده‌اند، قهرمانان معینی که در عرصه‌های روشن حوادث مؤثر توجه‌اند و پیرایه‌هایی مثبت بر شخصیت‌هایشان بسته شده است و آنها که در پرده‌ی استعاره‌ها و اشارت‌ها پنهانند و احتمالاً با تعابیری منفی توصیف شده‌اند تماماً گذشته را از نقطه‌نظر "زمانه" و گرایش‌های اعتقادی طبقات و گروه‌ها منعکس کرده‌اند. روشنایی منعکس از معرفت تاریخی ماهیت واقعی این نکات را در معرض دید و آگاهی ما قرار می‌دهد و باین ترتیب امکان رسیدگی به ریشه‌های اجتماعی و طبقاتی آنها را فراهم می‌آورد. نقش‌نمایان رویه‌هایی که در مناسبات سیاسی ملل و اقوام تاریخی بکار گرفته می‌شد و شناخت آنها از طریق دانش تاریخی و کاربردشان در حل مسائل جدید سیاسی، نکته‌ای نیست که بتوان آنها نادیده گرفت؛ موردی که مشخصاً وجه دیگری از وظیفه و سودمندی معرفت تاریخی را مؤید است.

روابط و مبارزه‌ی طبقات و گروه‌های اجتماعی در عرصه‌ی سیاسی نمود بارزی دارد و بهمین لحاظ بستگی سیاست با قانون، دولت و بالاخره حل حقوقی مناقشات گوناگون در قلمرو جغرافیایی یک کشور یا بیرون از آن قلمرو مطلب روشنی است. طبیعی است که حل و فصل مسائلی که ضمن آن روابط و یا در اثر آن روابط بروز می‌کند و مناقشات ناشی از برخوردها غالباً مستلزم اعمال رویه‌ی خاصی از استدلال یا عرضه‌ی اسنادی است که بر اطلاعات و قراینی مبتنی باشد. اصطلاح "استحصاب" در فقه اسلامی و همچنین "قرینه‌های قیاسی و تمثیلی" در دعاوی حقوقی نمودار معنایی مطلوبی برای اینگونه رویه‌هاست. به دفعات در گذشته و هم امروز این یا آن دولت زمانی که از دواعی خود نسبت به قلمروی یا حقوقی دفاع کرده است یا از حقوق خود علیه تجاوز خصمانه‌ای به مدافعه‌ی سیاسی برخاسته است، به احکام تاریخی و یا "قراین" تاریخی به مثابه یک رویه‌ی قانونی یا حقوقی

متوسل شده است. شهرهای قرون وسطی در مبارزه با اشراف فئودال به اسنادی توسل می‌جستند که در ازمناهای دور به آنها آزادی بخشیده بود. توسل به گذشته در پی‌جویی "قرینه"ی تاریخی یا سابقه‌ی تاریخی از دیر زمان رویه‌ی معمول در رسیدگی‌های سیاسی و حقوقی بوده است. تلاش رهبران سیاسی، احزاب و سازمان‌ها در توسل به این رویه گواه تمایل به اخذ تجربه از گذشته است. در تاریخ گذشته و معاصر در کشور خود ما، توسل به این پیشینه‌ی تاریخی به نحو نمایانی در موارد متعدد و از جمله در ماجرای مطالبات ایران بر سر هرات در زمان قاجاریه، واقعه‌ی ملی‌کردن صنعت نفت و اخیراً در مواجهه با توطئه‌ی تبدیل خوزستان به عربستان و پیشتر تبدیل خلیج فارس به خلیج عربی اعمال شده است.

شگفت است که با وجود چنین سنت طولانی در بهره‌گیری از سنن تاریخی به مثابه عناصری برای قوام "معرفت تاریخی" در حیات سیاسی ملت‌ها، نامداری چون هگل که تمامیت دستگاه فلسفی او جز یک تاریخ‌گرایی پویا و جاندار نیست در جایی بر ارزش آن انگشت تردید می‌گذارد.

هگل با ذکر این ادعا که

"تاریخ واجد هیچ نکته‌ی آموزنده‌ای نیست و مردم و حکومت‌ها هرگز چیزی را از تاریخ نمی‌آموزند و یا بر اساس اصول منبعث از آن عمل نمی‌کنند. زیرا سیاست‌مداران تصمیمات خود را در شرایطی اتخاذ کرده‌اند که گذشته به نحوی تکرار شده است" (۲)

در حقیقت به تلویح در سودمندی آن شک می‌کند. در پاسخ به هگل جز این نمی‌توان گفت که

"آنانی که تاریخ را به مطالعه نگرفته‌اند و تنها در باب آن به فلسفیدن پرداخته‌اند و لذا آنرا خوار کرده‌اند معتقدند که تاریخ به هیچکس چیزی نمی‌آموزد. گله‌ها اگر که نابینا آنها را نمی‌بیند مقصر نیستند. اما

2- G.W.F. Hegel The Philosophy of History. Tr. C.J. Friedrich Dover Publications. New York 1956 P6

اساساً چنان قولی درست نیست. تاریخ حتی به آنانی که آن را مطالعه نکرده‌اند نیز بسیار چیزها می‌آموزد و به آنانی که آنرا نادیده می‌گیرند یا به آن اهانت روا می‌دارند درسهای لازم را آموخته است. آنانی که بدون توجه و رعایت درسهای تاریخ عمل کرده‌اند و یا خلاف و علیرغم احکام آن اقدامی بعمل آورده‌اند همیشه و عاقبت از رویه و رویکرد خود نسبت به آن با تأسف یاد کرده‌اند.» (۳)

لذا با تأکید مؤکد باید گفت که بدون معرفت نسبت به گذشته نه تنها درک زمان حال و امروز ممکن نیست بلکه تدارک کامل و آگاهانه‌ی وسایل و طرح‌ها برای تحولات آینده نیز میسر نمی‌باشد. بیپرده نبود که لنین مصرانه تأکید می‌کرد که «برای پیروزی، ما باید تاریخ بورژوازی قدیم جهان را با همه‌ی جوانب و عمقش درک کنیم.» (۴)

برای آنکه تجربه‌ی تاریخی مورد استفاده قرار گیرد، آنچه لازم و ضروری است پی‌جویی قرابت و اینهمانی اوضاع سیاسی نیست؛ بلکه یافتن یک "تشابه" معین، مشترکات معین و سپس الگوهای ریشه‌ای "تبیین" آنهاست. این عناصر است که به مثابه اجزاء کامله‌ی یک قطب‌نما برای شناخت و پیش‌بینی آینده نیز بکار می‌آید. دانش باستان‌شناسی بنحو مطلوبی کاربرد این رویه را معمول می‌دارد. می‌دانیم که ابزار و تولیدات انسانی متعلق به ادوار کهن تاریخی هر یک واجد صفات و ویژه‌گی‌های معینی هستند. آنچه آن ابزار را به عنوان وسیله‌ی شناخت یک دوره یا دوران‌های تاریخی کارآمد می‌کند این ویژه‌گی‌ها نیست. بلکه این است که همه‌ی آنها ورای خصوصیات‌شان به "نوع" یا "انواع" معینی از گروه‌های ابزار متعلق‌اند. گوردون چاپلد باستان‌شناس برجسته‌ی مارکسیست در این باره به روشنی توضیح می‌دهد که «اگر ابزاری منحصر به فرد است در این صورت ابدأ به کار باستان‌شناس نمی‌آید. چنین وسیله‌ای درست به صورت یک "خرده‌ریز"

3 V.O. Klychevsky. Letters. Diaries. Aphorism and Thought on History. Nauka. Moscow. 1968 PP 265-66

4 V.I. Lenin Collected Works Vol. 30, p 458

باقی خواهد ماند تا اینکه وسیله‌ای مشابه از همان نوع در عرصه‌ی باستان‌شناسی بدست آید. باستان‌شناس باید ویژه‌گی‌های فردی و ناچیز هر چاقوی معینی را نادیده بگیرد و به آن تنها بعنوان نمونه‌ای از این یا آن نوع استاندارد و بعنوان عضوی از آن طبقه‌ی چاقوها بنگرد.» (۵) به این نکته از این رو اشاره کردم که بگویم یکی از نیازهای دائماً "ثابت" و ضمناً قابل کشف در همه‌ی جوامع انسانی پیش‌بینی و پیش‌یابی آینده است. این امر از ماهیت خاص فعالیت مادی و عملی‌ای برمی‌آید که با برنامه‌ریزی و طراحی تدارکات به مثابه مظاهر اقداماتی هدف‌دار مربوط است.

جنبه‌های ممیزه‌ی انسان، در قابلیت او برای برنامه‌های ساختن فعالیت‌هایش وجود دارد. از آنجا که هر برنامه‌ای به چیزی متوجه است که هنوز وجود ندارد و "باید" ایجاد شود ارزیابی آن و متحقق ساختن‌اش مستلزم تصویر کم و بیش صریح و روشنی از آینده است. «آنچه از پیش، بدترین معمار را از بهترین زنبور عسل متمایز می‌سازد این است که معمار پیش از آن که حجره را در کند و بنا کند، در سر خود می‌سازد. در پایان پروسه‌ی کار نتیجه‌ای حاصل می‌شود که از آغاز در تصور کارگر و بنابراین بطور ذهنی وجود داشت. نه تنها وی تغییر شکلی به طبیعت اعمال می‌کند، بلکه او در عین حال به هدف خود در طبیعت تحقق می‌بخشد. هدفی که خود از آن آگاه است.» (۶)

علاوه بر اینها چنین برنامه‌ای انتخاب رویه‌های متناسب و مطلوبی را می‌طلبد که متوجه از قوه به فعل درآوردن آن هستند. توجه به همه‌ی این موارد این پرسش را بوجود می‌آورد که زمینه‌های لازم برای پیش‌بینی آینده کدام‌اند و چگونه چنین زمینه‌هایی وجود دارند و دارای کدام ارزش معتبری هستند؟ آنچه مسلم است دانش تاریخی عامل عمده‌ای در تدارک عناصر مهمی از روند پیش‌بینی است. اما معرفت به گذشته برای آنکه بتواند

5- V.O. Gordon Child. A Short Introduction to Archeology. pp 13-14

۶- کارل مارکس. سرمایه. ترجمه‌ی ایرج اسکندری. چاپ انتشارات رهیاب. آلمان، جلد اول، ص ۱۸۸-۱۸۹

امکانات لازم برای پیش‌بینی آینده را فراهم آورد باید از ساختار "شناختی"ی ویژه و مکانیسم منطقی خاصی برخوردار باشد و با بهره‌گیری از آن صحت انتقال اطلاعات از "گذشته"ی را که دیگر "وجود" ندارد به آینده‌ای که هنوز فرا نرسیده است تضمین‌ند. دستیابی به قوانین "خاص" تحول اجتماعی از ویژه‌گی‌های این ساختار "شناختی" و مکانیسم آن است. تنها قوانین عینی تکامل اجتماعی که متضمن تمامی لوازم "خصوصیت" علمی هستند و وجه عمل‌شان در گذشته و آینده همانند است می‌توانند بعنوان شالوده‌ی چنان ساختار و مکانیسمی بکار آیند. این قوانین بسته به آنچه که ما در صدد پیش‌بینی آن بر شالوده‌ی "گذشته" هستیم باید حاوی ساختاری "اجتماعی"، لذا انسانی و قابلیت عمل در محدوده‌ای جهانی یا منطقه‌ای باشند و به همه‌ی اعمال انسانی بمثابه کل و همچنین به آن اعمال با توجه به تنوعات فردی و جزئی آنها ناظر باشند. بی‌شک دانش تاریخی در این زمینه تنها زمانی "سودمند"ی خود را تحمیل خواهد کرد که چنین مفهومی از قوانین حرکت اجتماعی عاید شده باشد. در پی‌جویی چنین پویشی به این مهم باید هوشیارانه توجه داشت که «در رویدادهای اجتماعی مانند رویدادهای طبیعی تکرارپذیر و نمودار نظم یا قانون‌اند. در سراسر واقعیت چه در طبیعت و چه در جامعه هیچ رویدادی نه کاملاً منفرد و مستقل است و نه عین رویدادهای دیگر. هر رویداد واقعیتی جزئی و خاص است. ولی هر امر جزئی یا خاص بهره‌ای از واقعیتی کلی یا عام دارد. پس هر رویداد از جهت بی‌نظیر و از جهت مکرر است. کار علم کشف انگاره‌ی کلی و مکرر رویدادهای جزئی است. این اصل هم در مورد علوم اجتماعی و هم در مورد علوم دیگر صدق می‌کند.» (۷) قوانین چون میوه‌ای رسیده بر درخت خود را در معرض شناخت و چیدن انسان قرار نمی‌دهند. «برای بخش عمده‌ی تاریخ انسانی این قوانین خود را ناآگاهانه و به شکلی ضرورت بیرونی در میانه‌ی سلسله‌ی بی‌پایانی از آنچه که تصادفی به نظر

۷- امیر حسین آریان‌پور. "در زمینه نظام علوم اجتماعی" در م.ا. سپهری. حماسه یک انقلاب. تهران ۱۳۵۳، ص ۱۴

می‌آیند تحمیل می‌کنند.» (۸)

با توجه به آنچه که گذشت، اینک می‌توان به آنچه که جوهر واقعی این نوشته است، یعنی "سودمندی" معرفت تاریخی در حل مسائل انسان در دوران معاصر اشاره کرد.

در نتیجه‌ی رشد انقلاب علمی- فنی و توسعه‌ی سرمایه‌داری متأخر و لذا ظهور نوعی همکاری اقتصادی، مبادله‌ی مواهب فرهنگی، علم و تجارب فنی و سنتی ملت‌ها، صور جدیدی از تفاهم در قرن ما بوجود آمده که روابط درونی و جوهری و بهم‌پیوستگی سرنوشت بشری را بیش و بیشتر تأکید و تأیید می‌کند. تفکر فلسفی- تاریخی، از دیر زمان به تصریح و تلویح فرا رسیدن این مرحله را در جریان تکامل و پیشرفت تاریخی بشریت پیش‌بینی کرده بود. مفهوم "عامیت" و بهم‌پیوستگی جهانی که از ویژه‌گی‌های علمی و اجتماعی و تاریخی روزگار ماست، در عین حال مبین سریان این خصیصه در همه‌ی جهان طبیعی و اجتماعی بطور کلی نیز هست. یک بحران اقتصادی که در کشوری روی می‌دهد، بلادرنگ بر اقتصادیات تعدادی از کشورهای دیگر تأثیر می‌کند. اعتصاب صنفا کامیون‌داران در یک کشور، غالباً امر حمل و نقل کالا به پاره‌ای از کشورها را ناچار دچار اخلال می‌سازد. انقلابات، کودتاهای نظامی و مناقشات سیاسی‌ای که در منطقه‌ای از جهان روی می‌دهند، بازتاب مثبت یا منفی‌ای را در مناطق دیگر موجب می‌شوند. به برکت توسعه و شکل وسایل ارتباط جمعی و حمل و نقل جدید، جهان ما نه تنها هر روز کوچک و کوچکتر می‌شود، بلکه به نحو چشم‌گیری همبسته می‌گردد. تا پیش از روزگار ما، و البته به اقتضای عوامل گوناگون و از جمله ضعف پیوندهای ارتباطی و تکنولوژیکی، بشریت بعنوان یک واحد همبسته و کل تلقی نمی‌شد، سهل است، گرایش‌های معینی بر سر انکار آن بودند. مورخان باستان، جهان یونان‌رومی را مقابل تمامی جهان-جهان وحشیان- قرار می‌دادند. اسفار

خمسه و سپس مفسرین یهودی اسفار "امت برگزیده" یهود را به مثابه قوم نخبه در برابر همه‌ی قائلین به باورهای دیگر قرار می‌داد. مقامات کلیسای مسیحی تنگ‌نظری دینی دیگری را جانشین آن قولها ساختند. مسیحیت از آنجا که تاریخ را بمثابه تحقق برنامه‌ی الهی و تحقق طرحی فوق انسانی، در جهت ظهور ملوک خداوند در زمین تلقی می‌کرد، لذا تنها مردم مسیحی را مشمول مواهب و شایسته‌ی شرکت در آن برنامه می‌دانست و بقیه‌ی بشریت را از آن حذف می‌کرد. بهمین لحاظ است که در تاریخ‌نگاری مسیحی، آن "بقیه" بشری خارج از قلمرو بررسی و مطالعه‌ی تاریخی قرار می‌گرفت. فلسفه‌ی تاریخ هگل که عناصر مثبتی از تفکر دوران رنسانس و روشنگری و همچنین تأثیراتی از کانت و هر دو در خود داشت، مع‌الوصف در کوتاهی‌هایش بر نقطه‌ی اعلای چنین رویکردی قرار می‌گیرد. شالوده‌ی بستگی تاریخی جهان در فلسفه‌ی هگل "روح مطلق" بود که خود را در پیش‌رفت زنجیره‌ای فرهنگ و روح انسان‌ها متجلی می‌ساخت. روح مطلق با تغییر اقامت‌گاه‌های خود به چین، هند، شرق باستان، یونان و روم و بالاخره به اروپا منتقل می‌شود و ضمن تکمیل این حرکت پیش‌رونده‌ی تاریخی در روح مردم آلمان و در دولت پروس استوار می‌یابد. در چنین روندی که محققاً عناصر زنده‌ای از حرکت تاریخی و همبستگی میراث‌های بشری در آن وجود دارد، در عین‌حال این نقیصه نیز هست که در آن هیچ نشانی از روسیه، آمریکا، آفریقا و شرق جدید نیست. جز اینها در آن اقتصاد و مکانیسم‌های اجتماعی ریشه‌دار، بیرون از عرصه‌ی پویش تاریخی و در نتیجه از حرکت جهانی قرار گرفته‌اند. دین اسلام نیز که خود را وجه متکامل همه‌ی جریان‌های دینی پیشین تلقی می‌کرد و شگفتا در چهارچوب اقلیمی معینی که آشکارا تنیدگی ملل و اقوام و فرهنگ‌ها و بگانگی تقدیر تاریخی در آن محقق بود، با طرح مفهوم "دارالسلام" و "امت واحده‌ی مؤمنین" و قرار دادن آن امت در برابر دیگر ملل و اقوام، حتی اقوام صاحب "کتاب" واخذ جزیه و اعمال انواع محدودیت‌های اجتماعی و سیاسی نسبت به آنها بر گسترش باور نامطلوب "جدائی و افتراق" قومی دامن زد.

همه‌ی این باورهای ناصواب، خلاف آن رویکرد علمی است که معرفت تاریخی با ابتناء بر واقعیت نسبت به بشریت و وحدانیت نوعی و هم‌ریشه‌گی وجودی آنها و لذا در جهت بهره‌گیری از آن به منظور سامان‌بخشی به مهندسی اجتماعی امروز و آینده اعمال می‌کند. با آغاز قرن بیستم و طلوع عصر سرمایه‌داری نوین و کلان سرمایه‌گرایی (امپریالیسم) و مالاً گسترش سیاست اقتصادی سرمایه‌های مالی بزرگ، بین‌المللی شدن اقتصاد و سیاست و بسط دامنه‌ی تکنولوژی و علم و بالاخره با درهم فشردن شدن جهان و برقراری روابط تنگاتنگ بین ملت‌ها و فرهنگ‌ها، دورنمای جدیدی از طرز تلقی نسبت به جهان و بشریت فرا روی انسان‌ها قرار گرفت. همچنان که مارکس اشاره می‌کند، پیدایی این شرایط، ریشه‌های خود را در تحول و پیشرفت اقتصادی‌ای داشت که سرمایه‌داری موجب آن بود. چنین تحولی، پیشرفت نیروهای تولیدی جامعه، ایجاد بازاری جهانی برای کالا، مواد خام و نیروی کار را به مثابه علت و هم‌بعنوان معلول شامل بود. تحلیل لنین از پدیده سرمایه‌داری و بویژه امپریالیسم و تأکید او بر تقسیم جهان، به نحو روشنی علت اولی بسط تفکر "بهم‌بستگی" یعنی مشخصه‌ی تاریخی بشریت در همه‌ی روزگاران و خاصه در عصر ما و اساسی بودن آن برای اعتناء به معرفت تاریخی درخشان است.

«صفت مشخصه‌ی دوران مورد بررسی، عبارت است از تقسیم قطعی جهان. منظور از قطعی در اینجا، این نیست که تجدید تقسیم امکان‌پذیر نیست. بر عکس تجدید تقسیم امکان‌پذیر و ناگزیر است. منظور از قطعی این است که سیاست استعماری کشورهای سرمایه‌داری، تصرف اراضی اشغال شده را در سیاره‌ی ما به پایان رسانده است. جهان برای نخستین بار کاملاً تقسیم شده است و بعد از این باید فقط تجدید تقسیم شود... لذا در این واقعیت تردیدی نیست که انتقال سرمایه‌داری به مرحله سرمایه‌داری انحصاری و سرمایه‌ی مالی با تشدید مبارزه بر سر تقسیم جهان مربوط است.» (۹)

لنین پس از اشاراتی به چگونگی و تقدیر نهایی سلطه‌ی سرمایه‌داری بر ویژه‌گی "بهم‌پیوستگی" تأکید می‌کند و می‌نویسد:

«این کلمهٔ بهم‌پیوستگی مبین چیست؟ این کلمه فقط مبین مشهودترین علامت آن پویشی است که در برابر چشم ما انجام می‌گیرد... آنچه که در زیر این بهم‌پیوستگی قرار دارد، آنچه که پایهٔ آن را تشکیل می‌دهد، مناسبات اجتماعی متغییر تولید است. هنگامی که نگاه بزرگ به بنگاهی هیولا بدل می‌شود و از روی نقشه و به موجب محاسبهٔ دقیقی که از روی انبوهی مدارک انجام می‌گیرد، موجب تحصیل مواد خام اولیه را به میزانی برابر با دو سوم یا سه چهارم تمام احتیاجات ده‌ها میلیون سکنه فراهم می‌سازد. هنگامی که امر حمل و نقل این مواد خام به مناسب‌ترین مراکز تولید که گاهی صدها و هزاران کیلومتر از یکدیگر فاصله دارند منظم‌اً انجام می‌گیرد. هنگامی که ادارهٔ تمام مراحل پیاپی تبدیل مواد خام و تهیهٔ محصول و حتی تولید یک رشته از انواع گوناگون محصولات حاضر، از یک مرکز واحد انجام می‌گیرد، هنگامی که توزیع این محصولات بین ده‌ها و صدها میلیون مصرف‌کننده، طبق نقشهٔ واحدی انجام می‌پذیرد... آنگاه واضح می‌شود که آنچه ما با آن روبرو هستیم نه فقط یک بهم‌پیوستگی ساده بلکه اجتماعی شدن تولید است.» (۱۰)

اگرچه تأکیدات لنین به اقتضای موضوعی که بر سر بررسی آن بود، متضمن نوعی تحویل‌گرایی است، مع‌الوصف بازنمای بخشی از واقعیت هست. واقعیتی که نه تنها عرصه‌ی تولید و اقتصاد، بلکه تمامی قلمرو حیات فرهنگی بشریت را شامل است.

ملت‌ها و اقوام در چنین جهان هر دم کوچک‌شونده‌ای به همکاری و تماس با یکدیگر روی می‌آورند و در این راستا با نیازی مبرم که عبارت است از درک، شناخت و تفاهم مواجه می‌شوند؛ نیازی که لزوماً به زبان روابط متقابل نیازمند است، زبانی که الزاماً با خود مبادله و آزمون نظرات،

سنن و ارزش‌های گوناگون را القاء می‌کند. بالاترین "معرفت تاریخی" جوهر چنین "زبان"ی است. بدون دانستن تاریخ و وقوف به آن، فهم قدر و مقام این ارزش‌ها، دریافت خاستگاه‌های عینی آنها، انتقال مؤثر تجارب مادی و فرهنگی و بالاخره بهره‌برداری معقول از آنها در جهت تحکیم تفاهم و پیوندهای نوعی بشریت امکان‌ناپذیر است. تبیین و در نتیجه بازسازی "حال" بدون درک ریشه‌ها و منابع دوستی‌ها و خصومت‌ها، ترس‌ها و علایق و ریشه‌های تاریخی تجارب علمی و فنی که در "گذشته" استوارند ممکن نیست. بیان مارکس در "تزه‌های فویرباخ" مبنی بر اینکه «فلاسفه تنها جهان را به شیوه‌های گوناگون تعبیر می‌کردند و اینک مسئله تغییر آن است» (۱۱) نباید بعنوان نفی "تعبیر" جهان تلقی شود. پایه‌گذاران مارکسیسم بیش از هر کس دیگری، به خوبی از اهمیت "تفسیر" جهان آگاه بودند. تلاش برای بازسازی جهان، اگر بر شالوده‌ی درک و تعبیری منقدانه قرار نداشته باشد یا به ناکجاآباد یا به فاجعه خواهد انجامید. ترکیب دیالکتیک مارکسی با هرمنیوتیک یا علم تاویل تاریخی، بنحو روشنی مؤید اهمیت دید تاریخی مارکسیستی، برای دستیابی به روح و جوهر "همبستگی" جهانی همه‌ی میراث بشری در حرکت تاریخی است.

«سراپای روح مارکسیسم، سراپای فکری آن، می‌طلبد که هر حکمی بررسی شود: فقط: الف. «در روند تاریخی» ب. «در ارتباط با دیگر روندها» ج. «تنها در ارتباط با تجربه‌ی مشخص تاریخی»

بنابراین معنای واقعی کلمات مارکس این است که "تنها" تبیین و تاویل برای تغییر جهان کافی نیست. این اندیشه به ایجاد مفهوم مادی تاریخ نیز کمک کرد و مقوله‌ی انسان را بعنوان عامل تعیین کننده‌ی حرکت تاریخ بهایی گران بخشید. «اهمیت جهانی- تاریخی فلسفه‌ی تاریخ مارکس قبل از هر چیز در این است که این نظریه، برای اولین بار و بنحو اصولی به مسئله‌ی معرفت تاریخی برخورد می‌کند و آن را چون دانش علمی واقعی، تابع وظیفه‌ی عملی انسانی، یعنی "یکی‌سازی" انقلابی جهان، واقعیت

اجتماعی- تاریخی و بازسازی انقلابی آن می‌سازد.» (۱۲) بنابراین کاملاً موجه است که پیرسیم مطالعه‌ی گذشته به چه نحو درک زمان حال و دگرگونیهای موجود در آن را ممکن می‌سازد و به چه ترتیب معرفت تاریخی برای آنانی که به بسط و تعمیق روندهای انقلابی جهان علاقمندند و برای آنانی که در برابر این تحولات مانع ایجاد می‌کنند، دارای سودمندیهایی است؟ وجود وسائل فنی جدید، برقراری نظام سرمایه‌داری‌ها که الزامهای عینی- تاریخی آن را با تضادهای عمیقی مواجه ساخته و پویش آن بسوی فساد و گنبدیگی را تسریع می‌کند، و بالاخره خیز و خاستهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی که از درون این دگرگونیها سر برمی‌آورد، پرسشهای فوق را جدی‌تر می‌سازد. در مقام تدارک پاسخ به این پرسشها، نخست باید به این واقعیت توجه داشت که چنان دگرگونیهایی از لحاظ شکل و مضمون و در شرایط کشورهای مختلف متفاوت‌اند و به تاریخ پیشین آن کشورها و به جنبه‌های قومی، اجتماعی و فرهنگی توده‌ها و سطح پیشرفت اقتصادی یک کشور، خلیقات و روان‌شناسی و باورهای دینی آنها که گذشته‌ی تاریخی آن ملل و اقوام را مشروط ساخته است ناظرند. گذشته نه تنها می‌تواند به تحقق آنچه که "جدید" است مدد کند بلکه قادر است تا از به وقوع پیوستن آن نیز ممانعت بعمل آورد. یک رویه‌ی فنی یا تکنولوژیک می‌تواند خود را در کشورها و یا در شرایط اقتصادی.. اجتماعی متفاوت بنحو مختلفی متظاهر سازد و ثمرات متفاوتی ببار آورد. یک شعار سیاسی، معنی و بار مفهومی متفاوتی در کشورهای مختلف یا در میان طبقات و گروههای اجتماعی متفاوت بخود می‌گیرد و بنا بر اوضاع مشخص و در زمینه‌ی گذشته‌ی تاریخی و سنن نهادی گوناگون بنحو دیگری درک می‌شود. لذا گذشته و حال بنحو تنگاتنگی به یکدیگر بسته‌اند. ادعا شده است که هر نسلی تاریخ خویش را به اتکاء تصورات، شورها و توقعات کنونی‌اش می‌نویسد و به این ادعا بقصد اثبات ناسودمندی معرفت تاریخی توسل جسته شده است. اما آنچه که واقعیت است اینکه گذشته در الگوبندی اوضاع پیچیده و از لحاظ

دیالکتیکی متضاد روزگار جدید به ما مدد می‌کند. اورته گیاه گاست فیلسوف اسپانیایی، در تعبیری از مفهوم تاریخ بر حقیقتی انگشت می‌گذارد:

«گذشته نه به دلیل اینکه به مردمان دیگر مربوط است، بلکه به این دلیل که بخشی از "حال" ما را قالب‌بندی می‌کند با اهمیت است... انسان همیشه با تاریخ چون حلزونی که پوسته‌اش را بدنبال دارد بسته است.» (۱۳)

آرتور مارویک نیز از تصریح این نکته در نمی‌گذرد که:

«آنچه در گذشته روی داده است، بنحو عمده‌ای تمامی جنبه‌های زندگی ما را در زمان حال تحت تأثیر قرار می‌دهد و در واقع آنچه را که در آینده روی خواهد داد زیر تأثیر دارد... تأکید بر این واقعیت که گذشته مهم است، به این معنی است که ما در حقیقت نمی‌توانیم از گذشته بگریزیم.» (۱۴)

البته ساده‌دلی است اگر چنین بیاندیشیم که در جریان اتخاذ تصمیم، به هنگام امضای یک توافق‌نامه‌ی بین‌المللی، یا رد و قبول یک طرح عمده‌ی مربوط به اصلاحات اقتصادی، یا تصمیم بر سر تأمین مالی اجرای یک برنامه‌ی فنی- صنعتی یا پروژه‌ی آموزشی مسئولان این امور باید به متون تاریخ باستان روی بیاورند و یا به قصد طراحی و به فعلیت درآوردن تصمیمات خود به تاریخ بیهقی، عالم‌آرای نادری، تاریخ سیستان، زندگی‌نامه شاه عباس یا ناپلئون و پطر کبیر رجوع کنند. در این موارد کافی است که نوع معرفت تاریخی‌ای را که مارکس در موارد مشخصی بکار می‌برد و وجه نظر تاریخی‌ای را که لنین در ارتباط با تحول سرمایه‌داری در روسیه ملحوظ می‌داشت، مورد توجه قرار داد. بدون برخوردارگی از معرفت تاریخی بر پایه‌ی الگویی که مارکس خود اعمال کرد بیان این مطلب که چرا بریتانیای کبیر که قرن‌ها رهبر جهان سرمایه‌داری بود، بصورت دنباله‌رو و تابع سیاست جهانی ایالات متحده و ژاپن در آمد، و یا چرا آلمان و سوسیال دموکراسی آن با تمامی پیش‌آهنگی‌اش در مبارزه‌ی پرولتاریا، نتوانست به پیروزی کامل آن

13- J.O. Ygasset The Origin of Philosophy 1967 pp 30-31

14- A. Marwick The Nature of History Lyceum Books Inc. 1986

طبقه واقعیت ببخشد، امکان‌پذیر نیست. بدون "معرفت تاریخی" عمیق، درک و تبیین این نکته که چرا در دهه‌ی پایانی قرن بیستم و با وجود سنتی یکصد ساله در مبارزه‌ی سیاسی فعال - آشکار و نهان - و تشکل کم و بیش منظم، احزاب مترقی و چپ انقلاب بهمن ۵۷ ایران با سلطه قهارانه‌ی مرتجع‌ترین گروه‌های اجتماعی سرکوب شده و به انحراف کشیده شد و عناصر انقلابی و سترقی، در برابر تهاجم قرون وسطایی‌ترین آژانسها به زاویه نشسته، نابود شده و در مواردی به خدمت حاکمیت در آمدند، ممکن نیست. این نیز بدون معرفت تاریخ ناممکن است که وجوه و چگونگی گرایشهای فرهنگی، روانی، اجتماعی و اقتصادی توده‌ها را به هنگام بروز چنان حوادث نامطلوبی دریافت. می‌دانیم که بدون حل این مسائل، انقلاب علمی و فنی روزگار ما می‌تواند به صورت فاجعه‌ای برای بشریت درآید. به این ملاحظات است که به باور من، معرفت تاریخی باید به صراحت یا به تلویح در تصمیمات مسئولانه، در سطوح جهانی، منطقه‌ای یا ملی ملحوظ‌نظر قرار گیرد. آیا کاربرد تمامی مظاهر انقلاب علمی - فنی به آن معنی که در جهان پیشرفته‌ی صنعتی، یعنی سرزمین مادری این انقلاب معمول است، در مناطق از لحاظ اقتصادی و فرهنگ سیاسی ناهمگون، عقب‌مانده و درگیر دهها معضل قومی و سنتی، در آسیا و آفریقا و خاورمیانه نیز امکان‌پذیر و مطلوب است؟ اگر پاسخ به این پرسش اساسی منفی است در اینصورت کدام شرایط و عوامل تاریخی موجبات امکان‌ناپذیری چنین کاربردی را فراهم آورده است، آیا تحمیل ساختگی مظاهر انقلاب تکنولوژیکی امروز، در جامعه‌ای که به لحاظ فقر علمی، کمبود نیروی انسانی متخصص و واپس‌ماندگی ساخت دولت - ملت، در شرایط ناموزون به سر می‌برد و بدون غلبه بر تضادهای تاریخی و ایجاد زمینه‌های لازم همنوایی تاریخی، به ایجاد جامعه‌ای بیمار، و ژولیده نمی‌انجامد؟ پاسخ به هیچیک از این پرسشها بدون آنکه تاریخ و معرفت تاریخی را قطب‌نما و چراغی روشنگر قرار دهیم و از آن به مثابه هادی راه برای بازسازی انقلابی سود ببریم میسر نیست.

اگر به آن تفصیل که گفتیم، معرفت تاریخی در شناخت امروز و

پی‌ساخت آینده واجد ارزشی چشم‌ناپوشیدنی است، در اینصورت وظیفه حکم میکند که در این فرصت چهارچوبی از روشی که معرفت تاریخی در بازیابی و بازشناخت اجتماعی معمول می‌دارد و از مقولاتی که در این روش‌شناسی بکار گرفته می‌شود، ارائه کنم.

۱- معرفت تاریخی بدون یک نگرش (تئوری)؛ بدون یک تعمیم و بدون نفوذ در ماهیت پدیده‌هایی که مورد مطالعه است و بدون یک تبیین، نمی‌تواند وجود داشته یا کارآمد باشد.

بی‌گمان، تبیین که هرمنیوتیک یا علم تاویل مارکسیستی عهده‌دار آن است، حلقه‌ی اصلی در سیستم تحقیق تاریخی است. اما حتی آگاهانه‌ترین تبیین‌ها نیز برای ارزیابی و شناخت معنای حقیقی علل بروز، نقش و دلیل وجودی واقعه یا پدیده‌ای که مورد رسیدگی است کافی نیست. تبیین تنها زمانی که پدیده‌ها در "همبستگی" هایشان نگریسته شوند، مورد مقایسه قرار گیرند، تفاوت‌ها و تشابهاتشان معین شود و جنبه‌های میزبانی آنها طبقه‌بندی گردد، می‌تواند بمثابه قاعده‌ای علمی بخدمت گرفته شود.

۲- تبیین و شناخت ماهیت تکرارپذیر پدیده‌های متمایز یا "نمونه" راه را برای کشف قواعد و نظم‌بندیهای معین هموار می‌سازد. پویش تاریخی قبل از هر چیز یک "حرکت" است. قوانین چنین حرکتی چه و کدام‌اند؟ پاسخ را به انگلس وا می‌گذاریم:

"وقتی صحبت بر سر آن باشد که کدام نیروی محرکه، که در پشت سر انگیزه‌های رجال تاریخی ایستاده است باید بررسی شود (خواه این انگیزه‌ها آگاهانه باشد، خواه چنان که رخ می‌دهد ناآگاهانه) و سرانجام نیروهای واقعی تاریخ کدام است؟ بنظر ما بیشتر لازم است انگیزه‌هایی که توده‌های بزرگ مردم را به حرکت در می‌آورد، در نظر گرفته شوند تا انگیزه‌های افراد جداگانه، یعنی انگیزه‌هایی که سرپای یک خلق و در خلق سرپای یک طبقه را به حرکت در می‌آورد باید بررسی شود. در اینجا هم انفجارهای کوتاه‌مدت، ترکش‌های زودگذر مهم نیست، بلکه عمل مستمر که منجر به تغییرات بزرگ تاریخ می‌گردد مهم است. پژوهش علل محرکه که عیان یا

نہان، بلاواسطه یا به شکل فکری به صورت انگیزه‌های آگاهانه در مغز توده‌های عمل‌کننده و رهبران‌شان بازتاب می‌یابند، تنها راهی است که به شناخت قوانین تاریخ بطور اعم و ادوار جداجدای آن در کشورهای مختلف بطور اخص منجر می‌شود.» (۱۵)

۳- بازسازی و ارزیابی عینی یک واقعه‌ی تاریخی، چنانچه آن را جدا از دیگر رویدادهای تاریخی در همان عرصه در نظر بگیریم ناممکن و معرفت تاریخی را دچار اخلال و انحراف خواهد ساخت. در ریشه‌ی هر روند تاریخی حرکتی قرار دارد که در تحلیل نهایی با علل اقتصادی تعیین می‌شود. اما در عین حال از عوامل متعدد دیگری که به زمان و مکان آن روند بسته است متأثر می‌شود. هیچ پدیده‌ی تاریخی، چون امری "فی‌نفسه" و "درخود" و "درخود بسته" وجود ندارد، بلکه جزئی و حلقه‌ای از زنجیر روندی تاریخی است که در خارج و مستقل از آن روند هرگز تحقق نمی‌یابد. مورخی که بر سر تحقیق از تحول جامعه‌ای معین است، نه تنها با نظم‌بندی‌هایی بطور تاریخی فراهم آمده، بلکه در عین حال با قوانین عام جامعه‌شناختی نیز سر و کار دارد. نباید از یاد برد که مطالعه‌ی قوانین عام جامعه‌شناسی وظیفه‌ی تاریخ و علم تاریخ نیست. آنچه که علم تاریخ در ارتباط با آن قوانین عام بعهده دارد، تنها تعیین و تبیین چگونگی عمل آن قوانین در روند تاریخی و تعمیم آن در شرایط مشخص زمان و مکانی است. به اقتضای پیچیدگی و ماهیت پر از تضاد حرکت رویدادهای تاریخی و متنوع اشکال روند تاریخی، قوانین عام جامعه‌شناسی لزوماً در پس رویدادها پنهان می‌مانند و نحوه‌ی عمل آنها در پس کثیری از حوادث، تحریف شده، وارونه یا غبار گرفته جلوه می‌کنند. وظیفه‌ی تحقیق علم تاریخی است تا در غوغای چنین استتار و تحریفی، گرایش عمده، یعنی قانون عام جامعه‌شناختی را بیابد و تأثیر آن را بر انبوهی از روندهای تاریخی تشخیص دهد و معرفت تاریخی را غنی سازد.

۴- ضمن تحقیق مشخص از "بدنه"ی درهم‌بافته و متنوع‌الوجه روند تاریخی، وضع حرکت "مارپیچی" و تنوعاتی که در پس این وجه قرار دارند، می‌توان "عمل" روند عمده یا قانون عینی را یافت. تاریخ تنها زمانی که بر پایه‌ی تحلیل عملکرد قوانین عام جامعه‌شناسی و نظم‌بندیهای "خاص" تاریخی مورد رسیدگی قرار می‌گیرد، می‌تواند بعنوان یک "علم" تلقی شود. ضمن رعایت این رویه‌ی شناخت است که نگرش "شکل‌بندی"های اقتصادی-اجتماعی، به مثابه سنگ بنای درک مادی تاریخ اهمیت وجودی می‌یابد. مفهوم "شکل‌بندی"ها از لحاظ مضمون بسیار غنی است. هسته‌ی این مفهوم بی‌گمان وجه تولید است که درجه و نسبت وحدت و انطباق روابط مسلط تولید را با سطح نیروهای مستمراً متحول تولید بیان می‌کند. با اینهمه، مفهوم "شکل‌بندی" تنها متضمن شالوده‌ی اقتصادی یک جامعه‌ی معین نیست، بلکه متضمن سیستم پیچیده‌ی روساخت جامعه نیز هست. مفهوم "روساخت" چنانکه می‌دانیم شامل اشکال تاریخی و مشخص سازمان اجتماعی، نظام حقوقی، اخلاقی، آرمانی و شیوه‌های زندگی فرهنگی مردم یک جامعه است. روساخت در ارتباط با چگونگی تحقق شکل‌بندی اقتصادی-اجتماعی، هرگز عامل منفی یا خنثی نیست، سهل است، قادر است در مقاطعی خاص و اساساً همیشه تا حد معینی بعنوان "ذخیره‌ی انگیزشی" بر مبانی و وجه تحقق زیرساخت مؤثر واقع شود. لنین در توضیح نقش عامل تولید در رأی مارکس در ارتباط با مفهوم شکل‌بندیها توضیح می‌دهد که:

«این است استخوان‌بندی (کاپیتال). ولی مطلب در این است که مارکس خود را در این استخوان‌بندی محصور نکرد. او به نگرش اقتصادی به معنای معمولی آن خود را محدود نساخت. او ضمن "تبیین" ساخت و پیشرفت تام و تمام شکل‌بندی معینی از جامعه، از طریق روابط تولیدی، معالوصف همیشه و همه جا، روساخت‌های متناسب با این روابط تولیدی را مدنظر قرار می‌داد و بدین ترتیب به آن استخوان‌بندی طراوت و حیات می‌بخشید. علت موفقیت عظیم "کاپیتال" هم همین بود که... تمامی شکل‌بندی‌های اقتصادی-اجتماعی سرمایه‌داری را به مثابه یک پدیده‌ی زنده،

با جوانب زندگی روزمره آن، با مظاهر اجتماعی واقعی، تخصص طبقاتی که ذاتی مناسبات تولیدی است؛ روستا ساخت سیاسی بورژوازی که حافظ سیادت طبقه سرمایه دار است، با اندیشه های بورژوازی درباره آزادی، برابری و غیره، با روابط خانوادگی بورژوازی نشان می دهد.»

در پایان آنچه توصیفش به تفصیل گذشت، قید این نکته ضروری است که تجهیز به سلاح "معرفت تاریخی" برای کارورزان، نظریه پردازان و مبارزان انقلابی ایران از اهمیتی خطیر برخوردار است. همسوی با موارد عدیده ای که رهبران سیاسی و کادرهای فعال جریان چپ ایران با آن درگیرند، پیش بینی و نه پیشیابی آینده است. ترسیم کلی سیر درست حرکت سیاسی، نه تنها برای دیدن موقع و مقام کنونی نیروها و موضع طبقات، بلکه بمنظور شناخت تغییرات ممکن آینده از اهمیتی خطیر برخوردار است. یک سازمان سیاسی چپ تنها با وقوف به تاریخ و برخورداری از سلاح معرفت تاریخی قادر خواهد بود تا استراتژی و تاکتیک بسامانی را طراحی کند و بدین ترتیب نه بعنوان دنباله رو حوادث بلکه در مقام راهگشای مطمئن اجرای هدفهای کوتاه مدت و درازمدت و هدایت معقول توده ها موجودیت بیابد.

سالت لیک سیتی. یوتا

۱۵ مارس ۱۹۹۶

معماری سکوت

رضا قاسمی

می‌توان بسیار گفت و هیچ چیزی را بیان نکرد. می‌توان یکسره سخن گفت برای آنکه چیزی را پنهان کرد. و نیز می‌توان سکوت کرد برای آنکه چیزی را افشاء کرد. استفاده از صحبت دربارهٔ مسائل پیش پا افتاده، برای سپردن مسائل اساسی به دست سکوت، شگرد مورد علاقهٔ چخوف برای بیان هرچه مؤثرتر رنج‌های عمیق شخصیت‌های نمایشنامه‌هایش بود.

زبان شناسان از زبان به عنوان "عامل سوء تفاهم" و "وسیله‌ای برای عدم ارتباط" بسیار سخن گفته‌اند. استالین برای حذف فیزیکی مخالفان، به جای کلماتی مثل "کشتن" و "قتل"، اصطلاح "منحل کردن" را به کار می‌برد. در این نوع کاربرد وارونه از زبان سکوت‌هایی اما هست، قوی‌تر از ما، بیرون از ارادهٔ ما. سکوت‌هایی گویا، افشاگر، که هیچ کلامی قدرت برابری با آن را ندارد.

در موسیقی ایرانی، که بنا به دلایل تاریخی، از نظر ساختار به گفتمان نزدیک است، این سکوت ارزش و اهمیت ویژه‌ای دارد.

منطقاً، اساس موسیقی بر صداست. اما مرز صدا، بر حسب تعریف، سکوت است. صدا از جایی آغاز می‌شود که سکوت به پایان می‌رسد و در جایی به پایان می‌رسد که سکوت آغاز می‌شود. صدای بی‌وقفه، خود عین سکوت است. شنیده نمی‌شود. چون چیزی که در تقابل با آن وجودش را

محسوس کند وجود ندارد. رئیس یکی از قبایل آمازون حق داشت وقتی که در فرودگاه پاریس به زمین نشست، با تعجب بپرسد: «شما چطور می‌توانید میان این همه سروصدا و دود زندگی کنید؟».

برای ما این دود و سروصداها وجود ندارد. چون حضورشان در زندگی ما شهرنشینان دائمی است. صدا وجود خود را مدیون سکوت است و سکوت، به نوبه خود، مدیون صدا. از این رابطه دیالکتیکی میان سکوت و صداست که موسیقی زاده می‌شود.

برای من به عنوان یک موسیقیدان ایرانی، این صدا نیست که موسیقی را به وجود می‌آورد. صدا ابزاری است برای آفریدن سکوت و شکل دادن به آن. مثل سنگ و سیمانی که به کار می‌رود برای آفریدن فضا.

در موسیقی ایرانی که قسمت اعظمش موسیقی بدون ریتم است (مثل کلام روزمره) شکل دادن به این سکوت دشواری‌های خاص خودش را دارد. هیچ میزانی در کار نیست. پس درازای یک سکوت چقدر باید باشد؟ یک ضرب؟ دو ضرب؟ یک میزان؟

همه چیز بسته به شکل جمله است. هر جمله (درست مثل جمله یک گفتار) به اجزاء کوچکتری قابل تقسیم است. تشخیص این اجزاء به برداشت شخصی نوازنده بستگی دارد. و ملاک درستی و زیبایی این تشخیص هم چیزی جز سلیقه شخصی نیست. اما اعمال برداشت نوازنده از اجزاء جمله جز به کمک سکوت، یا سکوت و آکسان، امکان‌پذیر نیست. چیزی که در مقیاسی بزرگتر، دشواری کار را باز هم بیشتر می‌کند، تشخیص سر و ته خود جمله است. از مجموعه صداهای تشکیل دهنده یک پاراگراف چه تعدادش جمله اول را تشکیل می‌دهد، چه تعداد جمله دوم، و به طور کلی چه تعداد جمله در این پاراگراف قابل تشخیص است (چیزی که تشخیصش باز هم به برداشت نوازنده ارتباط دارد و اجرایش بستگی تمام به اعمال

درست سکوت‌ها).

معماری سکوت، این همه آن چیزی است که هر نوازنده‌ای به آن تسلط لازم را داشته باشد، در مقام تمجید از نوازندگیش، گفته می‌شود: سازش حرف می‌زند.

انقلاب بهمن و

مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران

پیژن رضائی

انقلاب بهمن را از یک منظر می‌توان بیانگر سومین تلاش تاریخی دانست که جامعه ایران در طی قرن بیستم برای بنیاد یک ملت جدید، یعنی ملت به معنی معاصر و امروزی کلمه بعمل آورده است. بنابراین، اتفاقی نیست که شکست این انقلاب که به موازات تثبیت خصلت اسلامی آن در دو سه سال اول پس از سقوط سلطنت قطعیت یافت، جلوه‌های بحران‌زای خود را از جمله در هر سه سطح "فروملی"، "ملی" و "فراملی" به نمایش گذاشته است. منظور از سطح "فروملی"، بی‌پاسخ ماندن آرزوها و خواست‌های ملیت‌ها و اقلیت‌های ملی ایران و تداوم روند نفی و انکار هویت ویژه و حقوق آنهاست. غرض از ناکامی در سطح "ملی" آن است که جامعه ایران در تلاش برای شکل‌دادن به ملت بمثابه اجتماعی از شهروندان آزاد و برابر حقوق و برقراری اراده و حاکمیت ملت بعنوان منشاء قوانین حاکم بر کشور موفق نشد و ساختار سیاسی و حقوقی دموکراتیکی که کشمکش‌های اجتماعی و سیاسی طبقات و اقشار و گروه‌های مردم و احزاب و جریان‌های سیاسی در چارچوب آن و از طریق راه و روش‌های دموکراتیک و قانونی صورت گیرد، پدید نیامد. مقصود از بحران در سطح "فراملی" این است که ایران از سویی در تنظیم مناسباتی شایسته یک ملت مدرن با کشورهای دیگر منطقه و جهان بر اساس استقلال و برابری نسبی ناتوان ماند و از سوی دیگر گرایش‌های امپراتوری خواهی در شکل و پوششی دیگر در سیاست داخلی و

خارجی آن احیا گردید.

سه بار ناکامی در بنیاد ملت جدید

در دوره انقلاب شروطیت، که مرحله آغازین تلاش تاریخی ایرانیان در راه بنیاد یک ملت جدید بود، تمایل به حل مسأله ملیت‌ها و ملت، در سه سطح یاد شده به اشکال زیر نمود یافت: الف) جنبش‌های ملیتی و منطقه‌ای مانند جنبش شیخ محمد خیابانی در آذربایجان، جنبش میرزا کوچک خان جنگلی در گیلان و جنبش کلنل محمدتقی پسیان در خراسان؛ ب) کوشش برای برقراری حاکمیت ملی و حکومت قانون به جای حاکمیت شاه و حکومت استبدادی، و به سند نشاندن قوانین انسانی به جای "قوانین الهی و خواست‌ها و امیال شاه بعنوان نماینده و سایه خدا در روی زمین؛ ج) فعالیت در راه پایان دادن به سلطه و دخالت بیگانگان در امور داخلی ایران و حضور مستقل و برابر در صحنه سیاست بین‌المللی.

این دوره، چنانکه می‌دانیم با کودتای رضاخان با همدستی و مباشرت دولت انگلیس و استقرار دیکتاتوری و سپس استبداد رضاشاه به پایان رسید و به دوره‌ای منجر شد که در آن ضمن حفظ شعار و گفتار ناسیونالیستی مبنی بر تعریف و تمجید از ملت کم‌نسال و یگانه و تقسیم‌ناپذیر ایران، نفی و انکار هویت و حقوق ملیت‌ها، محرومیت و بندگی ملت ایران بمشابه یک کل در تعیین مقدرات خود و میل به احیای عظمت باستانی امپراتوری ماقبل اسلامی ایران، جوهر ایدئولوژی رسمی دولت در زمینه ملیت‌ها و ملت را تشکیل می‌داد. این ایدئولوژی، در واقع بیانگر نوعی ناسیونالیسم محافظه‌کار یا ناسیونالیسم ادغامجو و سرکوبگر و یا ناسیونالیسم بدون ملت و حکومت ملی بود؟ (یعنی دموکراتیک و متکی بر اراده آرای آزادانه بیان شده مردم) و به دلیل خصلت ضددموکراتیک و گرایش امپراتوری‌مآبانه‌اش در داخل و خارج، با الزامات بنیاد یک ملت جدید ناسازگاری داشت.

در سال‌های ۱۳۳۲-۱۳۲۰ و بویژه سال‌های جنبش ملی شدن صنعت نفت، آرمان‌های دوره مشروطیت در شرایطی متفاوت قوت گرفت و با شل

شدن زنجیره‌های استبداد، مسئله ملیت‌ها و ملت در قالب‌ها و اشکالی دیگر خودنمایی کرد. در سطح "فروملی"، حکومت خودمختار آذربایجان و جمهوری مهاباد، مهم‌ترین جلوه مسئله حل‌نشده ملیت‌ها در ایران بود. در عرصه "ملی" فعالیت‌های گسترده‌ای در راستای گذار از سلطنت استبدادی به سلطنت مشروطه و تحقق اصل اساسی آن مبنی بر اینکه "شاه باید سلطنت کند و نه حکومت" به عمل آمد و گام‌های مهمی در جهت برقراری رژیم دموکراسی پارلمانی و نظام چندحزبی برداشته شد. ملت بار دیگر در مرکز و کانون توجه قرار گرفت و مرجعیت آن مورد تأکید واقع شد. در سطح "فراملی"، با سیاست "موازنه منفی" و ملی کردن صنعت نفت، ایران کوشید جایگاهی مستقل و شایسته در سیاست جهانی و نهادهای بین‌المللی بیابد. ولی این دوره نیز با کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد به استقرار دیکتاتوری منجر شد و سپس از سال ۱۳۴۲ به استبداد شاه انجامید و با تسلط کامل ایدئولوژی رسمی رژیم پهلوی یا "پان ایرانیسم" (که مبتنی بر تصویری خیالی و حسرت‌آلود از گذشته باستانی ایران، تمجید از وحدت و برتری "قومیت" و "نژاد" آریایی و عظمت امپراتوری ایران پیش از اسلام و کوچک شمردن "نژاد" عرب و سامی، دست و پا کردن سابقه و ریشه‌ای "ایرانی" یا "آریایی" برای تمام اقوام و ملیت‌ها و فرهنگ‌های موجود در ایران، یکی شمردن "هوهویت ملی" ایران با "سنت دیرینه پادشاهی" و تأیید نظام سلطنتی و شخص شاه بود و در اقداماتی چون جشن‌های تاجگذاری، جشن‌های ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی ایران، تغییر تقویم ایران به تقویم شاهنشاهی و اعلام حزب واحد فراگیر و شعارهایی چون "خدا، شاه، میهن" تبلور می‌یافت و در سیاست خارجی، ایفای نقش ژاندارم منطقه به نیابت از دولت آمریکا و دخالت در امور داخلی دیگر کشورها را در پی داشت) انحراف از مسیر بنیاد یک ملت جدید به سوی ساختارها و رفتار امپراتوری از سر گرفته شد.

با انقلاب بهمن، برای بار سوم در قرن بیستم، مسئله ملیت‌ها و ملت بازهم بشکرانه درهم ریختن قدرت استبداد در ایران، برای دوره‌ای گذرا و

کوتاه فرصت بروز و خودنمایی یافت. در عرصه "فروملی"، مظاهر مسئله عبارت بود از جنبش‌های توده‌ای گسترده در کردستان و ترکمن‌صحرا - که تا حد درگیری مسلحانه و جنگ تمام‌عیار با نیروهای دولتی نیز پیش رفتند - و در سطحی محدودتر جنبش‌هایی در آذربایجان و بلوچستان و در میان اعراب خوزستان. در حوزه "ملی"، از همان فردای انقلاب و در جریان مباحث قانون اساسی، مسئله "هویت ملی" یا "هویت اسلامی" مطرح شد و بدون مقاومتی گسترده و جدی، "هویت اسلامی" بر تمام امور و شئون جامعه سایه افکند. "جمهوری (!؟) اسلامی" برقرار شد؛ "مجلس شورای اسلامی" به جای "مجلس شورای ملی" نشست و در گرماگرم جنگ با عراق و به منظور برانگیختن احساسات ناسیونالیستی و میهن دوستی و مبارزه با تبلیغات ملیون مبنی بر بیگانگی و خصومت حکومت اسلامی با فرهنگ ملی ایران، "میهن اسلامی" به عنوان بخش آزاد شده جهان اسلام پا به عرصه وجود گذاشت و اسلامی کردن تمام جوانب زندگی جامعه به سیاست رسمی رژیم تبدیل شد. در عرصه "فراملی" افسانه‌پردازی در باره گذشته اسلامی ایران، تمجید از عظمت و دستاوردهای امپراتوری‌های اسلامی و مطلوب و ضروری بودن وحدت "قلمرو تمدن اسلامی" (به جای "حوزه تمدن ایرانی")، و یکی شمردن "هویت ملی" ایران با "اسلامیت" و "تشیع" رواج یافت و در راستای تحقق این خیال‌پردازی‌ها، تلاش‌های ماجراجویانه وسیعی صورت گرفت که ادامه بیسوده جنگ با عراق، توجیه آن با شعارهایی چون "فتح کربلا" و "فتح قدس از طریق کربلا" و دخالت در امور داخلی دیگر کشورهای اسلامی از آن جمله هستند. پان‌اسلامیسم دولت اسلامی و پان‌ایران‌یسم دولت پهلوی، در واقع بیانگر نوعی بازگشت به امپراتوری‌های اسلامی یا ایرانی گذشته و ساختارهای ویژه اعمال قدرت در امپراتوری هستند و به همین دلیل، در تضاد با الزامات بنیاد ملت به معنای امروزی قرار دارند.

هرگاه ملت به معنای امروزی را اجتماعی از شهروندان آزاد با تمام الزامات آن مانند برخورداری از آزادی عقیده و بیان و مطبوعات و اجتماعات و احزاب، تضمین حقوق فردی و اجتماعی توسط قانون اساسی مصوب

نمایندگان مردم، حق انتخاب دولت‌ها از طریق مراجعهٔ دموکراتیک به آرای عمومی، تفکیک قوای سه‌گانه، تقسیم قدرت میان جامعهٔ مدنی و دولت، و تفکیک عرصهٔ اختیارات مذهب و دولت بدانیم، می‌توان گفت که ناکامی در بنیاد ملتی جدید در ایران، در عین حال بر شکست نهادی کردن ابعاد مختلف دموکراسی در جامعه دلالت دارد. نتیجهٔ وقفه و تحریب و تحریف و ناموزونی در جریان "طبیعی" و "عادی" بلوغ ملی جامعهٔ ایران و تبدیل آن به ملتی جدید در معنای کامل آن، این است که ما امروز از سویی با درجهٔ نسبتاً بالایی از هم پیوندی اقتصادی و اجتماعی و ارتباطی در سطح کشور روبرو هستیم - که شالودهٔ اجتماعی ملی را تشکیل می‌دهد. از سوی دیگر با روبنای سیاسی سر و کار داریم که مبتنی بر دین‌سالاری و متعلق به دوران‌های سپری شدهٔ واحدهای قومی و امپراتوری است. یا از طرفی در شرایط بحرانی مانند انقلاب و جنگ، با مظاهر نیرومندی از احساس همبستگی ملی روبرو می‌شویم، ولی در شرایط جاری و عادی زندگی سیاسی و اجتماعی کشور، نشانی از نهادها و مکانیسم‌ها و روش‌های دموکراتیکی که باید بیانگر ارادهٔ ملت و نقش و تأثیر آن باشند، نمی‌یابیم. از این دیدگاه، اقدام روشنفکران مشروطه و پس از آن، در ترجمهٔ "دموکراسی" به "حکومت ملی" (یعنی "حکومت" برای "کراسی" و "دمو" برای "ملی") بسیار جالب و مبتکرانه بنظر می‌رسد، چه پیوند نزدیک میان بنیاد یک ملت جدید و استقرار دموکراسی را در یک عبارت واحد بیان می‌کند (۱).

۱- برای بحثی وسیع‌تر و آشنایی با نمونه‌هایی از موارد استعمال عبارت "حکومت ملی" در این معنا نگاه کنید به:

- همایون کاتوزیان، محمدعلی، استبداد، دموکراسی و نهضت ملی، لندن، انتشارات مهرگان، ۱۳۷۲، ص. ۹-۲۸ و ۵۱-۳۸.

آقای کاتوزیان، از جمله می‌نویسد: "در ایران در یکصد سال گذشته، از دموکراسی ترجمه‌های گوناگونی کرده‌اند و برداشت‌های مختلفی داشته‌اند که مشهورترین آن "حکومت مردم بر مردم" و صحیح‌ترین آن "حکومت ملی" است. در یک جامعه دموکرات از دموکراسی شهرها و جزایر یونان باستان گرفته تا دموکراسی‌های قرون معاصر - "مردم" بر "مردم" حکومت نمی‌کنند، بلکه حکومت، ملی است، یعنی اولاً و طبیعتاً دست‌نشاندهٔ قدرت‌های خارجی نیست و ثانیاً طبقات و قشرهای مختلف مردم،
 (۱)

ملیت و ملت در اندیشه روشنفکران ایران

با اینهمه، امروزه در حالی که بیش از صدسال از اولین تلاش‌های آگاهانه و هدفمند برای تشکیل ملتی جدید در ایران و ۱۷ سال از آخرین اقدام وسیع توده‌ای و سراسری در این راستا می‌گذرد، هنوز در میان نیروهای اپوزسیون و روشنفکران ایران، درک روشنی از موانع تاریخی بنیاد ملت جدید و نهادی کردن دموکراسی در جامعه ما وجود ندارد. به بیان دیگر، هرچند دموکراسی و حقوق بشر به قیمت تجارب دردناک و هزینه‌های اجتماعی و انسانی بسیار سنگین مقبولیت عام یافته - و بویژه غالب نیروهای چپ به دموکراسی گرویده‌اند - ولی عمق و ابعاد این تغییر شدیداً زیر سؤال است. جدا از گرایش عمومی کسانی که پس از پی‌بردن به ارزش و اهمیت دموکراسی، آن را "پشت سر" گذاشته و یا به بیانی دقیق‌تر رها کرده‌اند، و به نظام سلطنتی و هواداری از سلطنت خاندان پهلوی رسیده‌اند، یا به امکان استحاله "جمهوری اسلامی" و اتکاء به جناح‌ها و گرایش‌هایی در درون آن امید بسته‌اند، یا هرگونه آلترناتیوسازی را موجب "سوءتفاهم" و مضر می‌دانند و یا همکاری چهار خانواده مذهبی و سلطنتی و ملی و چپ را برای حل مسئله دموکراسی در ایران تجویز می‌کنند، حتی در میان آنهایی که دستیابی به دموکراسی سیاسی را محور فعالیت‌های خود قرار داده‌اند، نگرش به مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران، یکی از مهم‌ترین زمینه‌هایی است که محدودیت‌ها و سطحی بودن تغییر دموکراتیک در ذهنیت و اندیشه و



بطور مستقیم و به نسبت‌های متفاوت در امر ادارهٔ مملکت سهمی دارند. در این اواخر اصطلاح حکومت مردمی را هم داشته‌ایم که با اصطلاح قدیم‌تر و جا افتاده‌تر "حکومت ملی" سر سوزنی تفاوت ندارد، و فقط ناشی از یک سوءتفاهم لغوی است.

این تعریف یا ترجمه برای "دموکراسی" نیز، ضمن مزیتش برای توضیح پیوند میان بنیاد ملت جدید و استقرار دموکراسی، محدودیت‌ها و مشکلات خاص خودش را دارد. بویژه اینکه با گسترش و تعمیم اصطلاح "حکومت ملی" برای تمام دوران‌های تاریخی گذشته و آینده، از سویی این تصویر را به وجود می‌آورد که ملت بمعنای امروزی کلمه، مفهوم و پدیده‌ای "فرتاریخی" بوده و به یکسان در گذشته و حال و آینده وجود داشته و خواهد داشت، و از سوی دیگر مفهوم بسیار وسیع‌تر و عام‌تر دموکراسی را در ارتباطی تفکیک‌ناپذیر با مفهوم "ملت" و "ملی" قرار می‌دهد.

رفتار ایرانیان را به روشنی به نمایش می‌گذارد.

با توجه به اینکه هر بحثی در این زمینه، تا حدود زیادی به تعریف و توصیف مقولات قوم و امپراتوری و ملیت و ملت و میزان و مصداق کاربردپذیری آنها در ایران بستگی دارد، ابتدا باید اغتشاش مفهومی موجود را به اختصار مورد اشاره قرار دهیم.

برخی برای "ملت" ایران، موجودیتی جاودانه قائل‌اند و آن را به قدمت "تاریخ" می‌دانند. بعضی دیگر نه فقط در گذشته، بلکه حتی در دوران معاصر نیز چیزی به نام "ملت" ایران به رسمیت نمی‌شناسند و ایران را مجموعه‌ای از "ملت‌ها" می‌شمارند و یا اصولاً بکلی و در اجزای خود فاقد ویژگی‌های یک "ملت" می‌دانند. گروه سومی برآنند که پروسهٔ بنیاد "ملت" و بلوغ ملی ایران، ناقص و پایان‌نیافته مانده است؛ یعنی ایران از جهاتی خصوصیات لازم برای بنیاد یک "ملت" جدید را کسب کرده است و از جهاتی دیگر نه. جمعی برآنند که ایران هرگز یک "امپراتوری" نبوده و همواره یک "ملت" بوده است. عده‌ای دیگر، ایران را -حتی امروز- واجد خصوصیات و ساختار یک "امپراتوری" می‌دانند و تنها تفاوت مهم حاصله در دوران اخیر را در گذار از شکل سلطنتی امپراتوری به شکل اسلامی آن خلاصه می‌کنند. گروه سوم، سامان سیاسی ایران گذشته را با عنوان "امپراتوری" تعریف می‌کند و برای تاریخ معاصر آن نیز، برخی جنبه‌های امپراتوری‌قائل‌ست. بعضی معتقدند که ایران "ملت" واحدی است که از "اقوام" مختلف تشکیل می‌شود؛ یعنی کشوری "چندقومی" است. برخی دیگر، ایران را نه یک "ملت" واحد بلکه اجتماعی از "ملت‌های" مختلف می‌دانند و آن را برخلاف گروه اول، کشوری نه "چندقومی"، بلکه "کثیرالمله" یا "چندملتی" می‌خوانند. گروه سوم قائل به وجود پدیده‌ای ناقص و کمال‌نیافته به نام "ملت" ایران است، ولی آن را در برگیرندهٔ "ملیت‌ها" و "اقوام" مختلف می‌داند. در برخورد با این دیدگاه‌ها، احکام پایه‌ای مورد اتکای ما به قرار زیرند:

- از دو تعریف "عینی" و "ذهنی" ملت (یا به بیان دیگر مفاهیم

"آلمانی" و "فرانسوی" ملت) که اولی ملت را بر اساس اشتراک در یک رشته عوامل عینی مانند سرزمین و اقتصاد و تاریخ و فرهنگ و زبان تعریف می‌کند و دومی، ملت را اجتماعی از شهروندان آزاد، یعنی مبتنی بر خواست و اراده آنان می‌داند، هیچکدام برای تبیین و تعریف ملت‌های موجود و یا توضیح پروسه شکل‌گیری آنها رضایت‌بخش و پاسخگو نیست؛ هرچند تعریف "ذهنی" و "ارادی" ملت که ارنست رنان، دقیق‌ترین فرمول‌بندی آن را به دست داده، نسبت به تعریف "عینی" و "دترمینیستی" آن که یوهان فیخته، شاخص‌ترین بانی و مدافع آن است، برای سازماندهی دموکراتیک جامعه، تنظیم مناسبات گروه‌های قومی و ملیتی و حل و کشمکش‌های موجود در این زمینه مناسب‌تر است (۲). تعریف استالین از "ملت" نیز که در واقع، دو تعریف عمده رایج در جنبش سوسیال‌دموکراسی آغاز قرن بیستم را در یک تعریف واحد سرهم‌بندی کرده، یعنی تعریف "تاریخی-اقتصادی" کائوتسکی (بر اساس زبان و سرزمین) و تعریف "تاریخی-فرهنگی" اتو بائوئر (بر اساس خصلت مشترک ملی که به نوبه خود ناشی از فرهنگ مشترک و آنهم ناشی از سرنوشت مشترک است)؛ و آن را اجتماعی تاریخی مبتنی بر زبان، سرزمین، اقتصاد و فرهنگ مشترک می‌خواند، مشکلات هر دوی این تعریف‌ها را در یک فرمول‌بندی جامد و ایستا در خود جمع کرده است.

بنظر ما علت اساسی دشواری در تعریف ملت این است که ملت برخلاف واحدهای اولیه و محدود انسانی مانند ایل و طایفه و قبیله که بر اساس اشتراک در عواملی چون قومیت و سرزمین و فرهنگ و مذهب و زبان قابل تعریف‌اند، نه یک واقعیت مشخص، بلکه یک واقعیت ایدئولوژیک است؛ یعنی ضمن انعکاس برخی واقعیت‌های مربوط به زندگی گروه یا اجتماع ملی

۲. مفاهیم "ذهنی" و "عینی" ملت، بطور گسترده‌تر در مقالات زیر مورد بحث قرار گرفته‌اند:

- رضائی، بیژن، "ارنست رنان و مفهوم ملت"، آرش، پاریس، شماره ۲۹، تیر ۱۳۷۲، ص. ۱۵-۱۲.

- رضائی، بیژن، "مفهوم ملت و برداشت رمانتیک از آن"، کنکاش، شماره ۱۲، پائیز ۱۳۷۴، ص. ۷۳-۳۴.

در گذشته و حال، بر فراز چندگانگی‌ها و تضادهای درونی آن قرار می‌گیرد و تصویری بزرگ شده، رازگونه، خیالی، اسطوره‌ای و یکپارچه و یگانه از آن به دست می‌دهد(۳).

برخلاف هردو مفهوم "عینی" و "ذهنی" ملت و نیز برخلاف تئوری‌های کلاسیک مارکسیستی در باره ملت، چنانکه پژوهش‌های ۲۵ سال گذشته نشان می‌دهد، ملت‌ها واحدهایی به "قدمت تاریخ" نیستند که گویی در مرحله‌ای از هستی خود بیدار می‌شوند و به آگاهی ملی دست می‌یابند و آنگاه به تأسیس دولت ملی و اشاعهٔ ایدئولوژی ناسیونالیستی دست می‌زنند. برعکس، جدا از ویژگی‌های جریان نضج ملیت‌ها، بنیاد ملت‌ها در کشورهای مختلف جهان، بمثابه یک قاعده پیدایی دولت ملی و ناسیونالیسم، مقدم بر شکل‌گیری ملت بمعنای امروزی کلمه است و این دولت‌ها هستند که در جریان تفکیک (میان واحدهای وسیع مبتنی بر همبستگی مذهبی) و ترکیب (میان واحدهای محدودتر مبتنی بر همبستگی قومی) و شکل‌گیری بطئی "ملیت‌های مدرن (یا "ملت‌های بالقوه") به ایجاد یک فرهنگ مشترک و یک اجتماع بینابین میان این دو واحد بسیار وسیع و بسیار محدود، یعنی ملت می‌پردازند و به موازات پیشرفت و نهادی شدن دموکراسی در جامعه همبستگی ملی را در تمایز با همبستگی محدودتر قومی و همبستگی وسیع‌تر مذهبی شکل می‌دهند(۴).

۳- تعریف ملت ایران بر اساس عوامل یاد شده، در مقاله زیر به تفصیل مورد نقد واقع شده است:

- رضائی، بیژن، "افسانه و واقعیت ملت ایران"، آرش، پاریس، شماره ۳۲، مهر ۱۳۷۲، ص. ۲۱-۱۶.

۴- چکیده‌ای از جوانب مختلف پژوهش‌های یاد شده را می‌توان در آثار زیر یافت:

- Miraslav Horch, Social Precondition Of Natinal Revival in Europe, Cambridge.
- Benedict Anderson, Imagined Communities, Reflections on the Origin and Spread of Nationalism London _ New York, Verso edition, 1983.
- J . Fisherman (ed.), Language Problems of Developing Countries, New York, 1968.
- Pierre Fougéyrollas, La National (essor et déclin des sociétés modernes), Paris,

قوم، امپراتوری، ملیت و ملت در ایران

در پرتو این احکام عام، شمه‌ای پیرامون سیر امپراتوری و قوم و ملیت و ملت در ایران می‌آوریم. هر کدام از تعاریف رایج در بارهٔ امپراتوری را که مبنا قرار دهیم (یک واحد سیاسی متمرکز، تک‌سر و چندقومی؛ ساختاری دولتی که سرزمین‌ها و مردمان تابع خود را زیر اقتدار سیاسی یک خاندان سلطنتی قرار می‌دهد؛ هر نظام سلطنتی که به جای شاه، یک امپراتور یا پادشاه یا شاهنشاه در رأس آن باشد؛ و...) ایران شاهنشاهی را می‌توان با توجه به چندقومی بودن، گستردگی سرزمین و سلطهٔ مقام "پادشاه" یا "شاهنشاه" به عنوان مالک تمام سرزمین‌های زیر فرمان خود (یا سلطان ممالک محروسه) یک "امپراتوری" نامید. این امر چنان در تاریخ ایران برجسته بوده است که برخی محققان از خصوصیت ویژه‌ای در تاریخ ایران به نام "سنت امپراتوری" خاص ایران سخن می‌گویند که با "مفهوم جغرافیایی ایران"، "پیوندی گسست‌ناپذیر" داشته و از مفهوم و الگوی ایرانی‌سامان سیاسی جامعه، یعنی "امپراتوری چندقومی" (یا به زبان امروزی: "امپراتوری چندملیتی") نشأت می‌گیرد و در برابر مفهوم و الگوی یونانی سامان سیاسی جامعه قرار می‌گیرد که "دولت شهر"های یونان قدیم که مبتنی بر قومیت و فرهنگی واحد بودند (به زبان امروزی: "ملیت همگون" قومی و فرهنگی)، مظهر آن هستند. شکل امپراتوری در ایران، و اندیشه و ایدئولوژی توجیه‌گر آن در جریان تاریخ ایران، تغییر و تحولات زیادی را از سر گذرانده؛ ولی اصل و مضمون آن با شدت و یا ضعف پا برجا مانده است. از لحاظ شکل امپراتوری، جالب است اشاره کنیم که اولین امپراتوری ایران که برای مدتی حدود ۲۰۰۰ سال دوام آورد، یعنی "امپراتوری ایلام"



Fayard, 1987.

- A.D. Smith, Theories of Nationalism, London 1983.

- Ernest Gellner, Nations and Nationalism, Oxford, 1983.

- Eric Hobsbawm, Nations and Nationalism Since 1780. (Programme, Myth, Reality), Cambridge, 1990.

بر ساختاری غیرمتمرکز یا به زبان امروزی "سیستم پادشاهی فدرال" استوار بود و به نظر برخی محققان، یکی از علل پایداری آن در برابر قدرت دولت‌هایی چون آکد و بابل و آشور، "شیوه کمابیش دموکراتیک حکومت" و همین شکل "فدرالی" آن بوده که در چارچوب آن، هریک از شاهان ضمن تبعیت از یک پادشاه واحد در قلمرو خود و امور داخلی "خودمختار" بودند. تنها از پایان هزاره دوم پیش از میلاد است که تحولی در شکل اعمال سلطنت صورت می‌گیرد؛ یعنی به تدریج "سیستم تک‌شاهی (مونارشی)" جای "حکومت چندشاهی" یا "سیستم پادشاهی فدرال" را می‌گیرد؛ و با متحد شدن همبده‌های جداگانه در یک کل و تحت یک حکم واحد، پایه محکمی برای آنچه "استبداد شرقی" خوانده شده، فراهم می‌شود. از این دوره به بعد، به جز در موارد و مقاطعی استثنایی، هر زمان که ایران حکومت مرکزی از خود (یا بیگانگان) داشته، یعنی حتی در زمان خلافت اسلامی هم اندیشه امپراتوری غالب بوده است.

در تاریخ معاصر ایران نیز، هر سه دوره تلاش تاریخی ایرانیان برای بنیاد یک ملت جدید، در عین حال بیانگر میل به گذار از ساختارهای ویژه یک امپراتوری به ساختارهای خاص یک ملت به مفهوم امروزی آن بوده است. ولی چنانکه گفتیم متأسفانه دو تلاش اول به سوی احیای اندیشه و ساختار امپراتوری ایرانی و تلاش سوم به سوی تجدید اندیشه و ساختار امپراتوری اسلامی منحرف شده است.

تا آنجا که به منشاء قومی ساکنان ایران مربوط می‌شود، چه آنها که منشاء آریایی دارند (مجموع فارس‌ها و بلوچ‌ها)، چه آنهایی که منشاء غیرایرانی دارند (ترک‌های آذری، ترکمن‌ها و اعراب) و چه آنهایی که منشاء قومی و زبانی آنها چندان روشن نیست (کردها) چندانکه قابل تأکید است: نخست آنکه کل مردم کنونی ایران و هر یک از بخش‌های عمده آن مانند "فارس‌ها"، "ترک‌ها"، "ترکمن‌ها"، "بلوچ‌ها" و گروه‌های دیگر، قابل تقلیل به یک "ریشه" یا "منشاء" قومی نیستند و آنچه از ریشه قومی و قومیت آنها باقی مانده، عمدتاً زبان‌ها و لهجه‌ها و فرهنگ‌هایی است که علیرغم تغییرات

و بده و بستان‌ها، خصوصیات و تمایزات خود را حفظ کرده‌اند و به واقع بیانگر واحدهایی بزرگ‌تر و پیچیده‌تر اقوام باستانی و قرون وسطایی هستند. این واحدهای جدید که محصول ترکیب چندین قوم در یکدیگر و دارای نوعی همگونی فرهنگی و زبانی وسیع‌تر نسبت به اقوام قدیمی هستند، در صورت برخورداری از سرزمینی نسبتاً بزرگ و متمایز، زبانی متفاوت و جمعیتی نسبتاً زیاد، "ملیت" نام می‌گیرند، و در صورتی که عمدتاً در میان مردمان و شهرها و روستاهای دیگر پراکنده باشند و جمعیت‌شان هم محدودتر باشد، گروه یا اقلیت "ملی" یا "قومی" خوانده می‌شوند. هرچند که با توجه به نادقیق و سیال بودن معیارهایی چون "بزرگی سرزمین" و "گسترده‌گی جمعیت"، تمایز "ملیت" با گروه یا اقلیت "ملی" یا "قومی" نیز چندان روشن نیست. دوم آنکه، ساکنان کنونی ایران، هر منشاء و ریشه قومی که "در تاریکی هزارها" یا در زمان‌های نزدیک‌تر به ما داشته باشند، اجداد دورشان تا آنجا که شناخته شده‌اند، جملگی مهاجرانی بوده‌اند که با همدیگر و با اقوام و نیروهای بیگانه که بر آنها وارد و غالب شده‌اند، درآمیخته‌اند. نکته سوم و مهم‌تر اینکه در پاسخ این سؤال که "ایرانیان و یا هریک از بخش‌های آنها از کجا آمده‌اند؟" باید اذعان کرد که ایرانیان معاصر نیز مانند فرانسوی‌ها و بریتانیایی‌های معاصر و تمام مللی که از سابقه‌ای دست‌کم چند صدساله برخوردارند، در شکل امروزی و موجودشان از افق‌های دوردست نیامده‌اند، بلکه در محل زندگی‌شان پرورده شده‌اند و محصول آمیزش‌ها و اختلاط‌هایی در محل و یا به زبان ساده‌تر "ساخت داخلی" هستند و بنابراین، باید با عزیمت از وضع و واقعیت موجودشان به چاره‌جویی برای مسائل مربوط به هویت و مناسبات متقابلشان پردازند.

شکل‌گیری آگاهی ملی در انقلاب مشروطیت، نقطه اوج نضج تدریجی ملیت‌ها در ایران بود. این "ملیت‌ها" هم شامل "ملیت ایرانی" در مجموع آن می‌شود و هم به درجات مختلف "ملیت‌های تشکیل دهنده ایران مانند "ملیت" فارس، ترک آذری، ترکمن، کرد یا سایر گروه‌ها را در بر می‌گیرد. انعکاس ذهنی و فکری این پروسه عینی شکل‌گیری ملیت‌ها در سطوح عام و

خاص، در جریان انقلاب مشروطه بسیار جالب و با توجه به سطح رشد آن زمان جامعه، بسیار مبتکرانه و خلاقانه است: قانون اساسی انقلاب مشروطیت و متمم آن به منزله انعکاس برآیند نیروهای مؤثر در انقلاب، نه فقط تصریح می‌کند که قوای مملکت ناشی از ملت است؛ و برای تحقق حاکمیت ملت، تفکیک قوای سه‌گانه، ایجاد مجلس ملی و مسئولیت حکومت در برابر آن را مقرر می‌دارد، بلکه همچنین نوع دیگری از تقسیم قدرت را میان حکومت مرکزی و ایالات (یا میان "مملکت ایران" و "ایالات و ولایات و بلوکات") پیش‌بینی می‌کند. این قانون، از عبارت "مملکت ایران" برای معین کردن کل ایران و از عباراتی چون "ممالک ایران" یا "ممالک محروسه ایران" به منظور شناسایی صریح تقسیم ایران به "ایالات و ولایات و بلوکات" متمایز سخن می‌گوید و برای اینکه این شناسایی در حد اذعان صرف به یک واقعیت بدیهی نماند، "منافع مخصوصه هر ایالت و ولایت و بلوک" را که باید "به تصویب انجمن‌های ایالتی و ولایتی" برسد، در برابر "منافع عامه" که در پارلمان سراسری به تصویب می‌رسد، مطرح می‌کند. دیگر بازتاب مهم این آگاهی از وجود منافع خاص و عام و ضرورت توجه به آنها اینست که قانون اساسی مشروطیت، با مسکوت گذاشتن مسئله "زبان رسمی" یا زبان اجباری واحد برای امور اداری و آموزش، عملاً راه را برای استفاده از زبان‌های مختلف رایج در ایران در تمام زمینه‌ها و از جمله مهم‌ترین آنها، یعنی در عرصه تعلیم و تربیت باز می‌گذارد.

انقلاب مشروطه اگر در راستای تثبیت و گسترش این دستاوردها پیش می‌رفت، قطعاً "ملت ایران" بمفهوم امروزی آن، جریان بلوغ و کمال خود را طی می‌کرد و اشکال و اجزای دیگر تفکیک و تقسیم قدرت، مانند تفکیک عرصه خصوصی و الهی مذهب و عرصه عمومی و دنیوی دولت و تقسیم قدرت میان دولت و جامعه مدنی را تحقق می‌بخشید. این پروسه مستلزم درکی انقلابی و دموکراتیک از ملت بود؛ ولی گرایشی که در دوره پس از جنگ جهانی اول در ایران دست بالا را پیدا کرد، ناسیونالیسم محافظه‌کار یا ناسیونالیسم بدون ملت و حکومت ملی بود که به رسم گذشته

بر ضرورت "قدرت مقتدر مرکزی" پافشاری می‌کرد و با نادیده گرفتن واقعیت تنوع ملیتی و قومی و زبانی و فرهنگی در ایران، بدنبال ایجاد "وحدت زبان و لباس و اخلاق و غیره" بود (۵).

هویت ملی در برابر هویت قومی و مذهبی و تمدنی

این ملاحظات، در عین حال بیانگر چند نکتهٔ اساسی است: اول آنکه، سخن گفتن از وجود ناسیونالیسم و ملیت و هویت ملی و ملت به مفهوم امروزی آن در دوران پیش از انقلاب مشروطیت و تلاش برای اثبات این ادعا با استناد به حضور و تکرار واژه‌هایی چون "ملت" و "وطن" در ادبیات فارسی، خطایی است که گذشته از اینکه تحول تاریخی مفاهیمی مانند "ملت" و "وطن" و جدید بودن مفاهیم ناسیونالیسم و ملیت و درک کنونی از ملت را نادیده می‌گیرد، بر یک رشته تعمیم و یکسان‌انگاری غیرمجاز مبتنی است که موارد زیر از جمله مهم‌ترین آنهاست: الف) نادیده گرفتن تمایز میان هویت قومی و هویت ملی و یکی انگاشتن این دو؛ ب) بی‌اعتنایی به تفاوت آگاهی تمدنی و آگاهی ملی و یکی شمردن آنها، در حالیکه آگاهی تمدنی آن هم در دوره‌های قدیم عمدتاً محدود به محافل با فرهنگ بوده و تنها زمانی به آگاهی ملی تبدیل شده که خواست تشکیل یک دولت ملی شکل گرفته و در مرحلهٔ بعدی، دیگر عناصر اساسی "ملیت"، یعنی تبدیل اتباع کشور از "رعیت" به "شهروند"، شرکت تودها در سیاست و حق آنها برای انتخاب حکومت تحقق یافته است؛ ج) یکسان انگاشتن هویت مذهبی و هویت ملی؛ د) نسبت دادن افکار و احساسات و خصوصیات اقلیت کوچک نخبگان و خواص و باسوادان دوران‌های گذشته به اکثریت عظیم توده‌ها و عوام و بیسوادان. نمونه برجسته این روش را که به قولی حاکی از "آناکرونیسم" یا "از پیش به

۵- این نکات فشرده‌ای است از بحث مفصل‌تری که در مقالهٔ زیر آمده است:
- رضائی، بیژن، "از قوم و امپراتوری تا ملیت و ملت"، میهن، پاریس، شماره ۱ و ۲، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۳.

پس خواندن تاریخ^۶ (۶) است، می‌توان در کتاب "زبان و ملیت" مشاهده کرد که در آن آقای شاهرخ مسکوب، بطور عام هویت ملی را با هویت قومی و هویت تمدنی و هویت مذهبی یکسان می‌شمارد و بطور خاص هر نوع هویت ایرانی را صرفنظر از جنبه و مضمون قومی یا تمدنی یا مذهبی آن "هویت ملی" می‌خواند. بر این اساس او از "تولد ملتی تازه"، "با دین و تمدنی تازه" پس از چهارصد سال سلطهٔ اعراب بر ایران، سخن می‌گوید، حال آنکه دین و تمدن تازه هرچند که می‌تواند از عناصر تمایز ملت‌ها از یک دیگر باشند، به خودی خود برای تولد "ملتی تازه" و یک "هویت ملی" متمایز کافی نیست. او از "حس ملی" یا "حس ایرانی بودن" و در نتیجه "احساس عرب نبودن" حرف می‌زند، در حالیکه "حس ایرانی بودن" بمعنای "احساس عرب نبودن"، چنانکه در گذشته بوده می‌تواند حاکی از تمایز قومی یا مذهبی یا تمدنی باشد و ارتباطی به حس و هویت ملی نداشته باشد. آقای مسکوب در این راستا تا آنجا پیش می‌رود که حتی دیدگاه کسانی را که می‌گویند "فردوسی زنده کننده ملیت ماست"، "چندان دقیق" نمی‌یابد و مدعی می‌شود که حتی "پیش از فردوسی، حس ملی ما زنده بود" و "در دوره‌های پیش هم، ما ملتی بودیم با هویتی مخصوص خود و تصویری از ایران و ایرانی داشتیم. برایمان اصل "ایرانی بودن" بود و دیگران را "انیران"، نا ایرانی می‌گفتیم"^۷).

این نوع درهم ریختن مختصات زمانی و مکانی و تعمیم مفاهیم و مضامین عصر جدید به دوران‌های گذشته و انتساب احساسات و افکار نخبگان و خواص و باسوادان به توده‌ها و عوام و بیسوادان، غالباً با یک هدف

۶- مأخذ شماره (۱)، ص ۴۷. آقای کاتوزیان می‌نویسد:

"پیش از این دو سه قرن و خارج از اروپا، سخن از ناسیونالیسم و ناسیونالیست گفتن، حکم از پیش به پس خواندن تاریخ را دارد (یعنی آن چیزی که فرنگی‌ها به آن "آناکرونیسم" می‌گویند). مثل این که ما رستم دستان و رستم فرخ‌زاد و جلال‌الدین خوارزمشاه و شاه‌اسماعیل صفوی و نادرشاه افشار و جز آن‌ها را ناسیونالیست بخوانیم، یا پریکلس و تیمیستوکل و زونوفون و هردوت را ناسیونالیست‌های یونان قدیم نام دهیم، یا کراسوس و قیصر و اوکتاو اگوست و گالبا را ناسیونالیست‌های روم قدیم."

۷- مسکوب، شاهرخ، ملیت، و زبان، پاریس، انتشارات خاوران، ۱۳۶۸، ص. ۵۷-۱۵.

معین سیاسی، یعنی توجیه ناسیونالیسم محافظه‌کار یا ناسیونالیسم ادغام‌جو و برتری‌طلب صورت می‌گیرد؛ آن هم به این دلیل ساده که مدافعان این روش، آن را به شکلی کاملاً اختیاری و انحصاری در مورد "ملت" مطلوب و برگزیده خود (در این مورد خاص "ملت ایران" = "ملت فارس") به کار می‌برند؛ ولی در ارتباط با دیگر گروه‌های انسانی که می‌توانند با روش و معیارهایی مشابه، مدعی داشتن یک هویت ملی متمایز و ویژه باشند (در اینجا ترک‌ها، کردها، بلوچ‌ها و...)، مصرانه از "هویت قومی" و "اقوام" ساکن ایران سخن می‌گویند. بطور خلاصه، باید گفت که برخلاف دیدگاه‌هایی که با استناد به تفاوت‌ها و کشمکش‌های گذشته اقوام ایرانی با اعراب و ترک‌ها و غیره، "ملت ایران" و "هویت ملی" ایرانی را به "قدمت تاریخ" می‌دانند، تمایز ملی میان "ایرانی‌ها" و "اعراب" و "ترک‌ها" - و نیز جالب است اضافه کنیم - که تمایز ملی در درون هر کدام از این مجموعه‌ها، از محصولات عصر جدید است و پیش از این عصر، تفاوت‌ها عمدتاً به صورت تمایزات قومی و تمدنی و مذهبی جلوه می‌کرد. این انحراف، البته منحصر به ایران و ایرانیان نیست. در جهان عرب و ترک و واحدهای کشوری این جوامع نیز مانند همه مواردی که سیر بلوغ ملی، ناتمام و ناقص مانده است، اختلاط و یکسان‌نگاری هویت ملی با هویت مذهبی و قومی و تمدنی و تصور تعلق تمام اعراب و ترک‌ها به یک "ملت واحد" کهنسال و جاودان، پدیده‌ای بسیار رایج است و خود یکی از موانع بزرگ بنیاد ملت‌های جدید بشمار می‌رود.

نمونه‌ای بارز و در عین حال جدی از نقطه مقابل گرایش بالا را می‌توان در کتاب "ایران بمشابه یک ملت خیالی (ساختمان هویت ملی)" مشاهده کرد. آقای مصطفی وزیری، در این کتاب ضمن نقد پیگیر دیدگاه صاحب‌نظران ایرانی و شرق‌شناسان خارجی که تاریخ گذشته ایران را به صورتی آناکرونیستی، با مفاهیم خاص عصر جدید و معیارهایی نژادی و ملی توضیح می‌دهند، خود مصرانه از "گروه‌های قبیله‌ای و قومی" و هویت قومی و قومیت، برای تبیین نه فقط واقعیت‌های گذشته، بلکه همچنین تاریخ معاصر ایران سخن می‌گویند و با نادیده گرفتن پروسه شکل‌گیری ملیت‌ها و

ملت جدید در ایران، حداکثر از وجود نوعی "هویت ایرانی" و نه "هویت ملی" جانبداری می‌کند و بدین ترتیب، با این حکم پایانی کتاب که "قصد انکار واقعیت دولت-ملت جدید ایران را ندارد" در تضاد قرار می‌گیرد (۸).

ایران - کشوری چند ملیتی یا چند قومی؟

دوم آنکه، واقعیت "کثیرالملله" بودن و یا - با توجه به آنچه در مورد تمایز "ملت" و "ملت" گفته شد - به بیان دقیق‌تر، چند ملیتی بودن کشور ایران، چیزی نیست که کمینترن یا حزب توده ابداع کرده و یا برای اولین بار طرح نموده باشند (۹)؛ هرچند که خود این امر در صورتی هم که درست می‌بود، دلیلی بر بطلانش نمی‌شد. برخلاف این ادعا که برخی از موافقان در دوره‌هایی به قصد خودستایی پیش کشیده‌اند و بعضی مخالفان به قصد بی‌اعتبار شمردن آن، منشاء کمونیستی‌اش را مورد تأکید قرار داده‌اند، چند ملیتی بودن ایران اولاً یک واقعیت عینی است و ثانیاً این واقعیت، سال‌ها قبل از پیدایش کمینترن و حزب توده شکل گرفته و صورت بیانی خاص خود را یافته است. توضیح اینکه در اواخر قرن ۱۹، به مفهوم قدیمی "ملت" در ایران که مبتنی بر پیروی از یک دین یا مذهب بود (مانند "ملت یهود"، "ملت مسلمان"، "ملت نصارا" یا "ملل و نحل اسلامی")، دو معنای دیگر افزوده شد که اولی بر ساکنان یا اهالی یا مردم یا خلق "ایالت‌ها" و "استان‌های امروزی مانند "ملت خراسان"، "ملت گیلان" و "ملت آذربایجان" دلالت داشت و دومی بر مفهومی وسیع‌تر که کل مردم ایران را در بر می‌گرفت و همان مفهوم امروزی ملت بود. چنانکه پیش از این گفتیم این واقعیت در قانون اساسی مشروطیت و متمم آن، به صورت تقسیم

8- Vaziri, Mostafa, *Iran as Imagined Nation - the Construction of National Identity*, New York, Paragon House 1993, P. 213-18

۹ - بعنوان مثال نگاه کنید به:

- اتابکی، تورج، "ملت، قومیت و خودمختاری در ایران معاصر"، گفتگو، شماره ۳، فروردین ۱۳۷۳، ص. ۷۶-۷۵.
- ثقفی، مراد، "چپ و پرسش ملی"، همان، ص. ۶۱.

قدرت میان "مملکت ایران" و "ایالات و ولایات و بلوکات آن"، طرح "منافع عامه" که در پارلمان سراسری به تصویب می‌رسد، در برابر "منافع مخصوصه" هریالت و ولایت و بلوک" که باید به تصویب "انجمن‌های ایالتی و ولایتی" برسد و مسکوت گذاشتن مسئله "زبان رسمی" یا زبان اجباری واحد برای امور اداری و آموزشی منعکس شد. گذشته از این، بعنوان شاهد مثال برجسته دیگر، باید از برنامه "جمهوری‌خواهان فدرالیست ایران" نام برد که سال‌ها قبل از تأسیس کمینترین و حزب توده، نه تنها به وجود ملیت‌ها در ایران اذعان می‌کند، بلکه طرح تأسیس یک جمهوری فدرال را برای پایان دادن به سلطنت مطلقه و متمرکز پیش می‌کشد. این برنامه که در سال ۱۹۰۹ میلادی (۱۳۲۷ هجری قمری) منتشر شده و به احتمال قوی به همت میرزا یحیی دولت‌آبادی و میرزا علی اکبرخان دهخدا، دو تن از روشن اندیش‌ترین متفکران دوران مشروطیت، و در گرماگرم مقاومت تبریز به سرداری ستارخان تنظیم شده است، بر اساس اصل عدم تمرکز و خودمختاری مردم در مملکت‌داری، برای تحقق "انقراض کامل و عودناپذیر سلطنت شخصیه"، "سلطنت حقه ملیه، یعنی جمهوری ممالک متحده ایران" را پیشنهاد می‌کند و از جمله تأکید می‌ورزد:

"وقتی که تمام کارهای ایالت یا مملکت فارس یا طبرستان یا کرمان با خود آن مملکت، یعنی از جانب اهالی وکالتاً با انجمن ایالتی یا مملکتی آن ناحیه باشد، آن انجمن برای اجرای امور، رئیس قوه مجریه تعیین نموده، این ریاست به کسی خواهد رسید که احقیقت و اولویت داشته باشد"، امری که نافه آن نیست که "پارلمنت ممالک متحده ایران"، بدون "مداخله در کارهای انجمن‌های مملکتی یا ایالتی"، "فقط برای کارهای عامه و مشترک بین‌الممالک و امور خارجه و مالیه اشتراکیه و غیره" بکوشد (۱۰).

شایان ذکر است که در این زمینه نیز مسئله کمتر بر سر مفهوم واژه‌ها و میزان انطباق آنها بر واقعیات گذشته و حال و بیشتر بر سر نتایج

۱۰- به نقل از شاکری، خسرو، "پیشینه‌های جمهوری و رویکرد انتقامجویانه سلطنت‌طلبان"، کتاب جمعه‌ها، شماره ۳-۲، زمستان ۱۳۶۲- بهار ۱۳۶۴، ص. ۸۸-۱۶.

سیاسی متفاوتی است که هر کدام از مفاهیم و اصطلاحات در پی می‌آورد. بطور مشخص، کسانی که با توصیف ایران بمثابه کشوری چندملیتی مخالفت می‌ورزند و حداکثر آن را چندقومی می‌خوانند، عمدتاً آنانی هستند که مخالف حقوق ملیت‌ها و نظام‌های مبتنی بر خودمختاری ملیتی و منطقه‌ای و فدرالیسم و جانبدار "قدرت مقتدر مرکزی" یا "حکومت مقتدر ملی" هستند (۱۱).

سوم آنکه، مسئله ملیت‌ها در ایران، برخلاف تصور برخی مدعیان، ناشی از تحریکات خارجی نیست، بلکه شالوده و زمینه‌ای داخلی دارد و عوامل خارجی نیز بر بستر این شالوده و زمینه می‌توانند مؤثر باشند. نمونه‌ای از این گونه نظرات را که اساساً با هدف نفی و انکار صورت مسئله ملیت‌ها و بلاموضوع شمردن آن، ابراز می‌شوند، می‌آوریم:

"... زمینه اصلی بروز تنش‌های قومی در حول و حوش مرزهای ایران، بیش از هر چیز در جدایی بخش‌هایی از قلمرو تاریخی کشور ریشه دارد، بخش‌هایی که در مواجهه با توسعه حیطه فرمانروایی دو قدرت روس و انگلیس از دست رفت. جدایی بخش‌هایی از این سرزمین و مردانش فی‌نفسه عامل تنش نبود، چرا که به هر حال بستر فرهنگی مشترک و دیگر علایق موجود بر جای ماند. آنچه زمینه‌ساز اصلی بروز تنش‌های قومی در آن حدود و لهذا بازتاب اجتناب‌ناپذیر آن بر بخش‌هایی از ایران شد، سعی و تلاش واحدهای سیاسی نوپای همسایه در جذب و ادغام این مناطق در سازمان‌های حکومتی جدید بود که غالباً با پیشینه تاریخی و فرهنگی تناسبی نداشتند" (۱۲).

دیدگاه تمدنی یا پان ایرانیسم پیگیر

چهارم آنکه، شناسایی مرجعیت مردم یا حاکمیت دموکراتیک ملی

۱۱- مأخذ شماره (۹) و نیز پهلوان، چنگیز، "زبان فارسی و هویت ملی"، آدینه، شماره ۱۵، مرداد ۱۳۶۶، ص. ۸-۱۵.

۱۲- بیات، کاوه، "تحولات خارجی و مسائل قومی در ایران"، مأخذ شماره (۹)، ص. ۵۳.

بعنوان مبنای "مشروعیت" (یا "حقانیت" *Legitimité*) قدرت سیاسی و انتخابی بودن حکومت بنا بر آرای آزاد مردم، معیار و ارزشی است که هنوز باید در ایران متحقق شود و بنابراین، نظریهٔ موسوم به "دیدگاه تمدنی" یا پان ایرانیسم پیگیر، که خواهان تجدیدنظر در تعریف مشروعیت نظام سیاسی و فرعی شمردن ارادهٔ مردم و انتخابی بودن حکومت است، جز تداوم اختلال‌ها و موانع موجود در برابر روند بنیاد ملت جدید در ایران حاصلی ندارد. این دیدگاه بر آن است که مشروعیت نظام‌های سیاسی را باید بر اساس "۱) قلمرو مرزهای سیاسی موجود، ۲) قلمرو فرهنگی در یک حوزه تمدنی گسترده" و تأمین "امنیت فرهنگی" (!) در این حوزهٔ تمدنی ("از درون چین تا مدیترانه و دریای سیاه") تعریف نمود و "ابعاد دیگر مشروعیت یک نظام سیاسی از قبیل منتخب بودن یا نبودن و بسیاری چیزهای دیگر" را "فرع بر این دو مسئله" قلمداد کرد. به بیانی ساده‌تر می‌گوید که "اصل، کشور است و نظام سیاسی فرع بر آن است" و "من بدترین نظام سیاسی را زمانی که در حوزهٔ تمدن ایرانی است و می‌خواهد این حوزه را حفظ کند، به بهترین نظام سیاسی که در حوزهٔ تمدن غیرایرانی قرار دارد و حتی می‌خواهد در جهان عدالت را برقرار کند ترجیح می‌دهم. من اصلاً مسئله‌ام نظام سیاسی نیست" (۱۳).

این دیدگاه به این نتیجه منجر می‌شود که اتباع یک کشور باید همواره خود را "شهروند" بشمارند و وظایف شهروندی را در قبال دولت به انجام رسانند؛ هرچند که دولت و نظام حاکم آنها را به عنوان "شهروند" به رسمیت نشناسد و برایشان حقوق شهروندی قائل نباشد. با چنین دیدگاهی است که آقای چنگیز پهلوان، در مقالاتی که عبارات بالا را از آنها نقل کردیم، از "شهروندان این مملکت" دعوت می‌کند که "در عین موافقت یا

۱۳- گفتگو با چنگیز پهلوان، "ملت، مذهب، آینده تمدن ایرانی"، ایران فردا، شماره ۳، مهر و آبان ۱۳۷۱، ص. ۲۲-۱۴. برای نقد وسیع‌تر از این دیدگاه: رضائی، بیژن، "دیدگاه تمدنی یا پان ایرانیسم پیگیر"، آرش پاریس، شماره ۳۰، مرداد ۱۳۷۲، ص. ۳۵-۳۲.

مخالفت با نوع حکومت در کشور" و "صرفنظر از شکل حکومت و سیاست‌های روز"، "تا هنگامی که احساس تمدنی در کشور حکمفرما نشود"، "به دفاع از منافع و سیاست‌های راهبردی و دراز مدت کشور" بپردازند و حتی "با ظلم" بسازند "تا بعدها نسبت به ظلم واکنش نشان" بدهند. حال آنکه شناسایی حقوق شهروندان از طرف دولت و انجام وظایف شهروندی از طرف مردم در پیوندی ناگسستنی با یکدیگر قرار دارند و انتظار تحقق یکی از آنها بدون دیگری بیپوده است. برعکس، "خودسری دولت و هرج و مرج طلبی ملت دو روی یک سکه‌اند" و "به همان میزان که در جامعه استبدادی دولت حاضر نیست حقوق اساسی و پایداری برای ملت قایل شود، ملت نیز از پذیرفتن هرگونه مسئولیتی سر باز می‌زند، و کم و بیش هر کار مثبتی را هم که از دولت ناشی شود با دیده تحقیر و تردید و ناباوری می‌نگرد" (۱۴). این نوع جدا کردن دولت از رفتار و اعمال روزمره حکومت، دیدگاهی دولت‌گرایانه است که حاصلی جز تقدیس اولی علیرغم پندار و گفتار و کردار دومی ندارد و با فرعی و تبعی قلمداد کردن کل نظام سیاسی کشور بعنوان شکل دولت و غیره، کل مبارزه و تلاش برای تغییر وضع موجود را به بن‌بست می‌کشاند.

شکل ملایم‌تر این نظریه نیز که بدون گرایش آشکار پان ایرانیستی و محور قرار دادن "دیدگاه تمدنی"، بر تقدم و اولویت "ملت ایران" و "سرزمین ایران" بر "دولت ایران" و تشکیل "دولت" از سوی "ملت" و "سرزمین" تکیه می‌کند و خواهان آن است که مخالفت با حکومت منجر به مخالفت و ستیز با دولت نشود، از لحاظ نتایج عملی تفاوت چندانی با "دیدگاه تمدنی" ندارد. پیش فرض‌های این نظریه عبارتند از: الف) "دولت، ساختار قدرتی است که باید ضامن حفظ تمامیت ارضی و دفاع از حقوق شهروندان خویش باشد"، ب) "سلطنت، جمهوریت، تمرکز، استبداد و مردم‌سالاری" از "شناسه‌های حکومت" هستند و نه از "صفات دولت"؛ و ج) "مستقل از نظام حکومتی، چه

استبدادی و چه مردم‌سالاری، چه سلطنت، چه جمهوریت، ملت ایران و سرزمین ایران وجود دارد و پس این دو، دولت، یعنی آن ساخت قدرتی را برپا می‌کند که می‌تواند نظام‌های حکومتی گونه‌گونی را تجربه کند" (۱۵). ولی هر سه پیش‌فرض بخشاً یا تماماً غلط هستند: همه دولت‌ها لزوماً و بویژه دولت‌های دیکتاتوری و استبدادی و تمام‌خواه، قطعاً "ضامن دفاع از حقوق شهروندان خویش" نیستند، بلکه بنیادی‌ترین این حقوق را بدرجات مختلف پایمال می‌کنند؛ سلطنت و جمهوری و استبداد و دموکراسی صرفاً "شناسه‌های حکومت" نیستند، بلکه از "صفات دولت" هم هستند و بویژه در نظام‌های غیردموکراتیک، مرزی قاطع و عبور ناپذیر میان حکومت و دولت وجود ندارد؛ "ملت"‌ها بطور عام و "ملت ایران" بطور خاص بمفهوم امروزی کلمه، محصول عصر جدید هستند؛ در حالیکه دولت‌ها از دوران‌های بسیار دورتر وجود داشته‌اند و بمشابه یک قاعده و بخصوص در نظام‌های غیردموکراتیک، این دولت‌ها هستند که درصدد بنیاد ملت بر می‌آیند؛ هرچند انجام تمام و کمال چنین کاری جز در شرایط دموکراسی و شناسایی حقوق شهروندان و مرجعیت آرای آنها ممکن نیست. مدافعان چنین دیدگاهی، در واقع برداشتی سطحی و ناقص از دموکراسی غربی را به کشورهای تعمیم می‌دهند که شرایطشان از هیچ لحاظ، از جمله از نظر تفکیک نسبی میان دولت و حکومت و شناسایی حکومت قانون و مرجعیت آرای مردم و حقوق شهروندان، هیچ قرابت و ربطی به دموکراسی ندارد. با این همه، روش مورد بحث منحصر به ایران نیست و مشابه آن در کشورهای دیگر و از جمله کشورهای اروپایی نیز مشاهده می‌شود. مثلاً مطابق روایت اروپایی این روش، دولت آلمان مسئولیتی در ظهور نازیسم و جنایات آن، دولت ایتالیا مسئولیتی در ظهور فاشیسم و تسهکاری‌های آن و دولت فرانسه مسئولیتی در اندیشه‌ها و اعمال فاشیستی حکومت ویشی نداشته، بلکه مسئولیت تمام این جنایات به ترتیب متوجه حکومت‌های هیتلر و موسولینی و

پتن بوده و شهروندان این کشورها چه در زمان این حکومت‌ها و چه در حال حاضر می‌بایست ضمن مخالفت با این حکومت‌ها، وفاداری خود را نسبت به دولت‌های مربوطه ابراز کنند!

پان اسلامیسیم و بنیاد ملت جدید

نکته آخر آنکه دیدگاه پان اسلامیستی کمتر از "دیدگاه تمدنی" با الزامات بنیاد یک ملت جدید ناسازگار نیست. ایدئولوژی غالب رژیم اسلامی که قوانین الهی را به جای قوانین انسانی می‌نشانند، خواهان حاکمیت الهی به جای حاکمیت ملی است و تمایزات قومی و ملیتی و ملی را زیر پوشش اینکه همه به جهان اسلام تعلق دارند، به رسمیت نمی‌شناسد و به جای نمایندگی و کالت مردم، متکی بر اصل ولایت و رهبری و هدایت مردم توسط فقهای خود گماشته است، از هر نظر با شناسایی هویت و حقوق اقوام و ملیت‌ها و ملل آشتی‌ناپذیر است. بقول مرتضی مطهری، از نظریه‌پردازان برجسته رژیم اسلامی، "مسئله ملت پرستی (ناسیونالیسم)" در عصر حاضر برای جهان اسلام مشکل بزرگی به وجود آورده است. گذشته از اینکه فکر ملیت پرستی برخلاف اصول تعلیماتی اسلام است، زیرا از نظر اسلام همه عناصرها علی‌السوا هستند، این فکر مانع بزرگی است برای وحدت مسلمانان... ما به حکم آنکه پیرو یک آئین و مسلک و یک ایدئولوژی به نام اسلام هستیم که در آن عنصر قومیت وجود ندارد، نمی‌توانیم نسبت به جریان‌هایی که بر ضد این ایدئولوژی تحت نام و عنوان ملیت و قومیت صورت می‌گیرد بی‌تفاوت بمانیم" (۱۶).

این توصیف ضمناً دال بر بطلان استنباط پژوهشگرانی است که در بررسی تحول پروسه بنیاد ملت ایران در جریان انقلاب بهمن، از دستیابی مردم ایران به هویتی نوین و با ثبات‌تر در نتیجه گذار از "ناسیونالیسم" به "اسلامیسیم" سخن گفته و مطرح کرده‌اند که رژیم اسلامی به انگیزه

۱۶- مطهری مرتضی، خدمات متقابل اسلام و ایران، انتشارات صدرا، ۱۳۵۹، ص. ۵۰ و ۵۲.

انتقام‌گیری از دولت دنیوی یا عرفی یا غیرمذهبی، موضعی ناسیونالیستی اتخاذ کرد و در عین حال از آن فراتر رفت. به بیانی دیگر، استناد به هویت "ملی" را کنار گذاشت و با طرح همبستگی و وحدت اسلامی از سطح و چارچوب "ملی" به سطح و چارچوب "فراملی" گام نهاد. این تحلیل بر این دید استوار است که در درون روحانیت شیعه، گرایش فراملی همواره غالب بوده و این گروه هرگز مگر زیر فشار جنبش‌های وسیع توده‌ای به یک استراتژی ملی نپیوسته است. بدین ترتیب، بطور آشکار یا تلویحی روحانیت شیعه و رژیم اسلامی، به امتیاز برخورداری از دیدی فراملی و تأمین هویتی بهتر و مناسب‌تر برای ایرانیان مفتخر می‌شوند (۱۷). این امتیازدهی سخاوتمندانه زمانی درست می‌بود که روحانیت شیعه و دیدگاه پان‌اسلامیستی آن، ضمن دفاع از همبستگی و وحدت اسلامی، تمام زیر مجموعه‌ها و لایه‌های پائین‌تر فردی و جمعی جهان اسلام را به رسمیت می‌شناخت، یعنی هویت و آزادی فرد انسانی، طبقات و اقشار اجتماعی و نمایندگان آنها، گروه‌های مختلف مذهبی و ملی و سیاسی و صنفی، و حقوق و منافع و آزادی ملیت‌ها و ملت‌ها را می‌پذیرفت. ولی چنانکه می‌دانیم پان‌اسلامیسم روحانیت شیعه، نه تنها افراد و گروه‌های غیرمسلمان و غیرمذهبی را نفی و طرد می‌کند و زیر فشار قرار می‌دهد، نه فقط همهٔ تعلقات و هویت‌ها و منافع و آزادی‌های یاد شده را با این دستاویز که اسلام طبقه و نژاد و ملت را به رسمیت نمی‌شناسد، رد می‌کند؛ بلکه در درون مسلمانان نیز برای غیرشیعه‌ها تبعیض قایل می‌شود و بالاخره در میان شیعه‌ها خواهان آن است که همه به روایت رسمی از اسلام شیعه که آن هم پیوسته بنا به مصالح جاری رژیم اسلامی تغییر می‌کند، گردن بگذارند. "راه‌حل" ایدئولوژی پان‌اسلامیستی برای مسئله اقوام و ملیت‌ها و ملل، همانند مسئله طبقات و غیره، نفی و انکار صورت مسئله و بلاموضوع شمردن آن است.

17- Richard Yann, Du Nationalisme à L' Islamisme: dimensions de L' identité ethnique en Iran, In: Le fait Ethnique En Iran et Afganistan, Paris, Ed. CNRS, 1988, P. 267-75.

Planhof, Xavier de, Les Nations du Prophète, Paris, Fayard, 1993, P. 29 et 590.

بقولی "در حکومت اسلامی هیچ شخص یا طایفه‌ای بر دیگری حکومت نمی‌کند و حکومت بشری نیست و در آن ناسیونالیسم و لیبرالیسم و هیچ ایسم دیگری جایی ندارد. با تحقق اسلام، تمام اینها رفع می‌شود و با این رفع، عالم دیگر و آدم دیگر پدید می‌آید" (۱۸). برای چنین گرایش‌هایی که هویت فردی و گروهی و آزادی انسان‌ها و اقوام و ملیت‌ها و ملت‌ها را نمی‌پذیرد، عنوان "فراملی" بی‌مسماترین نام است. پان اسلام‌یسم به جای اینکه حاکی از پشت سر گذاشتن چارچوب ملی باشد و به مرحله‌ای بالاتر و عالی‌تر از همبستگی ملی تعلق داشته باشد، از بقایای همبستگی‌های رایج در قرون وسطاست و حسرت امپراتوری‌های اسلامی بازگشت ناپذیر گذشته را در دل می‌پروراند. و به همین دلیل حتی بیش از "دیدگاه تمدنی" با الزامات بنیاد ملت جدید ناسازگار است. در مجموع می‌توان گفت که قدرت‌گیری گرایش‌هایی مانند پان اسلام‌یسم و پان عربیسم و پان ایرانیسم و پان ترکیسم، بیشتر حاکی از ناکامی در بنیاد ملت‌های جدید و یا ناتمام ماندن پروسه آن است تا دال بر ظهور نیروهایی که قادر به شکل دادن ساختارهای دنیای آینده باشند. بی‌دلیل نیست که چنین توجیه‌هایی در حق ایدئولوژی رژیم اسلامی، از جمله از سوی کسانی صورت می‌گیرد که در گذشته هم، ایدئولوژی رسمی رژیم پهلوی را زیر عنوان "ناسیونال مدرنیسم" (۱۹) توجیه و تطهیر کرده‌اند.

"ملت... دولت" یا "دولت... ملت"؟

جدا از حکومت اسلامی و برخی جریان‌های ضعیف مذهبی و غیرمذهبی که اصولاً اندیشه ملی را مردود می‌دانند، یکی از خصوصیات برجسته درک غالب صاحب‌نظران ایرانی پیرامون ملت این است که از دو

۱۸ - داوری، رضا، ناسیونالیسم و انقلاب، انتشارات دفتر پژوهش‌ها و برنامه‌ریزی فرهنگی وزارت ارشاد اسلامی، ۱۳۶۵، ص. ۲۳۲.

19 - Richard Yann, L'organisation des Fadaïjan -e islam- Mouvement Intégriste En Iran (1945 -1956); In: Olivier Carré et Paul Dumont (sous la direction), Radicalisme Islamique, Tome I, Paris L'Harmattan, 1986, P. 26.

مفهوم "آلمانی" و "فرانسوی" ملت و دو الگوی متناظر بنیاد ملت جدید، بدترین جوانب را اخذ کرده‌اند. یعنی از سویی مطابق تعریف "آلمانی" از ملت، بر عوامل عینی مانند "نژاد" و خاک و سرزمین و بویژه زبان تأکید نموده‌اند و ملت ایران را موجودیتی به "قدمت تاریخ" و تشکیل دهنده دولت دانسته‌اند. این گرایش که می‌توان آن را با مفهوم "ملت-دولت" مشخص کرد، جایی برای اراده آزاد انسان‌ها و رضایت آنها در تعیین تعلقات خود باقی نمی‌گذارد و مستعد آن است که پیوند بنیاد ملت جدید را با دموکراسی و حکومت قانون و حقوق بشر بگسلد. از سوی دیگر، از مفهوم و الگوی "فرانسوی" بنیاد ملت جدید، یا مفهوم و پدیده "پر ابهام" "دولت-ملت" که نقش فایق و مقدم "دولت" در روند بنیاد "ملت" جدید را مورد تأکید قرار می‌دهد و بر آن است که دولت مدرن یا ملی از طریق برقراری حکومت قانون و شناسایی حقوق برابر شهروندان اتباع خود را به موازات ایجاد هم‌پیوندی‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، به صورت "ملت" یا "اجتماع ملی" یا "واقعیت ملی" سازمان می‌دهد. سنت سانترالیسم ژاکوبینی، یعنی ضرورت قدرت مقتدر مرکزی را اخذ کرده‌اند. سنتی که از همان آغاز انقلاب فرانسه، ضمن آنکه ملیت فرانسوی را مستقل از "نژاد" و قومیت و زبان تعریف می‌کرد و بر اراده شهروندان مبنی بر تعلق به "اجتماع ملی" انگشت می‌گذاشت، ولی زیر این پوشش عام دموکراتیک، تمایزات ملیتی و هویت‌های خاص و بویژه زبان‌ها و فرهنگ‌های دیگر را نادیده می‌گرفت و در پی ادغام همه شهروندان در قالب یک زبان و فرهنگ واحد و یگانه و برقراری ساختاری شدیداً متمرکز بود و هر نوع فکر خودمختاری و فدرالیسم را مردود می‌دانست و هنوز هم چنین است. بقول امه‌سه‌زر: "خودمختاری در سنت فرانسه جایی ندارد. به چه دلیل؟ به دلایل روشن تاریخی، یعنی برای اینکه فرانسه کشوری قدیمی است که وحدتش را به ضرب جنگ تأمین کرده، پیکاردی‌ها، نورماندی‌ها، باسک‌ها و بریتانیایی‌های ساکن قلمروش را کوبیده و به انقیاد کشیده و یک روز اعلام داشته است که فرانسه "یگانه" و تقسیم‌ناپذیر" است. این امر به هیچ وجه درست نیست. فرانسه بسیار

تقسیم‌پذیر بود. و اساساً به ضرب سلاح و تأمین تابعیت ویژگی‌های محلی، "یگانه" شده است. عجیب است که حتی در اواخر قرن بیستم، در فرانسه هنوز هم مفهوم خودمختاری را درک نمی‌کنند. در فرانسه وقتی از "جذب" سخن می‌گویند، منظورشان "از خود بیگانه کردن"، "فرانسوی کردن" و "تمرکز بخشیدن" است و هر چیزی فراتر از این نوع "جذب"، مانند نظام خودمختاری یا فدرالی، "معادل جدایی، استقلال یا چیزهای مشابه" قلمداد می‌شود. بر چنین زمینه‌ای است که امه‌س‌زر، در بررسی تجربهٔ مناسبات فرانسه با "دپارتمان‌های ماورای بحار" خاطرنشان می‌کند که "باید مفهوم "دولت-ملت" را کنار گذاشت و مفهوم دیگری را راهنما قرار داد که همان مفهوم فدرالی یا فدراسیونی از ملت‌هاست" (۲۰). شاهد مثالی برجسته از روایت ایرانی عدم درک خودمختاری را می‌توان در آرای آقای چنگیز پهلوان مشاهده کرد. او مسئله ملیت‌ها در ایران مانند ترک‌ها و کردها و بلوچ‌ها و غیره و خواست خودمختاری آنها را با وضع هندیان و پاکستانیان مقیم انگلستان و الجزایریان مقیم فرانسه مقایسه می‌کند و می‌نویسد: "در حالیکه وجود چنین گروه‌هایی در کشورهای چون فرانسه و انگلستان، تقاضای ایجاد حکومت‌های خودمختار یا چیزهایی از این دست به بار نیاورده است، معلوم نیست ما چرا باید با این قبیل شعارهای سیاسی، برخوردی سهل‌انگارانه داشته باشیم؟ آیا هندیان و پاکستانیان مقیم انگلستان یا الجزایریان ساکن فرانسه، صحبتی از ایجاد حکومت خودمختار برای خود می‌کنند؟ اینان حداکثر بر برخورداری از حقوق مشابه با ساکنان اصلی کشوری که در آن قرار گرفته‌اند، تأکید دارند نه بیشتر. در این رابطه می‌توان مثال‌های فراوانی زد و از کشورهای دیگر یاد کرد، اما برای اجتناب از درازی کلام، شاید همین اندازه بس باشد. زیرا چنین چیزهایی تنها برای کشورهایی چون ما تدارک دیده می‌شود". آقای پهلوان، در ادامهٔ بحث، با یکی شمردن وحدت و حکومت مقتدر مرکزی از یکسو و معادل شمردن

۲۰- امه‌س‌زر، "از دولت-ملت به نظام فدرالی"، ترجمه بیژن رضائی، میهن، شماره ۶-۷، مهر-آبان ۱۳۷۳، ص. ۱۹-۲۰.

خودمختاری و فدرالیسم با جدایی‌طلبی از سوی دیگر اضافه می‌کند: "در واقع، هر وقت که در ایران حکومت مرکزی نیرومندی وجود داشته است، ایرانیان در برابر هم قرار نگرفته‌اند، اما بمحض آنکه حکومت مرکزی به سستی گرائیده است، جدایی‌طلبی را دامن زده‌اند" (۲۱).

این ملغمهٔ عجیب از جوانب منفی مفاهیم و الگوهای "آلمانی" و "فرانسوی" ملت، البته با سنت ایرانی دولت استبداد متمرکز سازگار است و مدافعان آن طبعاً کاری به این ندارند که آلمان پس از عبور از تجربهٔ فاجعه‌بار نازیسم، به نظامی فدرال دست یافته و فرانسه حتی پس از ۲۰۰ سال، هنوز هم قادر به حل مسئله ملیت‌ها و زبان‌ها و فرهنگ‌های متشکلهٔ خود نشده و در مورد کُرس هنوز هم با جنبشی مسلحانه دست‌وپنجه نرم می‌کند که خواهان شناسایی هویت ویژهٔ خود و آزادی‌های زبانی و ملیتی و بخشاً استقلال است.

زبان و ملیت

از میان نظرات رایج میان ایرانیان پیرامون مسئله ملت و هویت ملی، بویژه باید از دیدگاهی یاد کرد که ملت را عمدتاً با زبان توضیح می‌دهد و

۲۱. مأخذ شماره ۱۱ (پهلوان). مثال دیگر از این عدم درک مسئله‌ی خودمختاری بطور خاص و هویت ملیتی و زبانی بطور عام را می‌توان در برخورد آقای پهلوان با زبان‌های غیرفارسی رایج در ایران مشاهده کرد. در همین مقاله می‌خوانیم: «عده‌ای نیز که احساس مسئولیت ملی ندارند، با مسئله‌ی زبان‌ها و گویش‌ها برخوردی سرسری دارند و وجود آنها را نوعی تفتن و تنوع می‌دانند. اینان که استنباطی نادرست از مفهوم تکثیر و تنوع فرهنگی دارند، به شهرنشینانی می‌مانند که دوست دارند روستاها تغییر نیابند و همان حالت ابتدائی و واپس مانده‌ی خود را نگاه دارند تا وقتی که در آخر هفته یا برای گذران فراغت به آنجا می‌روند در دامان "طبیعت وحشی" لذت بجویند و بوی خاص ده و چیزهائی چون آن، آنان را یکسره در آن "طبیعت" غرق کند! اینان اما حاضر نیستند حتی بخش کوتاهی از زندگی خود را در این روستاها بمانند و با آن طبیعت وحشی تماس واقعی ببینند.» بر پایه‌ی چنین استدلال‌هائی، آقای پهلوان بر آن است که آموزش منظم زبان‌های غیرفارسی در ایران، فقط "جاذبه‌ی جهانگردی" ایجاد می‌کند و موجب عقب‌ماندگی می‌شود و پیشنهاد می‌کند که ضمن مدد گرفتن از این زبان‌ها برای "غنی کردن زبان فارسی"، باید آنها را از طریق آموزش همگانی زبان فارسی و رشد اقتصادی سریع از میان برداشت!

هویت ملی ایرانیان را در زبان فارسی خلاصه می‌کند. بعنوان مثال، آقای شاهرخ مسکوب در "ملیت و زبان" بر آن است که "هویت ملی" ایرانی در "زبان فارسی" و "تاریخ" مشترک متجلی می‌شود (۲۲). تا آنجا که به تاریخ مشترک مربوط می‌شود، بدون مکث روی کشمکش‌های متعدد اقوام ایرانی در طی تاریخ و گسست‌های متعدد در جریان آن، فقط گفته‌ی نغز ارنست رنان را یادآوری می‌کنیم که می‌گوید: "فراموشکاری و حتی خطای تاریخی ... عنصری اساسی در ایجاد یک ملت است و به همین دلیل است که پیشرفت مطالعات تاریخی در اغلب موارد، خطری برای ملیت محسوب می‌شود. تحقیق تاریخی، در واقع رویدادهای قهرآمیز و خشونت‌بازی را برملا می‌کند که در گذشته در شکل‌گیری تمام سامان‌های سیاسی، حتی سامان‌هایی که خوشایندترین فرجام را به بار آورده‌اند، دخالت داشته‌اند" (۲۳). آقای مسکوب می‌تواند علیرغم آگاهی و اشاره به این کشمکش‌ها و خشونت‌ها، تاریخ مشترک را یکی از دو بنیاد ملیت ایرانی بداند، زیرا پیشاپیش "جعل تاریخ" برای اهداف اجتماعی و فرهنگی و از آنجمله‌ی آقای یک هویت ملی دلخواه را بعنوان جزئی از خود تاریخ توجیه می‌کند: "جعل تاریخ وقتی که جوابگوی نیاز فرهنگی یا اجتماعی باشد، خود پدیده‌ای تاریخی است" (۲۴). در مورد زبان نیز می‌شد به زبانی استناد کرد که زبان مشترک، تشکیل دهنده‌ی یک ملت نیست و ملت بیش از هر چیز "رضایت و اظهار تمایل آشکار به ادامه‌ی زندگی مشترک" (۲۵) است و بعنوان دلیل عینی افزود که اغلب هم‌زبانان دنیا یک ملت واحد را تشکیل نمی‌دهند و متقابلاً اکثر ملت‌های موجود جهان تک‌زبان نیستند (مطابق محتاطانه‌ترین تخمین‌ها، شمار زبان‌های زنده‌ی موجود در جهان به ۳۰۰۰ بالغ می‌شود، حال آنکه فقط حدود ۱۸۰ "دولت-ملت" وجود دارد). ولی با توجه به نتایجی که از تعریف هویت ملی بر

۲۲. مأخذ شماره (۷)، ص ۲۹ و ۴۰.

23- Renan Ernest. Qu'est-ce qu'une Nation?, Ed. Pierre Bordas et fils, Paris, 1991, P. 34.

۲۴. مأخذ شماره (۷)، ص. ۵۵.

۲۵. مأخذ شماره (۲۳)، ص. ۴۱.

اساس زبان ناشی می‌شود، مکث بیشتر روی آن مفید است.

در سمیناری پیرامون "زبان و هویت ملی"، که بکوشش کانون فرهنگی نیما، در سال ۱۳۶۸، در لوس‌آنجلس برگزار شد، در میان سخنرانان از جمله آقایان نادر نادرپور و محمد سپانلو، زبان فارسی را شالوده هویت ملی ایران دانستند (۲۶). در نظرخواهی ماهنامه "مهاجر" از ۴۳ تن از روشنفکران ایرانی مقیم اروپا و آمریکا نیز، در میان طیف رنگارنگ نظرات، دیدگاهی که ملیت ایرانی را در زبان فارسی خلاصه می‌کند، بیشتر از همه تکرار شده است (۲۷). پیروان این دیدگاه، اگر در نظر خود مبنی بر تعریف ملیت و هویت ملی بر اساس زبان پیگیر باشند و آن را در مورد تمام گروه‌های ملی و ملیتی صادق بدانند، باید بپذیرند که دیگر ملیت‌های ساکن ایران بجز فارس‌ها، مانند ترک‌ها و کردها و بلوچ‌ها هم هویت خاص خود را دارند و بنا به همین تعریف، وارد ترکیب "هویت ملی" و "ملیت ایرانی نمی‌شوند. ولی اگر چنین پیگیری را نداشته باشند (که ندارند) و چنین نتیجه‌ای را نپذیرند (که نمی‌پذیرند)، یعنی ادعا کنند که زبان فارسی نه فقط برای فارس‌ها، بلکه برای دیگر ساکنان ایران هم که حدود نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند و به زبانی غیر از فارسی سخن می‌گویند، رکن "هویت ملی" و "ملیت" است، آنگاه نباید از عنوان برتری‌طلبی و شوونیسم فارس برافروخته شوند.

پافشاری بر این گونه نظرات، علیرغم تضادهای آشکار آن با واقعیت‌های جامعه ایران و علیرغم تناقضات منطقی آن، مدافعانش را به انکار بدیهیات و می‌دارد. مثلاً آقای نادرپور در سخنرانی یاد شده می‌گوید که زبان فارسی، "برخلاف گویش شمالی فرانسه که به نیروی خشم و خشونت متکلمان خویش، گویش‌های جنوبی را یکسره برانداخت، به یاری هیچ سپاه

۲۶- نادرپور، نادر، "هویت ملی و زبان مشترک"، کتاب نیما، لوس‌آنجلس، پائیز ۱۳۶۹، ص. ۱۹-۳۷.

- سپانلو، محمدعلی، "زبان فارسی و هویت ملی"، همان، ص. ۳۸-۴۲.

۲۷- ماهنامه‌ی "مهاجر"، دانمارک، شماره ۷۱-۷۲، فروردین ۱۳۷۱، ص. ۱۷-۲۵.

ستمکاری، بر ایران و ایرانی چیره نشده و به حکم هیچ خودکامه‌ای، ساکنان آن‌همه سرزمین‌های فراخ را در زیر فرمان نیاورده است" و بنابراین، سخن گفتن از ستم ملی و زبانی در ایران، "آب در آسیاب تبلیغات بیگانگان" (۲۸) ریختن است. آقای سپانلو نیز همین مضمون را به این شکل بیان کرد که "زبان فارسی را کسی بر مردم تحمیل نکرده است، حال آنکه در سالیان اخیر غالباً دعوا می‌شد و از ستم زبانی و غیره صحبت می‌کردند" (۲۹). از جمله دلایلی که برای تأیید این گفته می‌آوردند اینست که در ایران معاصر، نویسندگان و مترجمان و محققانی هم که از ملیت‌های غیرفارس بوده‌اند، مانند احمد کسروی و محمدحسین شهریار و غلامحسین ساعدی و محمدقاضی، جملگی به زبان فارسی نوشته‌اند و خیلی خوب هم نوشته‌اند. این ادعا زمانی درست می‌بود که در ایران معاصر و از دوره مشروطیت به بعد که همراه با پروژه بنیاد ملت جدید، آموزش نقشی اساساً متفاوت با گذشته پیدا کرده است، برای آموزش دیگر زبان‌های رایج در ایران امکانات تقریباً مشابهی فراهم می‌شد؛ ولی علیرغم این امر، مردم و روشنفکران مورد بحث ترجیح می‌دادند نه به زبان مادری خود، بلکه به زبان فارسی سخن بگویند و بنویسند. ولی چنانکه می‌دانیم در دوره رضاشاه، مدارس معدود غیرفارس تعطیل شدند و پس از آن، تلاش برای تنزل زبان‌های غیرایرانی و غیرفارسی رایج در ایران به سطح لهجه‌ها و گویش‌های محلی و تحقیر و امحای آنها به جزیی از سیاست و ایدئولوژی رسمی خاندان پهلوی تبدیل گردید. از گواهی‌های متعدد موجود در این زمینه، به چند مورد اشاره می‌کنیم و می‌گذریم.

در سمینار مذکور، آقای احمدکریمی حکاک، در نقد دیدگاه آقای سپانلو که می‌گوید: "اگر بخواهیم چیزی به نام ایران وجود داشته باشد، باید از زبان فارسی بعنوان مهم‌ترین رکن هویت ایرانی حمایت کنیم، آن را هرچه

۲۸- مأخذ شماره ۲۶ (نادر نادرپور)، ص. ۲۹-۲۸.

۲۹- همان (سپانلو)، ص. ۴۱.

قوی‌تر سازیم، و از پیش کشیدن زبان‌های دیگر، مثلاً ترکی یا کردی یا هر چیز، بمشابه زبان‌هایی که آنها نیز در ایران رواج دارند و وسیلهٔ تعاطی اقوام و گروه‌هایی از ایرانیان هستند، بپرهیزیم،" گفت: "در حال حاضر جو غالب بر روان و ذهن روشنفکران فارسی زبان بگونه‌ای است که، چه خودآگاه باشند و چه آگاه نباشند، رابطه‌ای بسیار تنگاتنگ میان "زبان فارسی" و "هویت ایرانی" می‌بینند، و از فاصله گرفتن این دو مفهوم از هم هراس دارند. بدون ارائه استدلالی استوار، درخواست آزادی‌های زبانی بیشتر از جانب ایرانیان ترک‌زبان یا کردزبان را به جدایی و تجزیه‌طلبی تعبیر می‌کنند. و در این میان رویای انسان را برای رهایی از ستم‌های فرهنگی و نابرابری‌های اجتماعی که اقلیت‌های زبانی در معرض آن قرار می‌گیرند، نادیده می‌انگارند" (۳۰). او در پایان سخنرانی خود خاطرنشان کرد که با درخواست ایرانیانی که "این سخن را پیش می‌کشند که در ایران امروز، افراد ایرانی از قومیت‌های مختلف از فرصت‌های برابر برای سخن گفتن و نوشتن به زبان مادری خود برخوردار نیستند"، "نباید از موضع هراس و ناامنی روانی برخوردار کرد؛ و ضمن تأکید بر "زبان فارسی" بعنوان "زبان مشترک ایرانیان" و توان بیشتر آن در "برآمدن از عهدهٔ مفاهیم جهان امروز"، افزود: "اما، این، بدان معنا نیست که در ایران امروز تبعیض زبانی وجود ندارد، و همهٔ ایرانیان در سایهٔ امن و امین زبان شیرین فارسی در نهایت برادری و برابری با یکدیگر زیست می‌کنند. در پاسخ کسانی، که مثلاً، برای ایرانیان ترک‌زبان آزادی‌های زبانی بیشتری را می‌طلبند، این کافی نیست که بگوییم: چنانکه آقای پورجوادی در مقالهٔ "ایران مظلوم" می‌گوید: شما در حقیقت تجزیه‌طلب هستید، ولی چون نمی‌توانید از تجزیه سخن بگویید از ستم زبانی سخن می‌گویید. فرهنگ دیرین ایران این توان را دارد که در عین دفاع از یگانگی و یکپارچگی هویت ایرانی، در راه کاستن از نابرابری‌های موجود در

۳۰. کریمی حکاک، احمد، "نهضت اصلاح زبان، سره‌پردازی و مسئله‌ی تجدید در زبان فارسی: سه شاخص تاریخی رابطه بیان زبان فارسی و هویت ایرانی"، همان، ص. ۴۴.

جامعه ایران گام‌های اساسی بردارد" (۳۱).

بعنوان گواه دیگر می‌توان از آقای محمدعلی فرزانه نام برد: او در مقاله "زبان فارسی و ملی‌گرایی افراطی"، که در پاسخ مقاله "زبان فارسی و توسعه ملی" آقای چنگیزپهلوان نوشته است، خاطرنشان می‌کند که "برخلاف نظریه آقای پهلوان که مدعی هستند "هر وقت در ایران حکومت مرکزی نیرومندی وجود داشته است، ایرانیان در برابر هم قرار نگرفته‌اند"، این درست همین حکومت قدار و قلتشن دیوان رضاخانی بظاهر نیرومند و در باطن پوشالی بود که با اعمال سیاست جابرانه و ضد‌مردمی در تمام شتون زندگی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جامعه و از جمله نفی و تحقیر آداب و سنن و فرهنگ و زبان‌های قومی، اقوام و اقشار مختلف را رو در روی هم قرار داد و آنچنان کینه و عصبانیت در دل‌ها کاشت که با وقوع حادثه شوم شهریور ۲۰، یعنی بمحض برطرف شدن سایه شوم و سیاه دیکتاتوری از سر مردم ایران و فضایی که هرکس و هر قومی بتواند خشم‌های فروخورده خود را بیرون بریزد، واکنش‌هایی که به‌مراه جنبه‌های سالم، چه بسا می‌توانست جنبه‌های افراطی نیز داشته باشد، آغاز شد". در نقد دیدگاه آقای پهلوان که "چندزبانه کردن ایران" (!) را خطری برای موجودیت ایران می‌داند، و تمام زبان‌های رایج در ایران بجز فارسی را "گویش‌های فقیری" می‌خواند که باید به ضرب "آموزش همگانی و اقتصاد نیرومند ملی" از میان برداشته شوند، آقای فرزانه می‌نویسد:

"ما وقتی نقش زبان را در تحکیم و توسعه ملی که به همه حال یک نقش اساساً فرهنگی است و نه یک نقش سیاسی، عمده کنیم و عوامل تعیین کننده یکپارچگی و شکوفایی جامعه را به جای کاوش در عوامل عینی تاریخی و تطبیق درست و علمی موازین رشد اجتماع و تعمیم عدالت اجتماعی و برابری افراد در برابر قانون و برخورداری همسان از مواهب موجود جامعه و رعایت حق و حقوق ابناء مردم و رعایت احترام متقابل و نظایر آن، در

برتری مطلق دادن به یک زبان و نفی و تخطئه زبان‌های دیگر مربوط سازیم. به بیراهه خواهیم رفت...

حقیقت این است که در اینجا یک راه سالم و عقلایی و میهن‌دوستانه بیشتر وجود ندارد و آنهم این است که برای اینکه امکان دهیم این زبان‌ها در جوار زبان فارسی، جای خود را داشته باشند، ادبیات آنها را در مدارس مناطق مربوطه در کنار ادبیات فارسی تدریس شود و امکانات استفاده درست و مساعد از رسانه‌های گروهی را به نسبت گستردگی و شمولی که این زبان‌ها دارند برای آنها فراهم آوریم. این بیم و تشویش را که آزادی دادن به زبان‌های بومی و قومی، زبان کهنسال فارسی و وحدت و شکوفایی ملی را دچار مخاطره خواهد کرد و ما را از قافله تمدن باز خواهد داشت، از دل بکنیم. برای تحقق این وحدت و شکوفایی کمی علمی‌تر و بردبارتر و واقع‌بین‌تر بیندیشیم. آنچه برای سرنوشت زبان فارسی و وحدت و شکوفایی ملی می‌تواند مخاطره‌آمیز باشد، سد راه این زبان‌ها شدن است، نه آزادی و امکان زیست دادن به آنها... (۳۲).

و بالاخره به عنوان شاهدهی از میان انبوه نویسندگان ایرانی برجسته‌ای که از میان ملیت‌های غیرفارس برخاسته‌اند، بجاست قطعه‌ای از یکی از مصاحبه‌های غلامحسین ساعدی را نقل کنیم که در آن پیرامون حقوق ملیت‌ها و نوشتن به زبان فارسی سخن می‌گوید:

"ایران‌شهر-نظر شما در باره حقوق اقوام ایرانی چیست؟ آیا با دادن خودمختاری می‌توان حقوق سیاسی، اقتصادی، اداری و فرهنگی اقوام ایرانی را واقعاً تأمین و تضمین نمود یا با پیاده کردن یک سیاست جدی و اصولی عدم‌تمرکز (دسانترالزاسیون) در سراسر کشور؟

"دکتر ساعدی- چرا "اقوام"؟ چرا نه ملیت‌ها؟ فرق این دو چیست؟ چرا هر وقت کلمه "ملیت" پیش می‌آید فوری مسئله تجزیه به ذهن بعضی‌ها متبادر می‌شود؟ در حالیکه مسئله تجزیه در کار نیست. مگر کرد ایرانی،

۳۲- فرزانه، محمدعلی، "زبان فارسی و ملی‌گرایی افراطی"، آدینه، شماره ۱۸، آذر ۱۳۶۶، ص. ۲۱-۱۸.

خود را ایرانی نمی‌داند؟ تازه، وجه تفارق "خودمختاری" و "دسانترالیزاسیون" در چیست؟ تعاریف دقیق باید در واقع موارد داد...

"تا وقتی که یک حکومت دموکراتیک و مردمی سر کار نیامده باشد، نمی‌شود گفت چه کسی چه حقی دارد و یا هر نوع ملیتی صاحب چه نوع حقوقی باید باشد. البته این حقوق را خود هر ملیتی تعیین می‌کند و به گدایی نمی‌نشیند که چیزی کف دستش بگذارند. تازه اگر تهمت سیاه‌اندیشی و بدبینی نزنید، باید گفت عمر دنیا نه، که عمر بشریت، به اندازه عمر بنده و شما که نیست. دُم دنیا دراز است. چه بسا کشورهایی که بوده‌اند و الان نیستند. اما زمین‌ها هستند، مردمان هستند...

"در شرایط فعلی، خلق کرد حقوق خود را می‌خواهند همچنانکه خلق ترک یا ترکمن یا بلوچ، بله، گرفتن حقوق سیاسی و اقتصادی و فرهنگی. من آذربایجانی ترک زبان، مجبورم به زبان فارسی بنویسم، چرا که مجبورم. زبان من قدغن بوده و در این سن و سال خود را بی‌هویت حس می‌کنم. مسئله اصلی جنگ و جدال و مبارزه با حکومت مرکزی، در واقع مبارزه با تسلط و استبداد و بهره‌کشی و حق‌کشی است، مبارزه برای کسب هویت است..." (۳۳).

هویت ایرانی و زبان فارسی

در میان کسانی که هویت ملی ایران را با استناد به زبان فارسی تعریف می‌کنند، یکی از ملایم‌ترین تعابیر از طرف آقای نجف‌دربانندری طرح شده است. او "زبان فارسی" را "وجه مشترک" و "رکن رکن هویت ملی ایرانیان" می‌خواند، ولی تصریح می‌کند که باید میان دو اصطلاح "فارس" و "فارسی زبان" تمایز قائل شد: "منظور من از "فارس" کسی است که فقط به زبان فارسی حرف می‌زند، و یک نمونه آن خود بنده هستم. اما

۳۳- "گفت و شنودی با دکتر غلامحسین ساعدی"، ایرانشهر، واشنگتن، شماره ۶، دوره پنجم، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۲؛ به نقل از: میزگرد، شماره ۱۱، دوره دوم، فروردین ۱۳۷۲، ص. ۲۲.

"فارسی زبان" صف همه کسانی است که زبان فارسی را بعنوان زبان ملی برای تفهیم و تفاهم به کار می‌برند. این نکته فقط مربوط به امروز نیست. حافظ شاعر فارس است، ولی خاقانی را باید "فارسی زبان" نامید، زیرا که وسیله بیان او زبان فارسی است، حال آنکه گویا زبان پدری اش سغدی و زبان مادری اش گرجی یا ارمنی بوده است" و بنابراین "یکی از تعاریف یا یکی از معانی "ایرانی" عبارتست از "فارسی زبان" (۳۴). جدا از حسن نیت یا سوءنیت آقای دریابندری، مشکل نظر او این است که اولاً، چنین تعریفی از "فارسی زبان" بسیار اختیاری و یا اگر صاف و ساده بگوییم "من درآوردی" است؛ ثانیاً، مسئله این نیست که بخشی از مردم ایران فقط به زبان فارسی حرف می‌زنند و بخش دیگر علاوه بر زبان فارسی، به زبان‌های دیگری نیز سخن می‌گویند. مسئله این است که زبان مادری بخش بزرگی از مردم ایران فارسی نیست و در میان آنها جمع‌کثیری، اصولاً فارسی نمی‌دانند؛ ثالثاً، "وجه مشترک" با "زبان مشترک" بسیار متفاوت است، چه اولی بیشتر جنبه‌ای عینی دارد و دال بر یک واقعیت موجود است، در حالیکه "زبان مشترک" عمدتاً امری قراردادی است و دال بر خواستی که باید متحقق شود و تحمیل و اجبار را نفی می‌کند؛ رابعاً، اگر هم تمام مردم ایران بتوانند به زبان فارسی سخن بگویند و به این معنا فارسی، زبان مشترک‌شان باشد، این امر دال بر "فارسی زبان" بودن تمام مردم ایران نمی‌شود، چه مطابق این تعریف باید مثلاً فرانسه زبانان کانادا را به این دلیل که به زبان انگلیسی با دیگر اهالی کانادا تماس برقرار می‌کنند، انگلیسی زبان یا فلامان‌های بلژیک را بخاطر اینکه به زبان فرانسه با والونها ارتباط می‌گیرند، فرانسه زبان و اهالی جمهوری‌های آذربایجان و ارمنستان و گرجستان و دیگر جمهوری‌های غیرروس اتحاد شوروی سابق را بدلیل اینکه به زبان روسی با اهالی روسیه وارد مناسبات می‌شوند "روسی زبان" دانست! تعریفی که ضمناً با تغییر طرف ارتباط و زبان ارتباطی نیز دگرگون

۳۴- دریابندری، نجف، "زبان فارسی و هویت ملی"، مأخذ شماره (۵۵)، ص. ۶۰۹ و ۱۸.

می‌شود. نکته آخر اینکه با چنین تعبیری از "وجه مشترک" و تعریف هویت ملی ایرانیان بر اساس آن، این خطر وجود دارد که ضرورت و اهمیت نتیجه‌گیری عملی از واقعیت مورد اذعان آقای دریابندری مبنی بر اینکه ملت ایران "به هیچ وجه یک‌دست و یک‌پارچه نیست، بلکه مجموعه رنگارنگی است که فارس و ترک و کرد و بلوچ و عرب و گیلک و مازندرانی و ترکمن عناصر عمده آن را تشکیل می‌دهند" (۳۵)، بلاموضع و منتفی قلمداد می‌شود. علیرغم این انتقادات، شایان ذکر است که آقای دریابندری بر واقعیت اعمال تبعیض و ستم نسبت به ملیت‌های غیرفارس ایران اذعان می‌کند و پایان دادن به آن را ضروری می‌شمارد: "... بسیار پیش آمده است که ما فارس‌ها غلبه عددی و نسبی خود را در سرزمین ایران وسیله نوعی ستم ملی ساخته‌ایم؛ نباید "فارس‌ها گمان کنند که امتیاز خاصی... دارند، یا اینکه گمان کنند حق دارند وجود زبان‌های دیگر را در سرزمین ما انکار کنند؛" این خطایی است که رژیم گذشته در سراسر عمر خود مرتکب می‌شد. آن رژیم در چنبر خطاهای و توهمات فراوانی گرفتار بود. این خطا که زبان فارسی، یگانه زبان اقوام ایرانی است و آنچه در اطراف و اکناف کشور به گوش می‌خورد، چیزی نیست جز صورت‌های شکسته بسته یا ناپورده فارسی تهرانی، یا این توهم که با منع کردن و زیر فشار گذاشتن زبان‌های دیگر می‌توان چنین وانمود کرد که همه ساکنان سرزمین ایران "فارس" هستند... بدون شک یکی از دلایل نامشروعیت و ناستواری آن رژیم بود؛" اما نباید تصور کنیم که با برافتادن آن رژیم، همه میراث‌های فکری آن دقیقاً شناخته شده و مهر باطل خورده است. پنجاه‌سال یا بیشتر تکرار این حرف باطل که که زبانی به نام ترکی آذری-مثلاً وجود ندارد، یا اگر وجود دارد چیزی است که باید هرچه زودتر به دور انداخته شود. آثار خود را در اذهان بسیاری از ما-حتی در میان مردم آذربایجان- بر جا گذاشته است، "ولی واقعیت این است که مردم آذربایجان به یکی از اشکال زبان ترکی، که

آن را ترکی آذری می‌نامیم، سخن می‌گویند. این حق آنهاست، و ما اگر نخواهیم مانند گرداندگان رژیم شاهنشاهی بیندیشیم نباید این حق را منع یا انکار کنیم (۳۶).

وحدت و تنوع

در مواجهه با تنوع و چندگانگی ایران از لحاظ منشاء قومی و هستی‌ملیتی و زبانی و فرهنگی، برخی از کسانی که هویت ملی ایران را بر اساس زبان فارسی تعریف می‌کنند، به جای تجدیدنظر در این تعریف و انعکاس تنوع و چندگانگی یاد شده در طرح‌های اجتماعی مورد نظرشان، برای منطبق کردن واقعیت بر پندارهای یگانه و یکنواخت و یکرنگ خود نسخه می‌پیچند. بعنوان مثال، آقای پهلوان که بر آنست در ایران "سخن از ستم ملی راندن، سخنی است بی‌پایه که گواهی برای اثبات آن وجود ندارد" (۳۷) و زبان فارسی را نه تنها بنیاد هویت ملی ایران، بلکه همچنین معیار "بازشناسی گروه‌ها و طبقات اجتماعی در حوزه تمدن ایرانی" (۳۸) بسته به میزان تلاش آنها در اشاعه و ترویج این زبان می‌داند، تأکید می‌کند که اگر فکر کسانی را بپذیریم که "می‌خواهند در قسمت‌های مختلف ایران زبان‌های گوناگون وجود داشته باشد" مثل اینکه چنین زبان‌هایی هم اکنون وجود ندارد و هریک از این زبان‌ها برای آن قسمت به صورت یک زبان منطقه‌ای در آید، "اگر بخواهیم از ایران کشوری چند زبانه بسازیم" (!)، ایران "اگر بخواهد در این روزگار پیچیده و بفرنج، نیروی خود را بپراکند و هر بخش از مردم خود را تسلیم «!?!» زبانی محلی بکند، سرانجام از قافله تمدن باز خواهد ماند و در بهترین حالت، محلی خواهد شد برای جهانگردان". او بر

۳۶- همان، ص. ۹-۷.

۳۷- مأخذ شماره ۱۱ (پهلوان). نویسنده می‌افزاید: «به کسانی که شعار ستم ملی را در ایران بر زبان می‌رانند، باید گفت به ترکیه بنگرید و سرنوشت کردان و ارمنیان را در آن جا نگاه کنید تا معنی این شعار را بفهمید!» گوئی "ستم ملی" فقط بمعنای کشتار وسیع و نسل‌کشی و قتل عام است!

۳۸- مأخذ شماره (۱۳)، ص. ۲۰.

این اساس پیشنهاد می‌کند که "این زبان‌ها و گویش‌ها" به ضرب "آموزش همگانی و اقتصاد نیرومند ملی"، "پشت‌سر" گذاشته شوند، یعنی از میان بروند و این کار را "امری طبیعی و به سود همه ایرانیان" (۳۹) می‌شمارد. آقای نادرپور نیز برای "اندیشه‌وران نسل چهارم" که "پس از منورالفکران باخترگرای صدر مشروطیت و روشنفکران مارکسیست دوران پهلوی و متفکران اسلام‌گرای دو دهه اخیر پدیدار خواهند شد و اتفاق‌نظر آنان موجب اقدامی سودمند برای نجات ایران از بحران کنونی تواند شد"، این وظیفه را قائل است که "گسترش و پیرایش زبان ما را چنان مهم" بشمارد که به حکومت آینده توصیه کند "آموزش رایگان و اجباری فارسی را بر تمام مردم ایران در دل شهرها و در بطن روستاها - تعمیم دهد و از جنجال عوام‌فریبان و یا بیگانه‌پرستانی که با تأکید بر تعلیم زبان‌های قومی و یا تقویت گویش‌های بومی، تیشه بر ریشه این زبان مشترک و فرهنگی تمام اقوام ایرانی می‌زنند، نهراسد و بی‌آنکه مانع فراگرفتن آن زبان‌ها و گویش‌ها در محدوده جغرافیایی متکلماتشان گردد، حتی یک روز هم از کوشیدن در راه رواج و رونق زبان فارسی باز نماند" (۴۰). برای آشنایی بیشتر با این طلایه‌داران "نجات ایران از بحران کنونی"، برخی خصوصیات دیگر "اندیشه‌ور نسل چهارم" از دید آقای نادرپور را می‌آوریم: نفرت از "ملل تازی" و آگاه کردن "کودکان و توده‌های مردم" از پیوند "اسلام و ملیت و زبان تازی" با "نژاد سامی" و تضاد "ویژگی‌های نژاد سامی با خصایص ملی و فرهنگی ایرانیان"؛ آگاهی از "ارزش و اعتبار جنبش ملی کردن صنایع نفت به رهبری دکتر مصدق از یکسو، و زیان اختلافات این رهبر بزرگ با پادشاه زمانش از سوی دیگر" و "منشاء خارجی واقعه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲"، ولی با اینهمه تأکید بر اینکه "محمدرضاشاه و دکتر مصدق، هرکدام به شیوه خود، مصدر خدمات مهمی برای ایران بوده‌اند" و توصیه "روبروی هم

۳۹- مأخذ شماره ۱۱ (پهلوان).

۴۰- نادرپور، نادر، "کسانی دیگر با اندیشه‌هایی دیگر"، مهرگان، سال سوم، شماره ۱، بهار ۱۳۷۳، ص. ۵۱.

قرار ندادن " آنها؛ "نظام‌های سلطنتی و جمهوری، هر دو می‌توانند قالب‌های مناسبی برای حکومت دموکراسی باشند و یا نباشند؛" و بالاخره "در فاصله سقوط احتمالی جمهوری اسلامی و استقرار دوردست نظام دموکراسی در ایران"، پیشنهاد نوعی از حکومت که "بر پایه حزبی نیرومند با آرمان‌های سوسیالیستی استوار خواهد بود و با همان سرعت روش کار خواهد کرد که پیش از این، فی‌المثل توسط احزاب حاکم بر سرزمین بزرگ چین و یا کشور کوچک مجارستان آزموده شده است". یعنی یک حزب واحد، بدون "آرمان‌های کمونیستی آن احزاب"، "شیوه قاطع و سریع آنها در عمل" را تقلید خواهد کرد که "تاکنون جز در حیطه تصمیم‌گیری‌های حزبی، نیازمند مراجعه به آرای ناآگانه مردم نبوده‌اند" و این حزب، قدرت بلامنازع را تا زمان "هموار شدن راه وصول به آرمان دموکراسی" و پیدایش "فضای مساعد برای رأی دادن آزادانه مردم" - که معلوم نیست کی و چگونه فرا خواهد رسید - در دست خواهد داشت و تازه پس از آن، بر اساس ضرورت "تناسب میان نوع حکومت و روحیه هر ملت" و تعیین این تناسب "از راه مطالعه در بینش اساطیری و فرهنگ تاریخی آن ملت"، به انتخاب "سلطنتت" یا "جمهوری" خواهد پرداخت! (۴۱).

چنین دیدگاهی، جدا از اینکه هیچ چیز تازه‌ای ندارند و گفته‌های پان‌ایرانیستی کسانی مانند محمود افشار و نوشته‌های ناسیونالیستی افراطی نشریاتی چون "کاوه" و یا "ایران‌شهر" و "آینده" را مبنی بر ضرورت تأمین اجباری وحدت و زبان و فرهنگ و لزوم برقراری یک حکومت "مقتدر" یا "دیکتاتوری" تا زمان نامعلوم آمادگی شرایط و مردم برای دموکراسی تکرار می‌کنند. بگواه تجارب معاصر ایران، یعنی اجرای عملی همین طرح‌ها توسط رضاشاه و محمدرضاشاه، نه تنها هیچ گرهی از مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران نگشوده‌اند، بلکه از سویی در سطح ملی و فراملی به قدرت گرفتن گرایش پان‌اسلامیستی انجامیده‌اند و از سوی دیگر، در سطح فروملی،

گرایش‌ها مشابه پان‌ایرانیسم را در اشکالی مانند پان‌ترکیسم و پان‌کردیسم تقویت کرده‌اند. آخرین شاهد مثال این امر، حرکات اعتراضی گسترده‌ای بود که بدنبال پرسشنامه^{۴۲} "مرکز تحقیقات و مطالعات و سنجش برنامه‌های صدا و سیما، جمهوری اسلامی" زیر عنوان "طرح فاصله اجتماعی"، بروز کرد. این پرسشنامه که تماماً توهین به مردم آذربایجان و دیگر ترک‌زبانان ایران است، از جمله خشم و اعتراض شدید دانشجویان ترک دانشگاه تبریز و جمع وسیعی از شعرا، نویسندگان، محققان، مترجمان و منتقدان آذربایجانی را برانگیخت. در اعلامیه‌های اعتراضی دانشجویان، ضمن طرح خواست‌های برحق مانند تدریس زبان ترکی در مدارس و دانشگاه‌های آذربایجان و ایجاد شبکه رادیو و تلویزیونی ویژه، آنچه از نظر بحث ما جلب توجه می‌کند، سخن گفتن از "تبار پاک" و قدمت و سابقه چند هزار ساله سکونت "ملت ترک" در آذربایجان و تعریف و تمجید از "خوی مردانگی و ظلم‌ستیزی کلیه مردم ترک"، یعنی عاریت گرفتن کلیشه‌های پان‌ایرانیستی و کاربست آنها در مورد ترک‌هاست:

"تاریخ ملت ترک و ورود آنان به آذربایجان به چند هزار سال پیش از میلاد برمی‌گردد. تبار پاک ما، قبل از تکامل این سرزمین و زمانی که هنوز ایرانی وجود نداشت، به این سرزمین آمده و در کلیه مراحل تاریخی با نثار جان و مال خود، وطن خویش را از دست یغماگران و چپاولگران نجات بخشیده است و در سیر تاریخ بعد از آن، زمانی کل ایران نام آذربایجان گرفته و زمانی نیز آذربایجان و ترکان به نام ایران، با چنگ و دندان موجب اعتلای آن شده و بر آن حکومت رانده‌اند. تاریخ، هیچ برهه‌ای را به یاد ندارد که در آن ترکان به قوم‌کشی (فرهنگی و جسمی) ملتی دست بزنند و این از خوی مردانگی و ظلم‌ستیزی کلیه مردم ترک می‌باشد" (۴۲).

۴۲. برای آشنائی با جریان ماجرا و علل و نتایج آن نگاه کنید به: رزمی، ماشالله، "در تبریز خبری هست"، راه آزادی، پاریس، شماره ۴۲، مهر ۱۳۷۴، ص. ۳۷-۳۵.

حفظ وضع موجود؟

ملاحظات انتقادی بالا پیرامون درک‌های مختلف از مسأله ملیت‌ها و ملت در ایران، جملگی بر این پیش‌فرض استوار است که حفظ و تداوم وضع موجود نه مطلوب است و نه در درازمدت ممکن. آنهم به این دلیل ساده که وضع موجود مبتنی بر نفی و انکار هویت ویژه بخش بزرگی از ساکنان ایران و تلاش مستقیم و غیرمستقیم برای همگون سازی فرهنگی و زبانی است. به همین خاطر پیشنهادات مختلف دال بر حفظ و تداوم وضع موجود با هر انگیزه‌ایکه مطرح شوند، صرفاً به طفره رفتن از حل مسأله و نفی و انکار آن در عمل منجر می‌شوند. یکی از صادقانه‌ترین نمونه این نوع برخوردها را می‌توان در بحث آقای اسماعیل خوبی مشاهده کرد.

آقای خوبی ضمن شناسایی تنوع ساکنان ایران از لحاظ منشاء قومی و هویت فرهنگی و زبانی و ملیتی، "برای پیش گرفتن از جنگ‌های خانمانسوز قومی" و "انفجارهای خانمان براندازی" مانند "شوروی پیشین و یوگسلاوی سابق"، با برعایت گرفتن عبارتی از برتراند راسل می‌نویسد: "کینه‌ها و خشم‌های فروخورده قومی و آئینی و فرهنگی ما را ناگزیر می‌دارند از این که یا همه با هم بمیریم یا همه با هم بمانیم" (۴۳).

طرح مسئله ملیت‌ها در ایران به صورت دوراهی جهنمی و عقیم "یا همه با هم بمیریم، یا همه با هم بمانیم"، زمانی درست بود که فقط یک نوع از هم جدا شدن و یک نوع با هم ماندن ممکن می‌بود. یعنی، اگر مجبور بودیم میان جدا شدن توأم با جنگ و خونریزی و نسل‌کشی مانند یوگسلاوی و گردن گذاشتن به وضع موجود یکی را انتخاب کنیم، ولی می‌دانیم که خوشبختانه نه با هم ماندن به یک شکل واحد میسر است و نه جدا شدن فقط در یک شکل یگانه تحقق می‌یابد. با هم ماندن در شرایط دیکتاتوری، هم به شکل ایران و عراق و ترکیه ممکن است که جدا از تفاوت در درجه

۴۳- خوبی، اسماعیل، "سوگواره پیران: سوکنامه‌ی ایران؟"، میهن، پاریس، شماره ۱۰، فروردین ۱۳۷۴.

محرومیت کل اهالی کشور از حقوق شهروندی و میزان سرکوب ملیت‌ها و اقوام غیرغالب، بنیادش بر نفی و انکار عملی هویت ویژه آنها استوار است، هم به شکل اتحاد شوروی سابق که ضمن فقدان آزادی سیاسی و حقوق دموکراتیک عام و رد حق جدا شدن در عمل علیرغم تأیید رسمی آن در حرف و اسناد رسمی کشور و حرکت بطنی در جهت گسترش دامنه نفوذ فرهنگ و زبان روسی، رشد و شکوفایی هویت‌های ملی و ملیتی و قومی را به‌ویژه از لحاظ زبان و فرهنگ، بمثابه یک قاعده مورد تشویق و حمایت قرار می‌داد و بسیاری از ملت‌های امروزی قلمرو شوروی سابق، هویت ملی جاافتاده و زبان و فرهنگ مدون کنونی خود را مدیون دوران شوروی هستند، و هم به اشکالی دیگر. در شرایط دموکراسی، اشکال "با هم ماندن" و همزیستی ملت‌ها و ملیت‌ها و اقوام می‌توانند حق متنوع‌تر از این هم باشند: شناسایی حقوق فردی شهروندی در عین رد هویت‌های ویژه جمعی ملیت‌ها مانند الگوی فرانسه، تأمین حقوق ملیت‌ها و مناطق متفاوت در قالب سیستم فدرالی مانند آلمان و سوئیس و بلژیک و سیستم خودمختاری از نوع ایتالیا و یا سیستم بدیع‌تر خودمختاری‌ها در اسپانیا از آن جمله‌اند. جدا شدن نیز هم می‌تواند به شکل وحشتناک و جنایت‌بار یوگسلاوی صورت پذیرد و هم به شکل متمدنانهٔ چک‌ها و اسلواک‌ها که همزمان با فاجعهٔ یوگسلاوی تحقق یافت؛ و یا نمونهٔ دورتر جدایی دموکراتیک و مسالمت‌آمیز نروژ و سوئد در سال ۱۹۰۵.

در پرتو این ملاحظات عام، با توجه به اینکه ما نیز جدا شدن را مطلوب نمی‌دانیم و در پی تدابیری برای تأمین حقوق ملیت‌های ایران در عین همزیستی آنها در کشوری واحد هستیم، باید خاطر نشان کنیم که اگر قرار است مسئله از حد پند و اندرز بدون پشتوانه عملی فراتر برود و برای اینکه راه جنگ‌های خانمانسوز بسته شود، حداقل "مهربانی و خرد" مورد تأکید آقای خویی حکم می‌کند که هویت‌های ملیتی و فرهنگی و زبانی مختلف موجود در ایران بطور واقعی و عملی برسمیت شناخته شوند و امکان رشد و شکوفایی آنها فراهم گردد، و الا فراخوان‌های "همه با هم"، هر قدر هم که

صمیمانه و صادقانه باشند، به "همه با من" تبدیل می‌شوند و بطور آشکار و نهان در جهت انباشت خشم و کینه فرو خورده و علنی "همه" و "من" علیه یکدیگر عمل می‌کنند. اتفاقاً این یکی از زمینه‌هایی است که دیدگاه پان‌ایرانیستی که هویت ایرانی را در زبان فارسی خلاصه می‌کند، در سال‌های اخیر پیشروی زیادی در آن کرده. تا آنجا که کسی مثل آقای خوبی نیز که دقایق و ظرایف مسائل را معمولاً می‌بیند و به قول خودش "از دکارت آموخته است که همه چیز را از همه چیز جدا کند" (۴۴)، احتمالاً بطور ناآگاهانه در چنبره منطق و روش استدلالی آن گرفتار شده است: آقای خوبی در بحث خود نقل می‌کند که حدود دو سال پس از انقلاب، هنگامی که شنیده است که آیت‌اللهی در تلویزیون می‌گوید با توجه به اینکه خلق‌های ایران، یعنی فارس، بلوچ، ترک، کرد، خوزی و غیره هریک زبان خود را دارند، بنابراین زبان رسمی ایران باید زبان عربی باشد، "تیره پشتش تیر کشیده" است که عکس‌العملی بجا و قابل درک است. ولی وقتی خود آقای خوبی، بلافاصله قبل از نقل این ماجرا آنچه را که "ایرانی را ایرانی می‌دارد" بصورت "فرهنگ باستانی مردمان این سرزمین و زبان فارسی" تعریف می‌کند، "میهن" را موجودی می‌خواند که "تن آن خاک ایران و جانش فرهنگ ما و زبان فارسی است" و "بازگشت به خانه پدری" و "زبان مادری" (زبان فارسی) در جریان جستجوی راهی برای خروج از تنگنای کنونی ایران را امری "طبیعی" می‌شمارد، در واقع با نادیده گرفتن این واقعیت که زبان مادری دستکم نیمی از مردم ایران "فارسی" نیست و چنین تعریفی از "ایرانی" و "میهن" هویت ویژه آنها را در بر نمی‌گیرد، حرف همان آیت‌الله را در شکل و مقیاس و قالبی دیگر تکرار می‌کند. تا آنجا که به مردمان غیرفارس مربوط می‌شود، این دو برخورد در ماهیت امر یکسانند و اگر برخورد آن آیت‌الله زنده‌تر و تکان‌دهنده‌تر بنظر می‌آید و آقای خوبی از

۴۴. پاسخی به احمد شاملو از اسماعیل خوئی، آرش، پاریس، شماره ۴۴-۴۳، مهر-آبان ۱۳۷۳.

شنیدن اولی تیره پشتش تیر می‌کشد ولی از دومی همچون امری طبیعی و بدیهی سخن می‌گوید، علت آن جدا از همزیستی دیرینه مردمان ایران در چارچوب کشوری واحد، این است که در دوره پس از انقلاب مشروطه، طی پنج دهه از سویی سیاست پان‌ایرانیستی معادل شمردن هویت ایرانی با زبان فارسی و نادیده گرفتن هویت ویژه مردمان غیرفارسی زبان ایران تبلیغ و ترویج و پیاده شده و از سوی دیگر با نسبت دادن عقب‌ماندگی‌های تاریخی ایران به اعراب، به روحیه و نگرشی ضدعربی در میان ایرانیان دامن زده شده است؛ امری که قباحت برخورد دوم را تا حد زیادی در انظار ایرانیان از بین برده و جوهر ضددموکراتیک آن را پشت صورتی "طبیعی" پنهان داشته است. این وضع با استقرار حکومت اسلامی، شدتی باز هم بیشتر یافته، زیرا در عکس‌العمل به ویرانگری‌های قدرت حاکم و بویژه تلاش آن برای اسلامی کردن اجباری تمام عرصه‌های زندگی جامعه و آحاد آن، نگرش و روحیه ضدعربی توجیهات بیشتری برای خود یافته و میل به بازگشت به "اصل خویش" و احیای امپراتوری ایرانی قبل از اسلام تقویت شده است.

لغزش آقای خوبی بسوی استدلال‌های خوشایند پان‌ایرانیست‌ها، ممکن است تا حدی زیر تأثیر دوستانی که "پرسش‌های دشواری" از او دارند (۴۵) و یا بطور کلی ناشی از فضای عمومی زمانه باشد که حتی بسیاری از کسانی را که تا چندی پیش به چیزی کمتر از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - آن هم به معنای فقط جدایی - رضایت نمی‌دادند، به جایی رسانده است که عباراتی چون "دفاع از تمامیت ارضی" را ترجیح‌بند گفتار خود در هر زمینه‌ای کرده‌اند، بدون اینکه به بار تاریخی آن کاری داشته باشند و یا در صدد تغییر و نو کردن آن مثلاً با طرح واقعیت تنوع ملیتی و فرهنگی و زبانی ایران و ضرورت تأمین خواست‌ها و حقوق مربوطه برآیند. ولی آنچه

۴۵ - مأخذ شماره (۴۳). آقای خوئی در یادداشتی بر مقاله‌ی "سوگواره پیران: سوکنامه‌ی ایران؟"، اشاره کرده است که این مقاله را از جمله به آقای ارسی «پیشکش» می‌کنم برای «پرسش‌های دشواری که از من دارد». آقای ارسی یکی از چپ‌های سابق است که پس از گرویدن به دفاع از سلطنت خاندان پهلوی، مبلغ افکار پان‌ایرانیستی در شکل دریده و بی‌در و پیکر آن شده است.

مسلم است این لغزش تا حد معینی ناشی از پیش فرض‌هایی است که آقای خوبی آنها را بدیهی می‌شمارد. به ذکر چند مثال اکتفا می‌کنیم: آقای خوبی به جای اینکه مسئله ملیت‌ها در ایران را پیش و بیش از هر چیز به عنوان مسئله داخلی ایران و آنهم با دید استقبال از تنوع و اختلاط قومی و ملیتی و زبانی و فرهنگی بعنوان پدیده‌ای غنابخش و مدرن بررسی کند، ابتدا به ناهمگونی "جغرافیای سیاسی" ایران می‌پردازد و با پر بها دادن به نقش عوامل خارجی، وجود ملیت‌های خویشاوند در مناطق مرزی ایران را به "بمب‌های ساعتی" تشبیه می‌کند که هر کدامشان در هر لرزه‌ای می‌توانند به کار انداخته شوند:

"ایران، در درازای تاریخ، "سرزمین" یگانه‌ای نبوده و یعنی که، "جغرافیای" همیشه همانی نداشته است. جغرافیای کنونی آن نیز، از استعمار کهن روس و بویژه انگلیس، زخم‌های به چرک نشسته‌ای دارد که هر کدام، هر دم، و به خارش هر ناخن یا سوزش هر نیشتری، می‌تواند آغاز کند به خونریزی. بخشی از بلوچستان، برای نمونه، بیرون از جغرافیای سیاسی کنونی ایران افتاده است، و نیز بخشی از آذربایجان و بخش‌هایی از کردستان. در مرزهای ایران بدینسان بمب‌های ساعتی چندگانه کار گذاشته‌اند که هر کدامشان را بسیاری دست‌ها، به بسیاری انگیزه‌ها، در هر فرصتی می‌توانند به کار اندازند" (۴۶).

نتیجه‌ای که معمولاً از این نوع بحث‌ها گرفته می‌شود یا ضرورت تلاش برای باز گرداندن بخش‌های مورد بحث به داخل قلمرو سیاسی ایران است و یا توصیه سکوت پیرامون مسئله ملیت‌ها و زبان‌ها در ایران به منظور جلوگیری از اغتشاش‌ها و گسست‌های احتمالی.

نتیجه‌گیری اول از عناصر همیشگی مباحث پان‌ایرانیست‌هاست که بویژه پس از فروپاشی اتحاد شوروی و رقابت ایران و ترکیه و روسیه بر سر اعمال نفوذ در جمهوری‌های قفقاز و آسیای مرکزی با شدتی بیشتر مطرح

شده است. البته برخی ایرانیان نیز که خود را مخالف "وطن‌پرستی قومی" (ناسیونالیسم اتنیک) و "علائق ارتجاعی تباری و قبیله‌ای" و "توهمات نژادی" و طرفدار "میهن دوستی نوین (پاتریوتیسم مدرن)" و "اصل برابری‌های تباری- زبانی- دینی- سیاسی شهروندان" می‌خوانند، در مقابله با گرایش‌های الحاق‌طلبانه موجود در کشورهای همجوار ایران، به حربه‌های مشابهی توسل می‌جویند و مثلاً می‌گویند: آذربایجان "سرزمین قهرمان‌پرور آزادی‌ستانی است که تا خورشید فروزانی در تابش است سواحل شمالی- جنوبی رود ارسش جزء لایتجزای مام میهن است و اگر قرار پیوستن در میان باشد، طبیعی‌تر پیوستن اقلیت پنج میلیونی سواحل شمالی به اکثریت بیست‌وپنج میلیونی سواحل جنوبی است". جالب است که در تلاش برای توجیه این نظر الگوی سوئیس را پیش می‌کشند و اظهار می‌دارند: "همانطور که زبان‌های آلمانی و ایتالیایی و فرانسوی و رومانس و مذاهب پروتستان و کاتولیک تبارینی با تمامیت ارضی کشور کوچک سوئیس ندارد و موجد اختلاف سکنه آن نیست، در ایران نیز زبان‌های ترکی و عربی و کردی و لهجه طبری و گیلکی و لری و لزگی و سنگسری و سمنانی... و ادیان و مذاهب مختلف نمی‌توانند دست‌آویز تحریکات خارجی شوند و استقلال و تمامیت ارضی ایران را خدشه‌دار سازند" (۴۷). ولی این مدعیان دو نکته بدیهی و روشن را از نظر دور می‌دارند: اول اینکه، "اقلیت پنج میلیونی" ساکن جمهوری آذربایجان، زبان و فرهنگ و فرهنگستان خاص خود و هزاران نویسنده و آهنگساز و خواننده و هنرمند دیگر و امکانات دولتی وسیع برای رشد و شکوفایی آنها را دارد و از دبستان تا دانشگاه می‌تواند به زبان خود تدریس کند، در حالیکه "اکثریت بیست‌وپنج میلیونی" آذربایجانی‌های ایران از هیچ کدام از این امکانات برخوردار نیست، جز چند هنرمند خودآموخته و محروم از تسهیلات ندارد، زبانش زیر فشار و در حال

۴۷- ریشه‌ی هویت ایرانی در اعماق تاریخ است (نوشته‌ی م. برومند، م. ارفع‌زاده، ض. صدراالشرافی و م. مقدس‌زاده)، نيمروز، پاریس، شماره ۱۹۹۵/۳۲۱.

فرسایش است و حتی یک مدرسه رسمی برای آموزش آن در سراسر ایران موجود نیست! دوم اینکه، در "کشور کوچک سوئیس"، هر چهار زبان یاد شده، صرفنظر از تعداد متکلمانش از موقعیتی رسمی و حقوقی برابر برخوردار هستند. در حالیکه در ایران، فقط و فقط زبان فارسی - که اتفاقاً از فهرست زبان و لهجه‌های فوق حذف شده است - از موقعیتی رسمی و امکانات دولتی برخوردار است! بنابراین، تنها ستوالی که پیرامون بحث و مقایسه فوق باقی می‌ماند این است که مدعیان چرا الحاق‌طلبی واقعی یا فرضی از سوی "شمال" را بیانگر "نیات وطن‌پرستی قومی" و "منبعث از علایق ارتجاعی تباری و قبیله‌ای و توهمنات نژادی" می‌خوانند، ولی الحاق‌طلبی آشکار خودشان مبنی بر قلمداد کردن جمهوری آذربایجان بعنوان "جزء لایتجزای مام میهن" را حاکی از "میهن دوستی نوین" (!) و "اصل برابری‌های تباری - زبانی - دینی - سیاسی شهروندان"؟!

ملاحظات بالا، درک این نکته را هم آسان‌تر می‌سازد که چرا ایران (و نیز ترکیه) علیرغم تلاش‌های مصرانه‌ای که کردند، نتوانستند نقش الگویی جذاب را در ارتباط با جمهوری آذربایجان و کشورهای نواستقلال مشابه ایفاء کنند و بتدریج میدان رقابت را به نفع روسیه و طرح‌های دور و دراز و چند جانبه آن برای احیای امپراتوری در شکلی جدید خالی کردند. حتی اگر از استبداد اسلامی و فقدان آزادی‌های عام و دموکراتیک بگذریم، مردمی که از لحاظ ملی از امکانات گسترده دولتی برای شکوفایی فرهنگ و زبان خود برخوردارند، براستی چرا باید خواهان پیوستن به کشوری باشند که خویشاوندانشان در آنجا، بعنوان جمعی با هویت ویژه برسमित شناخته نمی‌شوند، حق تحصیل به زبان مادری‌شان را ندارند و زبان و فرهنگ‌شان زیر فشار و در حال فرسایش است.

نتیجه‌گیری دوم، یعنی توصیه مسکوت گذاشتن مسئله ملیت‌ها، عموماً از طرف کسانی صورت می‌گیرد که ضمن اذعان به تنوع قومی و ملیتی و زبانی ایران، از عواقب احتمالی پرداختن به آن و یا پیچیدگی و دشواری حل آن می‌هراسند. نمونه برجسته این برخورد را می‌توان در مقاله‌ای به نام

"دموکراسی و حدود بشر بودن ما" از آقای محمود دولت‌آبادی دید که در آن توصیه می‌شود برای پرهیز از "تحریک عصبیت‌های قومی" و "ایجاد گسل‌های خوفناک در عرصه‌های قومی-جغرافیایی"، "باید سکوت خرد در کام کشید" و نباید با "پرداختن به مسائلی و تحریکاتی که می‌تواند زمینه‌ساز دستکاری در حدود جغرافیایی ایران بشود"، "به آتش فتنه دامن زد" (۴۸).

پس از "جغرافیای سیاسی" ایران، زمانی هم که نوبت بررسی "جغرافیای مردم‌شناسانه" آن می‌رسد، آقای خوبی از تنوع ترکیب قومی و ملیتی و فرهنگی و زبانی اهالی ایران، با قید "بدبختانه" سخن می‌گوید:

"جغرافیای مردم‌شناسانه آن [ایران] نیز، بدبختانه، از تنش‌های فرهنگی و آئینی و قومی-هیچ‌پاک‌پالوده نیست. "کرد" و "لر" را نیز "فارس" به همان اندازه "خنگ" و "زبان نفهم" می‌یابد که "عرب" "عجم" را. "ترک" را که، دیگر، جای خود دارد. "یهودی" "نزول‌خور" است، "ارمنی" "باده‌فروش". "شیعه" و "سنی" در چشم یکدیگر، از کافر نیز بدترند. و "گیله‌مرد" می‌رنجد اگر او را با "مازندرانی" یکی یا عوضی بگیریم" (۴۹).

مضمون اثباتی این بحث منطقی باید حاکی از استقبال از همگونی و "پاکی" قومی و فرهنگی و زبانی و آئینی و تلاش برای پایان دادن به "ناپاکی‌ها" و "آلودگی‌ها" باشد، امری که با برافروختگی صمیمانه و خشم برحق آقای خوبی نسبت به جنایت‌ها و تسهکاری‌های موسوم به "پالایش نژادی" و "پاکسازی قومی" در جاهایی چون یوگسلاوی سابق و رواندا در تناقض آشکار می‌افتد.

پیش‌فرض یا پیش دریافت دیگر آقای خوبی در برخورد با مسئله ملیت‌ها در ایران و نیز جهان این است که او هنوز هم مطابق الگوی

۴۸. دولت‌آبادی، محمود، "دموکراسی و حدود بشر بودن ما"، آدینه، شماره ۸۵-۸۴. برای نقدی وسیع‌تر بر این مقاله نگاه کنید به:

- رضائی، بیژن، "موانع دموکراسی، ناسیونالیسم و حدود بشر بودن ما"، آرش، شماره ۳۴-۳۳، آذر و دی ۱۳۷۲.

۴۹. مأخذ شماره (۴۳).

کلاسیک تئوری مارکسیستی، مبنی بر چشم‌انداز امحای تمایزات ملی و به‌وجود آمدن بشریتی همگون با یک زبان جهانی واحد، تنوع قدیمی و ملیتی و زبانی و فرهنگی را در رده "مشکلات" بشریت قرار می‌دهد و بر آن است که "این گونه مشکلات را تنها هم‌آمیزی‌های اقتصادی-سیاسی-فرهنگی خلق‌ها در روندی درازمدت از همزیستی است که می‌تواند اندک اندک کمرنگ کند و سرانجام از میان بردارد" (۵۰). در حالیکه تحول جوامع پیشرفته معاصر، از سویی به ادغام فزاینده و تشکیل واحدهای بزرگ‌تر منطقه‌ای و جهانی گرایش دارد و از سوی دیگر تنوع و چندگانگی را در درون هر یک از این جوامع تشدید و برجسته‌تر می‌کند. از این لحاظ رشد و قوت‌گیری خواست‌های ملیتی و منطقه‌ای در عین پیشرفت ادغام اقتصادی و سیاسی در درون جامعه کشورهای اروپایی شایان توجه است و همین نکته، جنبه مدرن و امروزی بسیاری از خواست‌های هویتی معاصر را نشان می‌دهد؛ امری که نافی خصلت قهقرایی و ارتجاعی ناسیونالیسم‌های بسته و انحصارگر و ادغامجو و مهاجم نیست.

"ایالات متحده شرق بزرگ"؟

راه‌حل مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران، نه در دیدگاه‌های پان‌اسلامیستی و پان‌ایرانیستی و پان‌ترکیستی و دیگر پان‌هاست، نه در حفظ وضع موجود و نه در دیدگاهی که از یک موضع ضدناسیونالیستی افراطی، خواهان تشکیل "ایالات متحده شرق بزرگ" است. آقای شاپور رواسانی، بعنوان مدافع اصلی این دیدگاه، ضمن رد "فرضیه‌های نژادی" و "افسانه‌های نژاد آریایی و سامی"، بر آن است که ساکنان مناطق وسیعی که از "بین‌النهرین و سرزمین‌های میان دریای خزر تا دریای سیاه و خلیج فارس و سواحل رودهای سیردریا و آمودریا تا هند" (۵۱) را در بر می‌گیرد، یعنی

۵۰- همان.

۵۱- رواسانی، شاپور، جامعه‌ی بزرگ شرق، ص. ۷۲.

"اقوام ایرانی و عرب و ترک و کرد و... در جامعه بزرگ شرق، یک وحدت را می‌سازند و این اقوام دارای اشتراک و وحدت قومی و فرهنگی چندهزار ساله‌اند"، "امروزه نیز در این سرزمین بزرگ، نه "ملل" مختلف، بلکه اقوام خوشاوند بسر می‌برند" و "تبلیغ این امر که گویا ساکنان جامعه بزرگ شرق، "ملل" مختلف و یا احتمالاً نژادهای" مختلفند، طرح قدیمی استعمار است" (۵۲). دید آقای رواسانی، به رد مطلق مفاهیم و پدیده‌های "ملت" و "ملیت" بعنوان پدیده‌هایی سرمایه‌داری و استعماری می‌رسد: "ملت" یک مفهوم سیاسی سرمایه‌داری است نه تاریخی، نه فرهنگی و نه اجتماعی و در دو طرف مرزهای "ملی" اقوام خوشاوند شرقی بسر می‌برند و نه "ملل متخاصم" و "ساکنین این جامعه بزرگ را نه عامل دین و نه عامل قومیت و نه آنچه در دوره سرمایه‌داری استعماری نام "ملیت" بدان داده‌اند، از یکدیگر جدا نمی‌کند" (۵۳). بنابراین، انواع "ستم موجود در سرزمین‌های جامعه بزرگ شرق، ستم طبقاتی و ستم استعماری است" (۵۴) و ربطی به "ستم ملی" ندارد.

این دید خیالی در باره شرق، ضمن رد افسانه‌پردازی‌های نژادی و ملی، خود به نوعی دیگر از افسانه‌پردازی تمدنی و فرهنگی می‌رسد که خلاصه کردن فرهنگ شرق در "عدالت‌خواهی" و قلمداد کردن فرهنگ ستمگران بعنوان چیزی کاملاً بیگانه با فرهنگ شرق (۵۵) و یا تقسیم‌بندی طبقاتی فرهنگ شرق به خیر مطلق و شر مطلق و نتیجه‌گیری طرحی خیالی از آن مبنی بر ضرورت و مطلوبیت تشکیل "ایالات متحده شرق بزرگ" بر اساس "رهایی انسان از ظلم و فقر و استقرار عدالت" (۵۶) از خصایص متمیزه آن است. دلایل بیگانگی چنین طرح‌هایی با الزامات بنیاد ملت جدید

۵۲- رواسانی، شاپور، "جامعه بزرگ شرق در مقابله با ملی‌گرایی" (۲)، کتاب توسعه، ص. ۹۰ و ۹۶-۹۵.

۵۳- همان، ص. ۹۶ و ۹۹.

۵۴- مأخذ شماره (۵۱)، ص. ۳۹۹.

۵۵- مأخذ شماره (۵۲)، ص. ۹۱.

۵۶- مأخذ شماره (۵۱)، ص. ۳-۲ و ۴.

را پیش از این بر شمرده‌ایم. فقط باید اضافه کنیم که برخی احکام پایه‌ای دیدگاه آقای رواسانی مانند خویشاوندی قومی و فرهنگی ساکنان "جامعه بزرگ شرق"، چنان کلی است که می‌توان آنها را به کل بشریت گسترش داد و یکبار به جای تقابل بیهوده شرق و غرب، از اشتراک قومی و فرهنگی بشریت سخن گفت. یا طرح نیاز به آب، بعنوان "زیربنای اقتصادی مشترک" جامعه شرق (۵۷) از طرفی آنقدر عام است که می‌تواند در همه جای شرق و غرب صادق باشد و از طرف دیگر چنان سست است که توضیح نمی‌دهد چگونه ساکنان سواحل دریای خزر با مثلاً ساکنان بین‌النهرین، پیوند و وحدت اقتصادی می‌یابند. بطور خلاصه، دیدگاه "جامعه بزرگ شرق"، علیرغم مرزبندی تند و تیز با "پان ایرانیسم" و "پان عربیسم" و "پان ترکیسم" و هر نوع "پان‌سازی"، با پیش کشیدن طرحی "پان شرقی"، تناقضات تمام پان‌های یاد شده در زمینه بنیاد ملت جدید را یک جا در خود جمع می‌کند. بویژه اینکه می‌گوید: "مراد از ایالات متحده شرق بزرگ، ایجاد جمهوری‌ها و یا واحدهای حکومتی مستقل و جدا از یکدیگر و ایجاد مرزهای سیاسی جدید نیست، بلکه مراد از آن، از میان برداشتن مرزهای سیاسی مصنوعی در سرزمین و جامعه شرق بزرگ است تا هر شرقی در هر نقطه‌ای که ساکن باشد، بتواند با حفظ خط و زبان و آداب و رسوم و اعتقادات دینی، از جمیع حقوق اقتصادی-اجتماعی و سیاسی برخوردار باشد و آگاهی تعلق به وطن بزرگ، تعلق به جامعه بزرگ و واحد شرق مقدم بر سایر تعلقات قرار گیرد و در همه احوال بر اصل وحدت قومی و فرهنگی جامعه بزرگ تکیه شود" (۵۸).

پیش شرط اولیه شکل‌گیری اتحادیه‌های پایدار منطقه‌ای آن است که دستکم در اکثر کشورهای منطقه جریان ناتمام و ناقص بنیاد ملت جدید بموازات نهادی شدن دموکراسی به کمال برسد و در چارچوب آن ملیت‌ها و

۵۷- همان، ص. ۲۰.

۵۸- همان، ص. ۳ و ۴.

اقلیت‌های ملی ساکن این کشورها به حقوق ویژه خود دست یابند. بدون حل دموکراتیک مسئله ملیت‌ها و ملت در این سطوح "ملی" و "فروملی"، یعنی تا زمانی که در اکثر کشورهای منطقه، ملیت‌ها و ملت‌ها از حقوق خود محروم و در چنگ قدرت‌های استبدادی و دیکتاتوری و نیمه‌دیکتاتوری اسیرند، انتظار شکل‌گیری واحدهای "فراملی" دموکراتیک نظیر "اتحادیه اروپا" بیپوده است (۵۹).

سؤال بنیادی که پیرامون مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران وجود دارد این است که آیا هدف کمال و غنای هویت ملی ایران در عین همزیستی با هویت ملیت‌های تشکیل دهنده آن و حفظ و شکوفایی آنها در قالب یک نظام دموکراتیک و یک همبستگی منطقه‌ای و جهانی بر پایه همکاری و دوستی ملل است یا برقراری یک "دولت همگون قومی و زبانی". در صورتی که هدف دوم، چه در مورد کل ایران و چه در مورد هر کدام از ملیت‌ها، مد نظر باشد، حاصل چیزی جز ایدئولوژی‌های پان‌ایرانیستی و پان‌ترکیستی و پان‌کردی و غیره نخواهد بود و در عمل به چیزی جز کشمکش‌های کمابیش حاد در سطوح فروملی و ملی و فراملی نخواهد انجامید و مسئله ملیت‌ها و ملت بمفهوم جدید آن، در ایران همچنان حل نشده باقی خواهد ماند. برعکس، در صورتی که هدف اول مورد نظر باشد، به گواه تجارب فدرالی و خودمختاری گوناگون و بویژه تجربه بدیع خودمختاری‌ها در اسپانیا، مسئله در چارچوب سیستم‌های فدرالی یا نظام‌های خودمختاری ملیتی و منطقه‌ای قابل حل است.

شایان تأکید است که منظور ما از سیستم‌های فدرالی یا خودمختاری ملیتی و منطقه‌ای، طرح‌های غیرمنسجم و غیرجامع خودمختاری برای این یا آن ملیت و منطقه شورشی و غیرمطیع، مانند آنچه که حزب دموکرات کردستان ایران با شعار "دموکراسی برای ایران، خودمختاری برای کردستان"

۵۹- برای بحثی گسترده‌تر نگاه کنید به: رضائی، بیژن، "زوال اهمیت تاریخی ناسیونالیسم"، پر، شماره ۹۱ و ۹۲، مرداد و شهریور ۱۳۷۲.

پیش می‌کشد (۶۰) و یا طرح‌های فدرالی غیرمتعادل که برخی پژوهشگران، شاید بر اساس درکی محدود از "رنال پولیتیک" و تعادل قوای موجود، به صورت یک فدراسیون دوگانه میان فارس‌ها و ترک‌های آذری شبیه الگوی "اطریش-مجارستان" در آغاز قرن پیشنهاد می‌کنند (۶۱)، نیست. در این طرح‌ها پیوندی ارگانیک میان آزادی‌های دموکراتیک عام و آزادی‌های ملیتی و منطقه‌ای و یا میان رد استبداد و رد تمرکز و تعادلی پایدار میان قدرت مرکزی و قدرت‌های ملیتی و منطقه‌ای وجود ندارد. ساختار فدرالی یا خودمختاری ملیتی و منطقه‌ای مورد نظر ما باید چنان جامعیت و شمولیت و تعادلی برای سراسر ایران داشته باشد که بتواند از عهده‌ویژگی دیرینه قدرت سیاسی در ایران که آمیزه‌ای از استبداد و تمرکز است، برآید.

۶۰- مسئله‌ی کردها و استراتژی‌های متفاوت برای حل آن و از جمله استراتژی حزب دموکرات کردستان ایران، به تفصیل در مقاله‌ی زیر مورد بحث قرار گرفته‌اند:
- رضائی، بیژن، "از ناسیونالیسم کردی تا ملت کرد"، میهن، پاریس، شماره ۳ و

۴-۵، خرداد و تیر-مرداد ۱۳۷۳.

۶۱- مأخذ شماره ۱۷ (پلانسهول)، ص. ۵۱۵-۵۱۴.

روانشناسی شکنجه (*)

طیاری و پویا، آپریچ، برگردان از: آذر مجله روان

این مقاله به برخی از آن کیفیات روحی می‌پردازد که بر اساس شهادت‌ها و گزارش‌های گوناگون، وضعیت شکنجه را مشخص می‌کنند. هدف من این است که بر اساس توصیف‌های گوناگون، دینامیسم موجود در رابطه انسان‌ها و پیامدهای تباه کننده آن را نشان دهم.

شکنجه اعمال شده توسط دولت‌ها، بی شک رادیکال‌ترین بیان تمایل قدرتمندان جهت غلبه بر مخالفت فرضی یا واقعی علیه نظم موجود است. از این زاویه، شکنجه افراطی‌ترین شکل رابطه بین قدرت سیاسی و قدرت اجتماعی است. در حقیقت همانطور که فرانس فانون در "نفرین‌شدگان زمین" (۱۹۶۹) می‌نویسد، شکنجه چیزی نیست مگر پیامد منطقی اعمال قدرت سرکوبگرانه.

اما به راستی شکنجه چیست؟ مجمع عمومی سازمان ملل متحد در اواخر سال ۱۹۷۵ این بیانیه را منتشر کرد: «شکنجه هر نوع عملی است که انجام آن فرد را به عمد دچار درد یا رنج شدید - خواه جسمانی خواه روانی - می‌کند. شکنجه توسط یا به ابتکار یک مأمور رسمی صورت می‌گیرد و منظور از آن کسب اطلاعات، یا گرفتن اقرار، و یا مجازات فرد بخاطر کاریست که انجام داده یا مشکوک به انجام دادن آن است. شکنجه شکل حاد و برنامه‌ریزی شده رفتار یا مجازاتی ظالمانه، غیر انسانی یا

(*) این مقاله در نشریه سوئدی Psykisk Halska شماره ۴، ۱۹۸۷، انتشار یافته است -

تحقیرآمیز است». ظالمانه، غیرانسانی یا تحقیر آمیز. حتی اگر کسی تجربه شخصی نداشته باشد، احتمالاً تصورات فردی کم و بیش مشخصی از شکنجه دارد. با این حال شاید تخیل بیشتر افراد حداکثر تا آنجا بتواند پرواز کند که بطور مبهم، وحشت مبتلا شدن به چیزی مطلقاً غیر قابل تحمل را تصور کنند. تصویری آنچنان تهدیدآمیز که ترجیح می‌دهیم پیش از آن که تصویرها بر روی شبکیه چشم ما واضح و آزاردهنده شوند، از آنها بگریزیم.

مشکل‌تر از تصویر، گوش دادن به شهادت افرادیست که خود شکنجه شده‌اند. گویی گوش دادن به این روایت‌ها... با جزئیات بسیار و انکارناپذیرشان- از قدرت تحمل ما فراتر می‌رود. به این ترتیب تجربه شکنجه، در فضای خالی بین راوی و شنونده جای می‌گیرد و در اکثر موارد، روایت متوقف و در درون دفن می‌شود. بصورتی که دیگر نمی‌شود آن را بمثابه یک تجربه بشری، با دیگران تقسیم کرد. قربانی شکنجه، یکبار دیگر به حال خود رها می‌شود؛ در بند تصاویر ذهنی‌یی که همواره تعقیبش می‌کنند. نقطه اشتراک تجربه بسیاری از قربانیان شکنجه و بازماندگان اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها اینست که آنچه بر آنها گذشته، به حدی مخوف است که هیچکس قدرت تحمل شنیدنش را ندارد. یکی از آنها می‌گوید: «هیچکس نبود که بخواهد به شهادت ما گوش دهد. دنیا علاقه‌ای به شنیدن ما نداشت و روایت‌های ما را با بدگمانی یا دشمنی آشکار، پذیرا می‌شد».

این مشکل زمانی برجسته‌تر شد که مسأله بررسی حقوقی خساراتی که آلمان غربی پرداختش را به بازماندگان اردوگاه‌ها وعده داده بود، در دستور کار قرار گرفت. در بسیاری از موارد، افراد شکنجه شده ناگزیر شدند چندین سال علیه مقاماتی مبارزه کنند که با تکیه بر یک مکتب روانشناسی مبتنی بر بیولوژی-توارث، حاضر به پذیرش این نکته نبودند که صدمات (trauma) (۱) ناشی از اقامت در اردوگاه می‌تواند موجب ایجاد

۱ در ترجمه این نوشته، برای واژه trauma معادل‌های آسیب، صدمات، صدمات
 ↵

آسیب‌های پایدار روانی شود. و یا این که - این درعمل هم اتفاق افتاد - با استناد به تئوری فروید در مورد منشاء روان نژند (neuroses) اختلالات روانی زندانیان سابق اردوگاه‌ها را ناشی از تجربیات دوران کودکی آنها می‌دانستند. به این ترتیب، از آنجا که هیچ رابطه روشن و ملموسی بین اقامت در اردوگاه‌ها و آسیب‌های روانی وجود نداشت، در بسیاری از موارد به افراد واجد شرایط خسارتی پرداخت نشد.

همانگونه که کستنبرگ (Kestenberg) (۱۹۸۲) اشاره می‌کند، تمام جریان شبه بازجویی، بیش از هر چیز، همان تحت تعقیب بودن را تداعی می‌کرد. خاطرات دردناک گذشته اغلب در جوی سرد و بی‌روح، و در برابر روانپزشکی زنده می‌شد که تصور می‌کرد در حال شنیدن داستان‌هایی ساختگی است و شاهد اغراق و شیادی. بسیاری از قربانیان اردوگاه‌های کار اجباری که درخواست خسارت کرده بودند، چنین وضعیتی را تجربه کردند. در بین روانپزشکان، مقاومت گسترده و سازمان یافته‌ای علیه روایت‌های وحشتناک از اردوگاه‌های کار اجباری به چشم می‌خورد. یکی از پیامدهای این سکوت طولانی فلج کننده این بود که تجربه‌های بیان نشده، اثری پایدار در زندگی آینده بسیاری از این قربانیان بر جای گذاشت. چنین آسیبی قابل جبران نبود. بعلاوه، در برخی موارد، افراد خانواده این بازماندگان - نسل بعدی - دچار مشکلات روانی‌یی شدند که برخاسته از آسیب‌های جسمی و روانی والدین‌شان بود.

به خاطر این مشاهدات مایوس کننده و علیرغم همه مقاومت‌های درونی، باید بکوشیم وضعیت قربانیان شکنجه را درک کنیم. در مورد تکنیک‌های شکنجه - در مراکز شکنجه در نقاط گوناگون جهان - و آسیب‌های ناشی از آن، توصیف‌های مفصلی وجود دارد. برای مثال نگاه کنید به گزارش‌های سالانه سازمان عفو بین‌الملل در مورد شکنجه و نیز نوشته



جسمی و روانی و گاهی واژه "تروما" را قرار داده‌ایم؛ اما چون از این واژه‌ها، مناسب با عبارت استفاده کرده‌ایم، همه جا در پرانتز، اصل لاتین آن را نیز آورده‌ایم. - مترجم

دیگری از همین سازمان زیر عنوان "شکنجه در دهه هشتاد" و کتاب "گواه شکنجه" که به بررسی‌های ویژه در مورد کشورهای مختلف اختصاص دارد. فرانس فانون، جمع‌بندی‌یی از شکنجه زندانیان الجزایری توسط نظامیان فرانسوی ارائه داده و بکت، خبرنگار آمریکایی، شکنجه گسترده اپوزیسیون در زمان حکومت سرهنگ‌ها در یونان را با جزئیات توصیف کرده است.

جنبه مشترک این توصیف‌ها اینست که توجه‌شان را کم و بیش به تکنیک شکنجه معطوف می‌کنند. از این رو می‌توان گفت که در این نوشته‌ها عمدتاً از ابزارهای عذاب، نام برده شده است: محرومیت، توهین، تهدید، اعدام‌های ساختگی، ضربه، لگد، شوک الکتریکی و آزار جنسی. برای شکنجه حد و مرزی وجود ندارد؛ چه ما بتوانیم ابزارها را ببینیم، در باره تکنیک‌ها چیزی بشنویم و وحشت را تصور کنیم و چه قادر به انجام هیچیک از این کارها نباشیم. در روانپزشکی تروما (Traumapsykiatri) پژوهش‌هایی هست که ظاهراً وقایع پیش‌گفته را توصیف می‌کنند (شکنجه، زندانی کردن و غیره) و سپس به بررسی آثار روانی آن بر افراد شکنجه شده می‌پردازند. تعداد کمی از این پژوهش‌ها موفق می‌شوند که رابطه توأمان درونی و بیرونی‌ای را تصویر کنند که در فرآیند شکنجه، بین شکنجه‌گر و زندانی برقرار می‌شود. کوشش من اما این است که آن خطوط ویژه‌ای را که شاخص وضعیت شکنجه است و آن را در زمره آسیب‌های جسمی و روانی قرار می‌دهد، ترسیم کنم.

درباره تجربه درد و خشونت

شکنجه، مطمئناً وضعیتی است که از تجربه زندگی عادی بسیار فاصله دارد. با این همه، و شاید درست به همین دلیل، ارزش آن را دارد که بحث در این مورد را از پدیده‌هایی شروع کنیم که به زندگی روزمره نزدیک‌تر است. در جریان بحث، می‌توانیم از این پدیده‌ها بعنوان نقطه رجوع و زمینه‌ای برای تفکر و احساس‌مان نسبت به توصیف‌های بعدی استفاده کنیم.

اکثر ما حداقل یک بار دچار حادثه‌ای شده‌ایم و شاید بی‌آنکه آسیب

شدید جسمی دیده باشیم، به نحوی دردناک به آسیب پذیری خود پی برده‌ایم. به این نکته پی برده‌ایم که نه تنها یک بدن داریم، بلکه یک بدن نیز هستیم؛ به حدی که درد نه چندان شدید، حتی در موارد عادی نیز سبب می‌شود برای لحظه‌ای بر بدن خود متمرکز شویم. درد چنان کیفیت مطلق می‌دارد که بنظر می‌رسد برای یک لحظه همه دریافت‌های دیگر را محو می‌کند. الین اسکاری (Elaine Scary) در تک‌نگاری عالی خود بنام "بدن در درد" (۱۹۸۳) این فکر را بسط داده است که تجربه درد شدید و رنج آور، ما را متوجه وجودمان بعنوان بدن می‌کند؛ و یا - اگر بطور مجازی سخن بگویم - شدت درد آنقدر زیاد است که گویی دنیا نیست و نابود شده است. او می‌نویسد: هنگامی که مته دندانپزشک در ابدیت لحظه‌ها با عصب لخت تماس می‌یابد، نام فرزندم و چهره دوستم از ذهنم پاک می‌شود. از آن محتوای ذهنی که خویشتن خویش و دنیا را می‌سازد، هیچ چیز بر جا نمی‌ماند. در برابر درد، هر چیز دیگری بی‌معناست. با اینحال، درد گریزنایپذیر در صندلی دندانپزشک، بخشی از یک رابطه شفابخش و خوشخیم در برابر دندانپزشکی است که امیدواریم دلسوز و با احتیاط باشد. وضعیتی که در زیر توضیح داده می‌شود خیلی بدتر است:

برای گردش عصرانه از خانه به پارکی می‌روم و ناگهان مورد حمله سه اوباش قرار می‌گیرم و به زمین می‌افتم. در اینجا هم تجربه شوک مانند یک درد شدید جسمانی وجود دارد. بعلاوه، عمل خشونت‌آمیز یک یا چند نفر، موجب احساس شرم و حقارت عاجزانه‌ای می‌شود. این حمله که بیش از هر چیز تحقیر کننده است، به شناختی که همواره از خود بعنوان یک انسان مستقل داشته‌ایم، لطمه می‌زند. بدین ترتیب، نیرویی تجزیه کننده ایجاد می‌شود که به حس احترام فرد نسبت بخودش آسیب می‌رساند و موجب می‌شود که هویت وی بعنوان فردی بالغ، در خطر نیستی قرار گیرد. اگر کمی بیشتر به تجربیاتمان در این زمینه بیندیشیم، می‌توانیم دریابیم که حرمت اخلاقی ما تا چه اندازه در برابر فشارهای خارجی حساس است: تخیلات تلافی جویانه ما با یک حمله، بطور خود بخودی بارز می‌شود.

شخصی که مورد حمله قرار گرفته، با دنبال کردن تخیلات خود می‌تواند پی‌ببرد چگونه ارزشهایی که انسان بطور عادی بدان‌ها باور دارد، در برابر تصاویر بدوی‌تر انتقام و قصاص خونین رنگ می‌بازد. نمونه‌ی روشنگرانه‌ی این نوع واکنش... که شاید از نظر اخلاقی چندان هم آموزنده نباشد... مورد مشهور آن فرد امریکایی است که در مترو احساس کرد مورد تهدید چند جوان قرار گرفته و به خاطر به اصطلاح پیشگیری، بطرف آنها تیراندازی کرد.

می‌توان این تصویر را - از زاویه دید قربانی یک حمله‌ی جسمانی - بعنوان جمع‌بندی ارائه داد: هنگامی که انسان مورد حمله قرار می‌گیرد، درد شدید، وحشت آتی از آسیب بدنی، خفت شدید و تخیل‌های انتقام‌جویانه‌ی بدوی بر وی چیره می‌شود. در این وضعیت، تخیل‌ها اغلب گذرا هستند و واکنش‌های احساسی آدمی نیز معمولاً کم و بیش زود گذرند. با این همه، تأکید بر این نکته مهم است که در آن وضعیت فرضی خشونت‌آمیز، حتی افرادی که در شرایط عادی دارای شخصیتی یکپارچه (välintegrerad) هستند، اگر در معرض خشونت جسمانی قرار بگیرند، بسرعت به سطح بدوی‌تری نزول می‌کنند. خشونت و درد شخصیت را بسرعت تجزیه می‌کند.

آسیب‌های جسمی و روانی شکنجه

با توجه به احساس‌ها و واکنش‌هایی که در اثر این گونه حمله‌ها بروز می‌کنند - و افراد زیادی هم آنرا تجربه کرده‌اند - می‌توانیم شرایط خشونت جسمانی و روانی بیش از حد و اثرات دراماتیک آن را بر افراد شکنجه شده، تا حدودی درک کنیم. خشونت، این قدرت متعال، در آن رابطه‌ی نزدیک اجباری‌یی که در اتاق شکنجه حکمفرماست، به بدخیم‌ترین شکل خود بیان می‌شود. این جا انزوای مطلق حاکم است. به فرد زندانی - که معمولاً در طول شب دستگیر شده و در راه انتقال به مرکز شکنجه، مورد ضرب و جرح قرار گرفته - تلقین می‌شود که در برابر تعقیب کنندگانش کاملاً تنهاست. به

گوش او خوانده می‌شود که از همه چیز محروم شده است: لباسش را درمی‌آورند و مجبورش می‌کنند که هفته‌ها و گاه ماه‌های متوالی در یک سلول انفرادی تاریک و اغلب در شرایطی بسیار بدوی بسر برد. زندگی‌اش با غذایی ناکافی، چندش‌آور و احتمالاً مضر می‌گذرد. هر امکانی برای بهداشت فردی از او گرفته می‌شود و پاره‌ای از اوقات نیز ناچار می‌شود در مدفوع خود زندگی کند. قدرت جهت‌یابی‌اش را با قرار دادن کلاهی بر روی سرش، از او سلب می‌کنند.

این انسان‌زدایی عظیم، با دشنام‌های اهانت‌آمیز نگهبان‌ها همراه است؛ و مثل همیشه به کمک استعاره‌هایی از دنیای حیوانات: خوک، خزند، حشره، شپش. پرسش‌های شوم در باره وضع کنونی، تهدید به اعمال خشونت‌های آتی (حتی علیه خویشاوندان) و معرفی دقیق ابزار شکنجه، همه جزء پیش‌درآمدهای شکنجه‌اند. در بازجویی‌های مقدماتی به زندانی فهمانده می‌شود که وی به طرز ناامید کننده‌ای قافیه را باخته است و حتی اگر اقرار کند و حاضر به همکاری شود، راه نجاتی ندارد. بازجو که در واقع "همه چیز را می‌داند" با لحن شادمانه‌ای خاطر نشان می‌سازد: "اینجا همه به حرف می‌آیند." پیش از هر چیز می‌خواهند در ذهن زندانی منزوی ثبت شود که او کاملاً تنه‌است و در معرض حمله‌ای بیرحمانه به حرمت جسمانی و روانی‌اش قرار گرفته است.

بدین ترتیب با خرد کردن قربانی، او را برای آنچه در راهست آماده می‌کنند. همانگونه که یک مأمور امنیتی کره جنوبی پس از کتک زدن، سوزاندن و لگدمال کردن یک زندانی بیان کرده: «اینها فقط تمرین‌های کوچک مقدماتی‌اند. وقتی که به زیر زمین فرستاده شدی، آن پائین می‌توانی طاقت روحی و جسمی خودت را امتحان کنی».

آن پائین، در "زیرزمین"، در اتاق مهر و موم شده شکنجه، این درام شرم‌آور تکمیل می‌شود. از نقطه نظر روانشناسی، شکنجه مانند عجز شدید کودکانه است در برابر تعقیب کننده‌ای قادر و بسیار بیرحم. این، وضعیتی است که کهنه‌ترین و وحشت‌آورترین تصاویر مربوط به خشونت، وحشت مرگ

و نابودی را ظاهر می‌کند، بر آنها صعه می‌گذارد و حتی از آنها فراتر می‌رود.

گروبرینچ اسمیتیس (Grubrich Smitis) (۱۹۸۱) در مورد اردوگاههای کار اجباری می‌گوید: آنها «دنیایی که دچار اختلال روانی» شده را به واقعیت درآوردند. هر آنچه که می‌توانست یادآور فردیت و استقلال گذشته زندانیان باشد، از آنها گرفته می‌شد. آنها به بردگانی نزار و بی‌نام تنزل داده می‌شدند؛ به کسانی که زندگی‌شان ارزشی ندارد. وحشت از جداافتادگی، گریبان این افراد را، که مایوسانه منتظر مرگ خشونت‌بار خویش بودند، رها نمی‌کرد. زمان، تأثیر سازنده خود را بر آنها از دست می‌داد و تمامی روابط علت و معلول متداول از بین می‌رفت. اسمیتیس خاطرنشان می‌سازد که همه اینها در مجموع، یک «تهاجم کامل علیه روح و جسم فرد زندانی» به شمار می‌رفت.

تفاوت «دنیایی که دچار اختلال روانی شده» با حالت فاجعه‌آمیز «اسکیزوفرن» این است که در اینجا مسئله بر سر واقعیت مشخص کابوس گونه‌ایست که خود را می‌نمایاند و زندانی را به درون خود می‌کشاند.

در این دنیای بسته، قواعد و مقررات زندگی عادی درهم می‌شکنند. هیچکس نمی‌تواند روی شفقت و محبت انسانی حساب کند. شکنجه یک وضعیت استثنائی در تمدن بشری است؛ یا بهتر بگوییم، دگرگونه شدن تمام ارزش‌ها و دستاوردهای این تمدن است، در جهت وارونه. همانطور که اسکاری نشان می‌دهد (۱۹۸۳)، این مسئله در مورد محیط فیزیکی، یعنی موضوع مادی تمدن، هم صدق می‌کند. اتاق شکنجه، تنها یک اتاق همچون همه اتاق‌های دیگر نیست. اثاثیه اتاق، میز، صندلی‌ها، تشک و حتی دیوارها، و به یک کلام، تمام آن محیط فیزیکی که به اشکال گوناگون در خدمت حفاظت از بدن و راحتی آن است، عملکرد اصلی خود را از دست می‌دهند و تبدیل به سلاح و نماد درد می‌شوند. دیوارهای اتاق به چیزی تبدیل می‌شوند که سر زندانی در اثر اصابت با آن خونین می‌شود. پایه صندلی به چماق و تشک به مکانی برای خفه شدن تبدیل می‌شود.

همه چیز در زرادخانه شکنجه می‌گنجد. اسکاری از "خراب کردن دنیا"، از باطل ساختن سیستماتیک، و از وارونگی پیشرفت فرهنگ سخن می‌گوید. در زبان ویژه شکنجه، وان حمام، دیگر آن چیزی نیست که آدمی با حالت خوشایند در آن فرو می‌رود که تجدیدقوا کند؛ برعکس، چیزی است پر از کثافت و استفراغ و مدفوع که کارآئی‌اش این است که سر زندانی را تا مرز خفگی در آن فرو کنند. "تلفن" هم یک وسیلهٔ راحت ارتباطی نیست. "تلفن" شکنجه، به معنای یک سیلی است به صورت زندانی، که معمولاً پاره شدن پرده گوش را به دنبال دارد. اسکاری خاطر نشان می‌سازد: تصادفی نیست که تصویر ذهنی ما از آلمان نازی با مفاهیمی چون "دوش"، "کوره"، "صابون"، و "حباب چراغ برق" ارتباط دارد.

زندانی شکنجه شده را جهانی وارونه احاطه می‌کند پر از شر و آکنده از نفی همهٔ ارزش‌هایی که به تمدن مربوط می‌شود. خود وضعیت دستگیری، یعنی در انزوا قرار گرفتن و به وحشت افتادن، عمیقاً تکان دهنده است. ولی این تجارب به شکل گریزناپذیری بر گرد خود شکنجه دور می‌زنند: انتظاری بی‌پایان و ناگهان قدم‌ها و صداهایی در راهرو، جرنگ جرنگ کلیدهایی که از "دور" بعدی شکنجه یا بازجویی خبر می‌دهند. بسیاری از تکنیک‌های دردآور که مورد استفاده قرار می‌گیرد، به بدن مربوط می‌شود. زندانی به طرز وحشیانه‌ای به بدنی تنزل داده می‌شود که متحمل درد و رنج است. باید کاری کرد که اعتقادات، ایده‌آل‌ها و ارزش‌های وی در برابر درد تحمل‌ناپذیر بدن، رنگ ببازد. حمله به بدن، حمله به عالی‌ترین سطوح موجودیت زندانی نیز هست. حمله به زبان و تمامی جهان نمادهاست که کشمکش و آشتی بطور عادی در آن جریان دارد.

دیدیم چگونه همهٔ اشیاء اتاق و خود اتاق به سلاح و جزئی از «برنامه» حمله‌ای متمرکز علیه شکنجه شده تبدیل می‌شوند. با بدن شکنجه شده نیز به همین شکل رفتار می‌شود. ۱۷ ساعت ایستادن رو به دیوار، با دست‌های بالا نگهداشته شده، دویدن با بلوک سنگین سیمانی بر پشت، نگهداشتن بدن در حالت کج برای ساعات متمادی، در نهایت، خود بدن

انسان را نیز به ابزار عذاب تبدیل می‌کند. می‌توان باز هم جلوتر رفت. بعضی از زندانی‌ها راهی می‌یابند که بتوانند در برابر این درد و حقارت، مقاومت کنند. ولی طبق شواهد متعدد، نوعی خشونت وجود دارد که از هر خشونت دیگری فراتر می‌رود (برای مثال نگاه کنید به گزارش‌های سازمان عفو بین‌الملل). بعضی از زندانیان مجبور می‌شوند به صدای شکنجه‌شدگان دیگر گوش فرادهند. یا چنان که زنی تعریف می‌کند، مجبور می‌شوند خون بر زمین ریخته شده شوهرانشان را که چند دقیقه پیش تا مرز بیهوشی، کتک و شلاق خورده‌اند، لگدمال کنند. یا مردی را پس از چندین روز شکنجه، نزد دختر کوچکش می‌آورند و او را در مقابل این انتخاب قرار می‌دهند که "اقرار کند" و یا شاهد تجاوز به دخترش باشد. چند جانبه بودن شکنجه از نظر تکنیکی و غنای نظری آن، تقریباً پایان ناپذیر می‌نماید. ولی در اصل، تمامی هدف این عمل خشونت‌آمیز عجیب، بیش از هر چیز، کشتن آزادی است. و باین دلیل است که شکنجه با چند "مضمون" انگشت شمار - که به نحوی به آزادی مربوط می‌شود - طرح می‌شود. مضمون مرکزی‌یی که در بسیاری از توصیف‌های مربوط به شکنجه حضور دارد، حمله علیه خرد است: فرد زندانی بسیاری از اوقات نماینده انتقاد از قدرت و نماینده افکار "خطرناک"، "فاسد" و "بیمار" است. منطبق شکنجه، این افکار را با مرکز تفکر انسان یکدمان می‌داند: خرد کردن عینک و ضربه زدن به سر، استدلال متقابل قدرت است. بتلهایم در کتاب "بقا" (۱۹۷۹) توصیف می‌کند که چگونه نگهبانان اسراس بطور سیستماتیک از چنین تکنیک‌هایی علیه زندانیان تحصیلکرده و دیگر روشنفکران ممتاز، در اردوگاه‌ها استفاده می‌کردند. قانون از چند سخنرانی نمونه تعریف می‌کند که زندانیان الجزایری مجبور بودند در برابر یکدیگر و نگهبانان فرانسوی خود ایراد کنند: «جبهه آزادیبخش ملی (FLN) از دزدها و راهزنان تشکیل شده»، «عرب‌ها جزء خلق به حساب نمی‌آیند. الجزایر کشور نیست» و غیره. مقامات شوروی از طریق به زور خوراندن دارو و تشخیص‌های روانپزشکانه، به پاسخ انتقاد بسیاری از مخالفان خود در زمینه نقض حقوق شهروندی،

برمی‌آمدند. زندانیان یونانی در دوره حکومت سرهنگ‌ها و نیز بسیاری از زندانیان آمریکای لاتین، دائم مجبور بودند به حمله علیه "کمونیست‌ها" و اتهاماتی در مورد "خیانت به مام میهن" گوش کنند.

مسئله دیگر، حمله به جنسیت است: شکنجه در بسیاری از موارد، به طرز روشنی، مظهر جنسی بر خود دارد. بنظر می‌رسد که شکنجه گران مجذوب فرهنگی، بی‌عفتی، تجاوز و وصل کردن الکتروود به آلت تناسلی‌اند (شکنجه تقریباً همیشه بر روی زندانی برهنه اعمال می‌شود)؛ چنانکه گویی با تصرف خشونت‌آمیز خصوصی‌ترین اجزاء بدن، می‌شود به آخرین محدوده آزادی فردی "دست یافت". هر جا که شکنجه اعمال می‌شود، موارد اشاره به جنسیت، بی‌حرمتی و دست‌اندازی، غیر قابل شمارش است. یک زن آمریکای لاتینی که ده‌ها بار توسط زندانبان‌های مختلف مورد تجاوز قرار گرفته بود، حامله شد؛ همین زندانبان‌ها کودک تازه دنیا آمده‌اش را از وی ربودند.

در هم شکستن مقاومت

تصور بسیاری از افراد از شکنجه اینست که شکنجه، یک نبرد "سادو مازوخیستی" خالص است. از یکسو زرادخانه عظیم قساوت و از سوی دیگر زندانی تنها و "سکوت" او.

شکنجه، فرد را با سنگدلی به سوی آن "نقطه درد"، آن "لحظه حقیقت"، می‌کشانند که در آن سکوت شکسته خواهد شد. فرد شکنجه شده باید از همه چیز صرف‌نظر کند و دست بکشد؛ از ارزش‌ها و عمیق‌ترین اعتقاداتش. از دوستانش و از خودش. به حرف آمدن زندانی، بسیار مهم‌تر از آن چیزی‌ست که زبان می‌آورد. اسکاری (با تکیه بر گزارش‌های سازمان عفو بین‌الملل) می‌گوید بازجوئی‌های مداوم، بیش از هر چیز دارای خصوصیت ساختگی‌اند. یعنی: در اکثر موارد، نام‌هایی که به زبان می‌آیند، نشانی‌ها و محل‌های ملاقات، یا از پیش شناخته شده‌اند و یا از دید رژیم جالب نیستند. البته همواره مواردی وجود دارد که اطلاعات واقعی مهم است. ولی در برابر هر مورد این چنینی، چندین مورد دیگر نیز هست که

اطلاعات داده شده فاقد ارزش است. مثلاً کم اتفاق نمی‌افتد که بازجوها خود را به شنیدن اقرار در مورد داستان‌هایی راضی کنند که تا حدود زیادی توسط خود آن‌ها سرهم‌بندی شده است. در زمان جنگ ویتنام، این شعار در بین شکنجه‌گران ویتنام جنوبی رایج بود: «اگر به ویت‌کنگ‌ها تعلق نداری، آنقدر کتکت می‌زنیم تا تصدیق کنی که به آن‌ها متعلقی؛ و اگر تصدیق کنی که با ویت‌کنگ‌ها هستی، آنقدر کتکت می‌زنیم تا دیگر جرأت نکنی با آنها باشی!».

همانگونه که سازمان عفو بین‌الملل خاطر نشان می‌سازد، شکنجه از نقطه‌نظر اطلاعاتی، یک «شیوه غیر مؤثر» است. جستجوی اطلاعات، گاه اهمیت دارد، ولی آنچه در هر شرایطی مورد علاقه بازجوهاست، نمایش قدرت به منظور خرد کردن زندانی است. به همین دلیل، زندانی باید «آنچه را که می‌داند برملا سازد»، «از یکدنگی دست بردارد و بالاخره کوتاه بیاید».

هنگامی که زندانی زیر «اقرارنامه‌ی خود را امضاء کند، نسبت به حکومت سوگند وفاداری یاد کرده و گواهی کند که با وی «خوش‌رفتاری شده است»، در طول زندگی آینده‌اش دستخوش نفرت از خویش می‌شود. وی دیگر یک انسان در هم شکسته است.

آنطور که از توصیف‌های مربوط به شکنجه بر می‌آید، در بعضی موارد می‌توان تقریباً به وضوح یک نقطه عطف را تشخیص داد. سارتر در کتاب «هستی و نیستی»، به شیوه‌ی خاص خود از یک دینامیسم حرف می‌زند، و تسلیم شدن نهایی قربانی را اوج مرگبار آن دینامیسم می‌داند. نظر سارتر این است که اقرار در زیر شکنجه برای قربانی بسیار سرنوشت‌ساز است؛ چرا که اقرار همچون یک عمل اختیاری از وی سر می‌زند. او می‌نویسد: «هر نوع مقاومتی که قربانی از خود نشان داده باشد و هر چقدر هم تا پیش از تقاضای عفو مقاومت کرده باشد، به‌رحال می‌توانست ده دقیقه دیگر، یک دقیقه دیگر یا یک ثانیه دیگر هم صبر کند». منظور سارتر اینست که قربانی در آن وضعیت جبر مطلق از یک آزادی متناقض برخوردار است؛ زیرا خود اوست که تعیین می‌کند چه زمان رنج از حد گذشته است. سارتر

این آزادی را از آنرو متناقض می‌خواند که «قربانی از آن پس با عذاب وجدان و شرم از ارتداد خود، زندگی خواهد کرد».

تأثیر متقابل جبر و آزادی بر یکدیگر، برای سارتر «تجلی یک واقعیت انسانی» است. ولی توصیف سارتر، این واقعیت انسانی را به نحو عجیبی مجرد نشان می‌دهد. به گمان من نقطه حرکت او در بحث «آزادی» قربانی در انتخاب لحظه تسلیم خود، یک خودمختاری بکلی توهم‌آمیز است. همه تلاش من در این مقاله، روشن کردن آن وضعیت ویژه‌ایست که شکنجه به وجود می‌آورد: سیر قهرقربایی (۲) جبری و دردناکی که با شدت بیش از اندازه خود، تمامیت جسمی و روحی زندانی را درهم می‌شکند. تحت چنین شرایطی، سخن گفتن از انتخاب واقعی، طبیعتاً بی‌معناست.

با این همه، شرم از تسلیم و عذاب وجدان که توسط سارتر مطرح می‌شود، بخشی از واقعیت روانی قربانی است. احتمال دارد که رودروئی با فشارهای فوق‌العاده زیاد شکنجه و واقعیت تسلیم، بطور دائم ذهن فرد شکنجه شده را به خود مشغول کند. پرسش‌ها بجای خود باقی است: آیا واقعاً می‌توانم مطمئن باشم آنچه را که فاش کرده‌ام، مورد استفاده قرار نمی‌گیرد؟ آیا امکان مقاومت به هیچ نحو وجود نداشت؟ چگونه توانستم زخم و بچه‌هایم را در معرض همه این خطرها قرار دهم؟ در پشت این پرسش‌ها که به ذهن هجوم می‌آورند، عدم اطمینان و تحقیر نسبت به خود وجود دارد؛ عدم اطمینان و تحقیر نسبت به خود به تسلیم مربوط می‌شود و در واقع همان تسلیم است. فرد شکنجه شده به همان صورتی در آمده است که شکنجه قصد داشت از او بسازد: خرد شده در درون خود.

تحقیر خود در خفا و از دست دادن اطمینان، فقط مختص فرد شکنجه‌شده نیست. برخورد محتاطانه، طفره و عدم علاقه افراد به شنیدن

۲. در اینجا منظور از سیر قهرقربایی (Regression)، همان بازگشت مجدد به دوران ناتوانی کودکی است. همانطور که از مقاله برمی‌آید، بنظر برخی از روانشناسان، در نتیجه شکنجه، فرد بالغ همچون کودکی ناتوان به دوران طفولیت رجعت داده می‌شود. وی از عهده انجام پیش پا افتاده‌ترین امور زندگی روزمره خود برنمی‌آید و این بار، دژخیم جانشین مادر می‌شود. مترجم

جزئیاتِ روایتِ قربانی شکنجه، ناشی از این است که رویارویی با این احساس‌ها، احتمالاً کلیت شخصیتِ شنوندگان را نیز زیر سؤال می‌برد.

بتلهایم که "تروما" (trauma)ی اردوگاه کار اجباری را با جزئیات توصیف کرده است، اغلب به تضاد میان خصوصیات کاملاً مرگبار شرایط بیرونی و احساس گناه تقریباً اجتناب‌ناپذیر نفس زنده ماندن، اشاره می‌کند. وی تأکید می‌کند که هر اندازه زندانی سکوت می‌کرد، به هر حال او به یک اقلیت نابود شونده تعلق داشت و تنها یک تصادف می‌توانست نجاتش دهد. بتلهایم می‌گوید: «...آدمی نمی‌تواند از اردوگاه کار اجباری جان سالم به در ببرد، و خود را به خاطر این شانس باور نکردنی مقصر احساس نکند. مقصر بخاطر آنکه زنده مانده است. در زمانی که میلیون‌ها نفر از بین رفته‌اند... در اردوگاه‌ها آدمی مجبور می‌شد که چندین سال، همه روزه، شاهد نابودی دیگران باشد». و ادامه می‌دهد: «آدم حس می‌کرد که عقل سلیم به او فرمان می‌دهد که کاری انجام دهد؛ کاری که انجام ندادن آن بار تقصیری همیشگی را بر دوشش می‌گذاشت. او که به خاطر نجات خود از نیستی، احساس سبکبالی کرده، می‌دانست حق ندارد انتظار داشته باشد که از چنگال نیستی رهایی یابد».

استدلال بتلهایم این است: هر اندازه هم این احساس گناه از نقطه‌نظر عینی غیرواقع‌بینانه باشد، به‌رحال احساسی است که به موجود انسان مربوط می‌شود. نقطه عطف دیگری نیز برای زندانیان اردوگاه‌ها وجود داشت. آخرین بقایای میل زندانی به مقاومت، تبدیل به بی‌علاقگی مرگ‌آوری می‌شد که علامت مشخصه‌اش به اصطلاح "مرحلهٔ مسلمانی" (۳) بود. از نگاه بی‌رُمق زندانی، از حالت سکون در صورتش و از پا کشیدنش بر زمین به هنگام راه رفتن، مشهود بود که زندانی به این مرحلهٔ پایانی نزدیک می‌شود.

۳ متأسفانه به این کتاب بتلهایم دسترسی نداشته‌ایم ولی به نظر می‌رسد که منظور او از "مرحلهٔ مسلمانی" (Muselman Stadiet)، با توجه به ریشه لغوی واژه‌های مُسلم و مسلمان، همان تسلیم در مقابل قدرت و پایان یافتن آخرین ذره‌های مقاومت باشد. در اسلام، تسلیم محض در مقابل خدا، و در اتاق شکنجه تسلیم محض در برابر شکنجه‌گر، - مترجم

بتلمايم می‌گويد همه می‌فهميدند که پايان کار اين محکوم فرا رسيده است. و بالاخره هنگامي که آخرين نفس را می‌کشيد، مرگ پيش از آن، جانش را از درون، مثل خوره، خورده بود.

بتلمايم تأکيد می‌کند که زندانی برای آنکه شانس حداقلی برای زنده ماندن داشته باشد، باید از عزم و اراده‌ای بسیار قوی برخوردار باشد: «فقط تفکر فعال بود که می‌توانست از تبدیل‌شدن زندانی به یکی از این مردگان زنده، که از تفکر و امید دست کشیده بودند و همه جا به چشم می‌خوردند، جلوگیری کند».

چه کسی شکنجه می‌کند؟

آنچه برای یکی وحشت، درد و تهديد به مرگ آنی است، برای دیگری به منزله حرفه است. اگرچه حرفه‌ای بسیار متفاوت. بهر حال، به دلایل بسیار واضح، در مورد شکنجه‌گران بسیار کم نوشته شده است. آنها در اعترافات و مصاحبه‌هایشان هم به ندرت دورن خود را آشکار کرده‌اند. بجز چند استثناء (فانون، ۱۹۶۹): این افراد در اتاق انتظار روانشناس‌ها هم پیدایشان نمی‌شود. با این حال، و با همین داده‌های اندک، دو نوع برداشت متفاوت درباره روانشناسی شکنجه‌گر را می‌توان از هم تمیز داد.

نقطه حرکت یکی از این دو برداشت، روانشناسی دینامیک (Psykodynamiskt) است. بررسی ماندنی آدرنو و همکارانش درباره "شخصیت اتوریترا" (۱۹۶۹) نمونه بارزی در این زمینه است. این پژوهشگران به شکلی از عارضه بیماری اقتدارطلبی (Auktoritära Syndorm) رسیده‌اند و آن را عارضه "مرد خشن" نامیده‌اند. آن‌ها می‌نویسند این افراد از "تمدن" چندان بویی نبرده‌اند، غیراجتماعی‌اند و تمایلات ویرانگری در ایشان به وضوح آشکار است. نیرومندی و داشتن قدرت بدنی برایشان تعیین‌کننده است. تا بتوانند "مقاومت زیاد داشته باشند". نوع برخوردشان خام و سادیستی و همراه با بازگشت دائمی به خشونت جسمانی است. منظور آدرنو این است که در بین این گروه، گانگسترهای کوچک، مردان خشن، محافظان

گانگسترها و شکنجه‌گران و همه آنهایی پیدا می‌شوند که در جنبش‌های فاشیستی کار "کثیف" را انجام می‌دهند بر اساس پژوهش‌هایی که به آن اشاره کردیم. این عارضه در محیط‌های حاشیه‌ای جامعه غیرعادی نیست و همانطور که پژوهشگران فوق‌خاطر نشان می‌سازند، تردیدی نیست که این گروه با توجه به تعداد اعضایش، نیروی بالقوهٔ خشونت فاشیستی را نمایندگی می‌کند.

این موجودات غیراجتماعی و علاقمند به خشونت - که زندگی‌شان از یک جنبش "قوی" سمت و سو می‌گیرد - با توصیفی مطابقت دارد که بعنوان نمونه، کوگن (Kogon) (۱۹۸۰) از نیروهای اساسی می‌دهد که کوماندوی اردوگاه‌های کار اجباری بودند. در میان بسیاری افراد که رفتار بی‌رحمانه و رابطهٔ جنسی لجام‌گسیخته‌شان در اردوگاه‌ها تأیید شده است، تک و توکی هم "ایده‌آلیست" گمراه وجود داشت. بیشتر این افراد به محض آن که "ایمان" خود را از دست دادند، از کارشان در اساس کناره‌گیری کردند یا به زندگی خود خاتمه دادند. کوگن اینطور خلاصه می‌کند که اساس‌ها به سایر "نیروهای نخبه‌ی مشهور در تاریخ - گارد پرتوریان در رم باستان، گروه‌های یورش چنگیزخان مغول و غیره - بسیار شبیه بودند.

روانشناس یونانی، هاریتوس (Haritos - Fatouros) (۱۹۸۶) با حرکت از نظریهٔ روانشناسی تربیتی، در زمینهٔ آموزش "نیروهای نخبه" یونان که در دورهٔ حکومت سرهنگ‌ها به اعمال شکنجه می‌پرداختند، تحقیق کرده است. به نظر وی، هرکس می‌تواند با تمرین مناسب، به شکنجه‌گر مبدل شود. مهم‌ترین مسئله، وابستگی شدید فرد اقتدارطلب نسبت به فرادستان است که خشونت و شکنجه را ممکن می‌سازد. به شکنجه‌گران آینده تفهیم می‌شود که به گروه نخبه‌ها تعلق دارند، امتیازات بزرگ مادی به دست می‌آورند؛ و تا آنجا که لازم باشد یک دید غیرانسانی نسبت به افراد دستگیر شده به آن‌ها القاء می‌شود.

برنامهٔ "آموزشی"، با آماده‌سازی افراد جهت از بین بردن حساسیت‌شان در برابر رنج و بیش از همه در برابر رنج‌کشیدن خود فرد

شکنجه‌گر شروع می‌شود. نیروهای تازه وارد مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرند و مجبور می‌شوند به اعمال خفت‌آور دست بزنند و به یکدیگر حمله کنند. بسیار ساده است: از خاکستر خفت، شکنجه‌گر برمی‌خیزد. در اینجا می‌شود ویژگیها و نوع روانی که "مرد خشن" در زندگی واقعی به آن دست یافته، در شکل "کلینیکی" اش بازسازی کرد. یکی از شکنجه‌گران سابق در مصاحبه‌ای تعریف می‌کند: «ما بایست یاد می‌گرفتیم که عاشق درد باشیم».

تنوری "مرد خشن" و الگوی متکی بر نظریه روانشناسی تربیتی، به نوعی دو سر یک تسلسل را به نمایش می‌گذارد. نقطه حرکت یکی، شخصیت "مادون اجتماعی" (Undersocialized) و ناسازگار با محیط است و نقطه حرکت دیگری، شخصیت "مافوق اجتماعی" (Oversocialized)، کاملاً شکل‌پذیر و سازگار با محیط. چگونه اینها با هم جور درمی‌آیند؟ بی‌شک هر دو نوع برداشت، استدلال‌های خاص خود را دارند. واضح است که هر کس قادر نیست مرتکب ستمی شود که شکنجه‌گر گناهش را به گردن دارد. مثلاً طی این چند سال، تعداد پزشکانی که در اروگوئه از شرکت در شکنجه بعنوان "مشاور" سرباز زدند و "ناپدید" شدند آنچنان افزایش یافت که کشور به نحوی جدی با کمبود پزشک روبرو شد. مثال‌های مشابه در کشورهای دیگر هم وجود دارد.

در عین حال، بسیار راحت و وسوسه‌انگیز است که شکنجه‌گر بمشابه بیمار روانی تعریف شود و مسئله از یاد برده شود. اما، آنوقت چگونه می‌توان افرادی را که پس از پایان کار به خانه می‌آیند، با کودکانشان بازی می‌کنند و پشت گوش سگ خود را می‌خاراندند، درک کرد؟

شاید این پرسش را باید به گونه‌ای دیگر مطرح کرد. چه عوامل درونی باعث انطباق آدمی با خشونت‌های فعالی از این نوع می‌شود؟ دیکس (Dicks) (۱۹۷۲) در بررسی خود - پیرامون اس‌اس‌های سابق که به خاطر شرکت در جنایت‌های نازی‌ها، به زندان‌های درازمدت محکوم شده بودند - کوشید خلاصه‌ای از انگیزه‌های روانشناسانه‌ای را به دست دهد که

تعیین‌کننده اعمال این افراد بود. این تصویر، تصویری مرکب است. دیکس در الگوی توضیحی خود، عوامل آگاهانه و ناآگاهانه را از هم تفکیک می‌کند. "دیسپلین کادر"، وفاداری کامل نسبت به فرادست و تهاجم آشکار توأم با تمایلات سادستی و یکی دانستن خود با قادر مطلق، در زمره عوامل آگاهانه. طبق نظر دیکس، از جمله عوامل ناآگاه، یکی هم عنصر پارانوئای خود شکنجه‌گر است که دیدی تحقیرآمیز نسبت به قربانی را در برمی‌گیرد. شکنجه‌گر، قربانی را نه بمثابه انسان، بلکه همچون "حشره موزی" می‌بیند؛ دیدی که مبین خویشتن ضعیف واپس زده شده است.

استفاده از ترور، سبب می‌شود که بار تقصیر از روی شانه برداشته شود. «آدمی تا آخر راه را می‌رود». اعمال خشونت‌آمیز، سد راه افسردگی و خودکشی می‌شوند. دیکس بطور خلاصه می‌گوید: این انگیزه‌ها را می‌توان همچون اقدام‌های گوناگونی تلقی کرد برای درمان حس ناتوانی شخصی، از طریق اعمال خشونت عربان علیه قربانی بی‌پناه، در یک رفتار مشترک گروهی.

ولی یک سیستم جامع نظم بیرونی هم وجود داشت که به افراد اساس کمک می‌کرد تقصیرشان را انکار کنند؛ و یا از آن‌ها در برابر تحریه درونی‌شان پشتیبانی می‌کرد. در این تقسیم کار که به دقت صورت گرفته بود، هر کس وظیفه محدود خود را انجام می‌داد و همانطور که در همه محاکمه‌های نازی‌ها اتفاق افتاد، همیشه می‌شد مسئولیت به نفر "بالایی" نسبت داده شود.

خشونت به "عادت تبدیل‌شده"، به صورت یک حرفه درآمد. «چیزی واقعاً سهم و سرّی که پدرم، جائی در شرق، انجام می‌دهد»، (۴) در توصیف دیکس، هم خصوصیت "مادون" و "مافوق" اجتماعی و هم خشونت و اطاعت وجود دارد. قابل تصور است که در چنین

۴ اشاره است به تلقی فرزندان اس‌اس‌ها در مورد پدرانشان در جبهه‌های شرقی و شوروی مترجم

وضعیت‌هایی می‌شود "مشکل عذاب وجدان" را به کمک افراد فرادست حل کرد. به این ترتیب، گویی تهاجم مهلک از قید و بند رها شده و به مجاری "داد و ستد مجاز" هدایت می‌شود.

سخن پایانی

در تشریح بخشی از روانشناسی شکنجه و پیامدهای وحشتناک آن، اغلب به صدمات جسمی و روانی (trauma) شدید در اردوگاه‌های کار اجباری اشاره کرده‌ام. واضح است که تفاوت‌های تعیین‌کننده‌ای بین صدمات گوناگون وجود دارد. با این حال، بدون آن که بخواهم به این بحث بپردازم، می‌خواهم به چند خصوصیت اشاره کنم که نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری را از ترور کنونی - که اغلب فلج‌شدن، شکنجه‌دیدن و مرگ را در بر دارد - متفاوت می‌سازد.

نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری، قلع و قمع سازمان‌یافته و منظم ملتی محکوم به فنا بود که به نظر می‌رسید "ارزش" زنده ماندن ندارد. این نکته موجب شد که جان سالم بدر بردن، معنای کاملاً خاصی بیابد. نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری، فاجعه‌ای همگانی بود که به صورت غیرقابل فهمی همه یهودی‌ها را نشانه گرفته بود. سیاست نابودی هیچ نوع پایه عقلانی قابل فهمی نداشت؛ در حالی که ترور امروزی، حداقل تا حدی، علیه افرادی صورت می‌گیرد که خود را مخالفان سیاسی رژیم می‌شناسند. و این به معنای آن است که منطقی... هرچند هم نفرت‌انگیز - در کل قضیه وجود دارد.

علیرغم این تفاوت‌ها، بهتر است که مسئله، در پرتو تجربه اردوگاه‌های کار اجباری روشن شود؛ چرا که تجربه اردوگاه نوع واکنش انسان‌ها را در شرایط سخت، برملا می‌کند. به این ترتیب، همانگونه که م.برگمن (M. Bergmann) (۱۹۸۲) تأکید می‌کند، صدمات جسمی و روانی اردوگاه کار اجباری را می‌توان چون الگویی برای مطالعه صدمات دیگر بکار بست. تجربه اردوگاه‌های کار اجباری نشان می‌دهد که انسان‌ها در

تأثیرپذیری از محرک‌های خارجی و واکنش نسبت به آن‌ها، ظرفیت محدودی دارند. بدین معنا که به قول سیگال (Sigal) (۱۹۷۲)، درجهٔ تغییر در شرایطی خارجی - که موجب صدمات (trauma) است - معادل هیچ تغییری در زمینه عملکرد درونی و روانی نیست. این مسئله در سطح دیگری هم مطرح می‌شود. بتلهایم (۱۹۷۹) و حتی آرنت (Arendt) (۱۹۶۷) از زوایای مختلفی، نابودی در اردوگاه‌های نازی‌ها را، نه به عنوان آخرین فصل تاریخ یهودی‌ستیزی، بلکه بیشتر بمثابه اولین فصل بی‌تفاوتی کامل دولتی توتالیتیر نسبت به ارزش‌های بشری و زندگی انسانی تلقی می‌کنند.

هنگامی که آرنت در کتاب خود در مورد محاکمه آیشمن از "مبتذل شدن شر" سخن می‌گوید، اشاره‌اش به ناهماهنگی‌های حیرت‌آور جامعهٔ توتالیتیر است که سازماندهی مرگ میلیون‌ها نفر را ممکن می‌سازد. و با این حال فردی چون آیشمن، از سوی کارشناسان روانپزشکی "نرمال" ارزیابی می‌شود. بتلهایم در مورد آیشمن می‌نویسد: یک فرد "متوسط‌الحال معمولی" که کم و بیش بطور تصادفی این چنین اهمیت وحشتناکی در سیستم پیدا کرد.

این واقعیت، طبیعتاً، هیچیک از گناهان آیشمن را پاک نمی‌کند، ولی این پرسش اساسی را مطرح می‌کند که توسط بتلهایم تدوین شده است: «چگونه در یک جامعه توتالیتیر سرکوبگر، فرد می‌تواند روان، و شاید زندگی خود را نجات دهد؟»

این پرسش توجه ما را به نقطه عطفی در کلیت انسانی‌مان جلب می‌کند. بتلهایم می‌نویسد همان سازش اولیه با دولت توتالیتیر کافیتست تا در درازمدت، راه تسلیم تمام و کمال هموار شود. ما از شقاوت و سادیسم، بمثابه چیزی غیرانسانی که هرگز نخواهیم پذیرفت و در آن شرکت نخواهیم کرد، بسیار راحت فاصله می‌گیریم. اما شقاوت و سادیسم در دور و بر ما وجود دارد و توسط انسان‌ها اعمال می‌شود.

منابع

- * T Adono et al. The Authoritarian Personality, 1969
- * Amnesty International. Tortyr pa attioalet, 1984
- * H Arendt. Den bnala ondskan. Eichman i Jerusalem, 1967
- * Bergman & Jucovy. Generations of the Holocaust, 1982
- * M. Bergmann. Thoughts on Superego Pathology of Survivors and Their Children, in : Generation of the Holocaust
- * B. Bettelheim. Surviving and other Essays, 1979
- * H.V. Dicks,. Licensed Mass - murder,1972
- * I. Gubrich - Simitis. Extreme Traumatization as Cumulative Trauma, in: Psychoanalytic Study of the Child, 1981
- * M. Haritos - Fatouros. Intervju in Psykologtidningen 20/86
- * M. Kestenberg. Discriminatory Aspects of the German Indemifcation Policy: A Continuation of Persecution, in: Generations of the Holocaust,1982
- * E. Kogon,Theory and Practice of Hell,1980
- * J-P. Sartre, Varat och intet, Bokforlaget Korpen,1983
- * E. Scarry. The Body in Pain, 1985

پشت دیوار شب آلوده بند

رضا نویسنده

صداها درهم می‌پیچید و من چون همیشه سعی می‌کردم با لبخند ترسم را پنهان کنم. چشم‌بند را که به چشم زدم. پاسدار در را باز کرد و مرا پشت در گذاشت تا زندانی دیگری را از سلول مجاور بیاورد. شروع کردم به بررسی احتمالات: به احتمال قوی بازجویی بود؛ لابد چیزی رو شده؛ یا کسی را گرفته‌اند! پاسدار بازگشت. نفر بعدی را پشت سر من گذاشت و به طرف "زیر هشت" راه افتادیم. زیر هشت خلوت بود. جلو میز پاسدار بند ایستادیم. پاسداری که پشت میز بود رو به پاسدار دیگری کرد و گفت:

«اولی رو ببر شعبه و دومی را همین جا بگذار. از شهرستان میان دنبالش.»

نمی‌دانستم اولی هسنم یا همان که از شهرستان باید بیایند دنبالش! پاسدار سر طناب را که به دستم داد. فهمیدم همان اولی هستم.

فاصله تا شعبه، یا همان دفتر دادستانی، یعنی ساختمانی که چندین شعبه دادیاری در آن قرار دارد، زیاد نبود. برای یک لحظه از اینکه به شعبه باز می‌گشتم خوشحال شدم. پس، از شعبه ۶ نجات پیدا کرده‌ام. اما چرا بعداز ظهر جمعه؟ لابد شب را باید در شعبه بمانم. شاید هم نه. تا حالا سابقه نداشت که شعبه ۵ جمعه باز باشد. از این احساس خوشحالی خنده‌ام گرفت.

وارد سرسرای دفتر دادستانی شدیم. نوعی ترس دوباره وجودم را فراگرفت. روز جمعه را با خلوتی شعبه‌های بازجویی و حضور تک و توک

زندانی، می‌شد احساس کرد. از پله‌ها بالا رفتیم. در طبقه دوم، پاسدار ورقه ای را تحویل "آقا سید" داد. آقا سید دفترش را باز کرد و اسم مرا در دفتر نوشت و ورقه‌ای به پاسدار داد. بعد بلند شد و طناب را از دست پاسدار گرفت و مرا بدنبال خود کشید. بقیه راه را خودم بلد بودم. شعبه ۵ سمت راست راهرو. وقتی پشت در شعبه رسیدیم، آقا سید گفت:

- همین جا بشین تا صدات کنند!

- آقا سید! الان یا فردا؟

- اونش به تو مربوط نیست!

هر سه طبقه دفتر مرکزی دادستانی مثل هم هستند. در هر طبقه یک سالن بزرگ است که وسط آن محوطه‌ای حال مانند وجود دارد. طبقه اول و دوم شعبه‌های بازجویی‌اند. شعبه یک، دو و سه که هر کدام دو بخش الف و ب دارند. "دادیاری" و پذیرش شعبه هم در طبقه اول هستند. در طبقه دوم شعبات ۷ و ۵ و ۴ در سالن سمت راست و ۹ و ۱۰ در سمت چپ قرار دارد و در وسط سالن، میز آقا سید که بالای آن نوشته شده "منشی دادیاری". در ضلع مقابل میز جناب منشی، دفتر لاجوردی است. در طبقه سوم گویا فقط دادگاه‌ها و دفتر مرکزی دادیاری است. شعبه ۷ در ته سالن، سمت راست آن شعبه ۵ و سمت چپ آن شعبه ۴ است؛ شعبه ۷ یا به قول بچه‌ها «مغازه شبانه‌روزی حاج آقا فکور و شرکا با مشتریان همیشه در حال فریاد و فغان». امیدوارم شب را اینجا نمانم؛ یا لاقل این گوشه نخوابم! کاری جز انتظار کشیدن ندارم. از این که ساعت را جا گذاشته‌ام خوشحالم؛ چون هر لحظه نگاه کردن به ساعت انتظار را آزار دهنده‌تر می‌کند. بیشتر از چشم‌بندم خوشحالم. بچه‌ها اسم این نوع چشم‌بندها را گذاشته‌اند "کرتسی". به خاطر شباهتی که با سینه‌بند زنان دارد. با چشم‌بندهای دیگر این فرق را دارد که پت و پهن نیست و از پیشانی تا سر دماغ را نمی‌پوشاند. دایره شکل بودن دو پارچه روی چشم و اتصالشان به وسیله یک تکه پارچه که روی ابرو می‌افتد، جابه جا کردن آنها بدون استفاده از دست آسان می‌سازد. می‌شود در لحظه‌های مناسب اطراف را دید زد. تازه خودم

هم در هواخوری قسمتی که به روی چشم می افتاد را با سیمان حیاط زندان سائیده بودم و از پشت آن، هرچند کمی کدر، می توانستم همه چیز را ببینم. شانس آوردم. بچه های سلول آنقدر حول شده بودند که متوجه چشم بندم نشدند؛ چون استفاده از این چشم بندها را، جز موارد استثنایی، ممنوع کرده بودیم. البته به درستی. چرا که لو رفتن این چشم بندها خودش موجب کتک و دردسر اضافی می شد. بازجو و پاسدارها هم فهمیده بودند؛ وارد شعبه که می شدی، اغلب بازجوها دستشان را به حالت پنجه گرگی زدن، وسط صورتت پرت می کردند. کسی که از پشت چشم بند می دید بطور شرطی عکس العمل نشان می داد. آقا سید اگر متوجه می شد، علاوه بر کتک مفصلی که می زد، روش چشم بستن با پنبه و پارچه را بکار می بست. یعنی پنبه یا پارچه ای روی چشمت می گذاشت و با پارچه ای دیگر آن را محکم می بست که حتی پلک هم نمی شد زد؛ و این یعنی حداقل دو ماه چشم درد مداوم!

از شعبه هفت صدای نوار "آهنگران" می آید. نوحه یا قرائت قرآن، "موزیک متن" شکنجه است. از تاپ و تاپ شلاق فعلاً خبری نیست. آرام آرام خودم را به طرف در شعبه ۵ می کشانم. گوشم را به در می چسبانم. هیچ صدایی نمی آید. حدسم درست بود، بازجویی فرداست. خیالم کمی راحت می شود.

با شنیدن صدای پا، سرم را در وسط دو زانویم می گذارم. دو نفر از جلویم رد می شوند. اولی پوتین به پا دارد و دومی دم پائی. پاسدار چند ضربه به در شعبه می زند. زندانی با صدای خاصی اخ و تفش را پشت سر هم بالا می کشد. در شعبه باز می شود. صدای یکی از بازجوها را می شنوم: «به! برادر مهران، جناب سرهنگ!» و صدای مهران را که سلام علیک غلیظی می کند. صدا عجیب به گوشم آشناست. مهران را به داخل می برند و پاسدار برمی گردد. چشمانم را می بندم و سعی می کنم صدای مهران را در ذهنم تکرار کنم. بیشتر از صدا، همان اخ و تف خوردنش آشناست. باید خودش باشد، جناب سرهنگ مهران. اتاق ۲ بالای بند یک.

غروب یکی از روزهای آخر شهریور بود که از حصار به اتاق ما آوردنش. قبلاً هم در همین اتاق بود. به همین دلیل اغلب توابع سرشناس او را می‌شناختند. چند نفر از "هنگ"ش هم اینجا بودند. هنوز عرقش خشک نشده بود که در زد و "اضطراری" خواست. از این زاویه هم معروف بود. تکرر ادرار داشت. تکرر ادرار هم مثل گال و قارچ در اوین عمومیت داشت. علتش هم تعزیر و دیر به دیر توالت بردن بود. اما وضع سهران از همه بدتر بود. کلیه‌هایش در اثر تعزیرهای زیاد، از کار افتاده بودند. در روز سه چهار بار به اضطراری می‌رفت. بعدها که با هم رفیق شدیم یکبار به او گفتم: «نگران چه هستی؟ تو ۲۳ سال حکم گرفتی، اگر همینطور اضطراری بری با حساب من فقط سه سال حبس می‌کشی! بقیه حکم را در توالت و در حال شاشیدن می‌گذرانی، توالت هم که زندان نیست!»

همان روز اول بعد از صحبت با چند تا از قدیمی‌ها و مسئول اتاق، یک راست به سراغ من آمد. داشتم روزنامه می‌خواندم.

- شنیدم نماز نمی‌خوانی؟

نگاهی به او انداختم و به روزنامه خواندن ادامه دادم. اولین بار نبود

که هارت و پورت توابعی را می‌شنیدم.

- تحویل نمی‌گیری نه؟ باشه، انشاءالله تا وقتی که من هستم نمازت را

می‌خوانی.

بعد هم اخ و تفش را بالا کشید و رفت. همان روز ظهر داشتم تو

حمام ظرف‌هایم را می‌شستم که آمد. اول اخ و تف را بالا کشید و بعد بی

آنکه نگاهم کند گفت:

- وضو بگیر!

دوباره نگاهش کردم، خواستم سرم را پایین بیندازم که گفت:

- مثل اینکه کری، نه؟

بلند شدم به طرف در رفتم و در را بستم. کمی جا خورد؛ ولی سعی

کرد به روی خودش نیاورد. آرام ولی با لحنی کش دار و لهجه کمی

شهرستانی گفتم:

- گوش کن داداش. اول اینکه، من از اون بچه سوسول‌های میلشیای هنگِ سرکار نبوده و نیستم. دوم اینکه، آخرین باری که یکی دیگه از برادران تو، آقا ولی پانصدتان، از این غلط‌ها کرد، زدم دندونشو شکستم. رک و راست، من آزادم؛ هیچی‌ام تو پرونده‌ام نیست. ولی اگر لج شهرستانی‌ام بگیره، قتل میاد تو پرونده‌ام. برو شاستو بکن قبل از اینکه...

- چی می‌گی هالو، فکر کردی با کی...

با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم:

- خوار جنده‌الدنگ، خواهرتو و اون...

حالت عصبی و جدی مرا که دید، عقب عقب به طرف در رفت. همین موقع دو تا از بچه‌ها وارد شدند. تغییری در حالت‌م ندادم. او هم نمی‌خواست جلو بچه‌ها کُنف شود. بدون مکث از در حمام بیرون رفت.

بعد از ماجرای حمام دیگه سر بسرم نمی‌گذاشت. همان هفته، نوبت حسینی‌ه بردن و دعای کمیل خواندن اتاق ما بود. صبح پنجشنبه مهران کلیه درد شدیدی گرفت. ظهیر حالش بدتر شد. حتا به درمانگاه هم رفت و آمپولی هم به او زدند. شب که بچه‌ها را به حسینی‌ه بردند، طبق معمول در طبقه سوم تخت جای همیشگی و شبانه روزیم دراز کشیده بودم و روزنامه می‌خواندم. او هم در طبقه دوم تخت خوابیده بود. بعد از مدتی از ناله افتاد و صدایش درنیامد. کمی نگران شدم. به بهانه آب خوردن از تخت پایین آمدم دیدم نشسته و دارد نان و پنیر می‌خورد. نگاهی کردم و لبخندی زدم. اُم را خوردم و سر جایم برگشتم. بعد از چند دقیقه سرش را از تخت بالا آورد و گفت:

تو باید به پارتی‌ئی، چیزی داشته باشی. نماز که نمی‌خونی، دندون ولی پانصد را هم که شکستی. مگه می‌شه هیچ کاریت نکنن؟

من نه سرهنگ بودم و نه پاسدار کُشتم؛ هیچکاره‌ام. چیکارم می‌خوای بکنن؟ واسه دندون ولی شلاقم زدن. تو نگران نباش، تلافی نماز نخواندم را هم با امثال تو درمیارن.

تیکه بیندازی. پس واسه تو هم گفتن؟ ولی همه می‌دونن که من

پاسدار نکشتم.

- پس ننه من چاقوی خونی را نشون مسئولش داده، با گزارش کتبی!
- نه! خون روی چاقو مال خودم بود و گزارش هم الکی بود...
- اصلا به من چه مگه من بازجوام یا کمک بازجو...
- راستش ازت خورشم اومده. تو این اتاق ۷۰ نفره، چند ماهه بایکوت هستی و نه یک نفر باهات نه غذا می خوره و نه حرف می زنه. ولی رو حرفت واستادی. شاید راست می گی، سوسول تهرونی نیستی.
- بحث تهرانی و شهرستانی نیست، رئیس تون ولی پانصد هم که شهرستانیه. بحث سر تظاهر و کلکه. من کاری نکرده ام که خودم را کاسه داغ تر از آش نشون بدم. نه سرهنگ بودم نه پاسدار کشتم و نه حالا مجبورم کمک بازجو بشم و خایه مالی کنم.
- بابا تو هم که خواهر مارو رو با این سرهنگات گایندی، ول کن دیگه!

- تو خودت خورشت می یاد، وگرنه به تو چه کی نماز می خونه، کی نمی خونه، کی قرآن بلده، کی حرفاشو زده و...
- درست می گی. بحث سر همان کلک و تظاهره؛ همه می کنن. اینجا عادت می شه. ولی باید تو وضعیت اونا باشی که بفهمی یعنی چه. نه تو نمی دونی، نمی تونی بفهمی. مثل امشب، من نمی خواستم به حسینیه برم ولی همین نه گفتن، هزار و یک مشکل برام درست می کنه. مجبورم دروغ بگم، کلک بزنم، خودم رو به مریضی بزنم. اگر به تو هم نمی گفتم چرا نماز نمی خونی، یقه خودم رو می گرفتن که چرا نگفتی!
- تو اب تاکتیکتی، ها؟!

- نه. تو به قول خودت جرمی نداری. ولی من، یعنی ماها، مجبوریم.
- هیچکس هیچ جرمی نداره، هیچ کس هم مجبور نیست...
صدای صلوات بچه ها از راهرو بند به گوش می رسد. مهران سر جایش می رود و تند می گوید:
- دمت گرم به بچه ها حرفی نزن!

در اتاق باز شد. بچه‌ها با سر و صدا وارد اتاق شدند. در همین فاصله که بچه‌ها وارد اتاق شده بودند، مهران گویا به "اضطراری" رفته بود. اکبر، مسئول اتاق، بالای تخت آمد. نگاهی به من کرد و پرسید:

- سعید خوابی؟

- نه، مگه با نک و ناله این بابا و سر و صدای شماها می‌شه خوابید؟!

- راستش را بگو. مردانه، این واقعاً مریضه و تمام این مدت همین طوری ناله می‌کرد؟

اکبر روی درگیری ما حساب کرده بود که من مهران را لو بدهم. از وقتی که مهران آمده بود، کاسه و کوزه او را به هم ریخته بود. جای اکبر را عملاً به عنوان مسئول اتاق گرفته بود و یک سر دستور صادر می‌کرد و با متلک پرانی‌هایش حالش او می‌گرفت.

- جون تو داره می‌میره! من دو بار در زدم تا به خورده آب گرمی چیزی براش بگیرم. اما کسی نبود حالش بده.

احساس کردم که اکبر از این جواب خوشحال نشده است.

- اگر خودش موافق باشه، اشکال نداره بیاد پیش تو بخوابه؟

- نه هیچ اشکالی نداره، مریضه. اگر هم نمی‌خواد پیش من بخوابه، بگو بیاد بالا من می‌رم پائین پیش سطل آشغال، جای همیشگی! اون که نمی‌ترسه یک کتی بخوابه.

اکبر که بدش هم نمی‌آمد مهران را پیش من نجس بخواباند، گفت:

- نه برادر مهران میاد بالا، نه؟ برادر مهران، فکر نکنم مشکلی باشد.

مهران که تازه از اضطراری رسیده بود، با سر جواب مثبت داد. پتویش را آورد و کنار من دراز کشید. از پایین کسی ما را نمی‌دید؛ خصوصاً او را که پشت به اتاق داشت. نگاهی به من کرد و چشمکی زد. تا همه اتاق به خواب نرفت، ناله‌هایش ادامه داشت. بعد او هم خوابید. فردا حالش بهتر شده بود؛ ولی تا سه شبه درد داشت! از روزه گرفتن دوشنبه

که گذشت، حسابی خوب شده بود!

در همان چند روز اول حسابی با هم رفیق شدیم. برای توجیه رابطه‌اش با من. با اکبر. و باند تواین صحبت کرده و گفته بود: سعید را نباید بایکوت کرد. باید با رفتار و عطوفت اسلامی متقاعدش کرد.

و به این ترتیب دوباره بایکوت من شکسته شد. رابطه من و مهران روز به روز نزدیکتر شد تا جایی که پرونده‌اش را برایم تعریف کرد. بعد از ۳۰ خرداد مخفی شده بود. در سازماندهی "فاز نظامی" و بنابر سوابق و روحیاتش. مسئولیت سی چهل نفر را به او داده بودند؛ که همان هنگ کذائی باشد. روزی مسئولش به او می‌گوید باید یک پاسدار را بکشد تا بقیه بچه‌های هنگ روحیه لازم برای عمل را بدست بیاورند. آن موقع تئوری «زدن سر انگشتان رژیم» دستور محوری تشکیلاتشان بود. مهران هم چند روزی مسئول را سر می‌دواند و می‌گوید در حال شناسائی است. بالاخره در نزدیکی منزل دائی‌اش خبر کشته شدن پاسداری را در جبهه می‌شنود. نام و مشخصات پاسدار و محل درگیری را به عنوان گزارش می‌نویسد و با چاقو هم بازوی خودش را می‌برد. چاقوی خونی و گزارش را به مسئول می‌دهد. چند ساعت بعد مسئول مهران دستگیر و قرار بعدی مهران با مسئولش در شعبه ۷ اوین اجرا می‌شود! می‌گفت:

- وضع جالبی بود. اینها خودشان می‌دانستند که پاسداره تو جبهه کشته شده و من او را نکشته‌ام، ولی خودم نوشته بودم که او را کشته‌ام. چاقوی خونی هم در دستشان بود. اولین شلاق را از دست مسئولم خوردم. چند ساعتی هم مقاومت کردم. فکر می‌کنی چه باید می‌کردم؟ من مهدی رضائی نبودم! باور کن اصلاً مجاهد هم نبودم. تو مدرسه بچه‌ها که ورزش می‌کردند، از جمع شدنشان، از حرکات جمعی و رزمی‌شان خوشم می‌آمد. من هم شروع کردم با آنها ورزش کردن. فالانژها آمدند؛ من هم که بچه جوانیه بودم و پر رو، درگیر شدم. روز بعد هم به همین ترتیب. یواش یواش من هم قاطی میلشما شدم. بدون اینکه بدانم چه می‌کنم. شروع کردم به مجله خواندن و فروختن. بعد از ۳۰ خرداد آمدند به من گفتند تو ردهات S بوده یعنی

سمپات ولی چون از نظر نظامی واردی، حالا O یعنی عضو هستی. سپاه تو خونه‌مون ریخت من هم فرار کردم و به اصطلاح مخفی شدم. سرهنگ شدم و عضو گروه‌های ویژه! روزی که دستگیر شدم، مستقیم آوردنم به شعبه ۷. ساعت ۴ بعداز ظهر بود و تا ۴ صبح شلاق خوردم. در پرونده‌ام علاوه بر قتل، هنگ کذائی هم بود که می‌بایست همه اعضایش دستگیر می‌شدند. تا فرداش هم تاب آوردم و بعد سه قرارم را لو دادم. پس از سوخته شدن اولین قرار، نمی‌بایست سر قرارهای بعدی می‌آمدند، ولی آمدند و دستگیر شدند. نگاه‌شان را هیچوقت فراموش نمی‌کنم: درست مثل نگاه خودم بود به مسئولم. دیگر مجبور بودم تواب بشم! من فکر می‌کنم "تواب تاکتیکی" را اول لاجوردی کشف کرد و بعد مسعود رجوی! وقتی که تظاهر به پذیرفتن چیزی کردی، مجبور می‌شی همه را ترغیب به پذیرفته‌های خودت کنی. خودت می‌دونی دروغ می‌گی، طرف مقابل هم می‌دونه. در همین تظاهر کردن‌ها، تو دیگه خودت نیستی. هر روز بخشی از وجودت رو گم می‌کنی. بعد به آدم دیگه‌ای تبدیل می‌شی. دیگه ترس از مرگ نیست که وادارت می‌کنه به هر خواستشان تن بدی. ترس از زندگیه! به قول لاجوردی «اعراب هم اینطوری ایرانیان را مسلمان کردند!» روزی که به دادگاه رفتم، ۱۹ سالم تمام شده بود. یک روز بعد از عید مبعث بود. گیلانی به همین مناسبت ۲۳ سال حکم برام صادر کرد. دازه کلی شانس آوردم که روز رحلت پیغمبر پام به دادگاه نیافتاد. وگرنه حکم ۶۳ سال می‌شد! بعد در بند کارگاه دست به کارم کردن. ولی همان سلسله مراتب بیرون، اونجا هم برقرار بود. رئیس دسته ما همان مسئول قبلیم بود و مسئول او هم به همین شکل! فقط جای لاجوردی و رجوی عوض شده بود! و ما همان Sها و Oها بودیم. در بند کارگاه اوج کثافت‌کاری رو شد. ما زندان می‌ساختیم. همین بند آسایشگاه با دست‌های خود ما ساخته شد. تازه همیشه می‌بایست داوطلب کمک بازجو شدن و شلاق زدن هم می‌شدی تا ثابت کنی تواب هستی. کسانی بودند که پاسدارها با آنها لواط هم می‌کردند! شاید گناه را سبک می‌کرد! مثل ولی پانصد که تعداد زیادی را لو داده بود. شلاق که هیچ، حاضر بود خواهرش را هم بغل

بازجو بخواباند. اما من حالم داشت بهم می خورد.

در شعبه ۷ باز می شود و یکی آقاسید را صدا می زند. صدای عباس است؛ از بازجوهای شعبه ۷. از لکنت زبانش راحت می شود صدایش را تشخیص داد.

- آق... س... سید بیا ای... اینو به... ببر امش... ب مهمما... ن است. با... باید ک... کمی ف... فکر کند، جی... جیش هم دا... داره هم... همانجا ب... بگذارش تا... تا ف... فکرش با... باز شه!
- برادر عباس من...

مهران سعی می کند چیزی بگوید ولی عباس از در شعبه بیرونش می اندازد و همینطور که در را می بندد می گوید

- خ... خفه ش... شو... ام... امشب را... را ف... فکر ک... کن تا... تا فردا... همین.

حالا دیگر شک ندارم که مهران است. اگر صدایش مطمئن نکرده بود، از شاش کردنش مطمئن شدم. آقاسید همانطور که زیر لب غرغر می کرد، مهران را بدنبال خودش به محوطه حال مانند وسط سالن برد. جایی که میز "منشی دادیاری" قرار دارد. آقاسید میزش را طوری گذاشته است که به هر دو سوی سالن دید دارد؛ ضمن آنکه روبروی توالت هم هست. وظیفه "منشی دادیاری"، تحویل گرفتن زندانیان از پاسداران بند است و ثبت نامشان در دفتری، دادن رسید به پاسداران و بعد بردنشان به در شعبه های بازجویی. اما مهم ترین وظیفه آقاسید، بردن زندانیان به توالت و حفظ سکوت در سالن است. آقاسید در موارد نقض قانون، خود وارد عمل می شود و دست کمی هم از بازجوها ندارد.

پاهایم چنان خواب رفته که اصلاً احساس شان نمی کنم. کمی می مالیشان؛ ولی حتما باید راه بروم. آقاسید را صدا می کنم و می گویم دستشوئی دارم. از همان سر سالن داد می زند که:

- چند دقیقه صبر کن الان وقت شام و نماز است همه را می‌برم!

تنها حُسن توالِت شعبه، آئینه دیواری ست جلوی دستشوئی. در زندان آئینه ممنوع است؛ هرچند که در اتاق‌ها و به ویژه در روزهای ملاقات، بچه‌ها پارچه سیاهی را پشت شیشه اتاق می‌گذارند و آئینه می‌سازند. اما آئینه بزرگ توالِت شعبه، واقعاً آئینه است. وقتی آدم چند ماه خودش را نمی‌بیند و بعد یکباره چشم‌پند را باز می‌کند و خودش را در آئینه می‌بیند، می‌فهمد هنوز هست. ممکن نیست که لبخندی بر لبانش ننشیند؛ حتا با پاهای تعزیر شده و سر و روی از سیلی سرخ. در مراحل اولیه بازجوئی، هر وقت احساس ضعف می‌کردم، هر وقت که بازجو بدترین توهین‌ها را می‌کرد و می‌بایست ساکت به آنها گوش می‌دادم، هر وقت به مرز شکستن می‌رسیدم به توالِت می‌رفتم. فقط برای اینکه خودم را ببینم و بدانم که هستم. در اوین نمی‌خواهند فقط از تو اطلاعات بگیرند. نمی‌خواهند ترا مسلمان و تواب کنند؛ در اوین می‌خواهند از تو یک حیوان بسازند. هرآنچه انسانی است در تو بکشند. خُردت کنند. حتا گاه مسئله اطلاعات و تواب شدن مسئله اصلی‌شان نیست. بارها شنیدم که زندانی‌ئی زیر شلاق می‌گفت «می‌گم، می‌گم» یا حتا بدتر، داد می‌زد «گه خوردم». ولی پیشوا، فکور، رحیمی یا یکی دیگر می‌گفتند: «نمی‌خواهیم حرف بزنی! عشقمان کشیده که بزیمت!». آنگاه، آنگاه آئینه یعنی تو. خودت، همه چیزت، گذشته‌ات، زندگی‌ات و آینده‌ات. من در آئینه فقط خودم را نمی‌دیدم. در آئینه فقط تصویر نبود. بودن بود. گاه مادرم را می‌دیدم با همان چشمان اشک‌آلود و منتظرش. حرف همیشگی‌اش را به یاد می‌آوردم: «بچه خودم بمیرد و مادر کسی را داغدار نبینم!»؛ و اولین کلامش در اولین ملاقاتم: «بابا، مادر کسی را مثل من نکنی». این برای من هم انگیزه بود و هم روحیه. من هرچه به آئینه نگاه می‌کردم، نه مارکس را می‌دیدم و نه لنین را و نه قدرت ایدئولوژی را. هرچه نگاه می‌کردم نه از همایون کتیرائی خبری بود و نه هیچکدام از دیگر قهرمانانی که عکس‌شان را آذین دیوار اتاقم کرده بودم. فقط مادرم را می‌دیدم و چشمانش که به من دوخته شده بود. به آئینه که خیره می‌شدم، در سبزی

چشمان مادرم چشمان "او" را می‌دیدم. و بعد یاد سبزه‌زاران و دشت‌های دیارم می‌افتادم و دوباره خیره می‌شدم تا باور کنم که زندگی در اوین به پایان نمی‌رسد و من هنوز هستم. حتا با پاهای تعزیر شده هم سر پا می‌ایستم و درد را تحمل می‌کنم تا خودم را ببینم. آرزویم این بود که یک تکه از این آئینه را داشته باشم. همان موقع که ۷۵ نفر در اتاق بایکوتم کرده بودند و نه با من غذا می‌خوردند، نه سخن می‌گفتند و نه به من دست می‌زدند. همان موقع که بغل سطل اشغال اتاق می‌خواباندم تا بقیه "نجس" نشوند. اگر از درد مثانه می‌مردم، باز باید آخرین نفری باشم که به توالت می‌رود. یا شب‌هائی که پشت بند ۴ "آهن خالی می‌کردند". صدای رگبارها که قطع می‌شد، می‌بایست تیرهای خلاص را می‌شمردی، یک، دو... پنجاه ... صد... و گاه بیشتر. من همیشه فکر می‌کردم نفر پنجاهم چقدر درد کشیده است تا خلاصش کنند! و بعد زیر پتو گریه می‌کردم. آری آن لحظه دلم می‌خواست آئینه‌ای کوچک داشته باشم. سال‌ها پیش، از "او" شنیده بودم که در "کمیتة مشترک"، برای یک قطعه شیشه، گاه تمام وجودش تمنا می‌شد تا با آن رگ‌هایش را بزند. باور نمی‌کردم که این آرزوی نسل من هم باشد. فرامرز نامی که از توابین اتاق بود، می‌گفت که در شعبه به توالت نمی‌رود. می‌دانستم به خاطر آئینه است. او حتا به آئینه کدر دست‌ساز بچه‌های اتاق هم نگاه نمی‌کرد. حتا نمی‌خواست چهره‌اش را در سیاهی پارچه ببیند. در تابستان سال ۶۰، فرامرز در اعدام زندانیان شرکت کرده بود. همان موقع که به اتاق‌ها می‌آمدند و الله‌بختکی عده‌ای را جدا می‌کردند و "پشت بند ۴" می‌بردند. سری اول را پای دیوار می‌گذاشتند و به سری دوم می‌گفتند: «حاضرید آنها را تیرباران کنید؟». جای هرکس را که حاضر نمی‌شد، با نفر مقابل عوض می‌کردند. فرامرز را اول پای دیوار می‌گذارند، "اشهدش" را می‌خواند، اما نفر مقابل حاضر نمی‌شود شلیک کند. جایشان را عوض می‌کنند. پاسدار ژ-س را روی شانه فرامرز می‌گذارد و فرامرز شلیک می‌کند و تواب شدنش ثابت می‌شود! با وقاحت تعریف می‌کرد: «کسی را که اعدام کردم، چشم‌بند نداشت. درست به چشم‌هایم نگاه کرد». اگر فرامرز

یک آئینه داشت شاید شلیک نمی‌کرد. شلیک نمی‌کرد به کسی که چندین روز با او در یک اتاق زندگی کرده بود. فرامرز دیوانه شده بود. یکسر قرآن می‌خواند و یا نماز. وسواس گرفته بود و دائم وضع می‌گرفت و برای همین هم با بچه‌های اتاق، بر سر جیره آب دعوا داشت. وقتی هم که نماز و قرآن نمی‌خواند، روزنامه‌ها را جمع می‌کرد و هرچه بسم الله و این جور چیزها در آن نوشته شده بود، درمی‌آورد تا «نام خدا زیر دست و پا نباشد». روزنامه هم که پر از همین کلمات بود. آبکش می‌شد! هرچه هم پاسدارها می‌گفتند عیب ندارد و این کفر نیست، به خرجش نمی‌رفت. چقدر دلم می‌خواست یکبار او را در شعبه ببینم و جلو آئینه ببرمش تا خودش را ببیند. شاید فقط شاید، او هم در آئینه خود را می‌یافت. شاید مادرش را می‌دید و شاید مادر آن کسی که تیرباران کرده بود را. در اتاق توأب‌ها، همیشه به این فکر می‌کردم که اینان قربانی‌اند یا نه؟ اگر قربانی‌اند، قربانی چه و قربانی که هستند؟ فرامرز از قول لاجوردی این جمله را تکرار می‌کرد: «شما هرکاری که بکنید، فقط برای بخشش گناهان‌تان در آن دنیاست. در این دنیا حکم شما مرگ است!» قربانیان مرگ یا قربانیان زندگی؟ هیچگاه پاسخ سؤال را نیافتم.

آقاسید همه را جلو در توالت به صف می‌کند. تعدادمان زیاد نیست، حدود بیست نفریم. «خواهران» را به توالت طبقه بالا برده‌اند. آقاسید خودش تنها است، چرا که هم دو تا دو تا به توالت می‌فرستد و هم بعد از توالت بچه‌ها را جابجا می‌کند. از توالت که بیرون می‌آیم، می‌پرسد: «نماز را خواندی؟ اگر نه، برو جلو» و نمازخوان‌ها را به محوطه هال مانند سالن راهنمایی می‌کند تا نماز بخوانند. من در جواب آقاسید باید بگویم: «شعبه پنجمی هستم!» بعد غرولند سید را بشنوم و منتظر شوم تا به همان شیوه‌ای که دم موش را می‌گیرند، گوشه پیراهنم را بگیرد و در گوشه‌ای جدا از بقیه بنشاندم و بعد اگر خواست بیاید و شام بدهد. اوائل که این جمله پرمعنا و ساده را هنوز یاد نگرفته بودم، می‌گفتم: «نماز نمی‌خوانم» و علاوه بر غرولند، چند توسری هم می‌خوردم. این بار اما از من چیزی نمی‌پرسد.

از زیر چشم‌بند نگاه می‌کنم. مهران در آنسوی محوطه سالن، درست روبروی توالت، یعنی جلو پاگرد دفتر لاجوردی، نشسته است. آن که با من از توالت خارج می‌شود، تعزیر شده است و برای راه رفتن مشکل دارد. در این مواقع زندانی حق ندارد به تعزیری کمک کند، تا «رابطه برقرار نشود». برای همین، آفاسید به من می‌گوید: «یواش یواش برو جلو تا بگم وایستا». آرام جلو می‌روم. در عین حال سعی می‌کنم به طرفی که مهران نشسته است بروم. با وجود اینکه از زیر چشم‌بند همه جا را راحت می‌بینم، باید تظاهر به ندیدن کنم. آرام جلو می‌روم. روبرویم ستون سیمانی وسط سالن است. چاره‌ای ندارم باید بروم تا به ستون بخورم! گاهی اوقات آفاسید از این شیرین‌کاری‌ها می‌کند. یا به ستون می‌خوری و او غش غش می‌خندد، یا می‌ایستی که آن موقع باید چشم‌بندت را بازدید کند. در دو قدمی ستون صدای آفاسید بلند می‌شود: «وایسا، وایسا! کمی برو به چپ بعد برو جلو» و بعد از چند قدم دیگر می‌گوید: «همانجا بشین». کنار دیوار، بغل دست مهران می‌نشینم. مهران سرش را میان زانوانش گذاشته است. هنگام نشستن دستم را به بازویش می‌گیرم و فشار می‌دهم، ولی متوجه نمی‌شود. شروع می‌کنم به سرفه کردن، باز هم متوجه نمی‌شود. سرفه یکی از بهترین کشف‌های زندانیان اوین است. در راهرو، یعنی نگاه کن! و در حسینیه، وقتی کسی از توابین زیاد حرف می‌زند، و جمع خسته می‌شود و یا حرف‌هایش توهین‌آمیزتر از حد معمول می‌شود، به قول لاجوردی «همه سیاه سرفه می‌گیرند». گاهی بچه‌ها اینقدر سرفه می‌کنند که خود حضرات، جلسه را ختم می‌کنند. یکبار وقتی «روحانی» درباره‌ی روابط جنسی بین کمونیست‌ها حرف می‌زد، سرفه‌ها آنقدر زیاد شد که خودش با خنده گفت: «حاج آقا آب بدهید، گویا سینه‌ها خشک شده!». لاجوردی بلند شد و گفت: «هرکی سرفه کنه تعزیر می‌شه». ولی تهدید هم افاقه نکرد. دو محافظ گوریل هیکلش به صف اول که بیشتر از صف‌های دیگر سرفه می‌کردند، حمله‌ور شدند. چند نفر را هم چشم‌بند زدند و بردند. ولی سرفه کردن نه «خط دادن است» و نه «شرعاً» می‌توان ممنوعش کرد!

آقاسید همه را از توالت برگرداننده و سه نفر سه نفر دور هم نشانده و دارد شام توزیع می‌کند. شام برنج و ماست است. با خودم می‌گویم شانس آوردیم که آش رشته ندادند، وگرنه خوردن آش و یکجا نشینی خودش کمتر از تعزیر نبود. سینی ما را جلویمان می‌گذارد. مثل همیشه تأکید می‌کند: «چشم‌بندها را به اندازه‌ای که ببینید، بالا بزنید. چشش را در می‌آرم اونکه نگاه دور و بر کنه و یا با بغل دستی اش حرف بزنه». شروع به خوردن می‌کنیم. هم‌غذای من و مهران تعزیر شده. پاهای ورم کرده‌اش را در گوشه دیوار دراز کرده و میلی به خوردن ندارد. مهران می‌گوید: «به زور هم شده چند لقمه بخور. واست خوبه». طرف حرفی نمی‌زد. به مهران نگاه می‌کنم. چشمش که به من می‌افتد، چشمک می‌زند. آهسته می‌گویم:

- واسه چی دوباره آوردنت؟

می‌گوید:

. هی، مفصل است.

و نگاهی به بغل دستی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تو که می‌دونی من عادت دارم. دلم واسه شما تنگ شده بود!

واسه من یا برادر عباس؟

هم غذای سومی ما حالش خراب است. آقاسید را صدا می‌کند. سید به دستشوئی می‌بردش و برمی‌گردد. پتوئی برایش می‌آورد و کمی دورتر از ما درازش می‌کند. در پاگرد فقط من و مهران هستیم. بقیه در سالن و با فاصله‌ای زیاد از ما نشسته‌اند. آقاسید سینی‌ها را برمی‌دارد. حالا باید خوابید. «از توالت هم خبری نیست». دو تا پتو به من و مهران می‌دهد و می‌گوید:

کپه مرگتان را بگذارید.

از جلوی میزش که رد می‌شود، رادیویش را روشن می‌کند. اخبار ساعت ۸ است. نگاهی به سالن می‌اندازد و به طرف راه پله می‌رود. به مهران می‌گویم:

آقا سید رفت.

- ناکس باز "کرتستی" به چشمت زدی؟ خره می‌فهمن پدرتو در میارن. حسابی لو رفته.

- یعنی چی میگن؟ عجله داشتیم!

- آره جون تو! تو گفتی و من باور کردم. خب تو اول بگو، من فکر کردم آزادت کردن.

- نه، تو ۲۰۹ هستم. تازه رفتم زیر دست حامد.

- واسه چی شعبه ۶؟

- خودم هم نمی‌دونم. خب تو بگو، تو چرا دوباره اومدی؟

- نیامدم، آوردنم. این دفعه بدجوری گیر افتادم. تا فردا هم باید یک

خاکی تو سرم بکنم. یا برمی‌گردم حصار یا پشت بند ۴!

با شنیدن صدای پائی در سالن، مکالمه را قطع می‌کنیم. آقا سید

می‌آید و پشت میزش می‌نشیند. رادیو همچنان روشن است. همانطور که پشت

میز نشسته، چرت می‌زند. مهران سرش را درست زیر گوشم می‌گذارد. اول

قرار می‌گذاریم که اگر آقا سید متوجه حرف زدن مان شد، بگویم که در یک

اتاق هستیم. در این موارد اگر آقا سید پیگیری نکند، فقط به گفتن «خفه

شید» بسنده می‌کند. مهران طبق معمول با رهنمود دادن شروع می‌کند:

- سعید خر نشو! دو رکعت نماز بخون و خرشان کن. تو آزادی

هستی! حتا به دادگاه هم نمی‌کشی.

سکوت می‌کنم. مهران می‌گوید:

- چند روز پیش برادر کوچکمو دستگیر کردن. گویا با عده‌ای یک

گروه هوادار تشکیل داده و حسابی شلوغ کرده. از وقتی که آوردنش اینجا

یک کلام حرف نزده. الان تو شعبه‌س. منو یک لحظه بردن که ببینمش ولی

اون منو ندید. یکی از بچه‌هائی که آزاد شده، رابطشو وصل کرده. بچه خوبی

بود. از پیش من که آزاد شد، آدرس دادم بره به خونمون سر بزنه. فکر

نمی‌کردم دوباره شروع کنه. البته حالا حسابی مشکوک شدم. شاید از طرف

اینها بوده. اسدالله از این کارها زیاد می‌کنه. اوائل که منو گرفته بودن و بعد

از جریان تواب شدنم، برادرم به مادرم فشار می‌آورد که به ملاقات من نیان.

ولی بعد از آزادی اون دوستمون که احتمالاً مسائل اینجا رو برایش گفته. بامادرم کلی پیام انقلابی می‌فرستاد و قربان صدقم می‌رفت. حالا فکور و عباس از من می‌خوان ازش اعتراف بگیرم. سگ مذهب بعد از سه روز هنوز قراراشو نگفته. حتا عباس هم می‌دونه که الان دیگه اطلاعاتش سوخته. ولی می‌خوان اونو بشکنن و احتمالاً ازش طعمه درست کنن. برای همینم ته سالن شعبه ۷ گذاشتنش. مادرم پریروز به ملاقات من اومد. درست قبل از اینکه منو اینجا بیارن. می‌گفت در رفته! اوضاع من بعد از جریان بهزاد نظامی حسابی خیط شده. فردا یا باید برم باهاش صحبت بکنم و یا تجدید محاکمه بشم. قتل، تشکیلات در زندان و صد در صد اعدام! تنها شانس زنده موندنم، کشتن برادرمه. می‌بینی پسر. این بار اسدالله می‌خواد هابیل و قابیل درست کنه. می‌گی چکار کنم؟

احساس می‌کنم مهران می‌خواهد سؤالش را دوباره پیرسد. پیش دستی می‌کنم و می‌گویم:

- مهران اگر من به جای تو بودم چی می‌گفتی؟
سکوت. حس می‌کنم زیر پتو شانه‌هایش می‌لرزد.

آفاسید چراغ را روشن می‌کند. گویا صبح شده. از اینکه شعبه دیشب آرام بود خوشحالم. با همه این بدبختی‌ها، فقط صدای زجه و فریاد زیر تعزیری کم بود. مهران بلند می‌شود و آفاسید را صدا می‌کند و بعد دوباره صف توالت و نماز صبح. خودم را برای توسری آفاسید آماده می‌کنم. وقتی جلوی دستشویی می‌رسم مهران هم آنجاست. صورتم را که می‌شویم در آئینه می‌بینمش. نسبت به آخرین باری که دیدمش، سفیدی موهایش بیشتر شده. چشمکی می‌زنم.

در شعبه از صبحانه خبری نیست. چای را که می‌خورم، حسابی هوس سیگار می‌کنم؛ ولی سیگار در شعبه ممنوع است. من و مهران به فاصله کمی در سالن نزدیک شعبه نشستیم. بازجوها کارشان را شروع کرده‌اند. امروز اما اصلاً وحشت همیشگی را ندارم. فقط دلشوره دارم و نمی‌دانم از چیست؟ مثل همیشه زیر زانوهایم می‌لرزد؛ اما از ترس نیست. انتظار چیز دیگری را

می‌کشم که زیاد به خودم مربوط نیست. دلم نمی‌خواهد از زیر چشم‌بند چیزی ببینم. سرم را میان زانوهایم گذاشته‌ام و چشمانم را بسته‌ام. نمی‌خواهم به هیچ چیز فکر کنم. مهران چه می‌کند؟ چه باید بکند؟ حق داشت. وضعش حسابی خراب است. چندی بعد از توپ شدنش. از کثافت‌کاریهای اسدالله و کارخانهٔ توپ سازیش، به قول خودش، «حالش به هم می‌خورد». وقتی به تماشای جنازهٔ موسی و اشرف را بردندش و خواستند به اجساد آنها تف کند، نکرده بود. «به خاطر سیاست یا حتا شخصیت موسی نبود. احساس می‌کردم که اگه این کارو بکنم، به یک کرکس تمام عیار تبدیل می‌شم». بعد هم در افشای گروه شکنجهٔ بهزاد نظامی و سوری که در قزل حصار زیر نظر لاجوردی و حاج داود تشکیل شده بود، نقش اصلی را داشت. او بود که در حسینیه، با یازده نفر دیگر، علیه آنها شهادت داد. بعد به جرم «تشکیلات زدن» در زندان، اسدالله معرکه‌ای در حسینیه راه انداخت که همین یازده نفر می‌خواسته‌اند او را بکشند! دو نفری که بهزاد نظامی و سوری به آنها تجاوز کرده بودند، در حین حمله به لاجوردی کشته شدند! و مهران و بقیه را بعد از تعزیر زیاد به حصار برگرداندند.

یاد شبهایی می‌افتم که با مهران به حسینیه می‌رفتم. به اصرار او بود. می‌گفت: «بیا بریم، خودش یه هواخوریه!» در بازگشت، اگر پاسدار پیشاپیش ما می‌رفت، چشم‌بند را بالا می‌زدیم و تهران را نگاه می‌کردیم که زیر نور چراغ‌هایش روشن بود. در یکی از همین شب‌ها که مهتاب پائیزی همه جا را روشن کرده بود، برای یک لحظه چشم‌بند را بالا زدیم و دماوند را دیدیم و من شعر سعید سلطانپور را زیر لب زمزمه کردم. بعدها مهران آن را روی زورق سیگار نوشت و حفظش کرد. از شعرهای سعید خوشش آمده بود؛ خصوصاً از شعر «بشت دیوار شب آلودهٔ بند».

کسی آرام، به همان سبک شعبه، نام و نام خانوادگی و نام پدرم را زیر گوشم می‌گوید و بعد که با سر پاسخ مثبت می‌دهم. آستین پیراهنم را می‌گیرد و به طرف شعبه می‌برد. مهران هنوز دم در شعبه ۷ نشسته است. در شعبه که بسته می‌شود چشمانم را می‌بندم ولی احساس می‌کنم که

دست بازجو به صورتم نزدیک می‌شود. شعبه، اتاق چهارگوشی است که دو میز در آن گذاشته‌اند. یکی در انتها و دیگری درست زیر پنجره سمت راست. در هر گوشه‌اش یک صندلی رو به دیوار گذاشته‌اند که زندانی را روی آن می‌نشانند و ورقه بازجویی را به دستش می‌دهند. بازجو به سمت صندلی ته اتاق راهنمایی‌ام می‌کند. پنجره باز است. رحیمی سربازجو پشت میز نشسته، مشغول سیگار کشیدن است. هنوز روی صندلی جابجا نشده‌ام که می‌پرسد:

- این مدت کجا بودی؟!

می‌دانم که با من است. در اتاق به جز او و حسینی، بازجوی دیگر شعبه، و من کسی دیگر نیست. عمداً اما جواب نمی‌دهم. بازجویی پس دادن در شعب مختلف، به من ثابت کرده که تا وقتی با اسم صدایم نکرده‌اند. جواب ندهم.

- با توام پسر، مگر کری، کجا تشریف داشتی؟!

- من، حاجی آقا؟

- آره سر کار، رفیق سعید!

- شما بهتر می‌دانید حاجی آقا.

- باز تو آدم نشدی؟ یاد نگرفتی جواب سوال را درست و حسابی

بدی؟!

- منظورتونو نمی‌فهمم برادر. من یازده ماهه که در اوینم.

گره‌خز یعنی خودم این رو نمی‌دونم؟ این دو ماهه کجا بودی؟

- خدمت برادر حامد سربازجوی شعبه ۶ دادیاری اوین. در سلول ۸،

بند ۲۰۹.

نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. وقتی جمله را تمام می‌کنم، احساس

می‌کنم صدایم بیش از حد بلند بوده و حالت داد زدن داشته.

۲۰۹، شعبه ۶؟! چه غلطی می‌کردی؟

پشیمان می‌شوم لحن رحیمی اول ملایم تر بود. انگار کمی سرحال بود.

تشخیص سرحال بودن بازجو، خصوصاً احمقی مثل رحیمی، دشوار نیست. او

معمولاً با توسری و لگد صحبت می‌کند. می‌گویم:

- بازجوئی پس می‌دادم.

- با اجازه کی؟!

خنده‌ام گرفته، ولی سعی می‌کنم نخندم. لحنش بیشتر رو به عصبانیت

می‌رود.

- نمی‌دانم حاج آقا.

- باز که نمی‌داند! برادر حسینی یه زنگ به حامد بزنیید و

بازجوئی‌های این بی شعور را بخواهید. کی گفت بری شعبه ۶، ها؟

- نمی‌دانم حاج آقا.

- یعنی احمق نمی‌دانی کی گفت بری؟ مثل خر سرت را پائین

انداختی و رفتی شعبه ۶؟!

- نه حاج آقا، آمدند دنبالم؛ گفتند با وسایل. بعد مرا بردند یک

جائی، گفتند اینجا ۲۰۹ است و شعبه ۶ دادیاری. بعد حامد آمد و گفت:

از حالا با من طرفی! بعد هم با شلاق به جانم افتاد. شما که باید بدانید.

- خوب کاری کرده! تو چرا رفتی؟

پنجره هنوز باز است. دیوار مقابل من دیوار شعبه ۷ است. هر وقت

که در شعبه ۷ کسی را می‌زنند، صدا کاملاً منعکس می‌شود. پنجره شعبه ۷

همیشه باز است. ته آن احتمالاً اتاق تعزیر است. وقتی پنجره شعبه ۵ باز

باشد، علاوه بر تاپ و تاپ شلاق که دیوار را می‌لرزاند، سر و صدا و ناله و

فریاد را هم راحت می‌شود شنید. یک آن احساس می‌کنم که صدای مهران

را شنیده‌ام. در همین لحظه، در شعبه ۷، صداها درهم می‌پیچید و داد و

بیداد بلند می‌شود. ناگهان صدای ضجه و تاپ تاپ شلاق بلند می‌شود.

صدایی مثل سر و صدای دعوا و درگیری؛ متفاوت با "فوتبال" بازی کردن

بازجوها با پیکر زندانی. رحیمی با عجله از جا بلند می‌شود و حسینی به

دنبالش! از اتاق خارج می‌شوند. نسیم سردی از پنجره به درون اتاق می‌آید و

مستقیم به من می‌خورد. سردم نیست ولی کمی لرزم می‌گیرد. سر و صدا

همچنان ادامه دارد.

- چشم‌بندت را بزن و بلند شو!

حسینی بازگشته و یادش افتاده که مرا تنها در اتاق گذاشته است.

گوشهٔ پیراهنم را می‌گیرد و با عجله دم در شعبه می‌برد و می‌گوید:

.. شین همینجا تا صدات کنم.

و خودش دوباره به شعبهٔ ۷ می‌رود. احتمالاً خبر مهمی است. جواد،

سربازجوی شعبهٔ ۴، بیرون می‌آید و به شعبهٔ ۷ می‌رود. سر و صداها در هم

می‌پیچد:

- بزیند خواهر جنده را!

- گه زیادی می‌خوری!؟

- حاج آقا فکور کو؟

- بردنش.

- چیزیش شد،؟

- نمی‌دونم.

- ای مادر قحبهٔ ابن ملجم!

صداها کاملاً درهم پیچیده و فریاد کسی که دیگر به فریاد

نمی‌ماند، به گوش می‌رسد. ضجه و ناله‌ای که هیچ شبهاتی به صدای انسان

ندارد، همت سالن را فرا گرفته است. و تاپ، تاپ شلاق یا لگد. هرچه در

سالن نگاه می‌کنم، مهران را نمی‌بینم. حتماً اوست. در دلم آشوبی پیا شده.

حالم بد است. سرم گیج می‌رود. دستم را بلند می‌کنم؛ می‌خواهم آقاسید را

صدا بزنم. آقاسید از شعبهٔ ۷ بیرون می‌آید.

- چیه، چته تو؟

- دستشوئی دارم

- بتمرگ کره‌خر! حالا چه وقت دستشویه؟

- حالم بده، نمی‌تونم، می‌خوام استفراغ کنم.

با دست جلو دهانم را می‌گیرم. آقاسید یقهٔ پیراهنم را می‌گیرد و

طوری می‌کشاندم که روی نضر بغل دستی‌ام می‌افتم. کشان کشان می‌بردم به

درِ توالت و هلم می‌دهد تو.

- زود باش نجاست!

چند لحظه می‌نشینم. بعد از توالت بیرون می‌آیم. می‌روم جلوی دستشویی. چشم‌پند را بالا می‌زنم و خودم را در آئینه نگاه می‌کنم. آقاسید دم در با پاسداری حرف می‌زند:

- نه، زده تو چشمش. کور نشه خوبه. مادر سگ!

آقاسید این بار آستین پیراهنم را می‌گیرد و می‌کشاند پشت در شعبه. هنوز ننشسته‌ام که حسینی دنبالم می‌آید. پشت همان صندلی می‌نشینم. صدا کم شده، ولی تاپ تاپ شلاق ادامه دارد.

- پس گفתי شعبه ۶ بودی و شلاق خوردی، ها، آدم شدی یا نه؟!

لحن رحیمی کمی خشک‌تر و پرلرزش‌تر از چند دقیقه پیش است؛ از آن مواقعی است که فقط تعزیر آرامش می‌کند. جواب نمی‌دهم. نمی‌دانم چه باید بگویم.

- باز که کر شدی، گفتم آدم شدی یا نه؟

بالای سرم می‌آید و با نوک انگشتان محکم به پشت سرم می‌زند. انگار به من برق وصل کرده باشند. از جا می‌پریم.
.. من از همان اول آدم بودم؛ با شکنجه هم چیزی عوض نشده.

- چی، چی گفתי؟

- آقای رحیمی، گفتم من از اول آدم بودم، اتهام من سیاسی است. شما هم حق توهین به من ندارید.

- خفه شو کره خر، مادر جنده! شکنجه؟ ما شکنجه‌گریم؟!

و یکدفعه به من حمله‌ور می‌شود و همانطور که این حرف‌ها را تکرار می‌کند «اتهام سیاسی!» «کی گفته؟».

- من می‌گویم... که زندانی‌ام.

- تو گه خوردی...

با پا به صندلی‌ام می‌زند و صورتم به دیوار کوبیده می‌شود و از دماغم خون فواره می‌زند، درد شدیدی در فکم احساس می‌کنم. حسینی سعی می‌کند جلوی رحیمی را بگیرد:

- حاج آقا، حاج آقا، ولش کنید، خدمتش می‌رسیم، شما خودتون رو...
- ول کن تا خواهرش را...

می‌خواهم چیزی بگویم ولی نمی‌توانم. دندان جلویم شکسته است. و خون بر روی صندلی و پیراهنم می‌ریزد.

حسینی، رحیمی را پشت میزش می‌نشانند و آهسته در گوشش چیزی می‌گویند. بعد بلند می‌شود و پارچه‌ای حوله مانند روی صندلی ام می‌اندازد.
- همه جا را نجس کرد! پاک کن رو زمین نریز.

رحیمی یکسره فحش می‌دهد. بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون می‌رود. حسینی می‌آید و کمی آب می‌آورد، در ته شیشه‌ی مربائی، و روی میز می‌گذارد. خونریزی ام همچنان ادامه دارد. بعد پاکت بزرگی می‌آورد تا پارچه را در آن بیاندازم. لباسم همه خونی است. می‌گوید:
چشم‌پند بزن و بلند شو!

در را باز می‌کند و به مرا طرف دستشوئی می‌برد. خودش دم در می‌ایستد. خون همچنان از دماغم سرازیر است. دهانم را باز می‌کنم. نصفه دندانم را از لثه‌ام بیرون می‌کشم. تا مغز سرم از درد تیر می‌کشد. دست و صورت‌م را می‌شویم و به آئینه نگاه می‌کنم. حسینی دو تکه پنبه می‌دهد که در سوراخ‌های دماغم فرو کنم و پارچه‌ای که جلوی رویم بگیرم. دوباره به شعبه برمی‌گردیم. رحیمی هم آنجاست. روی صندلی که می‌نشینم، چند برگ کاغذ جلویم می‌گذارد:

به اینها فوری جواب بده. امروز روز آدم شدنت است!

سوال اول را می‌خوانم: «نظر خود را درباره‌ی تعزیر شرعی و دادستانی انقلاب مرکز بنویسید». بقیه، همان سوال‌های همیشگی است که از روزهای اول دستگیری تا امروز تکرار شده‌اند. دست‌هایم می‌لرزند. قلم را دست می‌گیرم و می‌نویسم: «تعزیر نام شرعی شکنجه است که در دادستانی انقلاب، برخلاف اصول قانون اساسی ایران، اعمال می‌شود». روی برگه‌هایی هم که سوالات گذشته رویشان نوشته شده، می‌نویسم: «جواب این سوالات قبلاً داده شده است!» خودکار را زمین می‌گذارم.

- نوشتی؟

جواب نمی‌دهم. می‌آید بالای سرم و جمله را می‌خواند.

- بسیار عالی، شکنجه، ها، هنوز ندیدی!

دستم را باز می‌کنم و نیمه دندان شکسته‌ام را نگاه می‌کنم و او هم از پشت سرم می‌بیند. از پشت، یقه‌ام را می‌کشد. از روی صندلی می‌افتم. مرا می‌کشد و به طرف در می‌برد. نمی‌توانم تعادلم را حفظ کنم. به میز می‌خورم و روی زمین می‌افتم. در را باز می‌کند و به طرف شعبه ۷ می‌کشاندم. شعبه ۷ بزرگتر از شعبه ۵ است. تا ته اتاق تعزیر شعبه ۷ همچنان مرا می‌کشانند. رحیمی داد می‌زند:

- تخت را خالی کنید!

- حاج آقا!

- خالی کن می‌گم، کار دارم. زود د یاالله، مادر جنده. شکنجه. ها؟

زندانی روی تخت را برمی‌دارند و مرا همان طور کشان کشان روی تخت می‌اندازند. هنوز دستانم را دستبند نزده که شلاق اول فرود می‌آید. و بعد دومی. کسی پتویی در حلقم فرو می‌کند. پتو مثل اره زخم لبم را می‌برد. رحیمی دیوانه‌وار شلاق می‌زند. دیگر ضربه‌ها را نمی‌شمارم، ولی سعی می‌کنم مشتّم را باز نکنم. رحیمی هرچه داغ دل دارد بر سرم خالی می‌کند. چند بار می‌شنوم که کسی می‌گوید: «حاجی حالا بده من» و رحیمی جواب می‌دهد: «نه، ولش کن. خودم باید آدمش کنم». سرم تیر می‌کشد و صداها در سرم می‌پیچند. چشمان را می‌بندم. دیگر چیزی نمی‌فهمم.

چشمانم را که باز می‌کنم، در درمانگاه هستم. روی زمین زیر تخت اصلی درمانگاه پتویی انداخته‌اند. درازم کرده‌اند و سرمی به دستم آویزان است. احساس می‌کنم پاهایم سنگین شده. از زیر چشم‌بند نگاهی به پاهایم می‌کنم؛ هر دو سخت ورم کرده‌اند. ولی دردی احساس نمی‌کنم. کرخت و بی‌حس. کسی در درمانگاه نیست. از زیر چشم‌بند نگاهی به دور و بر می‌اندازم. روی تخت اصلی درمانگاه کسی را خوابانده‌اند. دستش از تخت

آویزان است و خون روی پنجه دست و انگشتانش خشک شده. صدای پای دو نفر را می‌شنوم که وارد اتاق می‌شوند و بعد به اتاق مجاور می‌روند. حرف‌هایشان گنگ و نامفهوم است، ولی می‌شنوم:

... خوب چرا جنازشو اینجا آوردن؟

... همین الان مرد! میان می‌برنش.

... عجیبه، این که تواب درست و حسابی بود. تو نماز جمعه سخنرانی

کرده بوده...

- مثل اینکه دیوانه شده بود، البته می‌گن تواب تاکتیکی بوده!...

... خودکشی کرده، خودکشی که اینطوری نمی‌کنن، یعنی...

- مثل اینکه تو شعبه بازجوئی داشته. شلاق را از فکور می‌گیره که

کسی رو تعزیر کنه. حاجی آقا فکور شلاق رو دستش می‌ده و بعد اون

نمی‌دونم کسی را که تعزیر می‌کردن می‌شناخته یا نه، بهر حال، با همون

کابل به فکور حمله می‌کنه. در اولین ضربه، سر گره خورده کابل به چشم

فکور می‌خوره. بعد روی فکور می‌افته و شروع به زدنش می‌کنه. بقیه می‌رسن

و اونو رو از زیر دستش بیرون می‌کشن. فکور رو آوردن اینجا. چشمشو

پانسمان کردیم. می‌بایست می‌بردنش بیمارستان ارتش. اما فکور یگراست

می‌ره شعبه، دم در شعبه این بابا رو می‌بینی که می‌خواستن بیارنش اینجا.

خلاصه نمی‌دونم چی می‌شه، فکور می‌گه من خودم می‌برمش. بعد یارو کلت

فکور رو می‌گیره. فرار می‌کنه و پشت دیوار بند ۴ وامیسته. فکور که جلو

می‌ره. یارو به تیر به خودش شلیک می‌کنه. پاسدارها سر می‌رسن و میارنش

اینجا. تا چند دقیقه پیش زنده بود. حاج آقا لاجوردی آمد دیدش! اینها رو

خود حاج آقا تعریف کرد.

- عجیبه ها. الله اکبر، چه اتفاقاتی می‌افته!

دیگر نمی‌توانم بشنوم. درد همه وجودم را گرفته. سعی می‌کنم بلند

شوم؛ نمی‌توانم. دستم را به لبه تخت می‌گیرم. بلند می‌شوم. روی تخت،

مهران است که پارچه کثیفی روی سرش انداخته‌اند. پارچه برمی‌دارم.

صورتش پر از زخم است و لباس‌هایش پاره پاره و خونی. نمی‌توانم سر پا

بایستم. همانطور کنار تخت می‌افتم. دست مهران کنار صورتم آویزان است. دستش را می‌گیرم. هنوز گرم است. گریه امانم نمی‌دهد. دستش را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و دو لب ورم کرده‌ام را به آن می‌چسبانم.

«سعید، چشم‌بندت را بزنی بالا. حالا سمت راست را نگاه کن. پشت بند ۴ است. همانجا که تیرباران می‌کنند». شب است، دو نورافکن دیوار را روشن کرده‌اند. می‌گویم: «پشت دیوار شب‌آلوده بند».

.. این هم دیونه شده! بیا ببین افتاده رو نعش یارو.

.. این بابا باید بره شعبه، کارش هنوز تمام نشده. گفتن به هوش که آمد بفرستیش.

پیشانی‌ام را روی دستش می‌گذارم و همانطور که گریه می‌کنم، شعر سعید را برایش می‌خوانم:

پشت دیوار شب‌آلوده بند

از سر شانه کوه

روی خاکستر شبگیر گلی می‌روید...!

راز باغچه

۴

میزم چه آشفته است. کتابها، کاغذها و نامه‌های درهم ریخته را زیر و رو می‌کنم... دنبال چه هستم؟ از درس آلمانی شروع کنم یا زبان آشنای خودم؟ اول باید میزم مرتب شود. چشمم به تقویم دیواری می‌افتد. ماه آذر سپری شده است. صفحه تقویم را می‌کنم. تصویر دریا پیش رویم است. زیر آسمان گرفته و ابری. ماهیگیری تنها، تورش را در آب می‌گستراند. منظره، حزن غریبی دارد. زیر آن نوشته: هرمزگان. ن. کسرایان. من ترا در میان آن کاغذ، نامه‌ها و کتاب‌ها گم کرده بودم و تو اینجا بودی. در پرهیب آن ماهیگیر تنها، در این صفحه تقویم، می‌بینی هنوز تاریخ ماه‌های ایرانی را فراموش نکرده‌ام.

ساکت هستی. به پنجره اشاره می‌کنم و شمع روشنی را که پشت پنجره گذاشته‌ام، نشانت می‌دهم: آخر امشب من هم شمع به دست گرفتم و به میدان شهر رفتم. چه غلغله‌ای! پیر و جوان، زن و مرد، آلمانی و خارجی، همه بودند.

بی‌اعتنا هستی. شاید سرزنشم می‌کنی که چرا آمدم. برای چه می‌ماندم؟ آنجا هم غریبه بودم. در خیابان، اتوبوس، سر کار، گنگ هم‌دیگر را نگاه می‌کردیم. نمی‌شناختیم هم را. حتی وقتی سر آن دیگری داد می‌کشیدیم و از هم متنفر می‌شدیم. خُب اینجا هم همین است و به لبخندهای مؤذبانه همسایه و آن کارمند اداره نمی‌توان دل بست. اینجا، اما می‌توانم، یعنی می‌خواهم دنیا را از آن تنگی‌ها و دردها برهانم. نگاهت را برمی‌گردانی، می‌گویی: خودت را برهانی؟ اما کسی که اصلاً جای پائی ندارد...! تلنگری

برخنجر آرمیده درونم، نمی‌دانم. شاید تو راست بگویی. بی پرده می‌گویم، آری، من یک گم‌گشته‌ام.

در این صبح زود که هنوز آفتاب ندمیده، سوز و سرما انتظار رسیدن قطار را کش می‌دهد. صورتم را میان دستها گرفته، پا پیا می‌کنم. بلندگو به صدا درمی‌آید. رسیدن قطار را اعلام می‌کند. چراغهای مثلثی شکل را از توی مه می‌بینم. دقیقه‌ای دیگر در قطار نشسته‌ام. چه گرمای مطبوعی. باید چند لغت جدید را مرور کنم. کاری که هرروز انجام می‌دهم. امروز، اما دستهایم مردد است. با بی میلی دفتر کوچکم را باز می‌کنم. تو در برابرم هستی. آخرین بار همدیگر را در تهران دیدیم. در زندان نه، در خیابان. هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام. در پیاده‌روی آزادی قدم می‌زدیم و تو گفتی اینها دیگر افسانه شده. آن روز چقدر به ریخت و قیافه هم خندیدیم. در زندان، لباس پوشیدن و شکل و شمایل‌مان طور دیگری بود. تو مانتوی سیاه پوشیده بودی، و یک روسری ترکمن، که گل‌های سرخ و شفاف داشت. روسری، اما زیبایی صورتت را نپوشانده بود. آیا خودت هم می‌دانستی که در زندان از همه زیباتر بودی؟ برآشفته می‌شوی. اما بیموده است. پشت آن حجب و بی‌اعتنایی، رضایتت را می‌بینم. به "جان" فکر می‌کنی، همسرت. و من به باغچه خانه‌تان. آن روز از همه چیز صحبت کردیم. درد دل کردیم. از مشغولیت‌ها و دوندگی‌های روزانه گفتیم و دور خود چرخیدن‌ها و بجایی نرسیدن‌ها. حال پسرت روزبه را پرسیدم. چهره‌ات در هم رفت و گفتی: هنوز با من غریبی می‌کند و از من خجالت می‌کشد. من هم همینطور. نمی‌توانم در چشمانش نگاه کنم. گفتم باور نمی‌کنی که او پسر تو باشد. تو او را تنها تا سه سالگی باور داری؛ که می‌توانستی در آغوشش بگیری و شب‌ها کنار خودت بخوابانی و اشک‌های دل‌نگی‌اش را پاک کنی. ترا که دستگیر کردند، او را هم به زندان آوردند. دو روز و شبی که زیر شلاق بودی، او را نمی‌دید. هر وقت سراغش را می‌گرفتی، می‌گفتند: اعتراف کن. وقتی دیدیش، سخت وحشت‌زده بود. سه ماه اول، شما را در راهرو گذاشته بودند. روزبه آن پتوی سربازی را که رویش می‌نشستید و می‌خوابیدید،

"خانه" نام گذاشته بود و می‌دانست که نباید پا از "خانه" بیرون گذارد. چشمان تو بسته بود. سلول، حتی اگر انفرادی هم می‌بود، تجملی بزرگ به حساب می‌آمد. تو برای رفتن به دستشویی شانه‌های کوچک پست را می‌گرفتی و خود را روی زمین می‌کشیدی؛ و او راه را نشانت می‌داد. گفته بودی که او چشمان بزرگی دارد. یکبار پشت شیشه ملاقات دیدمش. چشم‌هایش به چشمان آهو می‌مانست. گفתי: حالا دیگر گریه نمی‌کند و بمن "شما" نمی‌گوید. پرسیدم: آیا او راز باغچه را می‌داند؟ برپیشانی‌ات چین افتاد و گون‌ات لرزید. زیر لب گفתי: نه جرات گفتنش را ندارم. بگذار بزرگتر شود. خودت چی؟ جرات نگاه کردن به باغچه را داشتی؟ گفתי: ۹ سال انتظار کشیدم که آن را ببینم. آیا حالا باور داری؟ سرت را تکان دادی و گفתי: چه باور تلخی! و تلخ تر اینکه بهشت خیالی‌ام را هم گم کرده‌ام؛ نه در باغچه‌مان، در تیرانا.

باز این زبان لعنتی آلمانی، که چقدر قاعده و دستور دارد. معلم با اشاره بمن می‌پرسد: اگر خیلی پول می‌داشتیم... با تردید جواب می‌دهم: سفری به دور دنیا می‌کردم. تردید و باز تردید. دیگر به حرف زدن با زبان مادری‌ام هم اطمینانی ندارم. به این زودی از من سؤال نخواهد شد. به پنجره زل زده‌ام. بیرون خاکستری است و باران ریزی می‌بارد. باهم زبان فرانسه یاد می‌گرفتیم. راستی چندبار دفتر موژه را خوانده‌بودیم؟ می‌گفتم دفتر، چون اصلا روی کتاب را ندیده بودیم. دستخط آن بود و برای حفظش چه‌ها که نمی‌کردیم. تو یکبار آنرا لابلای نان‌ها مخفی کردی. بعد از بازرسی‌ها که سالم در جای خود یافتیمش، چقدر خوشحال شدیم. در شکست‌های بزرگ پیروزی‌های کوچک جلوه‌نمایی دارند.

اولین بار که ترا دیدم، چشم‌هایت مرا جذب کرد. ابهامی در آن بود که زیباترش می‌ساخت و همان ابهام بود که مرا می‌کشید. دلم می‌خواست قدم پیش بگذارم و دوستی‌ات را طلب کنم. اما در زندان که نمی‌شد به این سادگی جلو رفت. شب‌ها در راهرو می‌نشستی که روشن‌تر بود و می‌خواندی.

دزدانه نگاهت کرده بودم و کتابت را، که در باره ادبیات بود، تازه به بند آمده بود و طرفدار زیاد داشت. تو دوست زهره، هم اتاقی من بودی. آن روز را یادت هست که برای ناهار به اتاق ما آمدی؟ من چقدر خوشحال بودم. ماه رمضان بود و ما که روزه نمی‌گرفتیم، سفره چیدیم؛ ترشی و هرچه دیگر هم که داشتیم، آوردیم. سورا و ساتی بود. زهره ادای حاجی را درمی‌آورد و ما آنقدر خندیدیم که اشک به چشمانمان نشست. آنروزها حاجی از قزل حصار رفته بود و از سختگیری‌ها کم شده بود. کتاب آمده بود و سایر چیزها. دیگر مجبور نبودیم تظاهر به روزه‌داری کنیم. آن روز زهره تعریف کرد که چطور برای خوردن یک تکه نان، زیر پتو می‌رفت و به خوابیدن تظاهر می‌کرد. همه از این خاطره‌ها فروان داشتیم اما فقط او می‌توانست به آنها لباس طنز بپوشاند و ما را سیر بخنداند.

پس از آن، دوستی‌مان سریع پیش رفت. ظهرها که در راهرو و اتاق‌ها نماز می‌خواندند، من و تو به حیاط می‌رفتیم، که آن موقع خلوت بود. با کلمات ساده‌فرانسه که یاد گرفته بودیم، باهم حرف می‌زدیم. هرچا تو لغت کم می‌آوردی، کلمات محلی مازندرانی را داخل می‌کردی. وقتی مچت می‌گرفتم، می‌زدیم زیر خنده. چقدر می‌خندیدیم! اما سال‌های آخر زندان، خنده‌ها دیگر طنین نداشت. یادت هست؟ حتی کمتر با هم حرف می‌زدیم. دیگر کسی از گذشته‌ها و خاطره‌هایش نمی‌گفت. آینده هم تنها یک علامت سؤال بزرگ بود. می‌گویی: به همه چیز عادت کردیم.

با این همه، عصرها، قدم زدن در حیاط لطفی داشت. قبل از تاریکی در هواخوری را می‌بستند. چقدر دوست داشتیم شبی را بیرون بمانیم و ستاره‌ها را تماشا کنیم؛ اگر شده حتی یک شب. گاه تو آب‌های نگهبان مشغول گپ و گفت‌های خود بودند و دیر می‌رسیدند. آن غروب‌ها چه زیبا بود. گوشه‌ای کنار دیوار می‌ایستادیم و به آسمان چشم می‌دوختیم؛ رنگش دم به دم تغییر می‌کرد. همه ساکت می‌ماندیم. شاید هرکسی در خیال و رویائی می‌رفت که دیگری را به آن راهی نبود.

در یکی از عصرها، که دلتنگی‌ها سر برمی‌آورد، من و تو از گذشته

حرف می‌زدیم که چه دور شده بود. بالاخره، پس از تردیدهای زیاد، دل به دریا زدیم و راز باغچه را پرسیدیم. مدت‌ها بود که این سؤال مثل خوره مرا می‌خورد. چهره‌ات درهم رفت. لب‌ها و عضلات گونه‌ات لرزید. دستپاچه شدم. نباید می‌پرسیدم. شاید روزی خودت می‌گفتی: یا هیچ وقت نمی‌گفتی. اما دیگر راه برگشت نبود. برای اینکه کمکی کرده باشم، گفتم که چیزهایی شنیده‌ام اما... هر دو ساکت شدیم. ایستادی. به دیوار تکیه دادی و گفتم: گفتمی که جان، همسرت را در باغچه خانه‌تان دفن کرده‌اند. صدايت می‌لرزید اما کلمات مثل شلاق فرود می‌آمد. گفتمی که او را به گناه کمونیست بودن تیرباران کردند: از دفن جسدش در گورستان شهر خودداری کردند. پدرت خیلی این در و آن در زد. بی‌پرده بود. گورستان غیرمسلمانها هم او را پذیرفت. پس پدرت خود آستین‌ها را بالا زد و جسد تیرباران شده جان را در باغچه حیاطتان به خاک سپرد.

نفسم بند آمده بود. چه بیرحمی‌ئی. سرم پائین بود. می‌لرزیدم. می‌خواستم چیزی بگویم، سرم را بالا کردم. تو رفته بودی.

شاگردها کتاب‌هایشان را جمع می‌کردند که بروند. کتاب و دفترم را برداشتم و از کلاس بیرون زدم. باید به خانه می‌رفتم و میز آشفته‌ام را مرتب می‌کردم.

دی ماه ۱۳۷۱

دیداری کوتاه

حسین درویش

پائیز سال هزار و سیصد و شصت، در آن سلول نور سیمانی پنج در پنج، با پنجاه نفر آدم جور واجور، تنگ یکدیگر چپیده شده بودیم تا اولین روزها و هفته‌ها و ماههای اسارت را با هم تقسیم کنیم. در سقف سلول تاریک، روزنه‌ای بود که با تنگ نظری تمام، به ستونی نور اجازه ورود می‌داد.

تنها همیشه بندیان نبود که گوش‌ها را به زوزه کشیدن وامی داشت؛ صدای مدام بلندگو نیز با همیشه رقابت می‌کرد. هرچه می‌کشیدیم از آن قوطی چوبین بود که در گوشه‌ای از سقف نصب شده بود. بلندگو از درون همان قوطی فکسنی هنرنمایی می‌کرد. اذان می‌خواند، نصیحت می‌کرد، نوحه می‌سرایید و لطیفه‌های اخلاقی می‌گفت. تنها وقتی که گوشها رغبتی و توجهی به آن داشتند، هنگام اخبار بود. خبر اگر داغ بود، دیگر گوشی بدهکار نبود. ترس نمی‌گذاشت که بیشتر بشنوی. حجت الاسلامی در بیرون ترور می‌شد و حجت الاسلام دیگری دنیا را به انتقام و خشم تهدید می‌کرد. بلندگو تنها واسطه بین ما و حجت الاسلام‌ها شده بود.

در آهنی سلول به ندرت باز و بسته می‌شد. مأموری که کسی را می‌برد و یا می‌آورد، نمی‌خواست هوای سنگین اشباع شده داخل با هوای بیرون درهم آمیزد و آنرا آلوده کند. بوی ترش عرق تن و پا، انسان را از نعمت داشتن بینی دلخور می‌کرد. هنوز هم پس از گذشت اینهمه سال، یادش بینی‌ام را به خارش می‌اندازد. از دهان آدمهای ناامید سلول نیز بوی ناخوشی می‌آمد؛ چرا که مسواک را پدیده‌ای لوکس و تجملی می‌دانستند و

خیرش را به آدمهای بیرون بخشیده بودند. این حرفها، تنها به گوش و بینی که خلاصه نمی‌شد؛ چشم‌ها نیز چون فانوس‌های بی‌نفت، از رُم افتاده بودند و به سرخی می‌زدند و علامت خطر می‌دادند. پنجاه آدم و هریک، یک نوبت وقت خواب دوساعته، جای کم، هر دو نفر یک پتو، چگونه می‌توانستند حرف از خواب بزنند. علاوه براین، نور ضعیف لامپ بالای سلول هم شب‌ها مزاحم چشم‌ها بود. در بیدار خوابی شبانه می‌توانستی رؤیای خواب ببینی! از پاها هیچ نگو. وقتی که نگاه می‌کردم‌شان، بی‌اختیار به تسلا و دلداری، دستی به رویشان می‌کشیدم و با فشار انگشتان دست، حالی‌شان می‌کردم که با آنان همدردم. بیچاره‌ها چه خدمت‌ها که نکردند و چه سواری‌ها که ندادند. مگر می‌شود فراموش کرد بهار و تابستان و پائیز را که چالاک و چابک مرا با خود از تپه‌ها و کوهساران پراز گل و گیاه وحشی، از دره‌ها و دامنه‌ها بالا می‌بردند و هنگام غروب، سالم به آبادیهای آنطرف می‌رساندند؟ همین پاها بودند که شب‌ها و به هنگام پخش اعلامیه، مرا از دست نگهبانان نجات می‌دادند.

گوش و بینی و پاها هنوز اعتراضی نداشتند؛ اما دستها دنبال بهانه بودند. از بیکاری، یا انگشتانشان را بهم می‌سائیدند و درهم گره می‌زدند و یا با خجالت، با چند سنگ ریزه، "یک قول و دو قول" بازی می‌کردند. آخر سالها بود که این کارها را کنار گذاشته بودند و می‌خواستند کارهای بزرگتری بکنند. بدون این دوقلوها چه می‌توانستم بکنم؟ سرگذشت زندگی‌شان مثل روز در ذهنم روشن و شفاف است. وقتی خیلی کوچک بودند، تنها قادر به گرفتن شصت دست بزرگترها بودند. پس از چشم‌ها، بیشترین توجه مرا آنها بخود جلب می‌کردند. دست راست و چپ، همواره در رقابت و دوستی زیسته‌اند. دست راست، از همان آغاز، از آنچنان مهارتی برخوردار شد که بزودی برتری خود را بر دست چپ به اثبات رسانید. دست چپ به ناچار این رجحان را پذیرفت و گناه این تبعیض را به گردن تقدیر انداخت. از آن پس، آنها همه چیز را به طور نابرابر، میان خود تقسیم کردند. در کودکی وقت بازی با دیگران که کار به دعوا و مشاجره

می‌کشید، اختلافات خود را کنار می‌گذاشتند و یکی می‌شدند تا برحریف پیروز شوند. دست چپ، انگشتانش را به گردن مهاجم می‌انداخت و دست راست با بستن انگشتانش، گره بزرگی درست می‌کرد و به شدت آنرا به گونه حریف می‌نواخت.

بیاد می‌آورم بعدها که برای اولین بار در موقعیت حساسی قرار گرفتند و می‌بایست دست‌های ظریف و مهربان "گل اندامی" را لمس کنند، هر دو خجول و خیس از عرق شده بودند و می‌لرزیدند. هیچیک جسارت حرکت نداشتند؛ تا اینکه سرانجام، باز دست راست جرأت به‌خرج داد و نه تنها آن دست ظریف و مهربان را گرفت، بلکه گونه گلگون و لطیف و سپس چند تار موی سیاه را نوازش کرد. در آخر، به اتفاق، هردو بازو را بگردن گل‌اندام حلقه کردند.

دست‌های مغروری بودند. اما افسوس که این غرور، همین چند روز پیش جریحه دار شد. زیر آفتاب پائیزی، سر چهار راه "دست انداز"، به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفتم. انگشتان دست چپ از خوشحالی رسیدن پایان هفته بشکن می‌زدند که ناگهان دو دست خشن، با انگشتانی کوتاه و کلفت، با ناخن‌هایی که خط سیاهی از چرک زیرشان نشسته بود، چون عقابی وحشی که بر طعمه فرود می‌آید، در چشم بهم زدنی، دستبندی را به مچ‌هاشان بسته و غافلگیرشان کردند. بعد هم آن دستمال کثیف را روی چشم‌ها - این یاران دیرینه‌شان - بستند، مبادا با یکدیگر رابطه مشکوک و "ضدانقلابی" برقرار کنند. بعدها نیز به کرات این اهانت را تحمل کردند.

همه را می‌شد آرام کرد، اما جهاز هاضمه را نمی‌شد. آنقدر نان و آش بی‌خاصیت به درونش ریخته بودند که دیگر تشخیص صدای بیرونی و درونی از یکدیگر مشکل شده بود. آش اگر کم بود، نان و کافور به قدر یک گونی بزرگ بود. اگر سیر هم می‌خوردیم باز گرسنه بودیم. گرسنگی کاذب دست بردار نبود. کار روزگار برعکس است؛ وقتی که غذا خوب و کافی نیست بیشتر گرسنه می‌شوی. نان هم مزه خود را به کافور بخشیده بود؛ و از برکت کافور عضوی دیگر بی‌حرکت شده بود.

با تمام اعضای ناهماهنگ شده خود می‌توانستم کنار بیایم جز با یکی؛ و هرچه می‌کشیدم، از دست همان بود. زبان سرخ که سرسبز را بر باد می‌دهد. با این وجود، حق با او بود. همیشه حق با اوست. او نماینده تمام اعضا است. هرعضوی، ناراحت و یا راحت، اوست که خبرش را می‌رساند. مثل بلندگویی بالای سلول، تنها یک واسطه است. آروزها رابطه‌اش با لب‌ها شدت بهم خورده بود. به محض اینکه به علامت اعتراض، می‌خواست حرکتی نشان دهد، لب‌ها به سکوت و سکون وادارش می‌کردند. اعضا ناهماهنگ شده نمی‌توانستند خود را با شرایط تازه وفق دهند. همه یک وجه مشترک داشتند: اعتراضی خاموش علیه وضع موجود. اگر امکان آن را داشتند که چون سربازانی یاغی بفرمانده نالایق خود بشورند، این کار را می‌کردند. چه می‌توانستم بکنم؟ مگر نه این بود که خود در حین اجرای مأموریتی گرفتار شده بودم؟ مگر از کودکی نگفته بودند که حرف بالاتری‌ها را باید به دل شنید، احترام آنها را نگه داشت و اطاعتشان را واجب دانست؟ بزرگترها حتماً بهتر می‌دانستند؛ وگرنه بزرگتر و کوچکتر دیگر معنایی نداشت! برادر بزرگ، پدر، پدربزرگ، معلم، پاسبان محل، افسر ارتش، رهبرمذهبی، رهبر انقلابی، همه اینها یک حرف داشتند و آن این بود: فرماندهی لایق بر اعضا خود باش! راهی که با پاها می‌روی، حرفی که با زبان می‌زنی، کاری که با دست‌ها می‌کنی و حتی اندیشه‌ای که از مغزت می‌تراود، همه باید دارای سمتی باشد و طبق نقشه‌ای خیراندیشانه. مگر بد است؟ اعضا می‌بایست که با ارزش‌ها و معیارها آشنا باشند، باید هدف را بشناسند.

هنگامی که با این حرف‌ها داشتم ذهنم را می‌کاودیم تا بدین وسیله اعضا ناهماهنگ خود را به آرامش بخوانم، متوجه شدم که پاها زیر تنه لاغر و فرسوده شده‌ام به خوابی عمیق فرو رفته‌اند. همان دم شانه‌ها به علامت اینکه "به ما چه مربوطه" دو بار پیاپی خود را به بالا کشیدند و رها شدند و کف دست‌ها به منظور همکاری با آنها همزمان به طرف سقف برگشتند. لب‌های بهم بسته شده، از دو طرف به پائین کشیده شدند و حالت نیم

دایره‌ای متمایل به چانه به‌خود گرفتند؛ تا زبان خواست چون ماری به ناگهان سر از درون حفره‌ی دهان برآورد، فشار لب‌ها بر یکدیگر بیشتر شد و دیگر صدائی درنیامد.

گوش‌ها آخرین امید من بودند که انتظار داشتم به ندای درون گوش کنند؛ اما افسوس که آنها هم خود را تیز کردند به طرف آن قوطی بی‌قواره‌ی آویزان از سقف که در آن لحظه داشت رجز می‌خواند.

از آن پس بود که فهمیدم باید روی چشم‌ها حساب باز کرد. دنیادیده بودند و هر رنگی را تجربه کرده بودند؛ گرچه نایی برایشان نمانده بود. معتاد به افیون خواب شده بودند؛ سرخ، خمار، ته‌گودال‌شان چرت می‌زدند و همی سرخ‌تر می‌شدند و با پلک‌ها، که بسته‌شدن را از یاد برده بودند، در کشمکش بودند.

نابسامانی اوضاع، امور طبیعی را بهم ریخته بود. در آن شرایط بحرانی از یک طرف مسئول نگرهبانی از اعضاء خدمتگزار خود بودم؛ و از طرف دیگر، به یاری آنها نیاز داشتم تا بتوانم تعادل از دست رفته را برقرار سازم. عمری یکدیگر را حفظ کرده بودیم. ابتدا با خود گفتم نخواهم گذاشت آسیبی به آنها برسد؛ اما بلافاصله حرفم را پس گرفتم. باید این حقیقت تلخ را می‌پذیرفتند که نمی‌توانستم به هر بهائی ایمن‌شان نگهدارم. سرانجام پس از مجادلات درونی، قراری ناگفته برقرار شد. از آنجائیکه در آن لحظه‌ی تاریخی نیازی مبرم به همکاری و اتفاق بود و اضمحلال و پراکندگی و اختلاف، پایانش تأسف بار می‌شد. چاره‌ای می‌بایست. به مدد اندیشه و با همکاری اراده توانستم لب‌ها را متقاعد کنم که جلو زبان را باز بگذارند تا در فرصت‌های مناسب، صدا را از گلو برون آورد. از هر دری سخن براند به جز آنچه در دل می‌گذشت. نوعی رد گم کردن. می‌توانست یاوه بگوید؛ حرفهای خنده دار بزند؛ تسلا دهد؛ حتی به کمک لب‌ها، مثل بچه‌ها شکلک درآورد. متقاعد کردنشان البته کار ساده‌ای نبود. رفته رفته آنقدر به این شیوه عادت کردند که از بیان حقیقت درونی تا مدت‌ها باز ماندند. گفتم کار ساده‌ای نبود؛ زیرا هر از چندگاهی که اسب سرکش اندیشه می‌خواست

صدای بلند خود را توسط او به دنیا برساند. عقلِ دوراندیش او را مهار می‌زد و به سکوتش وامی‌داشت.

وظیفه اصلی زبان را به چشم‌ها محول کردم و آنها با کمال فروتنی پذیرفتند و با مهارتی باورنکردنی از پس این مهم برآمدند. فداکاری بزرگی بود. با وجود خستگی و بیخوابی، چون سربازانی وظیفه‌شناس، از یک طرف به کار نگهبانی و مراقبت، و از طرف دیگر به ایجاد ارتباط با چشم‌های مورد اعتماد مشغول شدند. می‌توانستند در فرصت‌های مناسب، از همان گوشه سلول به نشانه هشدار یا تسلا، پیامی به چشمانی آشنا برسانند. انجام این کار در تاریک روشن فضا و ازدحام آدم‌های درهم تنیده با نگاه‌های جور واجورشان، خالی از خطر نبود.

باید انصاف داد که اگر زرمه‌های آرام و شاد "دلخوش" نبود، ذوقی باقی نمی‌ماند. او اشعار و رباعیات زیادی از حافظ و خیام و باباطاهر از بر بود. چشم‌ها و لب‌هایش همزمان می‌خندیدند. هنگام خنده، پلک‌هایش مورب می‌گشت و برق و شیطنتی کودکانه از آنها ساطع می‌شد. در شب‌های سرد، که جا تنگ و پتو کم بود، زیر پتویی کز می‌کردیم و از هر دری سخن می‌گفتم. اعتمادی عمیق برقرار بود. دل و زبان خود را رها می‌کردند و اندیشه‌ها به پرواز درمی‌آمدند. در حضور او بود که اعضاء من حس می‌کردند که از آن دنیای تنگ و تاریک بیرون جسته‌اند و آزادند. زبان و لب‌ها، حرف‌های درون را آشکار می‌کردند و تخیل، دست‌ها و پاها را برمی‌داشت و به آنجا می‌برد که "دلخوش" نشان می‌داد. وقتی که دیگران یا چرت می‌زدند یا با اعضاء خود در جدالی خاموش و مکالمه‌ای درونی بودند، همه اعضاء من نیروی خود را به گوش‌ها می‌دادند تا بیشتر و بهتر بشنوند؛ و به چشم‌ها، که از اصوات و کلماتی که از لب‌های "دلخوش" خارج می‌شدند، سردرביاوارند؛ و آنها را همانطور که از دهان او به لب‌هایش می‌لفزیدند، بی‌هیچ کم و کاستی، به حافظه و تخیل بسپارند.

"دلخوش" از آرزوهای بزرگ خود حرف می‌زد و مرا و همه اعضاء گرسنه‌ام را با خود به آن طرف کوه‌های سبز و آبی می‌برد. از مزارع

سرسبزی می‌گفت که در آنها دختران زیبا با دامن‌های رنگارنگ، آوازهای شاد و عاشقانه می‌خوانند. آلاچیق‌های شمال را که برمزاع برنج، روی شالیزارها سایه انداخته بودند، به‌من نشان می‌داد. طعم آب خنک کوزه یا سایه درختی را در زیر آفتاب داغ بلوچستان، بیادم می‌آورد. دسته‌ای نوجوان لاغر اندام سفیدپوش تربت جامی را تجسم می‌بخشید که بر تپه‌ای نشسته و ماهرانه دوتار می‌زنند و هماهنگ، ترانه‌ای می‌خوانند که پایان تراژدی یک قهرمان ملی بود. از آرزوهای پسرپچه‌های سیاه سوخته فقیر کرانه خلیج فارس می‌گفت که هرروز رویاهایشان را به کشتی‌های سفید بزرگی می‌سپارند که کنگر می‌گسلند و از ساحل آنقدر دور می‌شوند تا مثل یک نقطه محو شوند. از پسرهای استخوانی عشایر می‌گفت که توده‌های یخ و برف را به کمک تکه‌ای چوب برشانه‌های لاغر خود حمل می‌کنند تا با انبار کردن آنها، آبی گوارا برای اسبان تشنه مهیا سازند. از بوی خوش نان می‌گفت که از تنور مادر بزرگ‌های دهاتی برخاسته، اشتها را برمی‌انگیزد و نوه‌های ریز و درشت را مهربانانه بخود می‌خواند. "دلخوش" از همه چیز خبر داشت؛ گرچه همه چیز را بچشم ندیده بود. می‌خواست «اگر تقدیر مدد کند» و دست و پایی سالم برایش بماند، همه را از نزدیک لمس و از هریک یادگاری ثبت کند. وجود "دلخوش"، روح و جسم را از تنگنا نجات می‌داد. وجودش نعمتی بود.

بدین ترتیب روزها و هفته‌ها از پی هم می‌گذشت. بعضی‌ها را می‌بردند تا پاهایشان با شلاق آشنا شوند؛ بعضی‌ها را می‌بردند و با تمام اعضاء در برابر دیواری می‌ایستاندند و با گلوله تک تک اعضایشان را نشانه می‌رفتند؛ و عده‌ای جدید می‌آمدند. تازه واردها یاد بیرون را در انسان زنده می‌کردند؛ آنها بوی آزادی می‌دادند. در آغاز با فضای سلول همخوان نبودند. همه‌شان فکر می‌کردند پس از چند ساعت و پاسخ به چند سؤال، به خانه برمی‌گردند. حتی برای ما دلسوزی می‌کردند. مارا نصیحت می‌کردند و از ما فاصله می‌گرفتند تا هویت زندانی بخود نگیرند؛ چون ماهیانی که در تور صیاد گیر افتاده باشند، یا رفتاری مذبحانه اما تهاجمی

و تعرضی داشتند و یا افسرده و غمزده منتظر سرنوشت بودند. این سروصداهای اولیه، خیلی زود، مثل نور چراغ بالای سلول رنگ می‌باخت و همه متحدالشکل می‌شدند. شاید خوابیدن سر و صداها، نتیجه هارت و پورته‌ها و تهدیدهایی بود که از آن قوطی فکسنی برمی‌خواست. «ببرید دست‌هایی را که سلاح بدست، آلوده‌اند به خون مردان خدا». منظور البته دستی جز دست ما نبود. چشمانم بی‌اختیار به دست‌های آدس‌هایی می‌افتاد که رنگی به رخسار نداشتند و شل و وارفته روی زمین پخش بودند. به آنها نمی‌آمد که با سلاح گرم خونریزی کنند. نه، نه، به هیچ‌وجه.

صاحبان دست‌ها مظلوم و آرام، تن به تقدیر سپرده بودند. ناگفته نماند که من خود یکی از مخاطبین بلندگو بودم. روزها را با همکاری و هماهنگی اضطراری بین اعضاء خود و دیگران می‌گذراندم؛ و شب‌ها با "دلخوش" در گوشه خودمان کز می‌کردیم و از "آرمانشهر" سخن می‌گفتیم؛ و من تا کرانه‌های بی‌انتهای طبیعت رنگارنگ با او سفر می‌کردم. او عشق و شوریدگی انسانی را از حافظ و مولوی و باباطاهر نیک آموخته بود. برآستی چه تفاوت عظیمی بود میان زمزمه‌های "دلخوش" و نعره‌هایی که از آن بلندگو بیرون می‌آمد. او را سرانجام روزی به "بالا" منتقل کردند. سخت بود نشنیدن صدای رفیقانه‌اش و نرفتن به آن سفرهای شیرین خیال‌انگیز.

صبح روز بعد چشمان خواب‌آلودم بیهوده دنبال او می‌گشت. دیگر تصور آزاد شدن، از سر بیرون رفته بود. منتظر روزی بودم که مرا نیز به "بالا" منتقل کنند. و آن روز فرارسید. برخلاف هم‌پندی‌های همراهم، خوشحال بودم. چشمانم در اشتیاق دیدار دوست همه جا را گشت. گوش‌ها می‌خواستند تنها صدای رفیقم را بشنوند. پاها میل به شتاب، و دست‌ها هوای دست گرم دوست را داشتند.

به زندان بزرگ که رسیدیم، دیدار دست داد. چشم‌ها از پشت بلور اشک. تصویر لرزان خاکستری پوش سرتراشیده‌ای را که با لب‌های خندان به استقبال رفیق تازه‌وارد خود می‌آمد، خیلی زود تشخیص دادند. شادی و غم درهم آمیخت. کلی حرف زدیم. در خنده‌های "دلخوش" این بار غم

سنگینی نهفته بود. اخبار هولناک زندان را مختصر و با ملاحظه تعریف کرد.

گاه به گاه، مطلبی به طنز و یا به امید می‌گفت. می‌خواست از تاثیر سخت واقعیت‌ها بکاهد؛ اما موضوع جدی تر از طنزی بود که در حرف‌ها نهفته بود. احساس مشترکی یافته بودیم. نه، گویا راه برگشتی نبود. از پس لحظه‌ای سکوت، "دلخوش" خندید و چشمانش مورب شدند. از خنده او به شدت به خنده افتادم. از ته دل می‌خندیدیم، آنقدر که سیاه شدیم؛ چشم‌ها خیس از اشک اندوه و گوش‌ها کر از شنیدن صدای خنده‌مان. خنده مردگان.

آن سال، سال نفله شدن نسل جوان بود. همانطور که چشم‌ها از پشت میله‌ها شاهد عوض شدن رنگ طبیعت بودند، هر غروب، پیش از ظاهر شدن ماه بر پشت پنجره سلول‌ها، درست هنگامی که چهره آسمان کبود می‌شد، گوش‌ها صدای بلندگوی بزرگ بند را می‌شنیدند که عده‌ای را به نام می‌خواند؛ و چشم‌ها دسته‌ای از جوانان را می‌دیدند که سخنانی به شادی و امید می‌گفتند و به جایی می‌رفتند که دیگر وجود نداشته باشند. گویی نیرویی جادویی آنها را افسون کرده بود و به آنها باورانده بود که حضورشان در عدمشان است.

بدین ترتیب فصلی گذشت و بخت، یار "دلخوش" شد. او پس از چند مرحله بازجوئی آزاد شد. چون مرغان مهاجر از قفس پرید و رفت. رفت تا پس از چهارده سال ناگهان روزی در این گوشه دنیای کوچک برهن ظاهر شود. باهمان لبخند و دندان‌های سفید و مرتب و همان چشمان آشنائی که هنگام خنده مورب می‌شد. تنها چندتار موی سپید بر شقیقه وسیل داشت که حکایت از سفرهای بلند و پرخطر می‌کرد. آلبوم عکس بزرگی به دستم داد که در آن دختران جوانی آوازی عاشقانه می‌خواندند؛ کوههای سبز و آبی، مزارع برنج، دشت‌های فراخ، بادگیرهای دشت و پسرانی که با خواندن ترانه‌های محلی ماهرانه دوتار می‌نواختند؛ و دخترانی که در دشت پر لاله می‌خرامیدند؛ و پسرچه‌هایی که گلوله‌های بزرگ برف و یخ را با

چوبی بر شانه حمل می‌کردند، تا جایی انبارشان کنند و اسبان تشنه ایل، از آب آن بنوشند.

رؤیاهای "دلخوش" به واقعیت رسیده بود و این تازه آغاز کار بود. سفرش کوتاه بود و زود برگشت تا رؤیاهایش را از سر بگیرد. و این دیدار، بهانه‌ای شد بر یادآوری آن سال‌ها.

این شاعر شماست

(قسمتی از داستان پاره پاره شاعر شما)

اگیر سرد و ز آبی

این که می‌بینید پشت پنجره ایستاده است و به قطره‌های باران نگاه می‌کند شاعر شماست. شاید چهره‌اش را فراموش کرده باشید. خب خیلی وقت است که از شما دور بوده است. یا شاید شما از او دور بوده‌اید. چون دور بودن از شما در مورد این شاعر شما چندان درست نیست. نمی‌دانم چه کلمه‌ای می‌شود جای این دوری گذاشت. گاهی این شاعر شما در انتخاب کلمات درمانده است. به هر حال یک چیز خیلی روشن است: شاعر شما اگر این شاعر باشد همیشه در کنار شماست.

هوا کدر است. شاعر شما پشت پنجره ایستاده است، و به قطره‌های ریز باران نگاه می‌کند. امروز نسیم خنک زودتر از همیشه بیدارش کرده است. این شاعر شما امروز خیلی گرسنه بود. با اشتهای زیاد صبحانه خورد.

حالا می‌خواهد چرخ‌های توی شهر بزند. چرخیدن توی کوچه و خیابان از کارهای خیلی مهم این شاعر شماست. ناهارش را توی ظرف پلاستیکی گذاشته است. چندان اهل کافه و رستوران نیست. اگر هم بخواهد باشد نمی‌تواند. چون با حقوق بیکاری‌ای که از کمون می‌گیرد زندگی می‌کند، باید حواسش را جمع کند که تا آخر ماه کم نیاورد. رفیق و خانواده و همه

کس و کارش کمون کپنهاگ است شاعر شما.

قبل از این که از خانه خارج شود می‌ایستد و به قطره‌های باران نگاه می‌کند. چهل دقیقه تمام نگاه می‌کند بی‌آن که بداند چهل دقیقه نگاه کرده است شاعر شما.

این شاعر شما مثل شاعرهای دیگر نیست. نامش را جایی ثبت نکرده‌اند. توی روزنامه‌ها و مجلات نیست. می‌شود گفت شاعر بی‌شعر و دفتر است. اما در خانه و کوچه و خیابان و میدان، هر لحظه از زندگیش شعری‌ست شاعر شما.

شاعر اگر شاعر شما باشد هر جایی که شما باشید با شماست. در خانه باشماست؛ در کوچه با شماست؛ وقتی که شاد باشید با شماست؛ وقتی پریشانید، خود پریشانی شماست شاعر شما. وقتی که در فلاکت و درد درمانده مانده‌اید، شاعر اگر شاعر شما باشد، درمانده چون شماست، می‌گوید شاعر شما. خالی‌بند شعر نمی‌فهمد.

وقتی شما را دستگیر کردند، سی و یک ساله بود این شاعر شما. حالا یادم نیست باران می‌آمد یا نه. مهم نیست. اما یادم هست که صلات ظهر بود و صدای اذان می‌آمد؛ صدای الله اکبر و بعدش صدای لاله الا الله. معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یاد آور در هم شکسته شدن شماست می‌گوید شاعر شما. حالا هر وقت که صدای اذان می‌آید از آسمان و زمین بوی گند می‌شنوم.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می‌گوید شاعر شما.

صدا می ماند، می گوید، حتی اگر که نشنوید.

صدا می ماند برای آن که همیشه گوش شنوا دارد و همیشه می خواهد که بشنود. صدای شما مانده است می گوید شاعر شما! صدای تک تک شما مانده است. صدای شما بی زمان است؛ در محدوده زمان نمی گنجد. صدای شما بی مرز است؛ در مکان نمی گنجد. صدای شما در تن هواست می گوید شاعر شما. کافی است آدم بخواهد بشنود. من می شنوم می گوید. من صدای همه رفقایم را می شنوم. وقتی که حرف می زنید می شنوم. وقتی فکر می کنید می شنوم. حتی وقتی که ساکت گوشه ای نشستاید می خواهید فکر کنید و نمی دانید به چی باید فکر کنید صدای شما را می شنود شاعر شما.

صدا می ماند، می گوید، حتی اگر نشنوید. صدا می ماند تا آن که می خواهد بشنود بتواند. اما برای شنیدن این صداها کمی باید شاعر بود، می گوید شاعر شما.

من صدای زنی را می شنوم که دارد چیزی با خود زمزمه می کند. چی می گوید این شاعر شما؟

- دیگه که چیزی نمونده؟

و به اطراف نگاه می کند. نه دیگه چیزی باقی نمانده است. اتاق تمیز تمیز است. زن وانت باری را می بیند که بار را به طرف مقصد می برد. یک بار دیگه در گنجۀ قدیمی را باز می کند. هیچ چیزی باقی نمانده است. انگار نه انگار که تا همین نیم ساعت پیش پر از نشریه و جزوه و کتاب بوده است. فقط باید خیلی سریع یک جارو هم بزند که عین خانه ای باشد که یک مستأجر معمولی و ترتیمز آن را تخلیه کرده است. قبل از این که جارو بزند خم می شود تا تکه های شیشه پنجره را که توی این هیر و ویر شکسته است بردارد و روی هره پنجره بگذارد. شیشه از دستش لیز می خورد و کشیده می شود به قسمت گوشتالود کناره کف دست راست و

گوشت را پاره می‌کند و خون بیرون می‌زند.
و در خانه چیزی باقی نمانده است بجز چند تکه شیشه و یک کیف کوچک دستی.
آی ای خدای مادر من، بیا و برای چند دقیقه هم که شده پسر مادر مرا تبدیل به پیر پاره دوز کن!

آدم اگر کمی شاعر باشد گرمای خون دست دیگری را هم احساس می‌کند. گرمای خون دست زنی جوان را که بر خاک می‌چکد. درمانده گوشه اتاقی لخت ایستاده است و نمی‌داند چه کند. شاعر اگر شاعر باشد جانی است که در جسم خود نمی‌گنجد؛ جانی است در شما.
هم جسم و هم جاننش خالی است خالی‌بند.

این زنی که در مانده ایستاده است و نمی‌داند چه کند شاعر شماست. دستش را با دست چپ گرفته است اما خون همین جوری بیرون می‌زد. شب است. ساعت هشت. از ده صبح تا همین چند دقیقه پیش جان کنده است تا توانسته همه چیز را جمع و جور کند و بفرستد بیرون. حالا درست این دم آخر تاش بد نشسته است شاعر شما.
یک دفعه یادش می‌آید که باید خیلی زودتر از اینجا خانه را ترک کرده باشد. ساعت هشت است و توی خیابان بودن پُر از اضطراب است برای این شاعر شما.

شالش را که به جای روسری سرمی‌کند از سرش باز می‌کند.
می‌خواهد تکه‌ای از شال پاره کند اما انگشتش ظریف است؛ دستش ناتوان است شاعر شما.

با دندان هم نمی‌تواند. بالاخره شال را طوری سرمی‌کند که بتواند یک طرفش را دور دستش بپیچد. حالا انگار دستش شکسته است و به گردنش بسته است. سریع می‌رود توی دستشویی. دست چپش را می‌شوید. و کیفش

را برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌زند شاعر شما.

پس کجای تو ای خدای مادر من؟

این زنی که نگران از این کوچه تاریک می‌گذرد شاعر شماس. کوچه خلوت است. همه‌اش فکر می‌کند از کوچه که برود بیرون خطر گذشته است. یکی دوبار به پشت سرش نگاه می‌کند. از گشت خبری نیست. بالاخره وارد خیابان اصلی می‌شود و جلو یک تاکسی را می‌گیرد و می‌گوید مستقیم. مستقیم نباید برود. اما در تهران تاکسیها معمولا فقط مستقیم می‌روند. سندنلی عقب پُر است. در را با دست چپ باز می‌کند و می‌نشیند. بعد همان جور که سه‌تا انگشتش را روی شال کف دستش گرفته است با یک انگشت سعی می‌کند در را بکشد جلو. اما انگشتش ظریف است و ناتوان است شاعر شما.

بالاخره خم می‌شود و هر جور که هست با دست چپ در را می‌بندد و تاکسی راه می‌افتد. هنوز دو دقیقه ننشسته که متوجه می‌شود دامن مانتو خاکستریش پر از خون است. می‌گوید ای داد!

شاعر اگر راننده هم باشد باز شاعر است. شاعر گرمی خون دیگری را هم احساس می‌کند. راننده نگاهی به زن می‌اندازد و به خون روی دامنش. بعد از توی آینه نگاهی به مسافره‌های عقب می‌اندازد. انگار می‌خواهد مطمئن شود که مسافرها هم خون را دیده‌اند یا نه. حالا نگران این شاعر شماس، این راننده شاعر شما.

همدردی شریف‌ترین احساس انسانی است.

همدردی درد را تخفیف می‌دهد و هستی آدمی را تا مرز شعر پیش

می‌برد.

همدردی لطیف‌ترین و زیباترین شعرهاست می‌گوید شاعر شما.

کجایی ای خدای مادر من که از شعر بویی نبرده‌ای؟

بیچاره مادرم که با خدایی بود که از یک راننده کمتر است.

شاعر گاهی کلمه ندارد. شاعر گاهی پدال گاز دارد و فرمان و چندان
دنده. شاعر وقتی تمام وجودش را در کار می‌کند شاعر است.

خالی بند وجودی بی‌وجود است.

خالی بند فقط خالی است، می‌گوید شاعر شما.

این که دارد تخته‌گاز می‌راند؛ فضا را می‌شکافد؛ سریع پیش می‌رود
شاعر شماست.

شاعر اگر شاعر باشد همیشه با شماست.

این قطره‌های خون شما نیست. این قطره‌های خون اوست که بر دامن
شما نشست می‌کند.

شاعر اگر شاعر باشد همراه قطره قطره خون شماست، می‌گوید شاعر
شما.

می‌گوید اگه بخوایین می‌تونم تا خونتان برسونمتون. یا تا هرجا. مسافر
ندارم دیگه.

- ممنون آقا، خیلی ممنون می‌شم آقا!

اما برای احتیاط یک کوچه جلوتر پیاده می‌شود.

در روزگاری که این همه خالی‌بندپرور است اعتماد کردن به یک نگاه
گیرم که هر چه مهربان، عین بلاهت است.

با اعتماد کردن به دیگران، تا دسته توی کون آدم فرومی‌کنند هر کس
و ناکس.

شاعر اگر شاعر باشد اعتماد از کسی نمی‌خواهد؛ شاعر اگر شاعر
باشد هر طور که نگاهش کنی باز شاعر ست، می‌گوید شاعر شما.

فقط خالی‌بند است که اعتماد می‌طلبد.

این زنی را که می‌بیند پشت در بسته ایستاده است شاعر شماست.

شاعر شما زن وظیفه شناسی است. امروز هم وظایفش را خوب انجام داد. خانه‌اش را تخلیه کرد. همه چیز را سوار وانت کرد و فرستاد آن جا که عرب نی انداخت. اما خودش حالا بی‌سرپناه است شاعر شما.

تنها امیدش به این خانواده بود و خانه‌ای که برایش بیشتر از هر جای دیگری امن است. اما کسی خانه نیست. چند دقیقه می‌ایستد. هنوز از دستش خون می‌رود. فکر می‌کند از کجا معلوم نرفته باشند مهمانی یا سفر. حالا کجا بروم؟ می‌گوید شاعر شما. جایی ندارد که برود. خانه پدری نمی‌تواند برود. خانه خواهرش مطمئن‌تر از همین خانه‌ای نیست که تخلیه‌اش کرده است.

پشت در ایستاده است و بی‌پناه است شاعر شما.
خون هنوز قطره قطره از دستش روی موزائیک می‌چکد.
پاهاش بی‌حس است؛ از ضعف و خستگی، از ناامیدی و از بی‌کسی
روی پاهای ظریفش ایستاده است و می‌لرزد شاعر شما.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم. قطره‌های خون شما روی موزائیکهای جلو خانه من هم چکیده بود. دیر وقت شب بود و با این همه از جایی صدای اذان می‌آمد؛ صدای الله اکبر و بعدش صدای لاله الا الله. معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یادآور درهم شکسته شدن شماس، می‌گوید شاعر شما.
حالا هر وقت که صدای اذان می‌آید از آسمان و زمین بوی گند می‌شنوم.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می‌گوید شاعر شما.

۳

این که می‌بینید پشت پنجره ایستاده است شاعر شماس. می‌دانید دلش چی می‌خواهد؟ دل تنگ قطره قطره بارانست شاعر شما.

باران خوب است. آدم اگر شاعر باشد باران خیلی خیلی خوب است. صدای باران وقتی می خورد روی این برگهای این درخت کم و بیش کار قرص آرام بخش را می کند. دلم می خواهد کمی آرام باشم. می خواهم زیر باران آرام آرام عین این جوانه کوچک همین جوری قشنگ بلرزم. اصلاً نمی خواهد به درهای بسته فکر کند. از این همه خون که به ناحق بر خاک می نشیند دلخون است شاعر شما. دیدی مادر، دیدی! یک عمر خدایی را سجده کردی که طرفدار خالی بندها قحبه است.

شاعر شما می خواهد کمی زیر باران قدم بزند. کوله پشتی کوچکش را برمی دارد. ظرف غذاش را می گذارد توش و دو بطری کوکا هم. قبلاً وقتی می شنیدم شیشه کوکا و پپسی توی کون آدم فرو می کنند باورم نمی شد که می شود. فکر می کردم بطری خیلی کلفت است و توی کون آدم جا نمی شود. حالا هر چیزی که بگویند می دانم که شدنی است و می شود.

جمهوری اسلامی شیشه کوکا و پپسی نداشت البته.

ما شیشه ها را، حتی پپسی و کوکاش را هم خرد کرده بودیم.

جمهوری اسلامی بساطش را روی خرده شیشه ها پهن کرد. و چون اصولاً اسلام با پایین تنه آدم کار دارد و بیشتر از هر چیز با منعیات کیر و کس و کون زنده است، روی بطری را که یاد آور کون بود خط کشید و به جاش کارخانه های خودکفای شلاق و چشم بند و مش و لگد افتتاح کرد. شاعر شما بطری را چندان نمی شناخت اما مقعدش از تصور مقعد شاعران پیش آن قدر آش و لاش بود که هیچ بطری ای آن جور که باید و شاید روی مقعدش اثر نمی گذاشت.

من شاعر بودم.

در دوره شاه در مقعد من انواع شیشه بطری بود.
من شاعرم و زیر سایه جمهوری کبیر
امروز در مقعد من تکه‌های کوچک و بزرگ خرده شیشه است.
هر قدمی که برمی‌دارم یکی از این تکه‌ها توی پوست معقدم فرو
می‌رود و سرم گیج می‌رود.
شاعر شما وقتی که شیشه می‌شکست به فکر خرده‌های شیشه نبود.
همراه دیگران، می‌رفت و می‌شکست.
اصلاً مهم نبود چه جور شیشه می‌شکست.
با سنگ می‌شکست.
با فحش می‌شکست.
می‌گفت جاکش! و سنگ را می‌کوبید و می‌شکست.
گاهی که شیشه سخت بود و نمی‌خواست بشکند با التماس به شیشه
می‌گفت جان مادرت بشکن! و می‌کوبید و می‌شکست.
با سنگ و فحش و التماس و الله‌اکبر و گاهی با لاله‌الاله می‌زد و
می‌شکست.
و امروز،
به یمن سلطنت اسلام درون مقعد شاعر شما فقط خرده شیشه است که
در پوست جا خوش کرده است و هیچ جوری بیرون نمی‌زد.
اما شاعر اگر شیشه هم توی مقعدش فرو کرده باشند باز شاعر است.
صدا می‌ماند، می‌گوید، صدا می‌ماند برای آن که می‌خواهد بشنود.
حالا صدای ضربان قلب زنی را می‌شنود شاعر شما. صدای ضربان
قلب زنی را که پشت دری بسته مانده است.
وقتی با دری بسته روبه‌رو شویم در دیگری را می‌زنیم. اما از درهای
دیگر، بسته یا باز پیشاپیش ناامید است این شاعر شما. امشب خیلی
بی‌کس است؛ خیلی بی‌پناه است این شاعر شما.
کمی مکث می‌کند.

با قدمهای مردد در کوچه پیش می‌رود.
لحظه‌ای تند می‌کند.

صد قدمی که می‌رود می‌ایستد.
نمی‌داند که از این کوچه تاریک بیرون برود یا نه.

بالاخره از کوچه بیرون می‌رود.
حالا مهم نیست که از کدام سمت برود.

کمی به سمت راست می‌رود.
می‌ایستد.

چند قدمی برمی‌گردد.

حالا انگار می‌داند که باید از این سمت برود.

بدون شک به هر سو که نبضش او را بکشاند پیش می‌رود شاعر شما.

همین جور پیش می‌رود و خورش هنوز قطره قطره برزمین می‌چکد.

دیگر زمین زیر پاهایش نیست. وارد کوچه‌ای می‌شود. چند قدمی می‌رود.

سرش گیج می‌رود و بی‌حال در گوشه‌ای که اصلا نمی‌داند کدام گوشه است می‌نشیند شاعر شما.

سوز سرما را که در استخوانش دویده است احساس می‌کند. لحظه‌ای

احساس بی‌پناهی گم می‌شود و جایش را درد دست می‌گیرد. از درد

دست آرام می‌نالد و از سرما به خود می‌لرزد شاعر شما.

آی ای خدای مادر من! آی ای خدای مادر من!

وقتی شما را دستگیر کردند، سی و یک ساله بودم، می‌گویند شاعر

شما.

حالا صدای پاهای خسته زن را می‌شنود شاعر شما. خسته است دو سه

قدم که می‌رود و چشمه‌اش سیاهی می‌رود. چشمه‌اش را می‌بندد. دستش

را به نیمکت توی راهرو می‌گیرد و می‌خواهد بنشیند. می‌شنود بذارین

کمکتون کنم. و بعد هم صدای پوتینها را می‌شنود که تا دم اتاق می‌آید و

متوقف می‌شود. می‌شنود می‌خواین بی‌حسی موضعی تزریق کنم؟ یه کمی

گرون تر می شه اما عوضش خیلی کم درد احساس می کنی.
قبل از اینکه با اشاره سر تأیید کند، می شنود:
- گفتم حق ندارین باهاش حرف بزنین!
- راجع به کارم حرف می زنم آقا.
- اصلا حرف نزنین؛ زود پانسمانش کنین؛ وقت نداریم؛ باید بیریمش.
- دل دستش شکافته، باید بخیه بزnm آقا.
- حرف نباشه گفتم، هر کاری می کنین زودتر!
تاسش بد نشسته است؛ خیلی بی پناه است خیلی دلتنگ است شاعر
شما.

حالا با دست پانسمان شده و چشمهای بسته ایستاده است شاعر شما.
چشمهای شاعر بسته هم که باشد باز شاعر است.
حالا صدای گریه می شنود شاعر شما.
و صدای پوتینهایی که از راهرو توی اتاق می پیچد.
و صداهای مبهم داد و فریاد و ناله و زاری.
اما این صدای هق هق کدام زنی است که از میان این همه صدای در هم
و برهم بیرون می زند و بر دل شاعر شما چنگ می اندازد؟
نعره کدام مرد بود این که همچون تیغی از دل گذشت و دوباره
می گذرد؟
می شنود اینا چیه که نوشتی؟ کس و شعر سر هم می کنی واسه من؟
بخوابونش مادر جنده رو!

من شاعر بودم. و مادرم هیچ وقت جنده نبود. مادرم زن روستایی
بیوه ای بود که برای اینکه بتواند بچه هایش را بزرگ کند هر روز لباسها و
خشتکهای بزرگ و کوچک خانواده شریفی را می شست. مادرم روزها
رختشوی خانه شریفی بود و شبها شاعر من بود و شهرزاد قصه گوی من.

و تمام هزار و یک شب شهرزاد فقط یک قصه بود و آن هم «پیر پاره دوز» بود که اصلاً هیچ ربطی به هزار و یک شب شهرزاد نداشت.

مادرم رختشوی شاعر بود.

و پیر پاره دوز مادرمن شاعری با تمام معنی بود.

پیر پاره دوز مادر من پاره دوز بود

و فقیر بود

و مسلمان بود

و مسلمانی خیلی خیلی شریف بود که توی کوچه و خیابان می‌گشت و کفشهای پاره پوره بیچارگان را تعمیر می‌کرد و روزی شندرغاز بیشتر نمی‌گرفت اما قانع بود و با خدا بود پیر پاره دوز مادر من.

خدایش هم شاعر بود. گفت چهل سال قانع بودی، اگه بازم قانع باشی همه کائنات مال توئه.

گفت همیشه به همین ناچیز قانع بودم، از این به بعدام قانعم.

خدا گفت امتحان می‌کنیم و تمام کائنات بنده پیر پاره دوز شد. اما او همان جور قانع بود. همان جور پاره دوز و قانع بود. و از همه آن چیزهایی که در اختیارش بود برای کمک به درماندها و بی‌پناها استفاده می‌کرد پیر پاره دوز مادر من.

هر جا درمانده‌ای بود پاره دوز آنجا بود.

هر جا بی‌پناهی بود پاره دوز آنجا بود.

هر جا گرسنه‌ای بود پاره دوز آنجا بود.

مادرم شاعری شریف بود؛ شاعری مسلمان بود. اما وقتی شما در زندان بودید به نام سلطنت اسلام تمام کیر و خایه‌های عالم را توی کُس و کون مادرم کردند.

مادرم شاعر بود و عاشق پیر پاره دور بود که خودش شاعری با تمام معنی بود.

مادرم همیشه می‌گفت خدایا تو رو به حق این شب عزیز پسرمو تبدیل

به پیر پاره دوز کن!

و خدا گفت بشود! اما نه آن چه مادرم می‌خواست. و شاعر شما شد
مادر جنده‌ای که امروز است و در زندان جمهوری اسلامی است و یک
مادر جنده دیگری بالای سرش ایستاده است و یک مادر جنده دیگری قاب
دستمال توی دهانش می‌چپاند و یک مادر جنده دیگر شلاق را بالا می‌برد
و فرود می‌آورد که حرف نمی‌زنی مادر جنده؟

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می‌گویند شاعر شما،
حالا یادم نیست باران می‌آمد یا نه. اما غروب بود و صدای اذان می‌آمد.
صدای الله اکبر و بعدش صدای لاله الا الله .

معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یاد آور
در هم شکسته شدن شماست می‌گویند شاعر شما.
حالا هر وقت که صدای اذان می‌آید از آسمان و زمین بوی گند
می‌شنوم.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می‌گویند شاعر شما.

حافظه من فوق‌العاده بود، می‌گویند شاعر شما.

من هیچ شماره تلفنی را یادداشت نمی‌کردم. من می‌توانستم بگویم فلان
جمله توی فلان کتاب صفحه چندم است. من بیشتر اشعار شاملو و فروغ را
از بر بودم. اما امروز یک سطر از آنها توی ذهنم باقی نمانده است.
قبل از این که وارد زندان شوم چشمهام سالم بود.

معدهم سالم بود.

دندانهام سالم بود.

پاهام سالم بود.

حالا نگاه کن: این عینکم است، این دندانهام، توی این کیفم هم پر از

قرصهای اعصاب و معده‌درد و غیره و غیره هست.

می‌فهمم، می‌فهمم! لازم به توضیح نیست. من و شما از یک خانواده‌ایم. قبل از این که شما را دستگیر کنند من هم پر از شور و شعر بودم. مقدم آن قدر سالم بود که اصلاً فکر نمی‌کردم مقعدی هم هست.

اما امروز از صدقه سر جمهوری اسلام قلبم درد می‌کند، درون معده‌ام همیشه آشوب است، دندانهایم مدام زق زق می‌کند، درد ستون فقراتم دیگر چندان مهم نیست، هر قدم که برمی‌دارم مقدم از درد تیر می‌کشد، برای تخلیه هر روزه باید یک ساعتی توی مستراح نفسم را در سینه حبس کنم و به مقدم التماس کنم تا عضلاتش را از هم باز کند و من بتوانم روده‌ام را تخلیه کنم.

هر بار که می‌روم مستراح انگار توی مقدم خرده شیشه است. فحش می‌دهم به معده‌ام که وادارم می‌کند غذا بخورم. فحش می‌دهم به دستگاهی گوارشی که غذا را هضم می‌کند و به هر چه قاذورات و مقعد است اما چیزی بیرون نمی‌زند.

من التماس می‌کنم اما چیزی بیرون نمی‌زند.
دستهایم را به دو طرف لگن مستراح می‌گیرم.
به هر چیزی و هر کسی که بتوانم پناه می‌برم.
به خدا پناه می‌برم اما فقط درد است و چیزی بیرون نمی‌زند.
می‌گویم یا امام حسین

یا حضرت معصومه

یا امام رضا!

درد است، خرده شیشه است که در پوست نشسته است و هیچ بیرون نمی‌زند.

من شاعر بودم، می‌گوید شاعر شما.
شاعری که مادرش مسلمان بود اما خودش توبه کرده است و اسلام حمل می‌کند.
اسلام چیست؟ اسلام؟

یک سنده درون مقعد من جا خوش کرده است و بوی گند چرک و خون می‌دهد و بیرون نمی‌زند.

من شاعر بودم، می‌گوید شاعر شما.
قبل از اینکه شما را دستگیر کنند با شعر شاد بودم و با ترانه می‌رقصیدم.
امروز دیگر از رقص چیزی برایم باقی نمانده است. امروز حتی راه که می‌روم زیر پاهایم به جای لطافت شعر و ترانه همه جا خرده شیشه است. هر قدمی که برمی‌دارم تکه‌ایش در مقعدم فرو می‌رود و چشم‌هام تیر می‌کشد و تار می‌شود و مغزم فقط درد را ضبط می‌کند؛ مغزم که پر از بوی گند است و بوی سنده‌هایی که درونش جا خوش کرده‌اند.

۴

این که کوله پشتی به دست توی کوچه زیر باران ایستاده است شاعر شماسست.
قطره‌های باران این جور که با باد آرام به صورتش می‌خورد احساس می‌کند آن جوانه کوچک است و از کیف می‌لرزد. ایستاده است و از کیف می‌لرزد شاعر شما.
پنج دقیقه.
ده دقیقه.
دوازده دقیقه.
گاهی دقیقه پشت دقیقه می‌گذرد و با خودش و با زمان نیست شاعر شما.

آب باران این جا و آنجا چاله ساخته است. با کوله پشتی کوچکی که به

پشت دارد کنار چاله‌ای می‌ایستد شاعر شما.
هیچ چاله‌ای به چاله دیگر نمی‌ماند، من ندیده‌ام، اما هر چاله‌ای زمانی
آینه‌ای بود می‌گوید شاعر شما.

می‌گوید آدم باید گاهی به خودش نگاه کند.

آدمی که به خودش نگاه نکند به مرور چهره خودش را گم می‌کند.
درون چاله‌ای کوچک به خودش نگاه می‌کند. سایه خودش را در آب
می‌بیند. جلوتر می‌رود. چاله‌ای نیست. درون باریکه آبی که پیاده‌رو را از
خیابان جدا می‌کند نگاه می‌کند.

امروز خودم را در آینه دیدم. آینه چندان چیزی از من نشان نداد. حالا
می‌خواهم در چاله آب باران نگاه کنم. خیلی وقت است که خودم را توی
چاله آب نگاه نکرده‌ام. خیلی وقت بود که چاله‌ها را فراموش کرده بودم
می‌گوید شاعر شما. تا آنجا که یادش هست چاله‌ها همیشه چهره‌اش را
نشان می‌دادند. شکلکهای خودش را درون چاله های آب باران هنوز یادش
هست. می‌داند چرا از چاله استفاده می‌کند.

آینه خانه ما همیشه لک و پیس بود و چهره آدم را به علاوه لک و
پیسهای خودش نشان می‌داد. لک و پیس اگر مال چهره باشد جزئی از
چهره آدمی است. از لک و پیس تحمیلی حالش به هم می‌خورد شاعر شما.
چاله‌های باران بی‌لک و پیس بود و پس زمینه‌اش آسمان ابری یا آسمان
آبی بود. چاله‌باران اول مرا آن جور که بودم نشان می‌داد و بعد که با
انگشت می‌زدم روی آبش آن جور که دلم می‌خواست لایه‌ای از روی پوست
چهره من زره زره برمی‌داشت و باز نگاه می‌کردم و باز چهره چهره من
بود.

در کوچه‌ای دیگر کنار چاله کوچکی از آب باران ایستاده است و به
سایه خودش در آب نگاه می‌کند. این جور هم که صورتش را کج گرفته
بی‌فایده است. هر جور که نگاه کند از خودش فقط سایه‌ای می‌بیند شاعر
شما.

حالا اگر آفتاب هم باشد، اگر آسمان آبی هم باشد چاله‌ها چهره‌ام را مثل آن وقتها نشانم نمی‌دهند.

به کدروی فضای روبه‌رو و به آسمان نگاه می‌کند. می‌گوید امروز از شاعری که منم در چاله سایه‌ای مانده‌ست. تقصیر از چشمهام نیست که نمی‌بیند. تقصیر از خود من است که نمی‌دانستم می‌خواهم شاعر جماعتی باشم که بجز تک و توکی استثناء از شعر بویی نبرده بود. و وقتی این را فهمیدم که از شاعر و از شعر در من چیزی باقی نمانده بود.

وقتی شما را گرفتند به هر طرف که نگاه کردم پر از خالی‌بند و قجبه بود، می‌گوید شاعر شما.

این مردی که کنار پیاده‌رو ایستاده است و به گنجشک کوچکی زلزده است شاعر شماس.

گنجشک توی چاله کنار خیابان شکمش را توی آب فرو می‌کند و بعد خودش را و بالهایش را تکان می‌دهد.

گنجشک روی زمین نیست؛ می‌پرد. گنجشک سهمش را از زمین می‌گیرد اما بنده هیچ کس نیست؛ می‌پرد. وقتی پرید می‌رود، هر جا که دلش خواست می‌رود.

شاعر گنجشک نیست. شاعر بندی شماس می‌گوید شاعر شما. وقتی که بال پرواز شما بسته باشد پر بسته چون شماس شاعر شما.

ایستاده و به چاله بدون گنجشک زلزده است. عابری می‌آید، می‌گذرد. مردی پنجره رو به رو را باز می‌کند چند دقیقه‌ای به بیرون نگاه می‌کند و بعد از پشت پنجره کنار می‌رود. اما او هنوز ایستاده است و به چاله بدون گنجشک خیره شده.

پنج دقیقه.

ده دقیقه.

چهارده دقیقه.

گاهی با خودش و بازمان نیست شاعر شما.

ناگهان راه می‌افتد. در پیاده رو به پیش می‌رود.
به نظر می‌آید کارگری است که با عجله به طرف محل کارش می‌رود یا
دانشجویی که به طرف دانشگاه می‌رود یا معلمی است که به سوی
مدرسه‌اش پیش می‌رود.

صد قدنی که می‌رود می‌ایستد.

گویا مردد است برود یا نه.

می‌رود آن طرف کوچه.

انگار مهم نیست از کدام طرف برود.

کمی به سمت راست می‌رود.

می‌ایستد.

چند قدمی برمی‌گردد.

حیران است:

آدم وقتی تصویری از خودش نداشته باشد، خیلی حیران است می‌گوید
شاعر شما.

حالا به هر سو که نبضش او را بکشاند پیش می‌رود شاعر شما.

شاعر شما در راه شعر بود که تصویر خودش را از دست داد.

چند ماه است؟

چند سال است؟

همین قدر می‌داند که تصویر خودش را از دست داده است. اصلاً

چیزی توی ذهنش نیست که تصویر خودش باشد یا تصویر دیگری. ذهنش

خالی خالی است.

خالی خالی بودم می‌گوید شاعر شما.

نمی‌دانم این حالت چقدر طول کشیده بود. یک روز متوجه شدم که

نمی‌توانم به چیزی فکر کنم.

برای فهمیدن این حالت باید کمی شاعر بود می‌گوید شاعر شما.

هر چه فکر می‌کردم فقط به این نتیجه می‌رسیدم که به هیچ چیزی

نمی‌توانم فکر کنم. آن وقت به روزگار خودش گریه‌اش گرفت شاعر شما. نمی‌دانم چند روز یا چند هفته بود که از درد ضربه‌های شلاق به خود نییچیده بودم. هر چه بود آن روز دردی احساس نمی‌کرد شاعر شما. آن روز اصلاً چیزی احساس نمی‌کرد. آن روز نه چیزی احساس می‌کرد و نه احساس مفهومی داشت برای این شاعر شما. در کدروی سلول نشسته بود. سلولی بود که مجموعه سلولهایش کدر بود شاعر شما.

۵

صدا می‌ماند می‌گوید شاعر شما. حتی وقتی که صدایی نمانده‌باشد، از آن چه باقی نمانده است صدایی می‌ماند که می‌گوید هیچ صدایی باقی نمانده است. برای شنیدن این صدا باید کمی شاعر بود می‌گوید شاعر شما. نشسته بود و به در سلول زل زده بود و به تاریکی. می‌خواست فکر کند. می‌دانست که می‌خواهد فکر کند. اما نمی‌دانست به چی می‌خواهد فکر کند شاعر شما. چیزی در ذهنش شکل نمی‌گرفت. ذهنش خالی بود شاعر شما. به ذهنش فشار آورد. همه زوایای آن را جستجو کرد اما چیزی به دست نیاورد؛ مگر مجموعه‌ای که خالی خالی بود شاعر شما.

همه چیز محو بود. همه چیز عین ذرات هوای توی سلول بود که هم بود و هم نبود. یا پاره پاره بود و به هم نمی‌چسبید.
ده دقیقه.

بیست دقیقه.

چهل دقیقه.

یک ساعت.

حالا با دست راست دست چپش را لمس می‌کند. حالا همه چیز را از صفر شروع می‌کند شاعر شما. درست مثل یک کودک؟ نه، به کودک

می‌آموزند. دستپاهش را می‌گیرند و راهش می‌برند تا وقتی که بتواند روی پاهایش بایستد. در این حاکی که منم پاهای متکی به خود را قلم می‌کنند می‌گوید شاعر شما. پنجه دست چپ را می‌فشارد و دوباره و دوباره. می‌گوید دست است.

این.

دست.

است، می‌گوید شاعر شما.

این. دست. است.

این انگشت.

است.

حالا کند، خیلی کند، مثل کسی که همین حالا از یک تا پنج را آموخته باشد انگشتپاهش را یکی یکی می‌شمارد شاعر شما.

یک.

دو.

سه.

چهار.

پنج.

ذهنش خسته می‌شود، مغزش تیر می‌کشد، اما می‌خواهد ادامه دهد شاعر شما.

این، دست، چپ، است؛ می‌گوید.

این، دست، راست، است.

آدم دوتا، دست دارد.

هر دست، پنج تا انگشت، دارد.

آدم ده تا انگشت دارد.

به زانوهایش دست می‌کشد. دوتا پا. پا، پا، زانوی پا. کف پا.

حالا درد کف پاهایش را احساس می‌کند و برای پاهای خودش گریه‌اش می‌گیرد شاعر شما.

برای پاهای خودش.

برای کف پاهای خودش که آتش و لاش و گندیده است.
حالا دارد گریه می‌کند شاعر شما.

نشسته‌است و با خود می‌گوید حالا نشسته‌ام، شاعر شما.
نشسته است و با خود می‌گوید این جا نشسته‌ام، شاعر شما.
این جا سلول است.
سلول مال زندان است.
زندان بازجو دارد.
بازجو شکنجه‌گر دارد.
شکنجه‌گر شلاق دارد.
شکنجه‌گر شلاق می‌زند و مشت می‌کوبد.
شکنجه‌گر شلاق می‌زند و مشت می‌کوبد و لگد.
مشت و لگد و شلاق مال زندانی است.
زندانی پر از کلمه است، می‌گوید شاعر شما.
شکنجه‌گر کلمات مرا می‌خواست.
گفت این قدر می‌زنمت تا هرچی داری استفراغ کنی.
من استفراغ نکردم.
گونی توی دهنم بود.
مشت و لگد و شلاق کلمات مرا تکه پاره و آتش و لاش کرده است.
کلمات که آتش و لاش شد آدم خالی می‌شود.
حالا من خالی هستم، می‌گوید شاعر شما.
سلول خالی نیست.
سلول پر از تاریکی است.
تاریکی کلمات سلول است.
سلول مال شاه بود.
حالا مال جمهوری اسلامی است.

اول شاه بود.
 گفتیم نباشد، نبود شد، می گوید شاعر شما.
 حالا دوره جمهوری اسلامی است.
 من توی سلول جمهوری اسلامی هستم.
 سلول مرا خسته کرد.
 آدم خسته استراحت می کند.
 حالا استراحت می کنم.
 استراحت یعنی خود را راحت کردن.
 راحت یعنی این جوری دراز کشیدن.
 آدم که دراز می کشد می تواند بخوابد.
 برای خوابیدن باید چشمها را بست.
 حالا چشمهام بسته است می گوید شاعر شما.

خیلی وقت است که چشمهام بسته است. ولی خوابم نمی برد.
 مال درد است که خوابم نمی برد یا مال این سرما؟
 یا مال این بوی خونی که توی دماغم پیچیده است.
 بوی چرک و خون کف پاهام و خون قاعدگی.
 آدم وقتی زن باشد قاعده می شود. قاعدگی سلول و غیرسلول
 برنمی دارد.
 خون گندیده ایست که از آلت بیرون می آید و به زیرجامه آدم نشت
 می کند.
 این که دارم لمس می کنم خون گندیده قاعدگی من است می گوید شاعر
 شما، که در سلول می رود.
 گفت کاری می کنم که هر چی داری استفراغ کنی. دهنم بسته بود. یک
 تکه گونی توی دهنم بود.
 گونی بوی گه می داد و جلو استفراغ را سفت و سخت تر از حالت
 استفراغ می گرفت.

امروز هم در سلولش نشسته است شاعر شما.
امروز سلول خالی نیست.
امروز احساس می‌کند که در سلول نشسته است و حجم دارد شاعر شما.

امروز دستپاش را می‌شناسد.
امروز پاهاش را آرام تکان می‌دهد.
امروز دارد فکر می‌کند شاعر شما.
فکر می‌کند نیازمند محبت است.
با دست راست دست چپ خودش را ناز می‌کند.
فکر می‌کند آدم وقتی تنها شد به ناچار مجموع می‌شود.
با دست چپ دست راست خودش را ناز می‌کند.
حالا پدر و پسر و روح القدس همه یک جا خود منم، می‌گوید شاعر شما.

لبخند می‌زند. می‌گوید پدر، پسر، روح‌القدس.
راستی اگر مسیح لای پاش به جای یکی، دوتا سوراخ داشت باز هم قرون وسطایی وجود داشت؟
راستی اگر خدیجه خودش را با آن همه دارایی در اختیار محمد نمی‌گذاشت باز هم این گند و گهی که مجموعه تاریخ اسلامی است وجود پیدا می‌کرد؟

راستی جنایتکاران بزرگ بهترند یا جنایتکاران کوچک و ناچیز؟
اسلام در بدویش وقتی که با شمشیر گردن می‌پراند انسانی‌تر بود یا این اسلام امروزی که جای شمشیرهاش را ضربه‌های تمامی‌ناپذیر شلاق گرفته است؟

راستی این ضربه‌هایی که من خوردم چه مقدار از اسلام بود و چه مقدار از مستول خودم که هیچ ربطی به اسلام نداشت؟ اگر این مستول من این قدر دگوری نبود کدام شکنجه‌گر کدام اسلامی می‌توانست مرا به این

روز بیندارد؟

یعنی ممکن است از این مجموعه شکنجه‌گر و مستول جان سالم به‌در ببرم؟ کمال حق داشت که می‌گفت مستول دگوری ما. پنج بار شلاق توی سر و صورتش زدند و هر بار وقتی به مستول می‌رسید می‌گفت مستول دگوری ما. گفت نمی‌دونم چی بگم، فقط همین قدر بدون که این مستول دگوری ما حتی چیزهایی را هم که لازم نبود بگوید، همه را از سیر تا پیاز گفته.

بیچاره کمال؛ بیچاره کمالها که وقتی با مستولهای دگوری خودشان روبه‌رو شدند بهت زدگی تا مغز استخوانشان نفوذ کرد و آنها را پاک پاک خالی کرد.

من هم ماندم. به چشمهای مستولم زل زدم. به پاهاش که توی جوراب و دمپایی شسته رفته بود زل زدم و باز توی چشمهای نگاه کردم تا مگر ته‌مانده‌ای از آن رفیق قدیم ببینم، ته‌مانده می‌گوید شاعر شما، اما چنان بهت زده شدم که زبان و ذهنم از کار افتاد.

و آنها خیال کردند دارم مقاومت می‌کنم و چپ و راست زدند. با مشت؛ با لگد؛ و با شلاق.

و گونی توی دهنم چپاندند و درد توی استخوانم می‌پیچید و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.

کمال گفت کار من تمومه و گمانم خیلی سعی کرد که جلو گریه‌اش را بگیرد، یا این همه وقتی نگاهش به مستولمان افتاد، از بازی این روزگاری که او را بازیچه این دگوری مستول کرده است گریه‌اش گرفت.

چند روز است که دنیای شاعر شما فقط یک مشت صداهای کوتاه و بلند است. صدای پا، صدای پاهای مختلف. صدای دمپایی در پاهای مختلف. صدای پوتینهای یک شکل در پاهای مختلف. و صدای گاری کوچکی که قرقرش یاد آور غذاست. اما بیش از هر غذایی به هوای آزاد احتیاج دارد شاعر شما. با خودش زمزمه می‌کند:

پنجره‌ها را باز کنید!

بگذارید هوا بخورم!

بگذارید هوا بخورم! (۱)

و صدای پای بازجو را می‌شنود. لابد دارد می‌آید سراغ من. اما من
خالی هستم، می‌گویند شاعر شما.
کلمات من همه لت پار شده. من خالی خالی هستم. من بهت زده‌ام. من
هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورم مگر نام مسئول را.
مسئول دگوری من که کمال را درهم شکست.
مسئول دگوری من که کمال را خالی کرد.

سوئی

دیمیتری استونوف برگردان از: سرور استپانیان

آدم‌هایی که به نسل من تعلق دارند سال‌هایی را که چینی‌ها بدون دردسر خاصی از مرزها می‌گذشتند و سیل‌گونه در کشورمان پخش می‌شدند از یاد نبرده‌اند. پاره‌ای از آنان دکهٔ رختشویی یا رستوران فکسنی یا قمارخانه‌ای که محل کشیدن تریاک هم بود، دایر می‌کردند؛ برخی دیگر چوچونچه و پارچه‌های ابریشمی گلدار و اسباب بازی و باد زن کاغذی - این تزئینات پیش پافتادهٔ آلونک‌های محقر - می‌فروختند؛ بعضی دیگر نیز مردم کوچه و خیابان را با شعبده بازی‌ها و تردستی‌های خود انگشت به دهن می‌کردند: سرشان را بالا می‌گرفتند، دست‌هایشان را به چابکی به حرکت در می‌آوردند و کاردهایشان را به هوا می‌انداختند و بازی‌شان می‌گرفتند، از دهانشان روبان‌های رنگارنگ و دستمال‌هایی به سبکی پر بیرون می‌کشیدند، از بینی‌شان سکه‌های ۱۵ کویکی فین می‌کردند - سکه‌ها چون دانه‌های درخشان از پره‌های بینی‌شان بیرون می‌جهیدند و جرینگ جرینگ‌کنان توی کلاه شعبده باز چینی می‌افتادند...

سیل مهاجران چینی به کشورمان بعد از انقلاب اکتبر رفته رفته رو به کاستی نهاد. شرایط زندگی، چه نزد آنها، چه نزد ما تغییر یافته بود. ترکیب آدم‌هایی هم که با راست و دروغ‌های گوناگون‌شان راهی کشور ما

(*) Dimitry Stonov نویسندهٔ شوروی، خالق بیش از ۲۰ اثر ادبی در سال‌های بیدادگری استالین، به اتهام "دشمن خلق" بازداشت و به اردوگاه کار اجباری اعزام شد و همانجا در سال ۱۹۶۲ در سن ۶۶ سالگی درگذشت. اکنون از او اعادهٔ حیثیت شده است.

می‌شدند عوض شده بود. اکنون آدم‌های زحمتکش و آنان که اهل کار جسمانی بودند به این طرف مرز می‌آمدند و همین که پایشان به کشور ما می‌رسید می‌شتافتند که هرچه زودتر مشغول کار شوند. کارگاه‌های مختلف ساختمانی و تأسیسات جدید با کمال میل به آنها کار ارجاع می‌کردند، چینی‌ها نیز متقابلاً بار گران کار را با کمال میل به دوش می‌کشیدند. کارگاه‌ها به نیروی انسانی و چینی‌ها به نان احتیاج داشتند.

در سال‌های ۳۰ مرزها را بستند، با اینهمه هیولای قطعی و گرسنگی، چینی‌ها را کماکان از مشرق به مغرب می‌تاراند. آنها در ظلمت شبانه، در بوران برف، در شرشر بی‌امان باران، به شکل گروه‌های چند نفری از سرزمین ما سر برمی‌آوردند. با آنان چه می‌شد کرد؟ بعد از تحقیق در وضع‌شان، برای انجام کارهای سنگین به دورافتاده‌ترین نقاط کشور اعزام می‌شدند.

و همان موقع مردی به اسم "سوی" همین که به سرزمین ما پا نهاد بلافاصله به چنگ نیروهای مرزبانی افتاد و بعدها به جمهوری خودمختار کُمی (۱) منتقل شد. مادام که در بند نیروهای مرزبانی گرفتار بود، به او کاسه‌ای آش داغ و نان راست راستکی می‌دادند- می‌شد زندگی کرد. اما بهشت حقیقی در کُمی بود که به سراغ او آمد. آنجا با پولی که بابت تخلیه و بارگیری زغال‌سنگ می‌گرفت به اندازه دلخواه خود، شوربا و نان نرم و تازه می‌خرید، گوشه‌ای اجاره می‌کرد، ماهی یک بار سراغ "نشنه" می‌رفت و تا خرخره ودکا می‌خورد. خلاصه کبکش خروس می‌خواند بطوری که گاهی اوقات از این همه موفقیتی که نصیبش شده بود سخت شگفت‌زده می‌شد. حتی آغاز جنگ هم نتوانست نیکبختی او را بطور قابل ملاحظه‌ای بر هم بزند. او با جدیت تمام کار می‌کرد و به ازای کار اضافی نان و غذای اضافی - گرچه کم‌مایه اما به مقدار کافی - به دست می‌آورد.

لیکن چندسالی بعد از پایان جنگ که زندگی بار دیگر روبراه شده

بود ورق برگشت... در دنیا یا در زندگی "سویی"؟ یک روز او را که مدت ۱۲ سال در شمال کشورمان زیسته بود ناگهان بازداشت کردند و در واگنی با پنجره‌های مسلح به توری فلزی، به شهر بزرگ فرستادند.

اعتراف می‌کنم از اینکه روایت این داستان را از لبخند "سویی" آغاز می‌کنم، به نوعی احساس ناراحتی می‌کنم. از لبخند آشنا و خودمانی چینی‌ها تاکنون چه توصیف‌ها که در کتاب‌ها نخوانده‌ام؟ با این همه، وقتی او را به درون سلول‌مان آوردند اولین چیزی که نظرم را به خود جلب کرد لبخندش بود که انگار پیشاپیش او حرکت می‌کرد، لب‌هایش را از هم فاصله می‌انداخت و دندان‌های درشت زردش را نمایان می‌ساخت. به نظر می‌آمد که او نه به سلول زندان بلکه به تفریحگاه آمده بود، گفתי به جایی آمده بود که با ناشکیبایی منتظر ورودش بودند و او از تأخیر خارج از اختیار خود طلب بخشایش می‌کرد. به سمت همه و آنگاه به سمت هریک از ما بطور جداگانه، سر تکان داد و همین که سربازان مراقب راهرو دور شدند بقچه کوچکش را بر کف سلول نهاد و خود را معرفی کرد. اسم او مانند اسم اغلب چینی‌ها از سه کلمه تشکیل شده بود اما فقط یک کلمه‌اش را تشخیص دادیم و آن را به ذهن سپردیم: "سویی".

شرم می‌آید از آن همه اصطلاحاتی چون "کوچک-کوچک"، "خیلی-خیلی" و "بیا-بیا" و غیره که در کتاب‌ها نیز فراوان آمده است سوءاستفاده کنم، فقط به همین اکتفا می‌کنم که "سویی" در مدت ۱۲ سال اقامت خود در سرزمین ما، شاید بدین سبب که سخت‌گیرتر کار بود و از این رو کمتر اتفاق می‌افتاد با مردم شوروی محشور شود، دانشش از زبان روسی، از بیست سی کلمه تجاوز نمی‌کرد. و همینجا - برای آنکه بار دیگر به این موضوع بر نگردم - باید اضافه کنم که او به سبب نداشتن وقت آزاد، فرصت نکرده بود درد بیسوادی خود را درمان کند. فقط در میان چهاردیواری سلول زندان بود که موفق شد چند حرف روسی را به ذهن فرا بخواند و وقتی توانست کلمه "کاتیوشا" (۲) را روی کاغذ سیگار بخواند به

راستی که ذوق کرد. این کلمه را می‌خواند و چشم‌های ریز و براق خود را به ما می‌دوخت و لبخند می‌زد و نگاه معنی‌دارش را به معلمان خود می‌افکند: "کا-تِیو-شا..."

در سلول، دل "سویی" برای کار تنگ شد. از اینکه گرفتار و دربند بود احساس سرافکنندگی نمی‌کرد، انضباط سخت زندان و شبکهٔ فلزی پنجره سلول و هواخوری روزانه به مدت ۳۰ دقیقه و تفتیش‌های ناگهانی و صدای خشک و مداوم درپوش "چشمی" گرد در سلول، مایه آزارش نبود؛ از اینکه حق نداشتیم جز به نجوا صحبت کنیم متأثر نمی‌شد، بطور کلی ترجیح می‌داد خاموش بماند. زندانی‌ها کتاب می‌خواندند، دُمینو و شطرنج و رام بازی می‌کردند، یواشکی با هم حرف می‌زدند و گاه اتفاق می‌افتاد که یواشکی با هم نزاع کنند اما "سویی" می‌نشست و سکوت می‌گزید: یک ساعت، دوساعت، سه ساعت، گاه سراسر روز بلند و شب بلند، تا شیپور "بیدار باش" صبح. در روح او چه می‌گذشت؟ می‌نشست و دست‌هایش را که رنگ و بوی ذغال بر آنها نقش خورده و پوست کلفت شده بودند، روی زانوهای خود می‌گذاشت. چهرهٔ پُر چین و چروکش به نقابی بد ساخت می‌مانست و نشان از خویشتن‌داری بر خود داشت. بعدها متوجه شدیم که این نشان، علامت کلافگی از بیکاری است. او از بچگی به کار خو گرفته بود. کار، هر روز او را آغاز و پایان می‌داد، کار در وجود او اشتباهی گرگی و خواب خوش برمی‌انگیخت، کار مفهوم و محتوای زندگی او بود. بی‌حرکت و بی‌کار نشستن را دشوارتر از هر کار توانفرسایی می‌دانست. بطوری که بعدها برای من تعریف کرد، آن روزها پشت و دنده‌ها و اندرونش از بیکاری درد می‌گرفت، عضلات پاهایش تیر می‌کشید، گوش‌هایش زنگ می‌زد، حتی چشم‌هایش - معلوم نبود به چه علت - پر از اشک می‌شد.

"سویی" در جست و جوی کار بود و آن را در سلول زندان یافت. او با اندام کاری سخت‌کوش و با انگشت‌های دلتنگ از بیکاری، به کاری که در سلول یافته بود، چنگ افکند. منظورم کارهای روزمره و پیش‌پا افتاده‌ایست که زندانی‌ها باید همه انجام دهند: بیرون بردن و شستن ظرف ادرار، آب و

جارو کردن کف سلول، گردگیری سلول، پهن کردن رختخواب... هنوز سه روز از اقامتش در سلولمان نگذشته بود که انجام همه این امور را به عهده خود گرفت و از آنجایی که باز تمام وقت آزادش پر نمی‌شد انجام کارهایی دیگر را هم متقبل شد: دستمال‌های جیبی‌مان را به دستشویی می‌برد و آنها را می‌شست، در حمام نیز کمک‌مان می‌کرد آبتنی کنیم و پشت‌هایمان را تا سرحد سرخ شدن مشت و مال می‌داد.

در زندان قانونی نانوشته وجود دارد: یک دهم یا یک بیستم هر جنسی که از دکه زندان خریداری بشود باید به یکی از زندانی‌های فقیر و نادار داده شود. از نظر "سویی" سیگارها و آب‌نبات‌های شیشه‌گون و گاه تکه نان یا ته‌مانده آشپزی که به این طریق به دستش می‌آمد سرکی شمرده می‌شد بر هدیه اصلی، بر کار. غذای زندان بخصوص برای آدمی که کار جسمانی انجام می‌داد، جیره‌ای ناکافی بود، خرده‌ریزی که از این راه نصیب "سویی" می‌شد راستی که به دردش می‌خورد. بنا به عادتی که داشت لبخندزنان و با عجله آدمی که گرسنگی را شناخته باشد جیره زندان و "هدایا" را می‌خورد و آب‌نبات‌های سفت را طوری زیر دندانش ترق و تروق‌کنان می‌شکست که نگهبان‌های خشن راهرو، حتماً در سلول را می‌گشودند و دستور می‌دادند که سر و صدا نکنیم.

بازجویی نخست؛ کمتر متهمی را می‌شناسم که از نزد بازجو با روحیه درهم شکسته بازنگشته باشد. متهم در محضر بازجو برای اولین بار اتهام‌های هولناک و مخوفی را می‌شنود که به استناد آنها، ارتکاب انواع جنایات را به او نسبت می‌دهند؛ برای اولین بار مجاب می‌شود که تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند آزاد شود؛ برای اولین بار با آدمی روبرو می‌شود که سرنوشت او را در دست دارد!

اما در باز شد و "سویی" را دیدیم که از بازجویی بازگشته بود. لبخند کودکی نیکبخت و بی‌خبر از دنیا بر چهره‌اش بال می‌زد و به استقبال ما پرواز می‌کرد. به سلول آمد، روی تخت نشست، بی‌شتاب سیگاری گیراند، پکی به آن زد و از آنجایی که ده جفت چشم به او دوخته شده بود

شگفت‌زده گفت:

- خیلی خیلی نوشته!

طنین صدای او تا امروز هم از گوشم بیرون نمی‌رود. حیرتش از این جهت بود که در تمام مدتی که او دست روی دست نهاده و پشت میز کوچکی نشسته بود، "رئیس مهم" فرصت کرده بود چندین صفحه کاغذ را فقط دربارهٔ او سیاه کند.

تنی چند از زندانیان پرسیدند:

- آخر چه می‌نوشت؟

و همان جواب آمیخته به شیفتگی و شگفتی را شنیدند: "خیلی خیلی نوشته، همه‌اش نوشته". قیافه‌اش آشکارا نشان می‌داد که از عدم آشنایی خود با زبان روسی متأسف است؛ پس انگشتش را که آغشته به جوهر سیاه رنگ بود به همه‌مان نشان داد. آری، رئیس بزرگ بیش از یک ساعت نوشته و چندین ورق کاغذ را سیاه کرده بود اما "سویی" جز آنکه انگشت آغشته به جوهر خود را روی آن کاغذ بفشارد، کار دیگری نکرده بود.

پیرمردی ترش‌رو که عینک قاب فلزی به چشم می‌زد و همیشه خدا

کتابی را می‌خواند و بازش می‌خواند، گفت:

- بیچاره بی‌زبان، عین بچه است... این بی‌رحم‌ها ول کن معامله

نیستند، حالا حالا برایش می‌نویسند... "سویی" سر تکان داد و گفتهٔ او را تأیید کرد؛ او از تمام حرف‌های پیرمرد فقط کلمهٔ "می‌نویسند" را فهمیده بود. آنگاه از تندنویسی و درازنویسی "رئیس مهم" دوباره ابراز شگفتی کرد و باز سر تکان داد و از دهان خود صدایی شبیه به بشکن خارج ساخت. آخر مگر او در مقابل مهارت و کاردانی بازجو چه داشت عرضه کند؟ هیچ. انگشت آغشته به جوهر سیاه رنگ خود را بار دیگر بالا گرفت و آن را به همگی نشان داد و لبخندی حاکی از پوزش‌خواهی بر چهره‌اش نمایان شد. مرد بینوا کاری جز فشردن انگشت بر کاغذ و بجا نهادن اثر آن، از دستش بر نیامده بود...

آن روز به جبران آنکه چند ساعتی در دفتر بازجو دست روی دست

نهاده و بیکار نشسته بود، ظرف ادرار را با جدیتی افزون‌تر از همیشه شست و با بُرس به جان کف سلول افتاد بعد دستمال جیبی عده‌ای از بچه‌ها را به زور از دستشان بیرون کشید و طوری به شستن آنها پرداخت که ذرات آب و حباب صابون به اطرافش پخش می‌شد.

"سویی" در بازجویی‌های بعدی نقیصه اصلی خود را که ناآشنایی با زبان روسی بود بیش از پیش احساس کرد. این نقیصه عمده را، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست برطرف کند. او به همه سؤال‌های بازجو جواب‌های مثبت می‌داد و می‌گفت "خوب". اما جواب‌های او از قرار معلوم بازجو را قانع نمی‌کرد زیرا "رئیس مهم" در هر جلسه بازجویی بیش از دفعات پیش از کوره در می‌رفت و مشت به میز می‌کوبید و داد و فریاد راه می‌انداخت. حالا دیگر "سویی" نه بخاطر آنکه بازجو "خیلی خیلی" می‌نوشت بلکه از آن رو که "خیلی خیلی" هوار می‌کشید، سخت دلگیر و دل‌نگران می‌شد.

کافی بود انسان ذره‌ای قوه تخیل داشته باشد تا جریان بازجویی از "سویی" را به حدس دریابد. انسانی پشت میز کوچکی نشسته است و یک‌بند سر تکان می‌دهد و اظهارات و سؤال‌های بازجو را تأیید می‌کند. به او می‌گویند که سال‌های پیش به منظور "اجرای مقاصد خود" و "با قصد قبلی"، از مرز دولتی گذر کرده است و او به علامت تأیید سر تکان می‌دهد. سپس به او می‌گویند که از طرف «فلان دولت به سرزمین ما اعزام شده و مأموریت محوله را انجام داده است» و او تأییدکنان سر تکان می‌دهد و می‌گوید: "بله، بله" و سرانجام او را به جاسوسی به نفع فلان دولت متهم می‌کنند، باز هم سر تکان می‌دهد و ادعای بازجو را تأیید می‌کند.

در سال‌هایی که استالینسم بیداد می‌کرد، ارزش انکار در مراجع تحقیق، برابر با صفر بود. اما جنگ تن به تن نابرابرها وجود داشت. بازجو می‌بایست مقدار معینی نیرو مصرف می‌کرد تا بتواند پایداری متهم را درهم بشکند. در نتیجه چنین مبارزه‌ای، بازجو در ذهن متهم تثبیت می‌شد (یا وانمود می‌کرد که تثبیت شده است - چه فرقی می‌کند؟) و به خویشتن اطمینان می‌داد که تا می‌توانسته است کار کرده و از "دسیسه‌های

جنایتکارانه پرده برداشته" و آنچه را میسر بوده انجام داده است. اما در مورد "سویی" همه تلاش‌های بازجو هدر می‌رفت. ماشین بفرنج افترازنی "خلاص" کار می‌کرد و در جریان تلاش خود، با ذره‌ای مقاومت روبرو نمی‌شد. انسان دست خود را بی‌اختیار بلند می‌کند تا مشتش را با تمام نیرو بر فرق دشمن بکوبد اما در مورد "سویی" معلوم شد که این دشمن، آدم ویژه‌ای است. آدمی است که وجود دارد و در همان حال انگار که وجود ندارد و بدینگونه مشت انسان در هوا معلق می‌ماند. بالاخره قاعده کلی بر این است که زندانی گذشته از اقرار به "همه چیز" باید نام دو سه نفر از "همدستانی" را که با او تماس داشته‌اند و مبلغی را که بابت خیانت خود دریافت کرده بوده ذکر کند. در این حال قیافه هیچ‌نگوی مرد چینی را در نظرتان مجسم کنید! به شما می‌نگرد و در آن میان نمی‌توانید بگویید که آیا سخنان شما را فهمیده است یا نه؛ او فقط سر تکان می‌دهد و "بله، بله" می‌کند. آخر با این وصف چطور می‌شود از کوره در نرفت و از خشم دیوانه نشد؟ و مهمتر از همه با این کیفیت چگونه باید پرونده را تکمیل کرد و برای حفظ ظاهر هم شده دستورالعمل‌ها را مراعات نمود؟

بازجو هر بار با خشمی افزاینده "سویی" را به زیر ستوال و استنطاق می‌کشید اما او چه می‌توانست جواب دهد؟ دل‌شکسته در دفتر بازجو می‌نشست و دل‌شکسته به سلول باز می‌گشت. اکنون دیگر حتی کار و غذا او را بخود مشغول نمی‌داشت. نمی‌دانست از چه بود که "رئیس مهم" مدام بر او خشم می‌گرفت و داد و فریاد راه می‌انداخت. لابد خطایی از "سویی" سرزده بود. اما کدام خطا؟ از این معما سر در نمی‌آورد و درمانده بود که برای رفع این مصیبت چه باید کرد. روز به روز افسرده‌تر و دل‌شکسته‌تر می‌شد، به زحمت می‌کوشید به مدد دست‌هایش صحبت کند و توضیح دهد. شانه‌ها را بالا می‌انداخت، دست‌ها را تکان می‌داد و به تبسم‌های دلگرم کننده ما با لبخندی که از درماندگی و ناتوانی‌اش حکایت می‌کرد، جواب می‌داد.

زمان می‌گذشت و بازجو میبایست پرونده "سویی" را به روال متداول

آن دوران، تکمیل می‌کرد و به این کار خاتمه می‌داد.

انسان محتضر اندکی قبل از مرگ خود احساس می‌کند که سبک‌تر شده است، چنین می‌پندارد که حالش رو به بهبود است. از قرار معلوم نوعی قانون "ترحم مبتدل" وجود دارد که در دشوارترین لحظه‌ها پدیدار می‌شود تا در روزهای بعدی - و این بار بی‌تزلزل - به روی مصیبت شوم در بگشاید.

یک روز "سوئی" پیش از وقت معمولی و با روحیه‌ای عالی، از دفتر بازجو به سلول باز آمد. به دیدن او به یاد اولین ساعت ورودش به زندان افتادیم. معلوم شد که قرار است "رئیس مهم" از فردا بازجویی را بوسیله مترجم انجام دهد. این موضوع را به کمک دست و پا و سر و خلاصه با زحمت زیاد حالی‌مان کرد و بعد از آنکه مطمئن شد که منظورش را دریافته‌ایم، لبخند زد. ما هم لبخند زنان به سخنان او گوش می‌دادیم.

اواخر سال ۱۹۴۹ بود. همه‌مان یقین داشتیم که "سوئی" را به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کنند و به اردوگاه کار اجباری می‌فرستند اما دلمان می‌خواست که مرد چینی‌مان از چنین مجازاتی معاف شود. امیدوار بودیم مترجم چینی بتواند به بازجو توضیح دهد که "سوئی" با "فلان دولت" ارتباطی نداشته است و نمی‌توانسته هم داشته باشد؛ او ۱۲ سال قبل در جستجوی کار به کشورمان آمده بود و در تمام این مدت، شرافتمندانه کار کرده و زحمت کشیده و لقمه نانش را در آورده بود. معتقد بودیم که کافی است او زبان به سخن باز کند تا مترجم چینی زبان، اظهارات رفیق هموطن و همزبان خود را برای "رئیس مهم" بازگو کند و بگوید که بازداشت "سوئی" سوءتفاهم احمقانه‌ای بیش نیست و او را باید بیدرنگ آزاد کرد. به کمک دست و پا و سر به "سوئی" حال کردیم که پس از خلاصی از زندان، باز سر کار خود خواهد رفت و زغال‌سنگ را با بیل تل خواهد کرد. یکی از بچه‌ها مثل آدم‌های مست توتلوخوران در سلول راه افتاد و اولین زندانی سر راه خود را در آغوش گرفت و بدین ترتیب به "سوئی" فهماند که صحبت از فردای اوست که چگونه پس از خروج از زندان، دمی به خمره می‌زند و در خیابان‌های شهر راه می‌افتد و "نشمه" را به آغوش می‌کشد.

لبخندی حاکی از خوشبختی دندان‌های "سویی" را نمایان ساخت: ناگهان چشم‌هایش را با کف دست پوشاند و عباراتی چند به زبان چینی ادا کرد. بدون شک سرگرم گفت و گو با مترجم چینی بود. شاید در مدت ۱۲ سال اقامتش در کشور ما برای اولین بار به زبان مادری خود سخن گفته بود. ما به گفتار او گوش فرا دادیم و بدیهی است که حتی یک کلمه از سخنانش را درک نکردیم. اما از سیمای کم بیان او پیدا بود که با کلامی قانع کننده از یک برادر هم‌زبان یاری می‌جست تا مگر او را از دامی که اشتباهاً در آن گرفتار شده بود برهاند. سپس به سکوت حاکم بر سلول گوش فرا داد و تا مدتی سر جنباند. در آن لحظه بدون شک دوست مترجمش نیز با لحنی قانع کننده و دوستانه به او جواب می‌داد...

ما، هیجان زده از این گفت و گوی غیرعادی، گفتیم:

- مهم نیست "سویی"، غصه نخور؛ درست می‌شود!

روز بعد او را نزد بازجو بردند و ما آرزو کردیم که هرچه زودتر با خبر خوش آزادی بازگردد. با چشم خیال‌مان، او را در راهروهای پیچ در پیچ زندان و در جلسه بازجویی همراهی می‌کردیم. او را در نظرمان مجسم می‌کردیم که بی‌آنکه در بیان کلمات خست بخرج دهد از سوء تفاهمی که رخ داده است بلند بلند سخن می‌گوید، "رئیس مهم" نیز بعد از شنیدن توضیحات مترجم، تصمیم می‌گیرد پرونده "سویی" را مورد تجدیدنظر قرار دهد و اتهام‌های بی‌اساس را از آن حذف کند. آخر مگر برای اعلام بیگناهی و گره‌گشایی از کار فرو بسته این چینی بی‌زبان، چقدر وقت لازم بود؟

ما که غرق اینگونه افکار امیدوارکننده بودیم فقط در لحظه‌ای که ناگهان در سلول به خشکی باز شد و "سویی" را پیش از وقت از بازجویی بازگردانیدند، به دنیای واقعیت بازگشتیم. حتی در آن سلول نیمه تاریک و بی‌نصیب از نور خورشید هم علایم افسردگی و دل شکستگی در سیمای او موج می‌زد. چهره‌اش به رنگ خاک شده بود و چشم‌هایش از شدت بهت و شگفتی تاب برداشته بودند؛ از نیاز به سخن گفتن و گفتنی‌ها را بیرون

ریختن، به حال انفجار درآمده بود. زیر لب کلمات مبهمی بر زبان آورد اما از قرار معلوم این کلمات نمی‌توانستند بیانگر اندیشه‌اش باشند. سرانجام آهی کشید و گفت:

- کُره!

این همان کلمه مورد نیاز او بود و در حالی که تمام نیروی خود را به یاری طلبیده بود، آن را چندین بار به انواع مختلف تکرار کرد:

- کُره! کُره! کُره!

بعد، همین که شگفت‌زدگی آمیخته به همدردی ما را دید، زجرکشانش اضافه کرد:

- مال ما هست چین! مال او هست کُره!

پس از پرس و جوی مفصل از "سوئی"، عقل‌هایمان را روی هم گذاشتیم و توانستیم صحنه‌ای را که در دفتر بازجو به وجود آمده بود، به حدس در خیالمان زنده کنیم: "سوئی" با قلبی امیدوار وارد دفتر بازجو می‌شود. زیاد منتظر نمی‌ماند. بزودی مردی کوتاه قد، با چشم‌های سیاه و براق چون چشم‌های "سوئی"، به اتفاق بازجو در آستانه در نمایان می‌شود و کنار بازجو می‌نشیند. "سوئی" به رسم احترام نیم‌خیز می‌کند، به شیوه چینی‌ها تعظیم مختصری تحویل‌شان می‌دهد و شیفته از موسیقی زبان خود، پشت سرهم چندین جمله بر زبان می‌آورد؛ شاید همان جمله‌هایی که در سلول بر زبان جاری ساخته بود. در این هنگام ناگهان پاسخ مترجم در فضای اتاق طنین افکن می‌شود و "سوئی" را در حیرت فرو می‌برد زیرا حتی یک کلمه از گفته‌های مترجم سیاه‌چشم را نمی‌فهمد. در بدو امر، احتمالاً چنین می‌پندارد که یا مشاعر خود را از دست داده یا تکلم به زبان چینی را از یاد برده است. پس به قصد آنکه این عدم تفاهم و ناراحتی و وحشت را از میان بردارد، بار دیگر به زبان چینی سخن می‌گوید، شمرده شمرده و با نانی صحبت می‌کند. اما مرد مترجم باز به همان زبان ناآشنا پاسخ می‌دهد و سرانجام به زبان روسی می‌گوید:

ما اهل کُره هستیم!

"سویی" هم ناچار می‌شود به زبان روسی بگوید:

- مال من چینی هست!

در اینجا بازجو در صحبت آن دو دخالت می‌کند. آشکارا ناراحت و خشمگین است - بیا و با این جور آدم‌ها سر و کله بزن! - و هنوز می‌کوشد موضوع را به نحوی اصلاح کند. پس می‌پرسد:

- مگر این دو تا باهم فرق دارند؟

و خود جواب می‌دهد:

- هردو از یک قماشند!

اما نه، هردو از یک قماش نیستند؛ مرد چینی زبان کره‌ای را نمی‌فهمد و مرد کره‌ای زبان چینی را. بازجو همین که به این حقیقت پی می‌برد، پیش از هر کاری دچار خشمی دیوانه‌وار می‌شود، افسار خشم خود را رها می‌کند و هر دو مرد را به انواع فحش‌های چارواداری می‌بندد. در می‌ماند که با "سویی" چگونه رفتار کند. اگر اختیار می‌داشت در دفتر باز می‌کرد و با اردنگی بیرونش می‌انداخت. اما موقعیت چنین حکم می‌کند که به زندان تلفن کند و اطلاع دهد که می‌توانند به فلان دفتر بیایند و زندانی را ببرند. فقط هنگامی که مأمور زندان به دفتر بازجو می‌آید، او بی‌اختیار بانگ می‌زند:

- این ابلیس را به زندان برگردان!

"سویی" را چند روزی به بازجویی نبردند؛ راحتش گذاشتند و خیال ما هم رفته رفته از بابت او راحت شد: عقربه قطب‌نمای همیشه فریبکار خیال ما غالباً بیش از حد لزوم به سمت نیکبختی و خوش فرجامی متمایل می‌شد. نمی‌دانم و نمی‌توانم بفهمم که چرا برای "سویی" استثناء قایل شده بودیم و چنین می‌پنداشتیم که سرنوشت با او سر ناسازگاری نخواهد داشت. زیرا از یک طرف داستان گرفتاریش آشکارا مبتدل بود، از طرف دیگر شاید فرمانبری بی‌اعتراضش، ما را به چنین پنداری سوق می‌داد. به هر تقدیر، ما همچنان فکر می‌کردیم که کار "سویی" درست خواهد شد و او را به کمی بازپس خواهند فرستاد. به او می‌گفتیم: "یاالله، به کمی". منظور ما

را درمی‌یافت و از سر موافقت سر تکان می‌داد.

سه روز بعد، یکی دو ساعت قبل از شیپور "خواب" او را نزد بازجو بردند و بیش از یک ساعت بعد، پیش از آنکه به خواب رویم، به سلول بازش گردانیدند. از آنجایی که چیزی به ساعت "خاموشی" نمانده بود نتوانستیم جزئیات بازجویی را از او ستوال کنیم. آن شب خود "سویی" هم کم حرف بود و به تمام پرسش‌های ما، به جواب "نشسته بوده" اکتفا کرد.

فردای آن روز، احتمالاً حدود ۲۰ دقیقه بعد از شیپور "خاموشی"، هنگامی که هنوز در عالم خواب و بیداری بودیم شنیدیم که مراقبی پی "سویی" آمد. نیمه شب همه‌مان را به حمام بردند. "سویی" بین ما نبود. ساعت دیواری راهرو، دو بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. ساعتی بعد ما را از حمام به سلول باز گردانیدند. "سویی" هنوز نیامده بود. سپیده‌دمان او را به سلول باز آوردند و بیدرنگ به حمام بردند. همین که از حمام باز آمد، لخت شد و خوابید اما هنوز بیش از چند دقیقه نگذشته بود که با شیپور "بیدارباش" از خواب بیدار شدیم.

از آن پس او را جز شب‌ها به بازجویی نمی‌بردند. هدف بازجو از این کار چه بود؟ آخر "سویی" که چیزی را انکار نمی‌کرد بنابراین شکنجهٔ بینجویی، کدام اعتراف را می‌توانست به "اقراریر" او بیفزاید؟ ولی از قرار معلوم بازجوی این پروندهٔ غیرعادی لازم می‌دانست تمام شگردها را بکار گیرد. تا بعداً، هنگام عرض گزارش به مقامات بالا بتواند ادعا کند که از هیچ اقدامی کوتاهی نکرده و همهٔ شگردهای متداول را به کار گرفته است... اکنون "سویی" را چند دقیقه بعد از شیپور "خاموشی" به بازجویی می‌بردند، شب دیروقت به سلول بازش می‌گرداندند، نیم ساعت بعد از خواب بیدارش می‌کردند و تا شیپور "بیدارباش" نمی‌گذاشتند چشم برهم بگذارند و بخوابند. در حقیقت، موضوع بازجویی در کار نبود، متهم را پشت میز کوچکی می‌نشاندند و "روسای مهم" به نوبت عوض می‌شدند و مراقبت می‌کردند که او بیدار بماند. این، از شب. اما در تمام مدت روز - از شیپور "بیدارباش" تا شیپور "خاموشی" - این وظیفهٔ بازجوها را نگهبان‌های بند با

جدیت و دقت به عهده می‌گرفتند.

"سویی" در سه روز نخست، از پس این شکنجه بخوبی برآمد. نگهبان‌های بند، هر از گاه "چشم" در سلول را پس می‌زدند و هشیارانه مراقبت می‌کردند که نخواستند که خوابد. آنها به قصد آنکه او را غافلگیر کنند ناگهان در سلول را باز می‌کردند و در برابر او ظاهر می‌شدند با همهٔ بهانه‌جویی‌شان نمی‌توانستند از "سویی" ایراد بگیرند. موردی پیش نمی‌آمد که او چشم‌ها را ببندد یا سر را فرو آویزد یا به دیوار تکیه کند و یا همانطوری که غالباً اتفاق می‌افتد بی‌اختیار شود و ناگهان خروپف سر دهد. پُر واضح است که او طی همان چند روز بیخوابی، آشکارا لاغر شده بود، پیشانی‌اش غالباً عرق می‌کرد، پلک‌هایش پف کردند و سرخ می‌شدند اما بردباری و تحمل خود را از دست نمی‌داد، تسلیم ضعف نمی‌شد. انگشت‌های دستش را خم می‌کرد و آنها را روی زانوها می‌گذاشت و "طبق مقررات" می‌نشست. چهرهٔ انگار گچ‌بری شده‌اش مثل همیشه بیحرکت و مثل همیشه شبیه به نقاب بود، چشم‌هایش پلک نمی‌زدند. هر گاه او را مورد خطاب قرار می‌دادند سر خود را برمی‌گرداند و در آن حال همه چیز را خوب می‌دید و خوب می‌شنید. این مرد کم‌سخن، دیگر تقریباً با کسی حرف نمی‌زد.

چهار شب بیخوابی گذشت؛ روز چهارم فرا رسید.

... انسان موجودی است غامض و غالباً از حالت قیافه‌اش به سختی می‌توان از روح او سر در آورد. راستی دگرگونی در وجود "سویی" چه وقت اتفاق افتاد؟ به گمان من این تحول از چهارمین شب شکنجهٔ بیخوابی آغاز شد. آن شب آهسته‌تر از همیشه به سلول آمد، سخت در اندیشه بود، شیاری ژرف پوست پیشانی‌اش را به دو قسمت تقسیم کرده بود. اولین بار بود که او را تا این حد اندیشناک و نگران می‌دیدم. گرچه تا شیپور "بیدارباش" حدود نیم ساعت وقت داشتیم، اما او حتی سعی نکرد دراز بکشد. همه‌مان را به روال هر روز، بعد از ساعت ۶ صبح، به دستشویی و مستراح بردند. ناچار شدیم "سویی" را صدا بزنیم زیرا بقدری منگ شده بود که دستور نگهبان را نمی‌شنید. صبحانه را که فقط آب‌جوش و تکه‌ای نان خشک بود،

آوردند. "سویی" بی‌اعتنا به یادآوری‌های ما از خوردن صبحانه خودداری کرد. غرق در اندیشه بود. از قرار معلوم حرف می‌زد. لب‌هایش مثل لب‌های کسی که مشغول دعاخوانی باشد، می‌جنبید.

اما ناگهان به سخن درآمد. نگاهش را از بالای سرمان به نقطه‌ای از دیوار دوخت. انگشت‌های باریکش را با سینه‌اش مماس کرد و بی‌آنکه شخص معینی را مورد خطاب قرار دهد پرسید:

- مال من آدم هست؟ مال من آدم هست؟

و خود، با استفاده از همان کلمات، به این پرسش پاسخ مثبت داد:

- مال من آدم هست!

چنین به نظر می‌آمد که در سراسر عمرش برای اولین بار به این فکر افتاده بود بداند که در واقع او کیست و البته پاسخ این سؤال برایش کار آسانی نبود. اکنون با چشم‌هایش به نوعی به درون خود می‌نگریست و انگشت‌های بلندش را کماکان به سینه می‌فشرد. چنان بود که انگار این سه کلمه را سبک و سنگین می‌کرد و آنگاه آنها را چندین بار با اطمینانی تزلزل‌ناپذیر بر زبان می‌آورد:

مال من آدم هست! مال من آدم هست!

و باز با همان اطمینان راسخ اضافه کرد:

آدم، خواب لازم! آدم، خواب لازم!

زندانی‌هایی که بطریق بیخوابی شکنجه می‌شوند می‌توانند با توسل به چند شگرد، حدود ۵ دقیقه حواس نگهبان را پرت کنند و چرتی بزنند اما "سویی" هیچ یک از این شگردها را به کار نگرفت. او بعد از حصول اطمینان که او نیز آدم است و هر آدمی حق دارد بخوابد، چکمه‌های تیماجی‌اش را از پا در آورد و روی تخت دراز کشید تا ورود نگهبان بند به سلول، چشم از هم ننگشود. نمی‌دانم آیا در آن چند لحظه موفق شد چرتی بزند یا نه اما بهر تقدیر به بانگ نگهبان جوابی نداد. نگهبان با دست تکانش داد و "سویی" بلند شد و دندان برهم فشرده خود را به او نشان داد. در این حال به حیوان کوچک خشمگینی می‌مانست که دندان نشان می‌دهد.

سپس با صدایی رساتر از همیشه گفت:

- مال من آدم هست! آدم، خواب لازم!

نگهبان کارکشته، دست و پای خود را گم کرد. فقط توانست بگوید:

- پس طبق مقررات بنشین، یا برای خودت در سلول قدم بزن... تو

حق نداری بخوابی!

"سوی" سر خود را به نشانهٔ عدم موافقت با گفتهٔ نگهبان تکان داد

و دوباره دراز کشید. اما پیش از آنکه چشم‌های خود را ببندد، فرصت کرد بگوید:

- خواب! آدم، خواب لازم!

و روی خود را به طرف دیگر برگرداند.

نگهبان بی‌آنکه چیزی بگوید به شانهٔ او چنگ افکند و تکانش داد و

سعی کرد او را از جا بلند کند اما "سوی" که همچنان رو به دیوار دراز

کشیده بود پاهای خود را به میله‌های فلزی تخت بند داد. چند لحظه‌ای

کشمکش کردند؛ نیرویشان نابرابر بود. "سوی" به ناچار از جای خود بلند

شد. دندان‌های برهم فشرده‌اش را بار دیگر مانند حیوانی کوچک و

خشمگین نمایان ساخت و در این حال پوست بینی‌اش پُر از چین و چروک

شد. نگهبان بند بانگ زد:

- برپا! بایست!

آنگاه تخت "سوی" را از جایی که بود کمی حرکت داد تا بتواند از

"چشمی"ی در، آن را بخوبی ببیند. اما پیش از آنکه او به در سلول برسد،

"سوی" دوباره روی تخت دراز کشید. چهار دست و پا تخت را بغل کرد و با

تمام قوا آماده شد از حق خود دفاع کند. نگهبان رفت و دقیقه‌ای دیگر

همراه دو نگهبان دیگر باز آمد. آن سه، "سوی" را از تخت جدا کردند و

تخت را با خود بیرون بردند. اما همینکه از در بیرون رفتند، "سوی" با

دست و پای از هم گشوده، دمر و بر کف سیمانی سلول دراز کشید و زیر

لب لندلندکنان گفت:

- خواب لازم! مال من آدم هست!

نگهبان‌ها به سلول باز گشتند. این بار چهار نفر بودند و به کمک پاهای چکمه‌پوش خود سعی کردند او را به پشت بغلتانند. "سوی" تا مدتی مقاومت بخرج داد اما سرانجام نشست و گردن خود را دراز کرد و سرش را از این سو به آن سو گرداند و دندان‌های برهم فشرده‌اش را انگار که بخواهد کسی را گاز بگیرد، نمایان ساخت. ظاهراً در آن لحظه بقدری غیرعادی و وحشت‌انگیز به نظر آمده بود که نگهبان‌های گردن‌کلفت. چند قدم واپس رفتند. "سوی" نعره‌کشان به پا خاست و غذای خود را که هنوز به آن لب نزده بود - همه ما غذایمان را خورده بودیم - برداشت و آن را به طرف نگهبان‌ها پرت کرد. سپس به طرف لیوان آب‌خوری دست برد تا آن را هم پرت کند. اما در همان لحظه، نگهبان‌ها به سمت او یورش آوردند. "سوی" که با باقیمانده نیروی خود می‌کوشید خویشتن را از چنگ آنها برهاند، نعره کشید:

.. آدم، خواب لازم!

او را سر دست از سلول بیرون بردند.

از آن پس، "سوی" را هرگز ندیدیم.

به نقل از مجله "زنامیا"

دسامبر سال ۱۹۸۹

رقص در مهتاب

به یاد غلامحسین ساعدی، در دهمین سال خاموشی اش

محسن حسام

وقتی پیداش کردیم، کنار جوی آب می‌دوید. خورشیدرو بود و در غبار برف با جامه سفید بلند می‌دوید. گرگ‌ها آنسوی جوی آب بودند. پگاه، بعد از چاشت، به دشت زده بودیم که هیمة جمع کنیم. چوخای پشمی به تن و پاتاوه چرمی به پا. چوبدستی هم همراه داشتیم. یکی دو تائی تبر و چند حلقه طناب. چند پشته هیزم جمع کرده بودیم که صدای هایپوی گرگ‌ها را شنیدیم.

بهمن گفت: «برگردیم». اسفند گفت: «بله، تا به گله نزنه‌اند برگردیم». گله‌ها در طویله‌ها بودند. پیشتر، گاه و یونجه فراهم کرده بودیم. به شنیدن آوای وهم‌انگیزش به سوی تپه برگشتیم. جوی آبی پشت تپه جاری بود. دشت سپید بود. تپه هم، وقتی رسیدیم گرگ‌ها تازه به اینسوی جوی آمده بودند و دوره‌اش کرده بودند. چنگ دستش بود. موهای بلند سیاهش در معرض باد بود. جامه‌اش پاره شده بود و از شکاف زخم‌های تنش خون می‌چکید. گرگ‌ها پوزه در برف فرو می‌کردند و خون را لیس می‌زدند. پشته‌های هیزم از گرده واکندیدیم. چوبدستی‌ها را بالا بردیم و خورشیدرو را در حفاظ گرفتیم. مهر و آبان و تیر و شهریور با گرگ‌ها درافتادند. مادام که آنها گرگ‌ها را پس می‌راندند، ما خورشیدرو را با خود بردیم. به تپه که رسیدیم، زیر درختی پناه گرفتیم. من پوستینم را درآوردم و روی شانۀ‌اش انداختم. یاران ما که رسیدند، من و اسفند داشتیم با تپه چوبدستی‌ها برف

را کنار می‌زدیم و از زیر آن بته بیرون می‌کشیدیم. گرگ‌ها هم رسیدند و دوره‌مان کردند. ما تته‌ها را پای درخت کپه کردیم و آتش افروختیم. بته خیس بود و شعله فروسرد. بهمین پوستینش را درآورد و به دست آبان داد. بعد جامهٔ پشمی‌اش را از تن دور کرد. آن را به سر چویدستی پیچید. جامه را آتش زد و گرگ‌ها را تاراند. جامه بسوخت؛ همچون مویی بر آتش. بعد مهر بود که جامه بسوخت. آذر هم جامه بسوخت. من هم. نوبت فروردین که رسید. گرگ‌ها پس نشستند.

به میدان دهکده که رسیدیم، خروس‌ها خواندند؛ اسب‌ها شیبه کشیدند؛ گاوها ماغ کشیدند. مردم دهکده به دیدن ما به میدان آمدند. همهٔ مردها بود و پچ‌پچ زن‌ها و هایهوی بچه‌ها.

گفتم: «پیران‌مان را خبر کنید، سوغات آورده‌ایم».

کسی گفت: «دی، این چه سوغاتی‌یی که است آورده‌اید؟».

به سوی صدا برگشتم. پیری از پیران بود. با ردای سفید، محاسن سفید و قوزکی بر پشت.

گفتم: «برو به معبد و به پیران ما بگو که ستارهٔ بخت و اقبال ما به دهکده آمده است».

پیر گفت: «پیشه‌ات چیست؟».

گفتم. از یازان من پرسید: «و پیشهٔ شما؟». یازان من گفتند: «ما

چوپانان دهکده هستیم». پیر پرسید: «به چه کاری به دشت رفته بودید؟».

گفتیم: «رفته بودیم چند پشته همه جمع کنیم». پیر گفت: «کو همه‌تان؟».

گفتیم: «همه را واگذاشتیم». پیر گفت: «برگردید پی همه‌تان». گفتیم:

«خورشیدرو را چه کنیم؟». پیر به تغییر گفت: «خورشیدرو!». اسفند گفت:

«نامی است که دی رویش گذاشته است». پیر از سر خشم نگاهی به من

انداخت و گفت: «که اینطور». گفتم: «خورشیدرو است دیگر. می‌خواستی چه

نامی رویش بگذاریم؟». آنگاه پیر به درشتی با ما سخن گفت. ما هیچ نگفتیم.

پیر گفت: «به معبد می‌روم تا شرح حال بازگویم». پرسیدم: «برمی‌گردی؟».

پیر گفت: «نمی‌دانم». پیر که رفت، اردیبهشت گفت: «حالا چکار کنیم؟».

تیر گفت: «می‌مانیم تا پیر برگردد». اسفند رو کرد به من و گفت: «نی همراهت است؟». گفتم: «بله». گفت: «پس چرا بیکار ایستاده‌ای». نی را از پر شالم بیرون کشیدم و سر نی را به لبها نزدیک کردم. مادام که در نی می‌دمیدم، زنها هیمة آوردند و آتش افروختند. ما به دور آتش حلقه زدیم. خورشیدرو در میان ما بود. بر تخته سنگی نشسته بود و چنگ روی زانوش بود. و با چشمان سیاهش به شعله‌ها خیره شده بود. از نفس که افتادم نی را به دست بهمن دادم. ساعتی گذشت و پیر برگشت. گفتم: «خورشیدرو را به معبد می‌بریم». مردها تخت‌روانی آوردند. خورشیدرو را بر تخت روان نشانیدیم. تخت‌روان را بر دوش گرفتیم و به سوی معبد راه افتادیم. از پس ما مطربان می‌آمدند و در شاخ گاو می‌دمیدند. از شیب تپه که بالا رفتیم، باروی بلند معبد را دیدیم. از بالای تپه پائین آمدیم. پیش از آنکه به درب بزرگ معبد برسیم، سواری از راه رسید؛ با لوحه‌ای در مشت. اسب به دیدن خورشیدرو شم بر زمین کوبید و شیشه کشید. سوار پرسید: «به کجا می‌روید؟». مهر گفت: «خورشیدرو را به معبد می‌بریم». سوار گفت: «او هیچگاه پایش به معبد نخواهد رسید». مهر گفت: «پیامی آورده‌ای؟» و اشاره‌ای به لوحه کرد که در مشت سوار بود. سوار لوحه را گشود و گفت: «اینست پیام پیران به شما: اهریمن به خانه‌تان آمده است. این آن فرشته‌ای نیست که پیران شما به خاطر مقدم مبارکش سپیده‌دمان فراز برج در شاخ گاو می‌دمند. اهریمن را از خانه برانید». سوار خاموش شد و در او نگریست. مهر گفت: «باقیش را بخوان». سوار تکانی خورد و گفت: «این بود پیام پیران». لوحه را لوله کرد و در آستین فرو برد. افسار اسب را گرفت و به تاخت از همان راهی که آمده بود برگشت. آنگاه درب بزرگ معبد به رویش باز شد و سوار را با اسب بلعید. در بسته شد. نگهبان‌ها در چهار سوی برج با خدنگ و فلاخن ایستاده بودند؛ کلاه‌خود بر سر. گفتم: «پیران ما را چه می‌شود؟». اسفند گفت: «حالا که در معبد را به روی ما بسته‌اند، به دهکده برمی‌گردیم و معبدی تازه برایش می‌سازیم». مرداد گفت: «زخم‌هایش چه؟ اول باید فکری برای زخم‌هایش کرد». خرداد گفت: «به

خزینه می‌رویم و زخم‌هایش را با شیرۀ گیاهان مقدس می‌شوئیم». برگشتیم. مطربان در شاخ گاو می‌دمیدند. زن‌ها کل می‌زدند. مردها دست بر هم می‌زدند و پا بر زمین می‌کوفتند. بچه‌ها هاپهوی می‌کردند. به خزینه رسیدیم. در بسته بود. آبان گفت: «کلید آن نزد پیران است». من گفتم: «چه کنیم؟». شهرپور گفت: «در را بشکنیم». تیر گفت: «آن وقت باید جواب پیران را داد». اسفند رو کرد به تیر و گفت: «تو چه می‌گوئی، چکار کنیم؟». تیر گفت: «نمی‌دانم» و رفت توی فکر. از زبانم درآمد که: «چشمه». گفتیم: «به میدان می‌رویم و تنش به آب چشمه می‌شوئیم». به میدان رفتیم؛ به نزدیک چشمه فرود آمدیم. تنپوش از تنش دور کردیم. در آب چشمه غوطه‌ور شدیم. تنش را شستیم. از چشمه بیرونش آوردیم. تنش را خشک کردیم. بر گلزخم‌هایش مرهم گذاشتیم. به تنش گیاه معطر زدیم. جامه‌ای سفید برش کردیم. گیسوانش را شانه زدیم. بافتیم. چهل گیسو. و به هر گیسویش خرمره‌ای آویختیم. آنگاه کفاش پیر دهکده، پافرازی از چرم تازه دباغی شده، اندازه پاهایش دوخت. بزرگترین اتاق دهکده را که مشرف به میدان بود، آذین کردیم. با مشعل‌ها و عودسوز و شمعدان‌ها.

* * *

برف که آب شد، زمین برف‌آب‌ها را به تن کشید. ازسینه دشت جوانه‌ها بیرون زدند. روشنا بود. اما خورشیدی در کار نبود. یک روز صبح، با اسب ابلق تازه قشو کرده‌ای به خانه‌اش رفتیم. بر ترک اسب نشان‌دیمش و به دشت زدیم. خورشیدرو چنگ می‌زد و می‌خواند و ما بذر افشاندیم. به گاه عطش تلنگری به پستان گاوها می‌زدیم. از نوک پستان‌ها شیر فواره می‌زد. دو دست زیر پستان‌ها می‌گرفتیم و شیر می‌نوشتیم.

درب بزرگ معبد بسته بود. پیران ما دیگر پا توی دهکده نمی‌گذاشتند. یک روز به معبد رفتیم. از پشت در صدای پیران را می‌شنیدیم که او را می‌خواندند. مویه می‌کردند. دست آخر پیری بالای برج

آمد و گفت: «چه می‌خواهید؟». گفتیم: «آمده‌ایم پیر بزرگ را ببینیم». پیر گفت: «پیر بزرگ کسی را نمی‌پدیرد». هر بار که ما چیزی می‌گفتیم، پیر می‌گفت نه. پس به دهکده برگشتیم.

مثل همیشه، کوزه‌های شیر، مشک کره، کاسه‌های سرشیر و صراحی‌های شراب را بار استرها می‌کردیم و به معبد می‌فرستادیم. شب‌هایی که ماه بود و نمی‌بارید، می‌دیدمشان که سوار بر استرها از کنار دهکده می‌گذشتند و به جاده مالرو می‌انداختند و از نظر می‌افتادند.

آن شب، اول بهمن بود که ستاره را دید. شب‌های بعد ستاره‌های دیگری پیدا شدند. هر شب ستاره‌ای. شبی ستاره‌ای را دیدیم که دوازده ستاره همچون نگین در میانش گرفته بودند. روز بعد، محصول به غایت درو کردیم. شیر از پستان گاوها دوشیدیم. کوزه از آب چشمه‌ها پر کردیم. بر میدان دهکده فرود آمدیم. خورشیدرو به جایگاه رفت و نشست. چنگ برگرفته بود و می‌انداخت و می‌خواند. ما به دورش می‌رقصیدیم. صراحی‌های شراب را که آوردند، جام‌ها را پر کردیم. شراب می‌نوشیدیم و می‌رقصیدیم. وقتی سوارها رسیدند، من هنوز می‌رقصیدم. یاران من مست و مدهوش بر خاک افتاده بودند. سوارها جامه سیاه بر تن کرده بودند و رخ پوشانده بودند. با اسب به جایگاه زدند. آنگاه از اسب به زیر جستند. چنگ از دستش برگرفتند و بشکستند. جامه از تنش برگرفتند و با او درآویختند. من به طرف جایگاه می‌رفتم که ضربه‌ای بر سرم خورد و مدهوش بر خاک افتادم. به خود که آمدم، دیدم توفان شن برخاسته است. به جز یاران من که بر خاک افتاده بودند، کسی در میدان نمانده بود. برخاستیم و به طرف جایگاه رفتیم. تنش برهنه بود و به زخم شمشیر شکافته بود. به دور جسدش حلقه زدیم و مشت بر سر کوفتیم.

دهکده در آتش بسوخت. غبار خاک و دود در آسمان پیچیده بود. نعش را بر دست گرفتیم. از جایگاه پائین آمدیم. به سوی چشمه رفتیم. چشمه

کور شده بود. خاک، آب آن را به تن کشیده بود. آذر گفت: «به خزینه می‌رویم». نعش را از میان آتش و دود به خزینه رساندیم. در خزینه بسته بود. در را شکستیم. نعش را تر بردیم. بوی کافور در خزینه پیچیده بود. نعش را زمین گذاشتیم و بالا آوردیم و بر خاک افتادیم. به هوش که آمدیم اول صدای هوهوی باد را شنیدیم. بعد سم‌ضربه اسب‌ها را بر زمین سخت. بوی دود هم بود. برخاستیم. نعش را به کناره سنگی خزینه بردیم. آب خزینه زلال بود. نعش را تو آب انداختیم. و در حاشیه کناره سنگی خزینه به زانو درآمدیم. آنگاه چشمم به نقاشی‌های روی دیوار و طاق ضربی خزینه افتاد. سوارانی که بر اسب‌ها نشسته بودند، رخ به نقاب پوشانده بودند؛ با ردائی بلند و خنجری در سشت. آیاتی که روی تاق ضربی نوشته شده بود. بر دیوارها آتش‌دان بود و دعا پارچه‌هایی. زیر محراب سنگی چند جلد کتاب چرمی بود؛ با چند پنجه فلزی و بیرقی. می‌بایستی از این گورستان خاموش بیرون می‌شدیم. دست‌ها ستون کردیم و برخاستیم. نعش را که از آب بیرون کشیدیم، دیدیم که آب خزینه داغ شده است. بخاری آبی‌رنگ از روی آب برمی‌خاست. از راهرویی باریک و سردابه‌ای که به نور مشعل‌ها روشن بود، گذشتیم. به پله‌های سنگی رسیدیم. نعش را از پله‌ها بالا بردیم. در را باز کردیم و بیرون شدیم. نعش را به پشت دیوار سنگی بردیم و روی تخته سنگی گذاشتیم.

از پس دیوار سنگی سوارها را دیدیم که شمشیر در دست از پی مردم دهکده می‌تاختند. دهکده در آتش می‌سوخت. بهمن پوستینش را درآورد و روی نعش انداخت. نعش را روی دست گرفتیم و از پشت دهکده به جاده مالرو زدیم. درخت‌ها در دو سوی جاده در آتش می‌سوختند. دود به آسمان می‌رفت. گاه که برمی‌گشتیم، سوارها را می‌دیدیم که مشعل در دست در دهکده می‌تاختند. اسب‌هایی را دیدیم که به هر سو می‌گریختند و یال بلندشان شعله‌ور بود. آسمان چون قیر سیاه بود. دیگر نه ماهی در کار بود و نه ستاره‌ای. ایستادیم که نفس تازه کنیم. سوارانی چند به میدان آمدند و به هم پیچیدند. سوارها اسب ابلق را در میان گرفته بودند. آنگاه سواری از راه

رسید. رخ به نقاب پوشانده. دست راستش را تا سینه‌اش بالا برد. سوارها حلقه‌های طناب را به دور گردن اسب ابلق انداختند و به سوی خود کشیدند. سوار به اسب ابلق نزدیک شد و از پر شالش خنجری بیرون کشید. نعره‌ای زد و به یک ضرب نوک خنجر را به گلوگاه اسب ابلق نشاناد. اسب ابلق شیهه دردآلودی کشید. گردن به هر سو تاباند. سوارها دوره‌اش کردند. خنجر از پر شال بیرون کشیدند و به یک ضرب بر خاکش انداختند. سوار مشعل را از دست سواری دیگر گرفت. پس یال اسب ابلق به شعله بسوخت. شعله‌های آتش به پوست و استخوان اسب ابلق افتاد. آنگاه سوارها اسب‌ها را واداشتند که بر لاشه سوخته اسب ابلق، سم بکوبند. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و بر لاشه سم می‌کوبیدند. سوار، نقاب از رخ برداشت. پیر بزرگ بود! سوارها هم چنین کردند. پیران ما بودند!

گفتم: «تا به نعش خورشیدرو دست نیافته‌اند، از اینجا بگریزیم». نعش روی دست ما بود و می‌رفتیم. بوی دود در دشت پیچیده بود. ساعتی رفتیم. آنگاه یاران گفتند: «دمی بیاسائیم». نعش بر زمین گذاشتیم. اسفند گفت: «می‌خواهیم با نعش چه کنیم؟». شهرریور گفت: «اینجا نشستن صلاح نیست، پاشید برویم. حالا سوارها می‌رسند». بهمین گفت: «من می‌گویم جای امنی پیدا کنیم و نعش را دفن کنیم». خرداد گفت: «چطور است همین جا خاکش کنیم». من گفتم: «نه، نعش را با خودمان می‌بریم. بدون او ما هیچ نیستیم». مهر گفت: «ما او را آسان به دست نیاورده‌ایم». فروردین گفت: «به همین زودی یادتان رفته؛ به برکت وجود او بود که دهکده آبادان شد». دست آخر بر آن شدیم که با نعش به کوه بزنیم. برخاستیم. نعش را روی دست گرفتیم و راه افتادیم. بوی دود هنوز بود. باد بوی دود را با خود آورده بود. پاهامان تاول زده بود. تشنه بودیم. در آن حوالی آب نبود و ما یکی دوباری بر خاک افتادیم تا نفس تازه کنیم. دست‌ها را ستون تن می‌کردیم و برمی‌خاستیم. آنگاه به صخره‌ها رسیدیم. صعود از صخره کار آسانی نبود. گرچه نعش را به نوبت بر روی دست می‌بردیم، اما نعش دیگر سنگین شده بود. وقتی آن سپیدی گسترده را دیدیم، اول خیال کردیم که به دشت باز و

فراخی رسیده‌ایم. اما دشتی در کار نبود. دریایی از آب بود و این دیگر سراب نبود. رنگ نیلی آب بود و خط سفید افق. نعل را بر زمین گذاشتیم و بر خاک افتادیم. ساعتی گذشت. به آواز مرغان دریایی چشم گشودیم. باد دریا هم بود. من دهانم خشک شده بود؛ تنم هم کرخ. مهر گفتم: «آب». برخاست و در دم به خاک افتاد. باد به پوست تن‌مان افتاد. و پوستینی را که ما بر نعل انداخته بودیم، کنار زد. اول تن برهنه‌اش را دیدیم. از زخم‌ها حالا دیگر اثری به جا نمانده بود. بعد سینه‌هایش را دیدیم؛ کبوتران آزادی. پس به سویس خزیدیم. به نوبت، با دو بند انگشت‌ها، نوک سینه‌ها را می‌گرفتیم و فشار می‌دادیم. شیر از سوراخ‌های ناپیدای نوک سینه‌ها فواره زد. نفس‌ها را فرو خوردیم و نوک سینه‌ها را به نیش دندان گزیدیم. عطش‌مان که فرونشست، دو دست زیر سینه‌ها گرفتیم و شیر را بر روی دست‌ها و پاها و شکاف زخم‌ها مالیدیم. با شگفتی دیدیم که از شکاف زخم‌ها تنها خط کیودی به جا مانده است. پس برخاستیم و به گردش رقصیدیم. چندان پا بر زمین کوفتیم، چندان دست بر هم زدیم که از حال برفتیم و بر خاک افتادیم.

من مست و نیمه مدهوش بودم. اما خنکای نسیمی را که از آن سوی آب‌ها می‌آمد برگونه‌ام احساس می‌کردم. صدای موج‌ها را که به صخره‌ها می‌خورد به گوش می‌شنیدم. احساس کردم که گرمای سوزانی به زیر پوستم دویده است. چشم بر هم گذاشتم و در سرخوشی غریبی فرورفتم؛ بی‌آنکه دیگر حس کنم که خورشیدروی هم در کنار ماست.

پاریس، پائیز ۱۳۶۴

پروانه های سنگی من

تکله زندی

هوا مثل همیشه اندکی خاکستری است و من هنوز می‌دوم. چشم از او برنمی‌گیرم. می‌دانم که با چشم برهم زدنی او را نخواهم یافت. آنقدر فرزند است که فرصت نفس کشیدن نمی‌دهد. سینهام تاب کوبیدن‌های قلبم را نمی‌آورد. زمان را گم کرده‌ام. نمی‌دانم شاید هزار سال، هزار ماه، هزار ساعت است که می‌دوم. کاشانه‌ام را هم گم کرده‌ام. چند پا، چند فرسخ، چند آبادی دور شده‌ام فراموش کرده‌ام. خرامان از روی شاخه‌ای به روی شاخه‌ای دیگر می‌پرد. انگار مرا نمی‌بیند. من همه زندگی‌ام را در رویای او باختم. توی خواب و بیداری. وقتی راه می‌رفتم، وقتی آب می‌خوردم، هنگامی که می‌گریستم، در ته خنده‌هایم، او را دیده‌ام، برای او نفس کشیده‌ام به خاطر او بزرگ نشده‌ام، همین جا مانده‌ام، آتش این جهنم را با خنکای رسیدن به او تاب آورده‌ام. وقتی لبخندی چهره‌ام را گشاده است، پشت پلک‌هایم او را در آغوش کشیده‌ام. جایی نشسته بودم و سنگ‌هایم را می‌شستم، اما نه آب بود و نه سنگ. به دیوار روبرو خیره بودم و توی کاه‌های گل آن پرش‌های او را تجسم می‌کردم. همه چیز روزمره بود. باد می‌آمد صدای خروس بود و سرفه‌های خشک همسایه. صدای شسته شدن سپهر رود، صدای بزرگ شدن خواهرم و پیر شدن مادرم. که خشی خشی شنیدم، سایه‌ای، آتی توی چشم‌هایم لرزید. این همه انتظار، باورهایم را کور کرده بود. خندیدم. دوباره دست در آب بردم. هنوز هم مادرم توی خانه مثل همه قرن‌های گذشته که خام‌خواری فراموش شده بود، گوشت می‌پخت و پدرم فلسفه می‌خواند که بدان نیندیشد. مرد خانه بود و مسئول نان ما. این همه،

تکرار زندگی ما بود. همه‌مان سالم بودیم و می‌خواستیم بزرگ شویم که دخترها مادرم شوند و پسرها پدرم. در یکی از همین شب‌های تکراری، روی بام رفته بودم تا دور از چشم همه، ستاره‌ها را تماشا کنم؛ چرا که مردم به زمین نگاه می‌کردند و می‌پنداشتند فقط جنزده‌ها آسمان را می‌نگرند. پایم لغزید و از آن بالا افتادم. وقتی به هوش آمدم مادرم آب در دهانم می‌چکاند و اهل آبادی بر سرم گرد آمده بودند. بعد از آن رنگ‌ها را گم کردم و دیگر نیافتم. من ماندم و آرزوی یافتن پروانه‌ای رنگی که گفته بودند طلسم زندگی من برای بازیافتن رنگ‌هاست. بعد از آن هر پروانه‌ای که یافتم، سفید بود یا سیاه، گاهی هم خاکستری، که درمان درد من نبودند. آفتاب غروب کرده بود و او هنوز می‌پرید. این سو و آن سو، انگار به دنبال چیزی نبود و تنها از روی هوس، از این شاخه بدان شاخه می‌رفت. شاید هم وجود مرا حس کرده بود و این ترس بود که هراسان می‌جهاندش. اینهمه سال انتظار کشیده بود. همه به بازی بودند و من لب بام در هراس اینکه او نیاید. هراس نیافتن رنگ‌های بال‌های او. همه می‌خوابیدند و من بیدار خواب او بودم. همه بزرگ می‌شدند و من هنوز در سال‌های کودکی‌ام انتظار او را می‌کشیدم. آن دیگران همسری داشتند و تولید مثل می‌کردند و به ریش عشق می‌خندیدند و من عاشق او بودم. تیغ آفتاب و لبه تاریکی، شب و روز، چله زمستان و توی مرداد. از آغاز روز تا آغاز روز، همیشه آنجا نشسته بودم. مردها برای درو می‌رفتند و پیر می‌شدند. زن‌ها در خانه می‌ماندند و پیر می‌شدند تنها من مثل موجودی ازلی چشم به راه او نشسته بودم. گاهی احساس می‌کردم که آوندهایی از ران‌هایم بیرون زده و توی خاک فرو می‌رود و آب را می‌مکد، که من حتی تشنه آب نبودم. نه به نان فکر می‌کردم و نه به خانه؛ نه مادرم را به خاطر می‌آوردم و نه سارا دختر توی کتاب را که به من نوشتن آموخته بود. نه خواب داشتم و نه بیداری. جایی معلق تا او بیاید. تنها دست‌هایم در کار ساختن پروانه‌های سنگی. و همه به ظرافت همانی که در اندوه نیافتن من سنگ شده باشد. این باور یا آرزوی من بود. فکر می‌کردم که او هم جایی لا به لای رشته‌های ابریشمین پيله‌ای، اندوه نیافتن مرا دارد و این رنج اوست که

این چنین درهمش می ریزید و می آمیزد که از کرمی پروانه ای به جای می ماند. این نهایت توانستن یک دوست داشتن بود. پروانه های سنگی ام را بعد از ساختن روزها در آب می گذاشتم تا بوی آب بگیرند و وقتی سپیده می زد از کوه بالا می رفتم و آن سوی غار قدیمی که زن ها تکه پاره های آرزوهایشان را بدان گره می زدند، قطعات سنگ جمع می کردم که هر کدامشان در اعماق انجمادشان آبتن آرزوی رنگین من بودند و حالا او را می دیدم. رنگ های بالش همه رنگ های جهان را داشت. اینهمه سال بی رنگی خاطره آنها را از قلبم نزدوده بود. اما می دانستم این رنگ ها را فقط من می بینم. پاهایم توانشان را از دست داده بودند و من هنوز می دویدم. او نمی توانست از من بگیرد همه جانم او را می خواست. زندگی ام را بیای او گذاشته بودم و گریز او نمی توانست مرا از او برنجاند. می دانستم جایی خواهد نشست. احساس می کردم فقط برای من است که این راه های صعب کوهستانی را پریده است. مگر نه آنکه همه زندگی ما در انتظار پاره ای گذشته از جان ماست که در تن دیگری باقی مانده است. او جان گمشده من بود. از زانویم خون فواره می زد جای پاهایم همه خونین بود و او همین را می خواست. این یک آئین قدیمی در راه عشق بود. سختی و درد تا سرحد مرگ، ولی درست در سرحد آن. او هنوز می پرید. وحشت گریختنش، دیگر نیافتنش و از همه هراسناک تر، روی دست های دیگری نشستنش، تیره پشتم را می لرزاند. با خود فریاد می زدم:

هیچ دستی مباد بر بال های تو، جز دست های خسته من.

هیچ نگاهی ننوازد رنگ های تو، جز چشم های عابد من.

هیچ پایی شکسته مباد به راه تو، جز پاهای خلیده من.

این را او می دانست و می شنید. مردم آبادی، روزها که از خانه هایشان می گریختند، عقده های گریزشان را بر سر من می کوفتند و شب ها که به خانه هایشان پناه می بردند، باز آنچه از جهان آزرده شان می کرد بر دیوانگی من تخلیه می کردند. من بودم و دل پُر از درد همه مردم برای تف کردن رنج هایشان. شبیه درختی بودم که تکه نذرهایشان را بجای

گره‌زدن به من پرتاب می‌کردند. بزرگتر که شدم گاه لبخندی دیدم ولی هنوز توتم سنگ خور این مردم بیچاره بی‌پناه‌تر از خودم بودم. خدا و شیطان مجسم آنان بودم. بر گردن اهالی ده پروانه‌های سنگی من بود که در مشتهای مستأصل‌شان فشرده می‌شد و دلتنگی‌های هزاران ساله شان را بدین پاره‌های منجمد گله می‌کردند که به آنها به اسم سنگ صبور می‌فروختم. این همه انسان جایی نزدیک به خود نمی‌یافت که سخن بگوید و تکه سنگی را در سینه‌اش می‌فشرد. خورشید ساعت‌ها، شاید قرن‌ها بود که غروب کرده بود و من گمشده در زمان بدنبال رنگ‌های پروانه‌ام پران. توی هر آبادی سگ‌ها از پی من می‌آمدند که تکه پاره‌هایی از گوشت تنم و جامه‌هایم برایشان باز گذارم تا رهایمان کنند که برویم. مادرم شب‌ها آنچه را که دیگران برای حماقت‌شان به من پرداخته بودند، می‌طلبید؛ تا من نیز بهای دیوانگی‌ام را به او پرداخته باشم. صدای بهم خوردن سکه‌های فلزی در مشتهای او مرا می‌خندانند. این معنایی جز بیچارگی مردم نداشت که چشم امیدشان را از خدای توی آسمان‌ها بریده بودند، تا قعر سنگ‌های سرد فرود آمده بودند تا شاید گشایشی بیابند که نمی‌یافتند.

سگ‌های توی راه آنقدر تکه‌های تنم را کنده بودند که سبک بودم و می‌توانستم پرواز کنم. تنم را حس نمی‌کردم. ترس از دلم ریخته بود. می‌دانستم که تا همیشه هم می‌توانم بدنبال او بدوم. سرم به دوار افتاده بود، پروانه‌ام دوتا شده بود. نمی‌توانستم بدانم کدام تصویر است که سها شدند و بعد ده‌ها و ده‌ها پروانه رنگی پیشاپیش من می‌گریختند. هنوز فاجعه را نفهمیده بودم. غرق لذت دنیای رنگی پُر از پروانه‌ها بودم که همه چیز چرخید و چرخید و هر کدام بسویی پرواز کردند و من عاجز از باز یافتن او در میان اینهمه خیال. بعد از آن جهان هم دوار گرفته بود. آسمان و زمین یکی شده بودند و درهم فرو می‌رفتند. هیچ چیز وجود نداشت. وقتی به هوش آمدم، مادرم آب در دهانم می‌چکاند و اهل آبادی بر سرم گرد آمده بودند. پروانه‌ام گریخته بود. با همه رنگ‌ها از زندگی‌ام.

سپتامبر ۹۵ - اوترخت، هلند

پروانه‌ی شب عید

داویوشی کارگر

با دوستی و همدلی برای عزیزانم
رضا و شهبلا شفیق

می‌ترسم.

می‌ترسم از گفتن، از پرسیدن می‌ترسم، نه از بر زبان آوردن. از شنیدن، از ضربه، از سیاهی پاسخش می‌ترسم. می‌ترسم و نمی‌گویم، هیچ وقت نمی‌پرسم: «چی شده؟» دیگر می‌ترسم. این دو سه ساله مخصوصاً. از بس خبر هر چه آمده، بد آمده.

می‌دانستم از سرماخوردگی نیست، صدایش را، سرماخورده هم آخر. شنیده بودم از پشت تلفن، باز اما، همین را پرسیدم:
- چه بدجوری گرفته صدات. سرما خوردی خسرو؟
گفت:

- الان برا پونه می‌گفتم، فکر کردم شنیدن، و گرنه نمی‌گفتم.
گفت و فهمیدم سرما خوردگی نبوده، درست بوده حدسم. چیزی نگفت و نپرسیدم چی. می‌دانم، برای شنیدن یا پرسیدن، ترس خسرو اگر نه بیشتر، کمتر از من نیست، نباید، نمی‌تواند باشد.
مقدمه نچید دیگر. گفت:

- پسر شهرام مرده!

نگفت «مرد» گفت «مرده!». نگفتم، نپرسیدم: «کدام شهرام؟» که فقط حرفی زده باشم، مثل همیشه‌ی این جور وقت‌ها. به جایش، ساکت به شیشه‌ی

در ستهایی، و کنار برگردان تصویر روشن چراغ توی شیشه، به صورت شهرام نگاه کردم. نه، به صورتش نه، به دیدارش نگاه کردم. به دو سه دفعه‌ی دیدنش و دیدم که تصویرش، توی شیشه هم، مثل هر دفعه، سیاه پرشیده است

یا جوابم را داد یا خودش گفت:
تصادف کرد. درست شب عید.

گفت:

سر سال تحویل!

بعد گفت:

- می‌دونی، نمی‌خوام وصلش کرده باشم به چیزایی که درست نمی‌شناسیمشون... منظورم اون چیزاییه که سخته رو بودن. نبودنشان حرف زد... بعدشم، بیایم و اونی رو که لاینحل مونده، وصل کنیم به اون چیزی که نمی‌شناسیم. منظورمو که می‌فهمی؟
این را هم بی‌مقدمه گفت، یکدفعه پرید از موضوع. و من شهرام را، توی شیشه‌ی پنجره گم کردم.

- مکث نکرد دیگر، گفت و صدایش رفت دور، یا صدای رضا آمد نزدیک، بیست سال نزدیکتر آمد، آمد جلو و یکی شد با صدای خسرو: «این که بند تسبیح پاره بشه مهره‌هاش بریزه، خوب، می‌شه گفت به چیز عادیه، معمولیه، اما اگه مهره‌های ریخته شده دوباره بلند شن برن تو بند؟». دنبال مرگ پدرش گفته بود رضا، که همان روز مرگ مادرش اتفاق افتاده بود، درست همان ساعت، ده سال بعد.
گفت:

- من نمی‌خوام، اما خودش وصل می‌شه، نذارش به حساب من!
گفت رفته بوده‌اند، هر سه، با شهرام و پسرش، لباس عید بخرند.
گفت:

- این جا، تو اروپا، لباس عید. فکر شو بکن. به اصرار شهرام، چون پسرش که می‌گفت امسال چیزی نمی‌خوام بخرم، هیچی! چرا نمی‌خواد؟ مگه

آدم می‌شه تو این سن و سال، اونم وقتی می‌بینه به خانواده‌اش فشار نمی‌آد و براشون امکان پذیره، از لباسی که این قدر برا جوونا مهمه، بگذره...؟ خلاصه، با اصرار شهرام و مادرش قبول می‌کنه.

و صدای لبخندش آمد که معلوم بود لبخند نیست و لبخند بود و نغمه‌میدم چرا لبخند زده، که نگذاشت فکر کنم. گفت:

- می‌دونی، پونزده سالگی از این نظر که خیالت داره یواش- یواش جمع می‌شه، سن خوبیه. نگاه به بچه‌ت می‌کنی و می‌گی دیگه بچه نیست و می‌بینی که خودش سلیقه داره، حرف داره، نظر داره، اونم برا همه‌چی، حالا کاری با درست یا غلط بودنش ندارم... همه‌ی اینارو می‌بینی و لذت می‌بری... شهرام گفته بود این‌ها را، و گفته بود چقدر طول کشید تا رسید به این جا.

گفت:

- همین جاست!

گفت اگر برایش گفته بودند باور نمی‌کرده شاید، نه، شاید نه، مطمئناً باور نمی‌کرده. اما خودش دیده بود. که هر چه انتخاب کرد، از کت و شلوار و پیراهن و بلوز و کفش، همه‌اش سیاه بود. آن هم این جا که همه، جوان‌ها مخصوصاً، رنگ‌های قاطی و تند و درهم را دوست دارند.

بیخودی، خوشمزگی کردم، یا، چون خواستم حالش را عوض کنم، فکر کردم چیزی بگویم که حساب‌هایش را به هم بریزد:

- خب بابااش، خود شهرام، من هر وقت دیدمش سیاه تنش بود که.

معلومه پسرشم...

گفت:

- شهرام؟! اشتباه می‌کنی. شاید تو اتفاقاً همون وقتی دیده بودیش

که لباس سیاه تنش بوده، نه، سیاه؟!

قبول نکرده بود. گفت:

- جوراب و تی شرت، یعنی زیر پیراهنم حتا سیاه گرفت... غریب

نیست؟ اونم این جوونای حالا، مخصوصاً این جا. تو اروپا... دو روز پیش از

تصادفش. عجیب نیست به نظر تو؟

پرسیده بود و دیدم چیزی نمی‌گویم و فکر کردم چرا حرفی نمی‌زنم؟
یک چیزی که این جور وقت‌ها معمولاً خودش می‌آید؟
گفت:

- دیده‌تش خودش. دیده بودتش من می‌گم...
خواستم فکر کنم. نگذاشت. گفت:

- همین سن نه، بزرگتر، دانشکده می‌رفت. کلی‌ام رادیکال بودم. یعنی خرافات و این حرفا تو کتم نمی‌رفت. نشسته بودم به ابرو نگاه می‌کردم. هوای خوبی بود. یه لحظه بیشتر نشد. فکر می‌کنم چشممو بستم باز کردم. همین قدر فقط. بعد عوض شد، همه چی عوض شد...

گفت و دیدم آنقدرها دور نبوده‌ایم از هم: گفتم برایش:
شانزده ساله‌ام.

دراز کشیده‌ام، بعد از ظهر، توی مهتابی خانه‌ی مادر، اوانل پاییز است. دراز کشیده‌ام کیف می‌کنم. دارم لذت می‌برم از آفتابی که خودش را بخشیده است به همه و هرچی، به آسمان و زمین و سه چهار گله ابر پراکنده، رفته‌ام توی نخ یک گله از ابرها. یکدفعه، وسط همان گله‌ای که نگاهم را می‌خکوب خودش کرده، نقطه‌ای باز می‌شود: یک نقطه‌ی آبی کوچک، بعد، ذره ذره بزرگ می‌شود و شفاف می‌شود، شفاف شفاف، ماتم می‌برد. همین‌طور دارد بزرگ می‌شود و ابرهای دورش را پس می‌زند. درهم می‌کند و می‌خورد. ناگهان اما، می‌ماند. ساکت می‌شود، بی‌تکان می‌ماند و شکل می‌گیرد، در یک آن: یک صورت تمام رخ، بی اختیار و آرام. همان‌طور دراز کش، سر می‌چرخانم به چپ و راست. از پایین نگاهش می‌کنم و دور می‌زنم و دوباره از بالا می‌بینمش. صورتی آن قدر زیبا که نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم که صورت زن است یا مرد. نمی‌بینم، تشخیص نمی‌دهم، یا اهمیت نمی‌دهم، اهمیتی ندارد زن و مردی‌اش اصلاً، گر می‌گیرد دلم، خنکای غریبی که دیگر هیچ وقت، خبر از گونه و تنم نخواهد گرفت، آتش دلم را پخش می‌کند توی تمام تنم، جانم، دلم نمی‌آید دل بکنم از صورتش، اما باید

بروم، باید یکی را به شهادت بگیرم. نه که لذت را تقسیم کنم با یکی دیگر، نه، فقط برای این که یکی دیگر باشد. گواه باشد بعد. که راست گفته‌ام، باید بدوم توی اتاق. بدوم مادر، خواهر، برادر، هر که را دم دست است، هر که را جلوتر است. صدا کنم، بیاورم نشانش بدهم. اما، هنوز بلند نشده، نیست دیگر. بود، همین حالا بود. نه که شکل و ترکیبش به هم خورده باشد، نه، کل گله ابر نیست، نیست شده.

«نمی‌بینمش؟»

هزار بار، تا امروز، هزار هزار بار پرسیده‌ام از خودم.

می‌دانم، مطمئنم خواب نبوده، یا رؤیا، می‌دانم.

گفتم و ندانستم اول من گفتم و خسرو به دنبال چیزی که او اسمش را گذاشت شهود من، از خودش، از کشف خودش گفت، یا برعکس؟ ندانستم.

گفت:

- فرداش بعد...؟

نه، خسرو می‌داند. این سؤال کسی است که می‌شناسد، خوب هم

می‌شناسد.

- دیگه اون آدم نبودم خسرو دیگه هیچ وقت اون آدم نشدم. همه چی

عوض شد برام. شاید باورت نشه، اما شلوغ‌بازیا و بی‌خبریا از همون بعد از ظهر تموم شد.

گفت:

- فقط چشممو بستم باز کردم. چیزی نیست که بشه شرحش داد.

باید حس کرد. دیگه‌م برنگشت. اما اون قدر خوش بود که این همه سال دارم

می‌دوم که به دفه، فقط به دفه‌ی دیگه ببینمش. مثل اون لحظه‌ای که می‌گن

همه‌ی دنیا خودت می‌شه و خودت می‌شی همه‌ی دنیا... نه، نه! اون چیزی که

عرفان و تصوف دنبالشه نه... گرچه، من نمی‌دونم اونایی که می‌دیده‌ن دنبال

کدام لحظه بودن که...

مکث کرد یک آن و صدایش افت کرد یکدفعه:

- من که فکر می‌کنم خودش دیده بودتش و می‌دونسته که آتیش می‌افته به جون پدر و مادرش، منتها نه این جور روشن و مسجل که من می‌گم. می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ ولی نمی‌شده، نمی‌تونسته بگه...
گفتم:

- ببین خسرو جان، شاید قد ذهن و دهن من نباشه، اما اونم پسر شهرامو دیده؟
گفت:
کی؟
گفتم:

کی...؟! خسرو به سریال تلویزیونی این چند سال پیش این جا نشون می‌دادن به اسم «شوگون».
دیدیتش؟
گفت:
نه. چطور مگه؟
گفتم:

رمانشم هس. تریبلره. نویسندهش یه باباییه به اسم کلاول.
عوضی شنید:
همون نویسنده‌ی دوره‌ی جوونی خودمون، ها؟ جاده‌ی تنباکو. یک
و جب خاک خدا...
گفتم:

نه قریونت. اون که دیگه مثل دوره‌ی خودمان کلاسیک شده. این
طرف از این بست سلرنویسای امریکاییه. کلاول، جیمز کلاول.
حندید. گفتم:

جریان یه دریانورد انگلیسیه که می‌ره ژاپن و همون جا پاگیر می‌شه. یعنی نمی‌ذارن بیاد بیرون. دوست و رفیقا و همراهاش یکی یکی از بین می‌رن و فقط میمونه خودش تنها. خلاصه، بعد از چندین سال زبان ژاپنیهارو یاد می‌گیره و لباس اونارو می‌پوشه. ژاپنیام به اسم ژاپنی می‌ذارن

روش. اونم آداب و سنن ساموراییارو حسابی یاد می‌گیره و آخر سرم اون قدر از خودش شایستگی نشون می‌ده که لقب سامورایی بهش می‌دن. یعنی درست و حسابی ژاپنی می‌شه؛ اما فقط به پا. چون یه هموطن دیگه اون جا داره که از اون هفت خطای روزگاره و کلی از ژاپونیارو مچل خودش کرده. آخه کشیشه طرف. اینم که می‌گم دریانورده فقط به پا ژاپنی می‌شه، اینو همون کشیشه بهش می‌گه. آدم اول فکر می‌کنه اینو به خاطر این بهش می‌گه، چون به نظرش می‌آد این هموطن دریانوردش جای اونو تو اون مملکت به اون درندشتی تنگ کرده. اینه که بهش می‌گه تو تا آخر عمرتم نمی‌تونی ژاپنی بشی.

این میان به سامورایی بزرگم هس که مشیر و مشار امپراتوره و همه‌ی فرمانده‌های نظامی شاگردشن و زیر نظرش، غیر از اون، همه‌ی مردم ازش حساب می‌برن، یا درست‌تر گفته باشم، احترامشو می‌گیرن. درست یادم نیس چی می‌شه که این سامورایی که اتفاقاً میونه‌شم برعکس اون کشیش انگلیسی و خیلیای دیگه که بیشترشونم همون کشیشه تحریک کرده، با این انگلیسی خوبه. متمم به خیانت به امپراتور می‌شه و بهش دستور داده می‌شه که باید هاراگیری کنی.

یه روز صبح، مردم، زن و مرد و پیر و جوان، از هر صنفی، بیرون شهر رو به تپه‌ی بزرگ جمع می‌شن که شاهد هاراگیری سامورایی بزرگ باشن. نظامیا، نماینده‌های اشراف، ساموراییای سرشناس و شاگرداشون. کاهنا خلاصه خیلی از مردم. انگلیسی‌ام، که سامورایی رو خیلی دوس داره و یه مقدار زیادی از راه و رسم زندگی رو اصلاً از اون یاد گرفته، غمگین و غصه‌دار، می‌ره اون جا.

سامورایی چهار زانو می‌شینه اون جایی که براش مشخص کردن، وسط شاگرداش، که با قیافه‌های ماتم‌زده، با فاصله‌ی زیادی از اون دورشو گرفته‌ن.

وقتی همه جمع می‌شن، سامورایی با لبخندی که همه‌ی زندگی رو لبشه، دست می‌کنه پر شالش. همه منتظرن که سامورایی دشنه‌شو، در بیاره،

تیزیشو به حس، پشت ناخن شصت چپش امتحان کنه، دستمال بلندی از اون طرف شالش در بیاره، تن دشنه رو، از نیمه، رو به دسته، دور دستمال پیچه، بعد با هر دو دست، محکم، دشنه رو بچسبه، سینه‌شو بده جلو، سرشو با چشمای بسته بگیره طرف آسمون، بعد یه دفه تو ابرووش چین بیفته و تو همون حال، نک دشنه‌رو به پهلوی چپش بچسبونه و سریع، تو یه لحظه، گره از ابرووش باز بشه. اما، خلاف انتظار همه، سامورایی دستشو با یه طومار کاغذ از پر شالش می‌آره بیرون.

دریانورد انگلیسی، از همون جایی که وایساده، مثلاً صد متری سامورایی، می‌پرسه: «چه کار می‌کنی؟» یا «چه کار می‌خوای بکنی؟» سامورایی با همون لبخندی که اول و آخر نداره، می‌گه: «می‌خوام یه شعر بگم!» و طومارو باز می‌کنه و از وسطش قلم و دوات بیرون می‌آره و می‌ذاره کنار دستش در دواتو باز می‌کنه، قلم پرشو تو دوات می‌زنه و نگاه می‌کنه به آسمون و به انگلیسی، که حالا جلو رفته و بازم داره قدم به قدم جلوتر می‌ره، می‌گه: «این جا... و با ته قلمش به روبه‌روش، به یه قدمی زیراندازش اشاره می‌کنه. یه پروانه، ساکت نشسته و منتظره تا من شعرمو بگم!»

انگلیسی نگاه می‌کنه، ولی چیزی نمی‌بینه. جلوتر می‌آد و دقیق‌تر نگاه می‌کنه. اما بازم چیزی نمی‌بینه، بعد، با تعجب می‌پرسه: «شعر تو بگی؟» سامورایی با همون لبخند دوست داشتنیش می‌گه: «شعرمو که گفتم، اون بالشو باز می‌کنه که من سوار بالش بشم و برم!»

انگلیسی، که دیگه پاک ماتش برده، می‌پرسه: «پس، هاراگیری...؟» سامورایی می‌خنده. قهقهه می‌زنه این دفه: «نه! من فقط قراره یه هایکو بگم و برم. اون که می‌مونه، هاراگیری می‌کنه، با تنی که خالی مونده!» بعد گردنشو می‌چرخونه، قلمو رو کاغذ می‌ذاره و می‌خنده، می‌خنده، و می‌نویسه. می‌نویسه و می‌خنده و بعد با صدای بلند می‌خوانه:

مرگ

پروانه‌ایست منتظر

در آسمان آبی!

انگلیسی برمی‌گردد. به اولین کسی که برمی‌خوره، دختریه که دوستش داره، که شب قبل، زیر نور ماه ذره، ذره‌ی تنشو نوازش کرده و باهاش عشقبازی کرده. با تعجب، سر برمی‌گردونه و با انگشت به سامورایی اشاره می‌کنه و دهن باز نمی‌کنه که حرف بزنه، که دختره، با چشماش، با بالا زده ابرواش، سامورایی‌رو نشون می‌ده. اون جا رو که اون نشسته، و می‌گه: «اون جا به پروانه نشسته!»

انگلیسی وا می‌ره. زیر لب می‌گه: «کدوم پروانه؟ اون جا که پروانه‌ای نیس!» و به دختر می‌گه: «قبلاً به تو گفته بود که...» اما حرفشو می‌خوره، چون می‌دونه سامورایی با دختر همکلام نشده، قرارم نبوده بشه. چون اگه می‌شد. حالا رو اون زیرانداز برا هاراگیری نشسته بود. اما بازم، انگار که فکر کنه ممکنه اشتباه کرده باشه، سر برمی‌گردونه و با ناباوری نگاه می‌کنه، اما باز می‌بینه که نه، هیچی نیس.

بعد، می‌افته دور زدن، دور میدان اولی که آنها شانه به شانه‌ی هم ساخته‌ن. بعد دور میدان دوم، سوم، چهارم. دور می‌زنه و با نگاه و با اشاره به سامورایی، از تک تک آدمایی که از جلوشون رد می‌شه می‌پرسه: «تو اون جا به پروانه می‌بینی؟ اون جا، روبه‌روی سامورایی، جلو پای سامورای به پروانه نشسته؟ پروانه نمی‌بینی تو؟»

اما همه، بی‌اعتنا به انگلیسی و حرفاش، سر برمی‌گردونن و گردن می‌کشن که خوب تماشا کنن، که چیزی رو از هاراگیری از دست ندن. انگلیسی، همین جور جلو می‌ره و به نفس ستوالشو تکرار می‌کنه و خبر نداره که دیگه خیلی دیر شده. که خون همه‌ی زیراندازو سرخ کرده. خسرو گفت:

- می‌دونی، این که سامورایی می‌دونه که کس دیگه‌ای قراره هاراگیری کنه، مسئله‌ای نیس، یا مسئله‌ی خیلی مهمی نیس. مسئله‌ی مهم اونیه که اون که قراره هاراگیری کنه، موضوع رو نمی‌دونه...

تو می‌گی می‌دونه؟

گفتم:

قربونت برم خسرو جان، پس من چی پرسیدم اولش از تو؟!

.....

گوشی را می‌گذارم.

می‌روم کتاب «شوگون» را برمی‌دارم. ورق می‌زنم. ورق می‌زنم و می‌خوانم. می‌خوانم. می‌خوانم. اما نیست. این تکه‌ها را ندارد. آن سامورایی می‌خواهد هاراکیری کند. هایکو هم می‌گوید. نه همین هایکو. اما هایکویی با اشاره به سرگ. اما فقط همین. نه بیشتر. دیگر نه گفت‌وگویی هست بین ساورایی و انگلیسی. پیرامون آن که می‌ماند تا هاراکیری کند و این که او قرار است سوار بر بال آن پروانه‌ی منتظر بشود و برود آن جا که شاید او را منتظرند. نه حرف از نگاه مبهوت آن دختر هست. همنگاه با آن سامورایی. دوخته به پروانه و به مرگ. نه بهت انگلیسی و پرسش از مردم در باره پروانه‌ی موهومی که به چشم هیچ کس نمی‌آید. هیچ کدام از این‌ها. از آن‌ها که به خسرو گفته‌ام. توی کتاب نیست.

اما، چطور ممکن است، کی گفت این‌ها را؟ چطور. از کجا به ذهن آمدند پس؟ کو، کجا رفت آن صورت. در دل آن گله‌ابر؟ کی بود آن بعدازظهر داغ و کجای ناکجای جهان؟

کتاب را پرت می‌کنم و می‌گویم، بلند می‌گویم:

- نیست، پروانه نیست!

- هست!

پونه است. تعجب کرده‌ام وقتی نمی‌داند چی، چطور می‌گوید «هست». می‌روم طرفش که صدایم کرده بوده است. می‌بینم که دلخور است از دیر رفتنم. ولی چیزی نیست که دلخوری بتواند جلودار تعریفش بشود. پشت سرش را نگاه می‌کند و همان‌طور که از آشپزخانه می‌آید بیرون. با دست به پشت سرش، به در مهتابی اشاره می‌کند:

- صدات کردم که بیای خودت ببینی. به پروانه‌ی بزرگ. خیلی بزرگ،

باور کن قد به نعلبکی، خودشو می‌زد به شیشه‌ی در مهتابی. می‌ترسیدم درو باز کنم بیاد تو خودشو بزنه اینور اونور زخمی کنه. صداسش که افتاد. رفتم

درو باز کردم. دیدم رفته تو مهتابی همسایه. مهتابی بغلی. شاید خسته شده بود. رفته بود بالاشو باز کرده بود، درست از رو به رو، تخت، نشسته بود رو سینه‌ی به تی شرت سیاه که آویزون کرده بودن خشک بشه... بیا، بیا. شاید الانم باشه... تعجب کردم گفתי پروانه نیس...

فروردین ۷۵

"حاجی آقا"ی هدایت در سفر

و در حضر (*)

ناصر مهاجر

Hadji Agha

نویسنده: صادق هدایت

برگردان به فرانسه: ژیلبر لازار

نشر Phebus. پاریس. ۱۹۹۶. ۱۷۸ صفحه

سرانجام، برگردان فرانسه "حاجی آقا" به قول قدیمی‌ها به "زیور چاپ" آراسته شد. می‌گوئیم سرانجام، چه "زیده این کتاب" (۱) نزدیک به نیم قرن پیش و زمانی که صادق هدایت هنوز زنده بود، به فرانسه برگردانده شد (۱۳۲۸/۱۹۴۹)؛ و حسن قائمیان در چهارمین سالمرگ هدایت انتشار زود کتاب را خبر داده بود:

«کتاب "حاجی آقا" توسط ژیلبر لازار، اگرچه دانشگاه پاریس به

فرانسه برگردانیده شده و شاید هم تاکنون منتشر شده باشد» (۲).

(*) با سپاس از شهلا شفیق و مهناز متین به خاطر نکته‌سنجی‌ها و پیشنهادهای خوبشان؛ و همچنین از ناصر پاکدامن که در جریان این پژوهش از هیچ یاری‌ای دریغ نورزید؛ به ویژه در گردآوری پاره‌ای اسناد.

ناگفته پیداست که کاستی‌ها و نارسائی‌های این نوشته، همه، متوجه من است. (ن.م.)

- ۱- نگاه کنید به دیباچه ژیلبر لازار بر متن فرانسه "حاجی آقا"، ص ۱۶
- ۲- نگاه کنید به دیباچه کتاب "نظریات نویسندگان بزرگ خارجی درباره صادق هدایت و زندگی و آثار او"، برگردان به فارسی حسن قائمیان، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۳، ص ۲۹۲

این‌که "حاجی آقا"ی فرانسوی، همه این سال‌ها در گوشه‌ای مانده و از دیده‌ها به دور بود، جای درنگ دارد. به ویژه آن که "بوف کور" در سال ۱۳۳۲/۱۹۵۳ با برگردان زیبای روزه لسکو به بازار آمده بود و با پیشواز اهل کتاب روبرو شده بود و شماری از برجسته‌ترین روشنفکران این سرزمین - و از جمله آندره بروتون - «از... شاهکارهای ادبیات روزگار ما»، نامیده بودند (۳). شاهکاری که به گفته بروتن «...نشانه‌ای گم گشته در شب شد» و تا سال‌ها راه به جایی ننگشود، حتا به سوی دیگر آثار آفریدگارش (۴).

ناپیدی و پیداری دوباره "حاجی آقا"

در آن سال‌ها، ایران "از چشم غربی" در شاهراه "تجدد" بود. از دور، همه چیز به سامان می‌نمود: پیشرفت اقتصادی - اجتماعی، فروپاشیده‌شدن ساختارهای سنتی و از متن بیرون شدن "حاجی آقا"های وطنی. در آن روزگار انتشار کتابی که گوئی موضوعیتش را از دست داده، برای ناشر فرانسوی بخت آزمائی بزرگی می‌نمود و کم و بیش نابخردی. فزون بر این دلارهای نفتی هم چشم سرمایه‌گذاران فرانسوی - و غیر فرانسوی - را خیره کرده بود و کمتر کسی دست به کاری می‌زد که خشم و کین دستگاه شاه را به بار آورد، که دست‌ودلبازی و میهمان‌نوازی‌اش تنها شامل حال سخن آریان و حامیان "تمدن بزرگ" می‌شد.

با سست شدن بنیادهای حکومت شاه، متلاشی شدن بنای بی‌بنیاد "تمدن بزرگ"، سر برکشیدن ریشه‌های ساختار سنتی فروپاشیده از گوشه‌ها و ژرفنای جامعه، (۵) و سپس زمین لرزه بزرگی که ایران را زیر و رو کرد

۳- هفته‌نامه فرانسوی "لو نوول ایزرواتور" Le Nouvel Observateur، ۷ تا ۱۳ نوامبر ۱۹۹۶.

۴- این جمله را آندره بروتون، پدر سورنالیسم فرانسه گفته است؛ در نوشته‌ای به مناسبت چاپ "بوف کور" به زبان فرانسه، در نشریه Medium، پاریس، ۱۹۵۳. ما آن را از دیباچه کتاب L'abime گرفته‌ایم.

۵- برای دریافت دقیق‌تر دیدگاه نگارنده درباره دوبارگی ساختار اقتصادی - اجتماعی ایران پیش از "انقلاب سفید" و نیز زمینه‌های انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و چیرگی پاره سنتی

و آنچه را رو بود به زیر آورد و آنچه را که در زیر می‌گذشت به رو، سیاست نشر کتاب دربارهٔ ایران هم زیر و رو شد. برای سردرآوردن از کار حکومت آشوبگری که به دست "حاجی‌آقا"ها افتاده بود و جهانیان را به شگفتی واداشته بود، "ایران‌شناسی" رونق گرفت؛ "پژوهش‌های ایرانی" پا گرفت و به ادبیات انتقادی دربارهٔ جمهوری اسلامی، میدان داده شد. پس در میان هزارها کتابی که به زبان‌های گوناگون و در زمینه‌های گوناگون از ایران سخن می‌گفت، چندتائی هم از کارهای بزرگ‌ترین نویسندهٔ ایرانی روزگار ما، صادق هدایت، به فرانسه برگردانده شد: مجموعهٔ داستان "زنده بگور" (۱۹۸۶)؛ مجموعهٔ داستان "گرداب" (۱۹۸۷)؛ مجموعه داستان "سه قطره خون" (۱۹۸۸)؛ "ترانه‌های خیام" (۱۹۹۳)؛ و "حاجی آقا" که همزمان با "آب زندگی" (۱۹۹۶) به بازار آورده شد (۶). و انتشار این کتاب‌ها زمینه‌ای شد برای انتشار نوشته‌هائی دربارهٔ هدایت که مهم‌ترین‌شان این دو کتاب هستند: "در رسای هدایت"، نوشتهٔ یوسف اسحاق‌پور (۷) و "دیدار با هدایت"، نوشتهٔ م.ف. فرزانه (۸).



جامعه بر پارهٔ "مدرن"، نگاه کنید به "از بهمن تا بهمن"، ناصر مهاجر، آغازی نو شمارهٔ ۱، ۱۳۶۷ و نیز "بسوی قدرت"، ناصر مهاجر فصل‌نامهٔ "نقطه" شماره ۴-۵ زمستان-بهار ۱۳۷۵-۱۳۷۴

۶- "آب زندگی" را مصطفی فرزانه و فردریک فرزانه به فرانسه برگردانده‌اند که دربرگیرندهٔ ۶ داستان است. دو داستان اول این مجموعه یعنی Lunatique (هوس‌باز) و Sompigne (سامپینگنه) را هدایت خود به فرانسه نوشت و برگردان فارسی آنها در مجموعهٔ "پروین دختر ساسان" و "اصفهان نصف جهان"، کتاب‌های پرستو، ۱۳۴۴، انتشار پیدا کرد. این دو داستان در چاپ فرانسوی، به پستند مصطفی و فردریک فرزانه بازنویسی شده‌اند که به باور کارشناسان هم بر زیبایی اثر افزوده و هم از اصالتش کاسته. سومین نوشته، "آب زندگی" فرانسوی، س.گ.ل.ل. است؛ از مجموعهٔ "سایه روشن". چهارمی "آفرینگان" است که این هم از مجموعهٔ "سایه روشن" برگرفته شده. پنجمین، "بین‌بست" است، از مجموعهٔ "سک و لگردد". و ششمین "آب زندگی" است که اولین بار در "روزنامهٔ مردم" چاپ شد و سپس در چاپ دوم "زنده بگور"، ۱۳۳۱، به مجموعه داستان‌های آن کتاب افزوده گشت.

۷- نام کتاب یوسف اسحاق‌پور به فرانسه این است: Le Tombeau de Sadegh Hedayat، که برگردان دقیقش می‌شود "در رسای هدایت". باقر پرهام این کتاب را به فارسی برگردانده و عنوان "برگور هدایت" به آن داده است.

۸ Rencontres Avec Sadegh Hedayat؛ برگردان فرانسه کتاب را فردریک فرزانه انجام داده.

با این همه، ناشر فرانسوی "حاجی آقا" هنوز نسبت به رفتار فرانسویان با هدایت دلگرم نیست.

«آثار این ایرانی، صادق هدایت، که پس از جنگ جهانی دوم با تحسین آندره برتوتون و هانری میلر روبرو شد، سپس مدت‌ها نادیده گرفته شد و در بهترین حالت افتخار پیدا کرد که مورد بررسی سطحی ما قرار گیرد، آیا راهی به سوی ما می‌گشاید؟ اگر چنین شود، عدالت برقرار شده است؛ و نه یک بار که دو بار» (۹).

پاسخ به این پرسش، زمان می‌خواهد. اما مسلم این است که این بار شماری از نشریه‌ها و روزنامه‌های پرخواننده فرانسوی از کنار این رویداد ادیبی به بی‌تفاوتی نگذشته‌اند. برعکس، هم به کتاب پرداخته‌اند و هم به نویسنده کتاب. مجموعه آگاهی‌هایی که با خواندن این نوشته‌ها به دست می‌آید را، به دست می‌دهیم.

هدایت "از چشم غربی"

صادق هدایت در سال ۱۹۰۳/۱۲۸۱ به دنیا آمد. در تهران. فرزند پنجم خانواده‌ای اشرافی بود. دبیرستان را که تمام کرد، راهی اروپا شد. چند سالی در پاریس زیست و به زبان و ادبیات فرانسه چیره شد. از جوانی، کششی قوی به مرگ داشت (۱۰). یک بار هم به قصد خودکشی خود را در رودخانه "مارن" انداخت، که نجاتش دادند (۱۱).

«نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در سرشت آنهاست. نمی‌توانند

۹. "حاجی آقا" متن فرانسوی، یادداشت ناشر، ص ۹.

۱۰. همانجا؛ و نیز نگاه کنید به نوشته‌اش به نام "مرگ" که در همان بدو ورود به اروپا نوشت (در کان بلژیک) و در ستایش مرگ است. این نوشته در کتاب پروین دختر ساسان و "اصفهان نصف جهان" آمده. در "کتاب‌های پرستو"، چاپ چهارم، ۱۳۴۴

۱۱. این نکته را دکتر تقی رضوی به همایون کاتوزیان گفته است. نگاه کنید به "صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت"، همایون کاتوزیان، طرح نو، ۱۳۷۲، تهران.

از دستش بگیرند» (۱۲).

با مسئله مرگ و زندگی چنان درگیر بود که بسیاری از نوشته‌هایش از آن مایه گرفته و با «قدرتی غیرعادی به آن پرداخته» (۱۳). این "زنده بگور" بذله‌گو، گیاه‌خوار هم بود و در "فوائد گیاه‌خواری" هم نوشت (۱۳۰۶/۱۹۲۷) (۱۴). روحی ولترگونه داشت (۱۵). چه بسا به این خاطر که با آداب و اخلاق زمانه‌اش سازگاری نداشت؛ با دین و دستگاه روحانیت سر ستیز داشت؛ نظام سلطنتی و دستگاه حکومتی فاسد و نظامی‌گرایی را بر نمی‌تافت. از زرق و برق فرهنگ و ادبیات رسمی و تشریفاتی گریزان بود و دوستانر دستاوردهای فکری و فرهنگی روزگاران سپری شده و دوران باستان. و نیز آزادیخواه و به راستی آزاداندیش (۱۶).

پدر ادبیات نوین ایران است (۱۷) و برادر ایرانی "پو" و "نروال" (۱۸). نوشته‌های سارتر، شنیتسلر و کافکا را همو به فارسی برگرداند. بررسی مفصلی هم درباره کافکا نوشت (۱۹). شیفته جیمز جویس بود و ویرجینیا ولف (۲۰)؛ اما بیش از هرکس از خیام تأثیر پذیرفته بود که «فیلسوفی مادی» اش می‌دانست (۲۱). همچو خیام دل در گرو باده داشت و از اسلام و آخوند بیزار بود (۲۲).

«به اولین فکری که در رباعیات خیام برمی‌خوریم این است که

۱۲- صادق هدایت، "زنده بگور"، چاپ؟، ص ۱۰.

۱۳- روزنامه لیبراسیون، پنجشنبه ۳ اکتبر ۱۹۹۶.

۱۴- همانجا.

۱۵- هفته‌نامه فرانسوی "اکسپرس" (L'Express)، ۷ نوامبر ۱۹۹۶.

۱۶- لیبراسیون، پیش گفته؛ و در "صادق هدایت، روشن‌بینی؛ برتارن لوکلر، در نشریه "کنزن لیتزر" (La Quinzaine Litteraire)، نوامبر ۱۹۹۶.

۱۷- لیبراسیون، پیش گفته.

۱۸- "لو نوول ابزرواتور"، پیش گفته.

۱۹- لیبراسیون، پیش گفته.

۲۰- "لو نوول ابزرواتور"، پیش گفته.

۲۱- لیبراسیون، پیش گفته؛ "لو نوول ابزرواتور"، پیش گفته؛ و دیباچه، درایه درخشش بر مجموعه داستان L'abime (گرداب).

۲۲- نگاه کنید به صادق هدایت، "ترانه‌های خیام"، کتاب‌های پرستو، چاپ پنجم، ۱۳۵۲، صص ۱۴، ۱۸، ۴۰، ۴۵، ۴۹، ۶۲.

گوینده با نهایت جرئت و بدون پروا، با منطق بی‌رحم خودش، هیچ سستی، هیچیک از بدبختی‌های فکری معاصرین و فلسفه دستوری و مذهبی آنها را قبول ندارد و به تمام ادعاها و گفته‌های آنها پشت پا می‌زند... برای خواننده شکی باقی نمی‌ماند که گوینده رباعیات تمام مسائل دینی را با تمسخر نگریسته و از روی تحقیر به علما و فقہائی که از آنچه خودشان نمی‌دانند دم می‌زنند، حمله می‌کند» (۲۳).

هدایت هرچه بیشتر به گذشته ایران گرایش یافت، بیشتر از روحانیت و اسلام روی برتافت. ایران را دلدارانه دوست داشت (۲۴) و آن را خوب می‌شناخت. به ویژه فرهنگ مردم را. اولین روشنفکر متجددیست که پژوهش در این زمینه را پی گرفت (۲۵). سرانجام نیز به هند شتافت و یک سالی در آنجا ماند که دوره «... به‌آمد تابناکش است و اوج شکوفائی‌اش» (۲۶). دو داستان کوتاهی که به فرانسه نوشته، ره‌آورد این سفر است که هر دو «چهره باشکوهی از زن به دست می‌دهند» (۲۷). در همین جاست که «بوف کور» را برای نخستین بار انتشار داد (۱۳۱۵/۱۹۳۶). کتابی که ستاره آسمان ادبیات وهم‌آمیز قرن بیستم شد (۲۸)؛ و چشم‌ها را چنان خیره ساخت که هانری میلر وسوسه شد به انگلیسی برش گرداند تا که آلفرد هیچکاک فیلمی از آن بسازد (۲۹). قرعه اما به نام راثول روئیتس افتاد - کارگردان تبعیدی شیلیائی - که در فرانسه «بوف کور» را فیلم کند (۳۰). این همه اما بسی پس از درگذشت هدایت رخ داد؛ و نه پس از

۲۳- ترانه‌های خیام، پیش‌گفته، ص ۲۷.

۲۴- نگاه کنید به دیباچه ژیلبر لازار به برگردان فرانسه «سه قطره خون» Trois gouttes de sang

۲۵- لیبراسیون، پیش‌گفته.

۲۶- La Quinzaine Litteraire، پیش‌گفته.

۲۷- پیش‌گفته.

۲۸- «لو نوول ابزرواتور»، و نیز لیبراسیون، و نیز «کنزن لیترر».

۲۹- لیبراسیون، پیش‌گفته.

۳۰- نگاه کنید به گفتگو با راثول روئیتس (Raoul Ruiz)، برگردان و تدوین شهرام قنبری، چشم‌انداز، شماره ۱۳، بهار ۱۳۷۳.

بازگشتش از هند (۳۱).

با رفتن استبداد و آمدن آزادی (۱۹۴۱/۱۳۲۰)، هدایت یک چندی در سرخوشی زیست و آثاری آفرید سرشار از امید و خوشبینی. "آب زندگی" و "فردا" از این جمله‌اند؛ "حاجی آقا" هم میوه این دوره است (۳۲). به حزب توده گرایش پیدا کرد؛ و با برخی از روشنفکران توده‌ای نزدیکی‌هایی که سبب شد توده‌ای بدانندش. همه، جز توده‌ای‌ها (۳۳). به تاشکند سفر کرد (۳۴)؛ به دعوت فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی و همراه با هیئتی (نوامبر ۱۹۴۵ / آذر ۱۳۲۴)؛ خود اما درباره این سفر چیزی ننوشت (۳۵)؛ اما بیش از پیش زمره درگرفت که توده‌ای‌ست. چرخ زدنش به گرد حزب توده و سیاست، اما گذرا بود و نه مانا (۳۶). مانا، بیزاریش از ریزه‌خواران قدرت بود و آخوندهای مفت‌خور؛ و نیز از مناسبات اجتماعی ناسالم و ریا و فریب و پستی و خودپسندی و سودجویی (۳۶). این همه سرآخر او را به ستوه آورد و ناگزیرش کرد که ایران را ترک گوید (۱۳۲۹/۱۹۵۰).

هدایت، زندگی در پاریس را هم تاب نیاورد و در آنجا نیز به آرامش دست نیافت. همچون خیام می‌خواست «این دنیای مسخره، پست، غم‌انگیز و مضحک را از هم بپاشد و یک دنیای منطقی‌تری روی خرابه آن بنا بکند» (۳۷). به «جامعه و فرهنگ آرمانی‌پی ب اور داشت که فهمیده

۳۱. "بوف کور" به زبان انگلیسی و ایتالیایی هم درآمده؛ و چندی پیش به زبان آلمانی. برگردان آلمانی کتاب از بهمن نیرومند است و کتاب همراه با چند داستان دیگر هدایت انتشار یافته. به این نام و نشانی:

Sadegh Hedayat, Die Blinde Elue, Ein Roman und neun Erzahulgen, Eichborn verlag, Frankfurt, 1990.

۳۲. نگاه کنید به دیباچه ژیلبر لازار بر متن فرانسه "حاجی آقا".

۳۳. لیبراسیون، پیش‌گفته، گفتگو با یوسف اسحاق‌پور.

۳۴. همانجا.

۳۵. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به اطلاعاتی درباره سفر هدایت به تاشکند، ناصر پاکدامن، افسانه، شماره ۱۰، تابستان ۱۳۷۳.

۳۶. همانجا و نیز پیشگفتار ناشر فرانسه "حاجی آقا".

۳۷. ترانه‌های خیام، ص ۴۲؛ همین مفهوم با کلماتی دیگر در "صادق هدایت، ایرانی بنده‌گو" آمده است. نگاه کنید به روزنامه فرانسوی فیگارو، ۵ دسامبر ۱۹۹۶.

نمی‌شد» (۳۸).

«اگر می‌توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می‌توانستم بگویم، نه، یک احساساتی هست. یک چیزهائی هست که نه می‌شود به دیگری فهماند، نه می‌شود گفت...» (۳۹).

«حس می‌کرد که در همه جای جهان بیگانه است» (۴۰). «او در ناکجاآباد بود» (۴۱). «و چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون پی نبرده بود» (۴۲)، بر آن شد که خود را بکشد. در تنگدستی و تنهائی (۴۳). و درست به آئین قهرمان "زنده بگور"ش:

«هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهائیم را واری می‌کنند، چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه کند، شیک بوده باشم. شیشه "اودوکلنی" را برداشتم. در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجائی که هیچیک از کارهائیم مانند دیگران نبود. این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان سختی خود می‌ترسیدم. مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی‌دهند، می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد» (۴۴).

اما خود به "مفتی" مرد. در ۹ آوریل ۱۹۵۱ / ۲۰ فروردین ۱۳۳۰. در

۳۸- لیبراسیون، پیش‌گفته، "ایرانی پارسی".

۳۹- صادق هدایت، "زنده بگور"، نشر؟ ص ۲۰.

۴۰- نگاه کنید به پیشگفتار ناشر فرانسوی "حاجی آقا"، پیش‌گفته.

۴۱- نگاه کنید به نقد و بررسی کتاب "در رسای هدایت"، Philippe Mikriammos، نشریه L'Autre، چهارم ژوئن ۱۹۹۲.

۴۲- "سه قطره خون"، با "زنده بگور"، در یک جا، گردآورنده محمد شریفی، ناشر، گردآورنده، تهران، ۱۳۷۲، ص ۱۱۴.

۴۳- پیشگفتار ناشر فرانسوی "حاجی آقا".

۴۴- "زنده بگور"، پیش‌گفته، ص ۱۸.

پاریس. در اتاقی کوچک در کوچه "شامپیونه" (Championnet). و پس از یک هفته، در ۱۷ آوریل / ۲۷ فروردین، به خاک سرد سپردندش. در گورستان "پرلاشز". در محوطه اختصاصی مسلمانها! «و این سیلی آخری بود که خورد» (۴۵).

به هنگام مرگ ۴۸ سال داشت. بزرگترین داستان‌نویس ایران بود و «یکی از برجسته‌ترین چهره‌های ادبیات وهم‌آمیز روزگار ما که همواره نام بکت، برنهارد و کافکا را بر تازک خود دارد» (۴۶).

درک و دریافت "حاجی آقا"

پنجاه سال پس از درخشش "بوف کور" در آسمان ادبیات فرانسه، و چند سال پس از نشر نوشته‌های دیگری از هدایت، اینک "حاجی آقا" سبب‌ساز کشف دوباره او در این سرزمین شده. و این برای ما اهل کتاب ایرانی جای درنگ دارد. چرا کتابی که هرگز در میان نقدنویسان میهنش جایگاه بلندی نداشته و حتا بری از ارزش ادبی و پر از کژری و کاستی قلمداد شده (۴۷)، مورد توجه نقدنویسان فرانسوی قرار گرفته. چرا صاحب‌نظران - از راست و میانه و باصطلاح‌چپ - به ستایش آن برخاسته‌اند؛ نمونه "قدرتمند زبان طنزآمیز" دانسته‌اندش (۴۸)؛ «جواهر کوچکی که با قلم‌تراشی شیطانی تراشیده شده» (۴۹) و اثری که «سر به شاهکارهای ظنن می‌ساید» (۵۰)

۴۵- "لو نول ابزرواتور"، پیش‌گفته .

۴۶- پدیدارها، خوزه کورتی، سپتامبر-دسامبر ۱۹۹۶، ص ۷.

۴۷- برای نمونه، پرویز داریوش را می‌آوریم که بر این باور است: «بی‌گمان هیچک از آثار تخیلی هدایت، اگر صرفاً و فقط از دریچه خلق هنری و کمال ادبی بر آنها بنگریم، همچون "حاجی آقا" ناپسند و خشن و ناموزون و ساختگی نیست». پرویز داریوش، "حاجی آقا" را «نشانه خشکیدن قلم» هدایت می‌داند و تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید «...کافی نیست که حاجی آقا چون گفته شود اثر هنری باشد». آدای دین بصادق هدایت، پرویز داریوش، کیمهان ماه، دوره اول شماره دوم، شهریور ۱۳۴۱.

۴۸- "لو نول ابزرواتور"، پیش‌گفته، ص ۱۳۶.

۴۹- "اکسپرس"، پیش‌گفته.

۵۰- "فیگارو"، پیش‌گفته.

این ارزیابی‌ها و ارزش‌گذاری‌ها، چه بسا گزاف‌گوئی باشد؛ به ویژه آنکه فرانسوی‌ها نیز همچو ما ایرانی‌ها اهل گزاف‌گوئی‌ند! اما ارزش‌گذاری و نقد ادبی فرانسوی، به هر روی جای فکر دارد. چه، بر بنیاد و ارزش‌هایی جاافتاده استوار است و قانون و قاعده‌ای دارد که از پسندها و خوشآیندهای فکری و سیاسی افراد فراتر می‌رود. در این روش ارزش‌گذاری و نیز زیباشناختی- اثری شایان توجه است که دریچه تازه‌ای به سوی واقعیت بگشاید و خواننده و بیننده و شنونده را به اندیشیدن و بازاندیشیدن وا دارد. در اینجا اندیشه، نگاه، و حرف نویسنده است که ارزش و اهمیت می‌یابد؛ همپایه و گاه بیش از صنعت و ساختار اثر. هم از این روست که نارسائی‌ها و سستی‌های ساختاری ”حاجی آقا“ یا به زبان نمی‌آید و یا که در حاشیه می‌آید. ورنه کار سختی نیست فهم اینکه کتاب طرحی ساده دارد، تناسبی میان سه بخشش برقرار نیست، دیالوگ‌هایش بسیار بلند است و این آهنگ حرکت داستان را - که تحرک چندانی ندارد - کند می‌کند و با اندک دستکاری می‌شود آن را به نمایشنامه تبدیل کرد و...

اما ببینیم نقدنویسان فرانسوی چه درکی از اندیشه، نگاه و حرف هدایت داشته‌اند و چگونه آنرا دریافته‌اند؟

شماری ”حاجی آقا“ را «طنزی گزنده و بی‌تردید هشداردهنده» (۵۱) دانسته‌اند: درباره قدرت سیاسی و سرشت فساد آلوده و تباه کننده آن، از دید آنها، ”حاجی آقا“ «با همه پستی تصورناپذیرش، تجسم قدرت است؛ قدرت به مثابه آن دیواری که تمام شور و شوق شاعر را درهم می‌شکند» (۵۲). شاهد مثال‌شان هم این پاره از ”حاجی آقا“ است:

»ما به اشخاص متعصب سینه‌زن شاخ حسینی و خوش باور احتیاج داریم، نه دیندار مسلمان. باید کاری کرد که برزگر و دهقان خودش را محتاج من و شما بدانند و شکرگذار باشد. برای اینکه ما به مقصود برسیم باید او ناخوش و گشنه و بیسواد و کر و کور بماند و حق خودش را از ما

۵۱- La Quinzaine Litteraire، شماره ۷۰۳، ۱ تا ۱۵ نوامبر ۱۹۹۶
۵۲- ”حاجی آقا“، ص ۹۷، سازمان انتشارات جاویدان، ۱۳۵۶، ص ۹۷.

گدائی بکنه. باید سلسله مراتب حفظ بشه وگرنه همه مردم مثل منادی‌الحق، هرهری مذهب می‌شند. من سرتیپ الله‌وردی را که سرم کلاه گذاشته به امثال منادی‌الحق ترجیح می‌دم؛ چون از خودمانه و منافع مشترک داریم. اما فراموش نکنید که ظاهراً برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد...» (۵۳).

شماری دیگر، موضوع محوری کتاب را رابطه میان قدرت و ثروت تلقی کرده‌اند. کلود میشل کلونی (Claude Michel Cluny) یکی از آنهاست. او که از ارتشاء و فساد مالی سیاستمداران فرانسوی اندیشناک است، بر آن است که هدایت همچون ولتر و منتسکیو و به شیوه مولیر مذهب اخلاق جامعه است؛ جامعه‌ای که بر مدار پول می‌گردد:

«همه چیز سبک و سنگین می‌شود، همه چیز را می‌شود خرید و فروخت، از غله و مرغ گرفته تا وجدان و رأی و نفوذ و...، رنگ پرچم سیاسی اهمیت چندانی ندارد، تنها رنگ پول است که به حساب می‌آید» (۵۴).

او با به وام گرفتن گفته هدایت که پول «ستار‌العیوب» است (۵۵) به سیاستمداران و قضات فرانسوی توصیه می‌کند که این کتاب را «همچو کتاب بالینی خود» بپندارند تا بتوانند دست "حاجی آقا" های فرنگی را بخوانند و در دامشان نیفتند. کلود میشل کلونی این کتاب را اثری «جاودانه» می‌داند (۵۶).

شماری اما، کتاب را جهانی ندانسته‌اند و پیامی جهانی در آن نیافته‌اند. در میان این گروه، دو گرایش به چشم می‌آید. یکی کتاب را در ربط با مسائل دیروز ایران می‌داند و "حاجی آقا" را «ادعانه قدرتمندی علیه نادرست‌کاری‌های کاست حاکم سال‌های ۱۹۴۰ / ۱۳۲۰»

۵۳- "فیگارو"، پیش‌گفته.

۵۴- همانجا.

۵۵- "حاجی آقا"، ص ۵۰.

۵۶- "فیگارو"، پیش‌گفته.

می‌خواند (۵۷). گروهی دیگر، آن را پیش‌بینی پیامبرگونه برآمدن جمهوری اسلامی ایران می‌پندارند؛ از خلال بازسازی چهره "حاجی آقا" در ادبیات داستانی. "حاجی آقا"ئی که ریشه در جامعه دارد؛ پدیده‌ای است تاریخی و دیروز و امروز را به هم گره می‌زند. «فرصت‌طلبی بی‌بديل، دروغ‌گوئی قهار، فرومایه‌ای عبوس و زبان‌باز، پیر خسیسی که پشت شکم گنده‌اش هیولائی ماکیاول مانند را پنهان کرده. ایمان، اخلاق، عدالت، «اینها همه حرف مفتند...» (۵۸).

«عوض شدن جامعه یعنی مرگ ما و امثال ما. پس وظیفه شما رواج قمه‌زن، سینه‌زن، بافورخونه، جن‌گیری، روضه‌خوانی، افتتاح تکیه و حسینیه، تشویق آخوند و چاقوکش و نطق و موعظه بر ضد کشف حجاب. باید همیشه این ملت را به قهقرا برگردانید و متوجه رسوم دو سه هزار سال پیش کرد، سیاست اینطور اقتضا می‌کند.» (۵۹)

با این درک و دریافت است که آندره کلاول (Andre Clavel) می‌گوید هدایت روشن‌گر از نادر پیامبرانی است که «در سرزمین خود به پیامبری رسید» و موجودی آفرید که پسر عمری شرقی تارتوف خودمان است (۶۰).

تارتوف غربی

قیاس، نمایه مراحل نخستین شناخت است و شبیه‌سازی، نشانه شناخت سطحی پدیده‌ها؛ شناختی که بیشتر از دیدن رویه‌ها سرآمده تا جستن اندرون‌ها و یافتن ویژگی‌ها. شبیه‌سازی و این همانی "تارتوف" و "حاجی آقا" نیز از این اصل کلی پیروی می‌کند.

۵۷. "لو نوول ابرواتور"، پیش‌گفته.

۵۸. "اکسپرس"، پیش‌گفته.

۵۹. "حاجی آقا"، ص ۹۹.

۶۰. "اکسپرس"، پیش‌گفته.

"تارتوف" ضدقهرمان نمایشنامه مولیر، کشیشیست که به اداره امور دینی و اخلاقی خانواده‌ای بورژوا گمارده شده ("Directeur de conscience")؛ از سوی کلیسا، به درخواست "اورگن" (Orgon) رئیس خانواده و به رسم روزگار (نیمه دوم قرن هفدهم). "تارتوف" که عضو جمعیت مخفی "دسته سرقریان مقدس" (Le Saint Sacrement) است، وظیفه دارد که مقررات انگلیزیسیون را در قلمرو این خانه به اجراء گذارد و بدین ترتیب به "نجات روح" و "رستگاری" خانواده اورگن یاری رساند (۶۱). این مرد دنیاپرست، که نقاب بی‌نیازی، پارسائی و نیکوکاری بر چهره دارد، رفته رفته چنان اعتماد خانواده را جلب می‌کند که اورگن فرمانروائی خانه‌اش را به او وامی‌گذارد و نیز همه دارائی‌اش را. "تارتوف" آزمند اما هنوز خرسند نیست. او از اورگن می‌خواهد که دخترش را به همسری وی درآورد. اما چشم به همسر اورگن، المیر، دارد که سرانجام نقاب از چهره این شیاد مردم‌فریب برمی‌دارد. و این واکنش "تارتوف" را برمی‌انگیزد و توطئه تازه او را برای از پا درآوردن و بیرون راندن اورگن از خانه‌اش. توطئه‌ای که در آخر با دخالت شاهزاده‌ای که «دشمن کلاهبرداری»ست، به شکست می‌انجامد و به بازداشت سالوس (۶۲).

"تارتوف غربی"، این آفریده جاودانه ادبیات جهان، نماد سالوس و ریاکاریست. سالوس و ریاکاری در پشت نقاب دین‌داری و راست‌کرداری! سالوس و ریاکاری روحانی جاه‌طلب، فرومایه و دنیاپرست که وانمود می‌کند به مال و مقام و لذت دنیوی اعتنائی ندارد؛ اما فکر و ذکرش قدرت و ثروت

۶۱. از آنجا که پادشاه گل‌ها از فرمانبرداری پاپ سر باز زد و نپذیرفت که در کشورش محاکم تفتیش عقاید برقرار شود، در فرانسه قرن شانزدهم جمعیت‌های مخفی شکل گرفت که در پیوند با کلیسای کاتولیک و پنهان از چشم دولت، اصول تفتیش عقاید را به اجراء می‌گذاشتند. قدرتمندترین جمعیت "دسته سرقریان مقدس" بود که آماج توطئه و ترورش اینها بودند: آزاداندیشان، کفرگویان، قسم‌خوارگان، دوئل‌کنندگان و زنانی که شتم به آرایش زیاد و "لجام‌گسیختگی" بودند. "دسته"، همچنین در پی ممنوع ساختن کلپ‌های رقص بود و کارنوال‌ها و جشن‌های خیابانی. نگاه کنید به "تارتوف"، مولیر، متن کامل، انتشارات Hachette، ۱۹۹۲، ص ۱۵۹.

۶۲. پیش‌گفته، ص ۱۴۶.

و شهرت است؛ و برای رسیدن به هدف، به هر وسیله‌ای دست می‌یازد. این نمایشنامهٔ جسورانه، که یکی از کارآترین روشنگری‌های زمانه علیه قشر روحانیت بود، چنان دستگاه کلیسا و هواداران انگیزسیون را به خشم آورد که از دربار خواستند جلوی آن را بگیرد. بدین ترتیب "تارتوف" پنج سالی در توقیف ماند و اجازه نیافت به روی صحنه بیاید (۶۳).

"تارتوف" شرقی

"تارتوف شرقی" اما کیست؟ چه ویژگی‌هایی دارد؟ در چه بافت اجتماعی تنیده شده است؟ چه مناسباتی را بازمی‌تاباند؟ و نماد چیست؟
پیش از پرداختن به این پرسش‌ها، اندکی درنگ می‌کنیم. چه، بسیار پیش از آنکه "حاجی آقا"ی هدایت از سوی نقدنویسان فرانسوی "تارتوف شرقی" نام گیرد، یکی از بنیانگذاران تئاتر ایران، میرزا احمدخان کمال‌الوزراء محمودی، "حاجی ریائی خان"ی ساخت و بر آن نام "تارتوف شرقی" گذاشت (۶۴). به این "حاجی آقا" هم باید نگاهی انداخت؛ هرچند گذرا.

«حاجی ریائی‌خان یا تارتوف شرقی» نمایشنامه‌ایست «علمی، ادبی، اجتماعی» (۶۵)، که با الهام از "تارتوف" مولیر نوشته شده (۶۶). این نمایشنامه در اوت ۱۹۱۸ / شهریور ۱۲۹۷ در "مطبعه فاروس" تهران چاپ شد و در همان سال در "گراندهتل" تهران به روی صحنه رفت (۶۷).

۶۳. پیش‌گفته، ص ۵.

۶۴. بنیاد نمایش در ایران، دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی، چاپ دوم، انتشارات صنی‌علی شاه، ۱۳۵۶ (۲۵۳۶ شاهنشاهی)، ص ۸۴ تا ۱۱۵.

۶۵. پیش‌گفته، ص ۸۴.

۶۶. یعقوب آژند، یکی از نویسندگان و پژوهشگران کم‌مایه و پر کار جمهوری اسلامی، نوشته است که «این نمایشنامه به تقلید از نمایش تارتوف مولیر نوشته شده»، که نادرست است. چکیده‌ای هم از نمایشنامه آورده که نادقیق است. نگاه کنید به «نمایشنامه‌نویسی در ایران»، یعقوب آژند، انتشارات نی، تهران ۱۳۷۳، صص ۷۷ و ۷۸.

۶۷. "کوشش‌های نافرجام"، سیری در صد سال تیاتر ایران، هیوا گوران، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۰، ص ۱۴۵.

شخصیت اصلی نمایشنامه "حاجی ریائی خان" است. از پیشینهٔ حاجی ریائی خان چیزی گفته نمی‌شود. اما روشن است که او بازرگانی ثروتمند است و از اعیان قدرتمند شهر که با "دارالخلافة" هم رفت و آمدی دارد. حاجی ریائی خان تجددخواه است و نه سنت‌گرا! این را از سر و روی خانه درمی‌یابیم؛ و تک‌همسری‌اش؛ و رابطه‌اش با "دکتر چاپلوس"، پزشکی فرنگی‌مآب که بناست کلیات و کلماتی از علم پزشکی را به "حاجی ریائی خان" بیاموزاند. خودنمائی، ریاکاری، سالوس و مردم‌فریبی، بارزترین ویژگی‌های "حاجی ریائی خان" است. و نیز خست. خست تا به آنجا که "عیال نوکرش سه روزی‌ست که چیزی نخورده و در حال مرگ است." حاجی ریائی خان" اما دلنگران او نیست. دنبال برنامه‌هایش است و پرداختن چهره‌ای از خود که می‌خواهد در جامعه جا اندازد: "انسان‌دوست"، "خادم خلق"، "تیکوکار"، "دل‌رحم"، "فقیرنواز" و "یتیم‌پرور". اما همان دم که با خبرنگار قلم به مزدش «مخبر جریده الخیرات» و ندیم دیرینه‌اش «شیخ مفلس ادیب» سرگرم سرهم کردن داستانی تازه برای فریب مردم است و سخن سر داده که «تمام حواسم متوجه اطفال بی‌باعث و بانی و یتیم و پریشان روزگار و بی سر و سامان است» (۶۸)، خبر می‌رسد که فرزندش «آقا کوچولو» در نتیجه بی‌توجهی‌های پدر، سخت بیمار است و در حال جان‌کندن.

پیداست که "حاجی ریائی خان یا تارتوف شرقی" برداشت ویژه‌ای از تارتوف مولیر است. در این برداشت، خست، ریاکاری، مردم‌فریبی و سالوس تاجری سیاستمدار نقد شده که نماد گروهی از طبقهٔ حاکم آن روز ایران است. حتا گفته شده که شخصیت "حاجی ریائی خان" گرده برداری‌ست از وزیر مالیهٔ وقت؛ و میرزا احمدخان محمودی این نمایشنامه را نوشت «تا وزیر مالیه را به باد انتقاد و انتقام بگیرد» (۶۹).

بر عکس "تارتوف شرقی" که مشکل زیادی برای به صحنه رفتن

۶۸. "بنیاد نمایش در ایران"، پیش‌گفته، ص ۱۱۰.

۶۹. "کوشش‌های نافرجام"، پیش‌گفته، ص ۱۴۵.

نداشت، نمایش "تارتوف غربی" در ایران مشکل آفرین بود. (۷۰) به ویژه آنکه تا پیش از شهریور ۱۳۲۰ نمایشنامه‌های اروپائی که به فارسی برگردانده می‌شدند، در میانه راه ایرانی نیز می‌شدند؛ یعنی «بنا بر سلیقه مترجم‌ها و بر پایه خصوصیات ایرانی، دستکاری شده و قویاً رنگ و بوی ایرانی» می‌گرفتند. (۷۱) اد. (۷۱) تارتوف هم استثنائی بر این قاعده نبود. او که در ایران «میرزا کمال‌الدین» شده بود، عبا و عمامه داشت و هر بار که در رشت بر صحنه رفت:

«با مخالفت‌های جدی آخوندها و بازاریان مواجه می‌شد. به نحویکه حتی یکبار بازار به عنوان اعتراض به این نمایشنامه تعطیل کرد. چیزی که مخالفت‌های ارتجاع پاریس را با تارتوف به خاطر می‌آورد.» (۷۲)

نمی‌دانیم هدایت از سرنوشت "تارتوف غربی" در ایران خبر داشت یا نه. اما بعید می‌دانیم که از سرگذشت "تارتوف شرقی" بی‌خبر بوده باشد.

"حاجی آقا" هدایت کیست؟

گرچه "حاجی آقا"ی هدایت داستانی بلند است و "حاجی ربائی‌خان" محمودی، نمایشنامه؛ اما این دو با هم بی‌شباهت نیستند. نه تنها از این جهت که ساخت و بافت "حاجی آقا"ی هدایت طوریست که بسادگی می‌تواند نمایشنامه شود، (۷۳) و نه تنها باین دلیل که هر دو کار رئالیستی‌ند، بلکه

۷۰. تا جایی که می‌دانیم از "تارتوف" مولیر چهار برگردان فارسی در دست است. یک برگردان از محمدعلی فروغیست به نام "میرزا کمال‌الدین"، یک برگردان از سیدعلی نصر، به نام "سالوس"، یک برگردان از حسن ناصر، باز هم به نام "سالوس"؛ و یک برگردان از محمدعلی شیرازی به نام "کشیش منافق، تارتوف".

۷۱. ادبیات مشروطه، "عروس و داماد مولیر"، میرزا جعفر قرچه‌داغی، با مقدمه و حواشی باقر مؤمنی، چاپ اول، چاپخانه فاروس، ایران، تهران، ۱۳۵۷ (۲۵۳۷ شاهنشاهی)، ص سی.

۷۲. همانجا، پانویس ص بیست و نه، به نقل از کریم کشاورز.

۷۳. به دیده پرویز داریوش «تنها نکته جالب در مورد حاجی آقا آن است که هدایت نیز خواسته است مانند بسیاری از نویسندگان اروپائی و آمریکائی معاصر رمانی بنویسد که

بیشتر از آن روی که در هر دو روایت، جز شخصیت اصلی - یعنی "حاجی آقا" - نوکر، آخوند و خبرنگار نیز حضور دارد و رابطه‌شان با شخصیت اصلی، بیش و کم یکسان است. در هر دو روایت، همسر و فرزند(ان) "حاجی آقا"، در سایه‌اند. در هر دو روایت، بیشتر ماجرا در یک اتاق می‌گذرد. در هر دو روایت، گفتگو (دیالوگ) و توصیف بر عمل و حادثه پیشی دارد. درون‌مایه هر دو روایت ریاکاری، مردم‌فریبی، پستی و خست است و هر دو پایانی ناخوش دارند.

با این همه در نگاه و نمائی نزدیک، تفاوت‌های بنیادین دو "حاجی آقا" آشکار است. مهم‌ترین این تفاوت‌ها اینهاست: (۱) "حاجی آقا"ی هدایت یک طنز قوی اجتماعی - سیاسی‌ست؛ در حالی که "حاجی ریائی خان" محمودی یک انتقاد اجتماعی ساده است؛ بستر داستان "حاجی آقا"ی هدایت پاره سنتی جامعه ایران است؛ در حالی که ماجراهای "حاجی ریائی خان" در فضائی شبه مدرن روی می‌دهد. چهره "حاجی آقا"ی هدایت نیز با چهره "حاجی ریائی خان" از بسیاری جهات فرق دارد. ببینیم هدایت خود چگونه چهره "حاجی آقا"یش را ترسیم می‌کند:

«حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان، حاجی و حاجی‌زاده به دنیا آمده بود. گرچه هشتاد و نه سال از عمرش می‌گذشت و یادگار زمان ناصرالدین شاه بود، اما نسبت به سنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوانتر نمود می‌کرد. قیافه او با وقار و حق به جانب بود: کله مازوئی، گونه‌های چاق و پرخون، فرق طاس و موهای تنک رنگ حنا بسته داشت و همیشه ته‌ریش سفید و زبری مثل قالیچه خرسک به



تنها با تبدیل افعال ماضی مربوط به وصف آن به افعال مضارع بتوان از رمان مزبور نمایشنامه‌ای بدست آورد و با آن تبدیل افعال آنچه را به "راهنمای صحنه" موسوم شده است، در دست گرفت. تمامی صحنه "نمایش" حاجی آقا در هشتی خانه اوست و تمامی اتفاقات مهم در همانجا روی می‌دهد و آن صحنه از لحاظ آرایش تئاتری به نیک‌ترین وجهی توصیف شده است». آدای دین بصادق هدایت، پیش‌گفته.

صورتش چسبیده بود... در تابستان لباس او منحصر به یک پیرهن یخه حسنی و یک زیرشلواری گشاد بود و در هشتی که جلوس می‌کرد همیشه یک جلدقه گشاد هم که جیب‌های فراخ داشت می‌پوشید و یک شبکلاه بسر می‌گذاشت و قبای نازکی هم به دوش می‌انداخت... در حال نشسته وقتیکه تسبیح نمی‌انداخت عادت داشت که با دو دست شکم گنده‌اش را نوازش بدهد...» (۷۴)

«در زمستان سرداری برک قدیمی چرک که پشتش چین‌های ریز می‌خورد می‌پوشید... در کوچه هم کت بلند خاکستری و شلوار سیاه می‌پوشید و کلاه گشاد به سر می‌گذاشت...» (۷۵)

«هرچند حاجی بیرونی و اندرونی و اطاق‌های چیده و اچیده داشت، اما تمام پذیرائی او در هشتی خانه‌اش انجام می‌گرفت. صبح زود در آنجا شبیخون می‌زد و اگر در خارج کاری نداشت تا سرشب در همانجا مشغول دید و بازدید و کار چاق‌کنی و بقول خودش مشغول "رتق و فتق امور" بود... حاجی با بی‌ریائی از اعیان و اشراف و رئیس‌الوزراء گرفته تا ملای محل و بقال سرگذر و... در آنجا پذیرائی می‌کرد...» (۷۶)

«... در خست و چشم‌تنگی از پدرش کمی نداشت... با وجود درآمد هنگفتی که از املاک و مستغلات و دکان و حمام و خانه اجاره و معاملات بازار و کارخانه کشفافی و پارچه‌بافی اصفهان و کارچاق‌کنی‌های کلان داشت... هر روز جیره قند خانه‌اش را می‌شمرد، هیزم را می‌کشید، بار و بندیل

۷۴- "حاجی آقا"، صص ۳۶ و ۳۷.

۷۵- پیش‌گفته ص ۳۷.

۷۶- پیش‌گفته، ص ۳۷.

صیغه‌هایش را واری می‌کرد... اما ظاهری فریبنده داشت و قیافه‌اش حق به جانب به خود می‌گرفت، بطوریکه همه پشت سرش می‌گفتند "چه آدمِ حلیمِ سلیمی است!" همین ظاهر آراسته و آهن و تلب باعث شهرت او شده بود و معروف بود که آدم کار راه‌انداز و خیرخواه و خلیفی است." (۷۷)

"... به حکیم فرنگی و یا فرنگی‌مآب و دواهای آنها هیچ اعتقاد نداشت (۷۸)... من قدیمیم... متجدد نیستم." (۷۹)

"بیلان زندگی زناشوئی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل می‌دادند..." (۸۰)

"اما از همه مهم‌تر، وابستگی حاجی به پول بود. پول معشوق و درمان و مایه لذت و وحشت او بود و یگانه مقصودش در زندگی به شمار می‌رفت... حتا در خواب تمام هوش و حواس حاجی متوجه جلب منفعت و رفع ضرر بود..." (۸۱)

"ماه رمضان به بهانه کسالت روزه را می‌خورد، اما جلوی مردم تسبیح می‌انداخت و استغفار می‌فرستاد و در مناقب روزه سخنرانی می‌کرد. هر وقت خواب بود و یا با زنهایش کشمکش داشت و احياناً کسی به دیدنش می‌آمد، مراد ﴿نوکرش﴾ عادت کرده بود بگوید: «آقا سر نمازه» یا: «حاج آقا به مسجد رفته»." (۸۲)

"... حاجی سیاست را یک جور معامله تلقی می‌کرد و خودش

۷۷- پیش‌گفته، ص ۳۹.

۷۸- پیش‌گفته، ص ۴۱.

۷۹- پیش‌گفته، ص ۱۴.

۸۰- پیش‌گفته، ص ۴۱.

۸۱- پیش‌گفته، ص ۴۵.

۸۲- پیش‌گفته، صص ۴۶ و ۴۷.

را بزرگترین سیاستمدار دوران می‌دانست» (۸۳)

«حاجی معتقد بود که زندگی یعنی: تقلب، دروغ، تزویر، پشت‌هم‌اندازی و کلاهبرداری... می‌اندیشید که زبان یک تکه گوشت است که می‌شود به هر سو گردانید و از این رو کارچاق‌کنی، پشت‌هم‌اندازی، جاسوسی، چاپلوسی و عوام‌فریبی جزو غریزه او شده بود» (۸۴)

پس از شهریور ۱۳۲۰ و رفتن رضاشاه "حاجی آقا" آشکار و مستقیم گام در کارزار سیاسی می‌گذارد:

«از صبح تا شام مشغول تباری و دستور و ملاقات با روزنامه‌چی و کاسبکار و بازاری و آخوندهای قدیمی و آخوندهای نوظهور دمکراسی و گاببندی شده بود» (۸۵)

محرم اسرارش و اهرم پیشبرد کارهایش، حجت‌الشریعه آخوند محل بود و به او امر می‌کرد که:

«تشکیل این احزاب و دسته‌هایی که راه افتاده و دم از آزادی و منافع کارگر می‌زنند و زمزمه‌هایی که شنیده می‌شود، خطرناکه، خطر مرگ داره، نباید گذاشت که پشت مردم باد بخوره و یوغ اسارت را از گردن‌شان بردارند و تکانی بخورند. باید دستگاه قدیم را تقویت کرد، حتی باید به مجسمه‌های شاه سابق احترام گذاشت» (۸۶)

«... تا موقعی که مردم سر بگریبان وحشت آن دنیا و شکیات و سهویات نباشند، در این دنیا مطیع و منقاد نخواهند ماند. آن وقت ماها نمی‌توانیم به زندگی خود برسیم... اگر مردم را از عقوبت آن دنیا می‌ترسانیم و در این دنیا از سرنیزه و

۸۳. پیش‌گفته، ص ۴۷.

۸۴. پیش‌گفته، ص ۴۸.

۸۵. پیش‌گفته، ص ۵۶.

۸۶. پیش‌گفته، ص ۹۵.

مشت و توسری نترسانیم، فردا کلاه ما پس معرکه است...» (۸۷)

«... صاف و پوست کنده به شما خاطر نشان می‌کنم که فقط به وسیله شیوع خرافات و تولید بلوا به اسم مذهب می‌توانیم جلوی این جنبش‌های تازه که از طرف همسایه شمالی به اینجا سرایت کرده بگیریم... در صورت لزوم ما با اجنه و شیاطین هم دست بیکمی خواهیم شد تا نگذاریم وضعیت عوض بشه. عوض شدن جامعه یعنی مرگ ما و امثال ما... باید همیشه این ملت را به قهقرا برگردانید و متوجه عادات و رسوم دوسه هزار سال پیش کرد... اگر ناخوش میشند جن‌گیر و دعانویس هست. چرا دوی فرنگی بخورند که جگرشان داغون بشه؟ چرا چراغ برق بسوزانند که اختراع شیطانی فرنگی است؟ پیه سوز روشن بکنند که پولشان توی جیب هم‌مذهب‌شان بره. مخصوصاً سعی بکنید در مجامع عمومی و در قهوه‌خانه‌ها رسوخ بکنید و بخصوص فراموش نکنید که شهرت‌هایی بر ضد روس‌ها بدید. بعد هم سینما، تیاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتوموبیل، گرامافون را تکفیر بکنید. در این قسمت دیگر خودتان استادید. مثل دفعه قبل که شهرت دادید رادیو همان خر دجاله که یک چشم به پیشانی داره و از هر تار سیمی هزاران صدا میده و از این قبیل چیزها. بی‌دینی زمان رضا شاه را تقبیح بکنید، چادر نماز، چادر سیاه و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت لزوم توزیع بکنید. از معجزه سقاخانه غافل نباشید.» (۸۸)

۸۷ پیش‌گفته، ص ۹۶.

۸۸ پیش‌گفته، ص ۹۹.

چهره‌شناسی "حاجی آقا"

به گمان ما هدایت در این بلندترین داستان‌ش، همه عناصر لازم را برای چهره‌شناسی "حاجی آقا" به دست می‌دهد. "حاجی آقا"ی هدایت، آشکارا از پاره سنتی و پیش‌سرمایه‌داری ساختار اقتصادی- اجتماعی دو پایه و پیچیده جامعه ما برآمده، تا پاره "مدرن" و سرمایه‌دارانه آن. "حاجی آقا" چهره نمونه‌وار لایه بالائی ساختار اقتصادی- اجتماعی‌ست که با رشد سرمایه‌داری در ایران، جایگاه خود را در خطر دید و از موضعی واپسگرا در برابر این فرایند تاریخی قرار گرفت. "حاجی آقا" آینه تمام‌نمای بازاری سنتی ایران است که در یکی از لحظه‌های کامروائی‌اش و در سال‌های نابسامان ۲۰ تا ۳۲- برای استوار ساختن پیوندش با دستگاه دولتی و پیشگیری از گسترش مناسبات سرمایه‌داری و مدرنیته، هیچ مجالی را از دست نداد. "حاجی آقا"ی هدایت، مثل و نمونه برین حاجی آقاهائی‌ست که هفت هشت سال پس از انتشار این کتاب، خشمناک از دکتر مصدق و هراسان از حزب توده، زیر رهبری آیت‌الله کاشانی گرد آمدند. زمینه کودتای ۲۸ مرداد را ریختند و برای محمدرضا شاه پهلوی رکاب گرفتند. حاجی ابوتراب هدایت، کهن‌الگوی حاجی بازاری‌هائی است که با از کف رفتن اقتدار سیاسی‌شان، دست در دست زمینداران رو به زوال و روحانیت گذاشتند. با بسیج توده بی‌شکل حاشیه تولید و بی‌جایگاه در گستره اجتماع و نیز اراذل و اوباش، شورش ۱۵ خرداد ۱۳۴۱ را برپا کردند. همان حاجی بازاری‌هائی که با سست شدن موقعیت اقتصادیشان و از دست دادن اعتبار اجتماعی‌شان، گرد آیت‌الله خمینی آمدند. به او یاری رساندند که سرکردگی جنبش عمومی ضد دیکتاتوری شاه را به کف آورد و بنیاد جمهوری اسلامی را پی‌ریزد که به نهادها و هنجارهای سنتی جامعه حانی تازه دید و «ملت را به قهقرا برگردانید و متوجه عادات و رسوم دو سه هزار سال پیش کرد» (۸۹).

نکته‌سنجی‌ها و دل‌نگرانی‌های هدایت - که نشانه‌ دیگری از تیزبینی و شناخت ژرف او از جامعه ایران است - اما به چشم نقدنویسان ایرانی "حاجی آقا" نیامده است. نه پیش و نه پس از برآمدن جمهوری اسلامی. طرح ساده و ساختار نه چندان پیچیده کتاب از یک سو، و درون‌مایه سرتاسر سیاسی آن از سوی دیگر، نگذاشت نسل گذشته نقدنویسان ما - که بیشترشان سیاست‌گریز بودند و کینه‌ای بیمارگونه به حزب توده داشتند - به اهمیت این اثر پی‌برند. این‌ها که پنداشته‌اند هدایت زیر تأثیر توده‌ای‌ها "حاجی آقا" را نوشته است، حتی نتوانسته‌اند چهره راستین "حاجی آقا" را دریابند و پیام هدایت را درک کنند. از این نسل تنها کسی که چیزی درباره چهره "حاجی آقا" گفت - و به نادرستی - مجتبی مینوی است.

«این کتاب را می‌توان به عینکی تشبیه کرد که هدایت به ایرانیان داده است تا اگر چشم‌شان خوب نمی‌بیند، مملکت و قوم خود را با این عینک ببینند. و عینک سیاهست و هرچه با آن ببینند، سیاه به نظر می‌آید.» (۹۰).

بر خلاف برداشت این بزرگمرد دنیای ادب ایران که "حاجی آقا" را نماد "مملکت و قوم ایرانی" به طور عام دانسته است، ایدئولوگ‌های الگوبردار و جزم‌اندیش ما (توده‌ای‌ها و جز آن) "حاجی آقا" را نماینده بورژوازی ایران بطور عام و بورژوازی تجاری، بطور خاص بازشناسانده‌اند.

«بزرگی "حاجی آقا" نه در کالبد آن است و نه در فضای خوشبینانه‌اش. این بزرگی درست جایی است که همواره ناشناخته و درک نشده مانده است؛ یعنی در تیپ قهرمان داستان "حاجی" - که الگوی یک سرمایه‌داری سنتی است - اینجاست که هدایت هوشمندانه و با استادی، عام و خاص را یکجا گرد آورده است.

«حاجی یک بازرگان، کارخانه‌دار، دلال، قاچاقچی و کلاهبردار است، به گونه‌ای تیبیک (الگوار) یک طبقه نوین و بنیاد آن و راه‌های گسترش و توجیهش را نشان می‌دهد...

۹۰ - "حاجی آقا"، کتاب صادق هدایت، گردآورنده محمد کتیرائی، سازمان انتشارات اشرفی، انتشارات فرزین، بهمن ۱۳۴۹، ص ۳۶۱.

«حاجی» تیپ آدم زنده و راستینی است که ویژگی‌های طبقه‌اش در وجود او بلورسته هستند...» (۹۱)

«بزرگی این رمان در "بازنمائی" تپیک زندگی بورژوازی بازرگان در "شخصیت" حاجی است. منش فرصت‌طلبانه، نرمش بی‌اندازه خوی و رنگارنگی چهره سیاسی این جناح از بورژوازی را که می‌تواند با شکل‌ها و موقعیت گوناگون اجتماعی خود را هماهنگ و یگانه کند، هدایت با هوشمندی باریکبینی نشان داده است. گرچه این "بازنمائی" تنها بخش کوچکی از همبار داستان را در برمی‌گیرد، می‌توان آن را به درستی محور کانونی پویائی‌های دانست که راستی گردش زندگی آدم‌های داستان را تضمین می‌کند.» (۹۲)

چنین برداشت‌هایی که بیشتر از شناخت سطحی جامعه ایران و کلیشه‌هایی سطحی‌تر سرچشمه می‌گیرد؛ یا تعصب‌ها و تنگ‌چشمی‌های ادبی و سیاسی، تا سال‌ها نگذاشت که نسل‌های جوان‌تر به اهمیت ادبی و جامعه‌شناختی "حاجی آقا" پی برد. (۹۳) به ویژه آن که سیاست‌گذاران دستگاه امنیتی شاه هم با "انقلاب سفید" و آغاز فرایند شتابان فروپاشی ساختار اقتصادی-اجتماعی سنتی و به حاشیه راندن نیروهای این ساختار - که تبعید آیت‌الله خمینی شکل نمادین آن بود- دوباره جلوی انتشار "حاجی آقا" را گرفتند و آن را در فهرست ممنوعه‌ها قرار دادند. ممنوعیتی که تا یک سال پیش از انقلاب بهمن گریبان "حاجی آقا" را گرفته بود.

زمین‌لرزه بزرگ، به رو آمدن جمهوری اسلامی و فروریختن آوار «عادات و رسوم دو هزار سال پیش» بر جان جامعه، البته نمی‌توانست بر

۹۱- جمشید م. ایرانیان، "واقعیت اجتماعی و جهان داستان"، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۸، ص ۱۳۰.

۹۲- همانجا، ص ۱۳۵.

۹۳- تنها نقدنویس ایرانی که در این سالها به ستایش "حاجی آقا" پرداخت، حسن کامشاد است. او درباره این کتاب نوشت: «هدایت در این اثر» «از ژرف‌نگری، گیرائی و شکل‌های گوناگون (زبان) رازآمیز می‌گذرد و به درازگوئی و پرخاشگری ژورنالیستی گرایش می‌یابد. این‌ها بن‌مایه‌های چیره در این شاهکار طنز و هجوند.» (نگاه کنید به ، حسن کامشاد، نشر دانشگاه کمبریج، انگلستان، ۱۹۶۶، ص ۱۹۲)

اندیشه نقدنویسان ما اثر نگذارد و بن‌مایه نقد این کتاب را ژرفش نبخشد.

«حاجی آقا، شخصیت اصلی و محوری داستان، فقط عضوی از اعضای جامعه ایرانی در آن روزگار نیست، بلکه نمادی است از کل جامعه و به عبارتی کنایه‌ای است از روح حاکم بر جامعه. از یک سو یادگار زمان ناصرالدین شاه، یعنی مصداق سنت پوسیده‌اواخر دوران قاجار است، و از سوی دیگر آورده جامعه به اصطلاح مدرن ایرانی پس از مشروطیت. به سخن بهتر، برآیند سنت و تجدد است. سنتی که از فرط پوسیدگی نخ نما شده و تجددی که مانند وصله رنگین و زنده‌ای بر این سنت فرسوده ناشیانه دوخته شده است. حاجی آقا مظهر ناتوانی جامعه ایرانی در جذب و گوارش تجدد غربی است» (۹۴).

این برداشت که «حاجی آقا»ی هدایت نماد کل «مملکت و قوم» ایرانی است و نه لایه‌ای از پاره سنتی این «مملکت و قوم»، چه بسا ناشی از کاربست یکی از فرضیه‌های انقلاب ایران باشد که در سالهای گذشته پیش کشیده شده؛ فرضیه‌ای که انقلاب بهمن را برآیند برخورد سنت و تجدد می‌داند. اما بازخوانی موشکافانه «حاجی آقا»، دقت در زندگی، پندار و رفتار او، و درنگ بر ویژه‌گیهای سایر شخصیت‌های کتاب، جای تردید نمی‌گذارد که «حاجی آقا»ی هدایت روح حاکم بر جامعه را باز نمی‌تاباند؛ که یک تیپ معین اجتماعی را باز می‌نمایاند. سهل و ساده، «حاجی آقا» بازاری‌های پولپرست و حقه‌باز و دغل را به باد انتقاد می‌گیرد» (۹۵) اما اگر در نگاه نویسنده «صداق هدایت و تجدد در ایران»، واقعیت بازاری بودن «حاجی آقا» نفی نمی‌شود. این واقعیت بدیهی از سوی یکی دیگر از نقدنویسان ما به

۹۴ صداق هدایت و تجدد در ایران، نگاهی به داستان حاجی آقا، علیرضا منافزاده، اختر، دفتر دوم، پائیز ۷۰، پاریس.

۹۵ «چهار چهره»، خاطرات و تفکرات درباره نیما پوشیج، صداق هدایت، عبدالحسین شوشین و ذبیح بهرور انور خامه‌ای؛ کتاب‌سرا: تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۶۳.

سادگی نفی شده است.

«... ممکن نیست "حاجی آقا" نماینده آن چیزی باشد که به اعتقاد عموم هست، یعنی یک تاجر پیر و سنتی ایرانی در اوایل دهه ۲۰. برعکس او تصویر مضحکی است از یک زمیندار سیاستمدار کهنسال و محافظه کار دوره انقلاب مشروطه، با همان نگرش دوگانه خاص این افراد به رضاشاه، که ترکیبی بود از ستایش او بخاطر نظم و ثباتی که ایجاد کرد و انتقاد شدید از انحصار کامل قدرت در دست خود، حکومت استبدادی، تصرف اموال مردم، شبه اروپائی بودن، تکیه روزافزون بر "نورسیده‌ها" و حمله‌اش به مذهب.» (۹۶)

با این همه بر خلاف نقدنویسان ما که بیشترشان در تارهای پیشداوری گرفتار بوده‌اند و به این دلیل از فهم دنیای ساده و واقعی "حاجی آقا" باز مانده، نقدنویسان فرانسوی مشکل چندانی در درک "حاجی آقا" نداشته‌اند. آنها از آنجا که بدون پیشداوری و ذهنی ساخته و پرداخته کتاب را به دست گرفته‌اند، توانسته‌اند درون‌مایه کتاب را دریابند و کم و بیش به روح "حاجی آقا" نفوذ کنند. گیریم که میان "حاجی آقا" و چهره‌های شناخته شده ادبیات خودشان - یا ادبیات جهان - همانند هائی ببینند و "حاجی آقا"ی هدایت را با تارتوف مولیر و هارپاگون بالزاک یکی بگیرند. اما نه قیاس‌شان مع الفارق بوده است و نه برداشت‌شان بکلی بی‌پایه، چه پیش و چه پس از انقلاب. هرچند که داوری‌های پس از انقلاب از دقت به مراتب بیشتری برخوردار بوده است. ژیلبر لازار نمونه پیش از انقلاب است که سی و اندی سال پیش در نوشته‌ای به نام "صادق هدایت، پیشرو رئالیسم ایران" نوشت:

«هدایت با تمام قوا می‌کوشید که از روی پستی‌ها و رذالت‌ها پرده بردارد و آنها را نفرت‌انگیز و در عین حال مضحک جلوه دهد. کامل‌ترین اثر او در این زمینه بی‌شک "حاجی آقا"

۹۶- محمدعلی همایون کاتوزیان، "صادق هدایت از افسانه تا واقعیت"، مترجم فیروزه مهاجر، طرح نو، تابستان ۷۲، صص ۲۳۱، ۲۳۲.

است. کسی نمی‌تواند چهره شوم و ابلهانه این پیرمرد را فراموش کند. کسی که سابقاً دکاندار حقیری بود و امروز آدمی است ثروتمند و میلیونر و به معاملات عمده همه جور کالا منجمله استقلال میهنش مشغول است، مرتجع بی‌رحم و ریاکاری که مانند هارپاگون بسیار ممسک و خسیس است و...» (۹۷)

آندره کلاول هم که پس از انقلاب و "حل معما" به سروقت "هدایت بزرگ" رفته، نوشته:

«حاجی آقا همین... خشکه مقدس‌های ریشو، ریاکاران مساجد و دراویش دروغینی هستند که فضل‌فروشی‌شان را زیر چین‌های عمامه‌هاشان پنهان می‌کنند. و این همه در دوره‌ای که اسلام‌گرائی هنوز مذهب دولت نشده بود. اما او، صادق درخشان، همه چیز را حدس زده بود... و به این معنا در سرزمین خود به پیامبری رسیده بود.» (۹۸)

صادق هدایت و جمهوری اسلامی

اما تا به امروز کسی در سرزمین خویش به پیامبری نرسیده است؛ چه رسد به هدایت که میانه‌ای با پیامبران و دین‌هاشان نداشت. و این هم دلیل دیگر نفرت آخوندها و حاجی آقاها به اوست.

اینها تا که به قدرت رسیدند، مرده هدایت را چوب‌ها زدند. کتاب‌هایش را "ضاله" خواندند و در کتاب سوزان‌های ماه‌های اول قدرت‌یابی‌شان، به کام آتش انداختند. نه کارهائی چون "افسانه آفرینش"، "کاروان اسلام" (البعثة الاسلامیه - البلاد فی الفرنجیه) و "توپ مرواری" را - که

۹۷- ژیلبر لازار، آثار صادق هدایت، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی درباره صادق هدایت و زندگی و آثار او، مترجم حسن قائمیان، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۳، چاپ سوم، ص ۳۷.

۹۸- "اکسپرس"، پیش‌گفته.

در نظام سلطنتی نیز یا به انتشار نرسیده بود و یا نثله شده‌شان به انتشار رسیده بود. بلکه کتاب‌هایی چون ”علویه خانم“ و ”ولنگاری“، ”سه قطره خون“، ”وغ وغ ساهاب“، ”بوف کور“ و... نفرت متولیان دین از هدایت آنقدر بود که حتا انتشار آثارش ”در رژیم گذشته“ را نیز جرم دانستند و از مصادیق پراکندن فساد فی‌العرض! (۹۹)

پس هدایت هم به کسانی پیوست که در جمهوری اسلامی به زندگی مخفی روی آوردند. به بود و نبودی اسطوره‌ای. نشر نکردن کتاب‌هایش، نیاوردن نامش، سکوت رسمی دربارهٔ آثارش، اما بی‌پرده بود. او ماندگار بود: پابرجا؛ فناپذیر. همچون زن اثیری‌اش، پیوسته در حال تکثیر و بازتکثیر. همه جا. و موضوع سخن‌ها، اندیشه‌ها، بازانده‌هایش و بررسی‌ها. به ویژه در تبعید. هدایت رفته رفته نماد راستین و نمونهٔ بارز ”ادبیات تبعید“ شد. نمونه‌ای از آنچه در میهن ممنوع است و به دور از میهن آزاد. نمونه‌ای از آنچه تنها در تبعید می‌شود به آن پرداخت. و پرداخته شد. در ابعادی گسترده. چنان گسترده که سرانجام جمهوری اسلامی چاره‌ای جز واپس نشستن نیافت و گونه‌ای تحمل کردنش و به رسمیت شناختنش! چگونه؟ با سلب برندگی آثارش، زدودن روح نوشته‌هایش، بی‌زیان ساختنش!

در سال ۱۳۷۲، در اوج ”روند اعتدال“ در جمهوری اسلامی و ”گشایش فضای سیاسی- فرهنگی“ سه کتاب از بیست و چند جلد کتاب صادق هدایت را برای چاپ برگزیدند و با ”ذبح اسلامی“ به بازار عرضه داشتند: ”بوف کور“، ”مجموعهٔ سه قطره خون“ و ”مجموعهٔ زنده بگور“ را. که این دو کتاب آخر در یک جلد گرد آورده شد. ”بوف کور“ را طوری سلاخی کردند که بسیاری به سوگ نشستند و گفتند «اگر قرار بود این اثر

۹۹- این نکته را محمدرضا جعفری، پسر محمدتقی جعفری گفته است: «یکی از اتهامات مهم مطرح شده علیه پدرم و مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ ”بوف کور“ و آثار هدایت بود و در جزوه‌ای هم که سازمان تبلیغات اسلامی علیه پدرم و خانوادهٔ ما منتشر کرده است، علاوه بر کتاب ”شراب خام“، نوشتهٔ اسماعیل فصیح که آنهم در سال گذشته تجدید چاپ شده، به همین اتهام مهم اشاره نموده است»، نشریهٔ گردون، چاپ تهران، شمارهٔ ۳۸-۳۷، فروردین ۱۳۷۳.

ناقص شود، همان بهتر که اصلاً چاپ نمی‌شد» (۱۰۰)

«مشکل گویا هدایت بود. اول هم از بوف کور شروع کرده‌اند. ناشر هم سیمرغ. سیمرغ؟... چاپ اول هم در یازده هزار نسخه...»

یک دلال مظلمه پیدا کرده‌اند که مثلاً مقدمه بنویسد. کار هم ساده است. اقوال این و آن را کنار هم می‌گذاری، پرت و پلائی هم برای چسب و وصل می‌آوری. بی امضاء. بله بی امضاء. شرم فرموده‌اند. ناشری یک شبه و مقدمه‌نویسی ناشناس که ویراستار هم بوده است. می‌برسر فعل را جدا فرموند؛ و اطلاق را به اتاق اصلاح کرده‌اند و گاهی هم البته در نقطه‌گذاری دستی برده‌اند و هر جا با سیاست امروز که اصلاح داستان‌های روم و ترک و البته ایرانی است، نمی‌خواند، حذف کرده‌اند و به جایش سه نقطه گذاشته‌اند... جالب اینکه بر مدخل کتاب هم مرقوم فرموده‌اند که «حق هرگونه چاپ و تکثیر محفوظ است». بله، حقی هم برای خود و نشرشان قائلند؛ یعنی که از امروز به بعد بوف کور همین است و هرکس خواست بوف کور اصلی را درآورد به مقامات شکایت کند... خوب، مبارک است؛ حضرت مستطاب صادق خان هدایت! مشرف فرمودید، نویسندهٔ مهذب مؤدب! (۱۰۱)

همین بلا را به سر "زنده بگور" و "سه قطره خون" آورده‌اند. هر گفتهٔ انتقادی نسبت به خدا و دین و پیامبر و فقیه، حذف گشته است. و از هر ابراز احساسی میان زن و مرد، هر تماس جسمانی‌یی (از بوسه گرفته تا عشق‌ورزی)، هر اشاره‌ای به برجستگی‌های بدن زن پیش‌گیری شده است.

۱۰۰. بوف کور تجدید چاپ شد، گردون، شماره ۳۰، ۲۹، ص ۷، شهریور مهر ۱۳۷۲.
برای آگاهی نسبت به موارد سانسور شده، نگاه کنید به "بوف کور به روایت حزب الله"، ناصر پاکدامن، چشم‌انداز، شماره ۱۲، پائیز ۱۳۷۲، ص ۲ تا ۲۰.
۱۰۱. آش شله قلمکار هدایت، هوشنگ گلشیری، آدینه، شماره ۸۵، ۸۴، ص ۴۳.

«پستان را در نظر بگیرید که در گفتگوهای روزانه هم به کار می‌رود و هیچ نشانه‌ای از بی‌حیایی، بی‌عفتی و توهین نیست. شعر ایرج را به یاد دارم. گویند مرا چو زاد مادر، پستان به دهن گرفتن آموخت. اما سانسور مسئله دارد... چند سال پیش در کتابی پزشکی سرطان پستان را حذف کردند، بنویسند سرطان سینه... در چاپ حزب‌اللهی زنده بگور و سه قطره خون، هر کجا که به مناسبتی دست قهرمان به پستان، حتا به سینه قهرمان دیگر می‌خورد و چشمش به این قسمت بدن می‌افتد، حذف شده است...» (۱۰۲)

اما همه نوشته‌های هدایت را که نمی‌شود با برداشتن و دور انداختن کلمه‌ها و جمله‌هایی "اسلامی" کرد و به "صراط مستقیم" راهنمایی! بسنیاری از این نوشته‌ها با معیارهای عهد عتیق واپسگرایان حاکم بر ایران، از بیخ و بن خرابند و اصلاح ناپذیر؛ مثل "ترانه‌های خیام" و مقدمه‌اش، "نیرنگستان"... با "پروین دختر ساسان" چه می‌خواهند کنند و "مازیار" که نمونه‌های "ملی‌گرایی منحط افراطی"یی هستند که این روزها ورد زبان‌شان شده و محور برنامه "هویت‌شان. تکلیف" افسانه آفرینش، "کاروان اسلام" و "توپ مرواری" هم از پیش روشن است که مصادیق بارز "کفرگویی" اند و "اسلام ستیزی". "حاجی آقا" نیز از همین دست است و به همین خاطر مغضوب و ممنوع (۱۰۳)

چه باک. هدایت کسی نبود که بخواهد کارهایش به هر ترتیب و به هر قیمت در ایران چاپ شود. نه اهل بخیه بود و نه اهل زد و بند. آنهم با آخوند جماعت و حاجی آقاهائی که نماد واپسگرایی می‌دانستشان و

۱۰۲. ناصر پاکدامن، "سانسور به روایت حزب‌الله"، منتشر نشده، سخنرانی در "کنفرانس حقوق بشر برلین"، پنجشنبه ۷ دسامبر ۱۹۷۶.
۱۰۳. دومین چاپ "حاجی آقا" در سال ۱۳۳۰ صورت گرفت. کمی پس از مرگ هدایت. همراه با سایر نوشته‌های او و از سوی "امیر کبیر". در سال ۱۳۴۲ که آثار هدایت بازچاپ شد، "حاجی آقا" اجازه انتشار نیافت و این ادامه داشت تا سال ۱۳۵۶ (۲۵۳۶) شاهنشاهی) که انتشارات "جاویدان" "حاجی آقا" را بازچاپ کرد.

کهنه‌پرستی و تبهکاری. خودشیفته و خودنما هم نبود و جویای نام و شهرت. اینها را از صفات "رجالگان" می‌دانست که از شان بیزار بود و گریزان. والامنشی بود دارای اصول و راه و رسم ویژه خویش. حاضر نشد "بوف کور"ش را در ایران رضاشاهی چاپ کند. آن را در هندوستان چاپ کرد و بر برگ اول نوشت «طبع و فروش در ایران ممنوع است». «افسانه آفرینش» و "توپ مرواری" را هم در فرانسه منتشر کرد؛ به یاری دوستانش. "کاروان اسلام" را هم هرگز به دست چاپ نداد و دل به این خوش ساخت «که تعداد کمی از نسخ‌های تاپی آن را در میان همان دوستانش پخش کند». (۱۰۴)

هدایت دنیای خود را داشت که ربطی با دنیای خشک‌اندیشان و سنت‌پرستان نداشت. او اندیشمندی بود که ریشه دردهای جامعه را می‌جست: با پژوهشی پر دامنه و نگاهی موشکاف. به آنچه دست می‌یافت، با دقت و دیدی تیز می‌پرداخت. و آنچه را که می‌نگاشت، خوب می‌شناخت. بارزترین وجه تمایزش با نویسندگان روزگارش همین شناخت همه جانبه از موضوع مورد بحثش است. و چون پیشرو بود و ژرف‌بین - و نه سطحی‌نگر و تنها "معاصر" - شبه مدرنیسم دوره رضاشاه را با طنزی تند و گزنده نقد و نفی می‌کرد. بر مسائلی انگشت می‌گذاشت که مسائل بنیادین جامعه‌ای در حال گذار است و درگیر و دار کشمکش میان کهنه و نو. مسائلی که در درازنای دوره گذار پابرجاست. این است راز دوست داشتن آثار هدایت.

آیا ناشر فرانسوی "حاجی آقا" و نقد نویسان اروپائی کتاب بر این ویژگی هدایت آگاهند؟ آیا می‌دانند که بسیاری از آثار هدایت به همان شکل و شمایللی که در گذشته منتشر شده بود، هم اینک در ایران منتشر و پخش می‌شود؟ البته غیرقانونی و زیرزمینی! آیا می‌دانند که حکومت تاکنون نتوانسته است هدایت را بازداشت کند و از دست به دست گشتن آثارش پیشگیری؟ اگر می‌دانستند، شاید به سادگی حکم نمی‌دادند:

۱۰۴ - «به گفته استاد مجتبی مینوی. این اثر را صادق هدایت در سالهای ۱۳۱۲-۱۳۱۳ نوشته است و نخست در نظر داشت که البعثة را با نام مستعار "راستگو و سکی" (راستگو = صادق) چاپ کند که نشد» (نوشته‌هایی از صادق هدایت، ناشر؟)

«حیف که ایرانیان امروز، از خواندن این اثر سرگرم کننده و بسی سازنده محرومند، همچون بسیاری چیزهای دیگر» (۱۰۵)

دیدار با هدایت

سنگ مزارهای پیرامونش به خاک نشسته‌اند
فراموش.
یاد بود او.

چو نگین سیاهی
می‌درخشد.

پاک‌اندیشی، پاک سیرتی
دسته‌کلی رنگین
برنگین نهاده.

چه زیباست
پس از پنجاه سال سبزماندن
شکوفه دادن.
نه در انتظار گل ماندن.

بهر روز حشمت

دسامبر ۱۹۹۷

وصیت نامه فرانسوی

آندرهئی مکین برگردان از: بتول عزیزپور

آندرهئی مکین، نویسنده فرانسوی زبان و خالق رمان "وصیتنامه فرانسوی"، که دو جایزه مهم ادبی (گنکور و مدیسیس) را به خاطر همین رمان از آن خود کرد، در روسیه متولد شد و از هشت سال پیش ساکن فرانسه است. طبق گفته نویسنده، او به صورت تبعیدی در این کشور به سر می برد و کلیه آثاری که تاکنون به چاپ رسانیده از جمله رمان‌های:

۱- دختر یک قهرمان اتحاد شوروی

۲- اعتراف یک پرچمدار معزول

۳- در زبان رودخانه، عشق

به زبان فرانسه نوشته شده‌اند. "وصیتنامه فرانسوی" زمانی که اتفاق آراء آکادمیسین‌های کنکور به ویژه رئیس ژوری هروه بازن را به خود جلب کرد؛ داستان پسر بچه‌ئی ست که با کشور فرانسه از طریق حکایت‌هایی که مادر بزرگ فرانسویش شارلوت لومونیه که در اوائل قرن حاضر به استپ‌های سارنزا و در کشور روسیه کشانده شده است و در تعطیلات تابستانی برای او روایت می‌کند، آشنا می‌شود. فرانسه‌ئی که او از دریاچه، حکایت‌های مادر بزرگش کشف می‌کند، کشوری است افسانه‌ئی و پاریس پایتخت آن، شهر عشق‌های شورانگیز، رسوائی آمیز و خیال‌انگیز است، که از این رهگذر رئیس جمهور وقت این کشور "فلیکس فور" خود نمونه برجسته این نوع بی‌پروائی هاست. شارلوت از ورای نوستالژی‌هایش از واقع و غیرواقع ترسیمی

خیال‌انگیز در ذهن کودکانه راوی رمان به جای می‌گذارد. او از سیل ۱۹۱۰ پاریس و هم زمانی آن با دیدار رسمی تزار نیکلای دوم و همسرش الکساندرا از این شهر با شکوه تمام سخن می‌گوید. حال آنکه می‌دانیم این دیدار در سال ۱۸۹۶ به وقوع پیوسته است. ماجرای تکه سنگ کوچک یادگار اولین عشق شارلوت به نام "وردن" و حکایت‌های ریز و درشت دیگر که سرشته از تخیل و واقعیت هستند، دنیائی نوین را به روی روان رمان می‌گشایند.

این جهان تخیلی و دور از دسترس، کودک را در تضاد رویارو با جامعه‌ئی که در آن به سر می‌برد قرار می‌دهد. این رویارویی در ابتداء به انزوای کامل "راوی" در مدرسه و کلاس درس منتهی می‌شود. تا اینکه سرانجام این تنهائی و مطرودشدن، او را به شورش علیه ایده‌آل‌های فرانسویش بر می‌انگیزد، و کوشش می‌کند تمام دانسته‌ها و اندوخته‌های ذهنی‌اش را که از طریق روایت‌های شارلوت آموخته است. به ویژه زبان فرانسه. را زیر سؤال برده، به گونه‌ئی نفی کند.

این کنجکاوی ناگزیر کودک دیروز که هم اکنون به دوران نوجوانی قدم گذارده و محیطی که پاسخگوی نیازهای معنوی او نیست به این نتیجه می‌انجامد که کلیه دانسته‌های تزییقی فرانسویش را در مروری انتقادی و گاه بی‌رحمانه زیر ذره‌بین بدبینی قرار دهد. کنکاش‌های او در این راستا به این ختم می‌شود که سرانجام راوی رمان (نویسنده؟) به هویت واقعی زندگی خود آگاه شود. واقعیتی که در اولین ماه‌های تبعید اختیارش در کشور فرانسه. از طریق وصیتنامه شارلوت لومینه - با آن رویرو می‌شود بیانگر راز غم‌انگیز زندگی اوست. رازی که طی سال‌ها از او پنهان نگاه داشته شده بود.

در زیر برگردان بخش کوتاهی از این رمان را ملاحظه می‌کنید:

پاشکا

عجیب اینکه او کسی بود که نه تنها چیزی از کشور فرانسه نمی‌دانست، بلکه هرگز اثر یک نویسنده فرانسوی را هم نخوانده بود. من مطمئن بودم او حتی، نمی‌توانست جای این کشور را روی نقشه جغرافیا تعیین کند. آری، این او بود که بدون کوچکترین تلاشی مرا یاری داد که مجموعه حکایت‌های خیال پردازانه را کناری نهاده، جستجو و تحقیق خود را در یک مسیر تازه دنبال کنم. همین شاگرد تنبل کلاس، که یک روز به من حالی کرد که اگر لنین بچه نداشته به این دلیل بوده که عشقبازی نمی‌دانسته. در اجتماع کوچک کلاس، ما به یک اندازه تحقیر می‌شدیم. اما دلائل خرد شمردن هر یک از ما کاملاً متفاوت بود. آنها از او متنفر بودند. برای اینکه او چهره، نامطبوع یک پسر بالغ را در نظر آنها زنده می‌کرد. با وجود دو سال تفاوت سن، و این امتیاز که او هم چون دیگر شاگردان هم سالش می‌توانست مزه آزادی‌های خاص چنین سن و سالی را بچشد؛ دوست تنبل من از این موقعیت سوءاستفاده نمی‌کرد.

پاشکا، همه او را چنین می‌نامیدند. شبیه دهقانان عجیبی زندگی می‌کرد که تا روز مرگ بخشی از ساده‌لوحی کودکانه را با خود دارند. و این درست نقطه مقابل طبیعت زمخت و مردانه، آنهاست با سماجتی هرچه تمامتر، از شهر، از اجتماع و از آسایش گریزانند، و به صورت شکارچی یا ولگرد، غالباً روزگار خود را در جنگل به پایان می‌برند.

در فصل سرما، پاشکا بوی ماهی و برف را با خود به کلاس می‌آورد، و به گاه ملایمت هوا، بوی خاک رس را. او روزهایی را به تمامی در کناره‌های گل‌آلود ولگا پرسه می‌زد. و اگر به مدرسه می‌آمد، به این

خاطر بود که سبب آزردهی مادرش نشود. همیشه با تأخیر به کلاس می‌آمد. و بی‌توجه به نگاه‌های تحقیرآمیز جوانان آینده کلاس را طی می‌کرد و در ته کلاس پشت میزش جای می‌گرفت. در سرراهش، درحالی‌که شاگردان دماغ بالا می‌کشیدند خانم معلم چشم‌هایش را به سقف می‌دوخت و آه می‌کشید. در این هنگام، کلاس از برف و خاک مرطوب اندک اندک پر می‌شد.

موقعیت تابوتی و تحقیرشده ما در کلاس، ما را بهم نزدیک کرد، بدون اینکه با هم دوست شویم متوجه این نکته شدیم که هر دوی ما تنها هستیم. این مطروذبودن از نظر دیگران موجب آشنائی ما شد. بعد از این، برایم پیش می‌آمد که پاشکا را در سیر و انکشافات ماهیگیری در کناره‌های ولگا همراهی کنم او سطح یخ‌بسته، رودخانه را به کمک یک مته دستی قوی سوراخ می‌کرد. بعد نخ قلاب ماهیگیری را در سوراخ فرو می‌برد و خود در بالای دهانه، گرد سوراخ، که ضخامت مایل به سبز را نمایان می‌ساخت. بی‌حرکت می‌ایستاد. من در خیال خود ماهی‌ئی را تصویر می‌کردم که در انتهای این تونل یخی تنگ و طولانی، گه‌گاهی به یک متر می‌رسید، با احتیاط به طعمه نزدیک می‌شود.... و ماهیان دیگر با پوست راه راه، خال خالی و دیگر ماهیان سفید کوچک با دم قرمز درخشان، که از سوراخ حفرشده به بالا می‌جستند و از قلاب جدا شده روی زمین سرف گرفته جست و خیزکنان می‌افتادند. و در حالی که بدن آنها در معرض باد سوزان زمستانی منجمد می‌شد و یخ می‌بست بی‌حرکت می‌ماندند. خارهای پشت آنها پوشیده از دانه‌های کریستالی یخ، به نیم تاج‌های افسانه‌یی شگفت‌انگیز می‌مانست. ما کم حرف می‌زدیم. آرامش بی‌انتهای حنک‌های برفی، آسمان نقره‌ئی و خواب عمیق رودخانه، بزرگ، گفتگو را حالی از سعی می‌کرد.

گاهی پاشکا، در جستجوی محلی که ماهیان بیشتری داشت، با پذیرفتن خطر، به قطعات مرطوب و نیم ذوب یخ رودخانه که چشمه‌های درونی سطح شفاف آنها را تیره ساخته بود نزدیک می‌شد... با صدای خشک شکسته‌شدن سطح یخ بسته برمی‌گشتم و می‌دیدم که رفیقم در آب دست و پا می‌زند و تقلانکنان برای رهائی خود، پنجه‌هایش را باد بزن‌وار در دانه‌های برف فرو می‌برد. به طرف او می‌دویدم و در چند متری روزنه، یخین روی شکم دراز می‌کشیدم و سر شالم را به طرف او می‌انداختم. پاشکا معمولاً، قبل از مداخله، من موفق می‌شد خود را از آنجا بیرون بکشد. درست مانند یک خوک ماهی، خود را از آب بیرون می‌کشید و با سینه روی برف می‌افتاد و در حالی که می‌خزید، لکه‌ئی دراز و خیس از او روی سطح یخ بسته به جای می‌ماند. اما گاهی، به ویژه برای خوشآیند من بدون شک، سر شال مرا که به سوی او دراز کرده بودم می‌گرفت و می‌گذاشت او را نجات دهم.

بعد از یک چنین آبتنی‌ئی، ما به طرف بدنه یکی از قایق‌های کوچک از کارافتاده که از میان پشته‌های برف، در اینجا و آنجا قد برافراشته بودند می‌رفتیم و در درون تاریک آن آتشی بزرگ از قطعات چوب بر می‌افروختیم. پاشکا چکمه‌های بزرگ نم‌دیش را از پا درمی‌آورد. همین‌طور شلوار آستردارش را. بعد آنها را نزدیک شعله‌های آتش می‌گذاشت و در حالیکه پاهای لختش را روی تکه چوبی قرار می‌داد، به کباب کردن ماهی می‌پرداخت. ما معمولاً در کنار این آتش‌ها که از چوب بر پا شده بود پرحرفی می‌کردیم. او برای من داستان‌هایی از ماهیگیری‌های فوق‌العاده‌اش مثل (عبور نکردن یک ماهی خیلی بزرگ از سوراخی که به وسیله مته دستی حفر شده بود!)، یا از قطعات یخ شکسته که مثل امواج عظیم، یکی بعد از دیگری، با صدای کرکننده، قایق‌ها، درختان ریشه کن شده و حتی کلبه‌های

روستائی را که گربه‌هائی روی سقف آنها دیده می‌شد، از جا کنده و با خود می‌برد حکایت می‌کرد... من از مبارزات پهلوانی برای او حرف می‌زدم (به تازگی خوانده بودم که جنگجویان زمان‌های دور وقتی کلاه خودهای خود را - که سر و صورت آنها را به تمامی می‌پوشاند - بعد از یک مبارزه، از روی برمی‌گرفتند، چهره‌نی زنگار بسته خودمبارزه... آری من با او از این اعمال برجسته، مردانه و از جوان دلیری که برای استمداد طلبیدن سه بار در شیپورش می‌دمید سخن می‌گفتم. می‌دانستم که پاشکا، تابستان و زمستان، کناره‌های ولگا را با خیال‌های رازآمیز فراخناهای دریائی زیرپا می‌گذارد خیلی خوشحال بودم که توانسته‌ام در بین مجموعه، آموخته‌های فرانسویم داستان مبارزه وحشتناک بین یک جاشو و یک عنکبوت عظیم دریائی را بیابم. از آنجا که دانش من در این گونه مورد از حکایات تغذیه می‌شد، یکی از داستان‌ها را درست منطبق با ذوق او، و نیز مناسب با محل توفق‌امان روی اسکلت یک قایق کهنه برای او تعریف کردم، پیشترها، روی دریائی مهیب، یک کشتی جنگی انگلیسی با یک ناو فرانسوی برخورد می‌کند. پیش از آنکه نبردی بی‌ترحم را آغاز کنند، کاپیتان انگلیسی در حالیکه دست‌هایش را دور دهانش گذاشته خطاب به دشمنان همیشگی‌اش فریاد می‌زند: "شما! فرانسوی، برای پول می‌جنگید! حال آنکه ما رعیت‌های ملکه، برای شرافتمان می‌جنگیم!" در این لحظه، وزش باد شور دریائی ندای شاد و متعجب کاپیتان فرانسوی را در پاسخ به این سوی می‌رساند: "هر یک از ما برای آنچه که نداریم می‌جنگیم، عالیجناب!"

روزی، پاشکا نزدیک بود واقعاً در رودخانه غرق شود. کمر سرما شکسته شده بود و هوا رو به ملایمت می‌رفت، ناگهان، قطعه یخ بزرگی که پاشکا روی آن راه می‌رفت زیر پای او جا خالی کرد و او به درون رودخانه غلتید. تنها سر او از آب بیرون مانده بود و یک دست او، که در

جستجوی تکیه‌گاهی که وجود نداشت تلاش می‌کرد. با کوشش بسیار، با سینه خود را روی سطح یخ‌زده کشاند، اما به زودی سطح مشبک یخ زیر سنگینی بدن او خرد شد. جریان آب حالا پای‌های او را در چکمه‌های بادکرده‌اش با خود می‌برد. فرصت اینکه شال گردنم را باز کنم نداشتم. خود را دمر روی برف انداختم، و سینه‌خیز به طرف او رفتم و دستم را به سوی او دراز کردم. در این لحظه بود که پرتو گذرای ترس را در چشم‌هایش دیدم... فکر می‌کنم که او توانست خود را از این مهلکه بدون کمک من نجات بدهد. چون او خیلی سرسخت و کارگشته بود، و وابستگی‌یش به نیروهای طبیعت چنین بود که نمی‌گذاشت به آسانی در دام آنها گرفتار آید؛ اما این بار بدون لبخند همیشگی‌ش، دست مرا که به طرفش دراز شده بود پذیرفت.

چند لحظه بعد، کنار آتشی که روشن کرده بودیم، پاشکا پابره‌نه در حالی که تنها تن‌پوش او پولودور درازی بود که هنگام خشک‌شدن لباس‌هایش به او عاریه داده بودم؛ روی تخته‌پاره‌ئی نیم سوخته و رجه‌ورجه می‌کرد. با انگشت‌های سرخ و زخمی، چانه‌ئی از خاک رس را ورز می‌آورد تا ماهی را قبل از گذاشتن میان شراره‌های آتش درون آن بگذارد.... در اطراف ما (؟؟) سفید و لگای زمستانی سر بر کشیده بود و بندهائی با شاخه‌های نازک و لرزان که بوته‌زار شِفافی را در طول ساحل می‌ساختند. و نیز این زورق نیمکار غرق شده زیر برف که تخته‌پاره‌های بدن‌اش آتش ما را تغذیه می‌کرد. رقص شعله‌ها تاریکی غروب را غلیظتر، و موقتی‌بودن احساس آسایش را گیراتر می‌کرد.

چرا در آن لحظه این داستان را برای او تعریف کردم و نه یکی دیگر را؟ بدون شک دلیلی برای این کار وجود داشت، شاید این، نوعی تمایل شروع به گفتگو با او بود که مرا وادار به حکایت کردن این موضوع خاص

کرده بود... و به عبارتی، آن، خلاصه‌ئی خیلی کوتاه از یک شعر هوگو بود که شارلوت خیلی پیشترها برایم روایت کرده بود که حتی عنوان آن هم در خاطر من مانده بود.

جائی، کنار سنگرهای خیابانی ویران شده، در قلب پاریس شورشی؛ که سنگفرش‌هایش به شکلی شگفت‌انگیز توانائی تبدیل ناگهانی به برج و باروی جنگی را داشتند، سربازان مشغول تیرباران کردن گروهی اعدامی بودند. کشتارهایی روزمره و معمولی، وحشیانه و بی‌ترحم. مردان پشت به دیوار می‌ایستادند، لحظه‌ئی به لوله تفنگ‌هایی که سینه آنها را نشانه رفته بود چشم می‌دوختند. بعد، نگاه خود را به عبور سبکپای ابرها می‌دوختند، آنگاه در خون می‌غلتیدند. به زودی هم‌رزم‌های آنها جای خالی آنان را پر می‌کردند و مبارزه را در مقابل قوای حکومتی پیش می‌بردند... در بین این محکومین به مرگ پسر بچه‌ئی بود کم سن و سال. اما افسوس، این کودک به همان گونه مستحق مرگ بود که دیگر محکومان، از این رو سردهسته، جلادان در حالی که با پر خاش و تنگ خلقی این جمله را "ما الآن ترا هم اعدام خواهیم کرد!" ادا می‌کرد، به او دستور داد که در صف انتظار بایستد، کودک لحظه‌ئی قبل از رفتن به طرف دیوار به سوی افسر مأمور دوید و التماس‌کنان به او گفت: "آیا به من اجازه می‌دهید بروم این ساعت را به مادرم بسپارم؟ خانه او در دو قدمی اینجا و نزدیک آن آنجا است. قول می‌دهم که زود برگردم!" حیلۀ کودکانه او حتی قلب وحشی سربازان خشن را هم تحت تأثیر قرار داد. و زرنگی ساده لوحانه او آنها را به قهقهه زدن واداشت. در این لحظه فرمانده با فحاشی خطاب به او گفت: "برو، بدو خودتو نجات بده. پسرک بی سروپا!" سربازان جوخه اعدام در حال خنده مشغول آماده کردن تفنگ‌های خود بودند که ناگهان صدای خنده، آنها قطع شد. پسرک بازگشته بود و در حالی که نزدیک دیوار کنار دیگر هم‌زمان

می‌ایستاد خطاب به سربازان گفت: "من برگشتم!"

در مدت تعریف این ماجرا، به نظر می‌رسید که پاشکا به زحمت سخن مرا دنبال می‌کند. او بی‌حرکت به طرف آتش خم شده بود. چهره‌اش زیر لبة برگشته کلاه پوستی که گوش‌ها و گردن و پیشانی او را می‌پوشانید پنهان شده بود. اما همین که به آخرین صحنه داستان رسیدم: "پسرک باز آمده بود و با چهره رنگ پریده و مصمم در مقابل سربازان ایستاد..." آری، همین که آخرین سخن او: "من برگشتم!" را به زبان آورد، پاشکا لرزید و برخاست. و غیرممکن به وقوع پیوست. او از روی قایق به پائین پرید و با پاهای برهنه روی برف‌ها شروع به راه رفتن کرد. من صدای ناله خفه‌ئی را شنیدم که به وسیله باد مرطوب، به سرعت، روی دشت سفید برف گرفته محو می‌شد.

او چند قدم برداشت، بعد ایستاد، و پاهای خود را تا زانو در تلی از برف فرو برد. سرگردان، لحظه‌ئی بدون حرکت برجای ماندم، در حالی که از بالای قایق این جوانک پوشیده در پولوور دراز و گشاد را که، باد گوشه‌های آن را بالا انداخته و بر تن و چون دامنی پشمی موج می‌زد، نگاه می‌کردم. گوشه‌های کلاه پوستی پاشکا که در باد سرد به آرامی موج می‌زد و نیز پاهای لخت فرو رفته در برفش مرا مفتون می‌کرد. بدون درنگ از روی قایق به پائین پریده و به سویش رفتم. با شنیدن صدای پای من روی برف‌ها، ناگهان برگشت. چهره‌اش از اخمی دردناک منقبض شده بود. شعله‌های آتشی که از چوب برپا کرده بودیم در چشم‌های او انعکاسی سیال و غیرمعمول داشت. شتابزده در حالی که می‌نالید: "آه این دود!" با آستینش چشم‌هایش را پاک کرد. بعد غرغرنان پلک‌هایش را برهم زد و بدون آنکه به من نگاه کند به درون قایق بازگشت.

در اینجا، در حالی که پاهای یخ‌زده‌اش را به اخگرهای بازمانده آتش

نزدیک می‌کرد با اصراری عصبی از من پرسید:

و بعد؟ اونو کشتن، پسرک رو می‌گم، این طور نیست؟

غافلگیر شده، بدون آنکه پاسخ روشنی در حافظه خود برای سوالش

بیابم، با لکنت و تته پته‌ئی مبهم و نامطمئن گفتم:

خوب دیگه، این اون چیزیه که به درستی نمی‌دانم...

چطور نمی‌دونی؟ درحالی که تو همه چیزو برام شرح دادی!

نه دیگه، می‌دونی تو شعر...

گور بابای شعر! تو زندگی، تو واقعیت اونو کشتن یا نه؟

نگاه او که از فراز شعله‌ها به من دوخته شده بود. درخششی

دیوانه‌وار داشت. در صدایش خشونت و التماس هم زمان موج می‌زد. آهی

کشیدم. انگار بخواهم از هوگو طلب بخشش کنم، سپس با قاطعیت اعلام

کردم:

نه، او را تیرباران نکردند. گروهبان پیری که در آنجا بود به باد

پسرش که در روستایشان مانده بود افتاد و ناگهان فریاد زد: "اون کسی که

روی این بچه دست بلند کند سروکارش با من خواهد بود! مامور اعدام

باید او را رها کرده باشد...

باشکا سرش را پائین انداخت و در حالی که با شاخه‌ئی اخگرها را

بهم می‌زد ماهی قالب گرفته در گل‌رس را از میان آتش بیرون کشید. ما

در سکوت قالب گل پخته را خرد کردیم به نحوی که فلس‌ها هم یک سره از

آن جدا شد و گوشت داغ و لذیذ ماهی را نمک زدیم و خوردیم.

در بازگشت، هنگامی که شب شهر را فرامی‌گرفت، هردو نفرمان

ساکت بودیم و حرفی نمی‌زدیم. من هنوز تحت تأثیر افسوس‌های بودم که به

وقوع پیوسته بود. معجزه‌ئی که قدرت تام و تمام شاعرانه را به من نشان داده

بود. حدس می‌زدم که آن، نه می‌تواند زبانبازی‌های ساختگی باشد و نه

جفت و جور کردن مشت‌های کلمات ادیبانه، نه! برای اینکه چیزهایی را که من از هوگو برای پاشکا نقل کرده بودم یک بار در خاطره‌گوئی شارلوت دگرگون شده بودند، و بار دیگر در جریان حکایت‌های خلاصه‌شده من. نتیجه اینکه هوگو دوبار به وسیله من و شارلوت مورد خیانت قرار گرفته بود. با این همه، بازتاب این داستان که از فاصله هزاران کیلومتری محل تولدش روایت می‌شد چقدر ساده توانسته بود چشمان این جوانک وحشی را پر اشک کند و او را لخت به میان برف‌ها هل دهد. صادقانه بگویم، از اینکه توانسته بودم جرقه‌ئی را روشن کنم که شعله‌های آن از میهن شارلوت پرتو می‌گرفت به خود می‌بالیدم.

بر سر ما چو سر شده...

بیتول شریعتی

کنون بلا ، کنون فنا
می برد آخر به کجا
اینهمه را، اینهمه را
همهمه زمزمه را
زمزمه چراچرا
از لب این از دل آن
رفته چرا ، گشته جدا
گشته جدا ز میهنم غلغله‌های پرنفس
بسته چرا چو زنگیان
میغ خوش‌آوای ارس
فاجعه کار می‌کند
بین که چه جار می‌کند
جغد سیاه بخت ما
تصد شکار می‌کند
از دکل و طلای خام
نی لبک تربت جام
نقش بهار اصفهان
مانده که نام ، مانده که نام
قفل و کلید خانه را
شور و شر و بهانه را

سواره را ، پیاده را
بُرده تمام ، بُرده تمام
بر سَرِ ما چو سَرِ شده
نظارگی سمر شده
آه ببین زمانه را
دگر شده ، دگر شده

شش شعر از

قدسی قاضی نور

از حوله‌اش
چند تار نخ قرمز کشید
تا بید
شکل یک شقایق وحشی
توی جیبش گذاشت
اندیشید:
می‌شود آیا
روز ملاقات نگهبان‌ها
این بار نگردند جیب‌هایم را!
تا فرو کنمش
لای موهای دخترکم!

_____ *

چشمانم بسته است
اما به وضوح می‌بینم ترا
مگو چه فایده
در تاریکی اگر به رویا نبری پناه

می درندت کابوس‌ها

_____ *

پائیز

گوشهٔ دستمالم

برگ سبزی دوختم

بهار

صدای گنجشگان را

زمستان

نقش پنجره را دوختم

تابستان

صدای دریا را

در این اتاق

بی دریچه، بی بهار، بی تو!

_____ *

کبوتری سر زیر پر

نگاهش می‌کنم

نگاهم می‌کند

کش و قوسی و می‌گشاید بال

کش و قوسی و می‌گشایم دست

می‌کند پرواز

حسرتی در من

می‌شود آغاز

صدای بلندگویی بند:

پایان هواخوری

*

آجرها را شمردم یکی یکی
همان تعداد همیشگی
پروانه کوچک و خاکستری
بر شانه‌ام نشست
رنگ دیوار کهنه زخمی
رنگ روزهایی که می‌گذرد

*

چون دانه تسبیح
به بند می‌کشم روزها را
یکی یکی
هم یک شکل
یک رنگ
جز این یکی
امروز روز ملاقات است.

چهار شعر از

۴ . دیوانه

گم شده

ز گرد اگر نزدایی صفای گم شده‌ات را
به خانه ره ندهی آشنای گم شده‌ات را
به گرد کعبهٔ مطلق طواف کردی و دیدی
هم آشیانهٔ شیطان، خدای گم شده‌ات را
در این قلمرو بی آرزو مجو که نیایی
مگر به خواب عدم، ناکجای گم شده‌ات را
شبی ستاره‌گریزنده از مدار و تو گمره
چنین چه می‌طلبی رهنمای گم شده‌ات را؟
تو ای قناری غمگین دل‌نماده به غربت
به گوش جان که گویی نوای گم شده‌ات را؟
از ایر گذرگه غوغا، به خلوت که رسانی
میان دشت جنون، نغمه‌های گم شده‌ات را؟
همان حکایت بانگ است و کوه و گردش پژواک
اگر ز سنگ شنیدی صدای گم شده‌ات را
سرود شوق تو بر بام شعر باد رساتر
کنون که یافته‌ای انزوای گم شده‌ات را

پاریس، ۲۸ فوریه ۱۹۹۶

مائیم و روزگار ...

بر صفحه سپید و سیاهی که می رود
مائیم و عمر خسته به راهی که می رود
تنها زمان اسیر زمان است و زندگی ست
آزاده تر ز برق نگاهی که می رود
ای جان آتش آور انسان دردمند
دل بسته ای به شعله ماهی که می رود
ای پاییند بویه تائید آفتاب
پیمان نهاده ای به گواهی که می رود
آئینه ای برابر خود گیر و در نگر
در گردش هوا، پر کاهی که می رود
چندین چه فتنه ای به سراپی که تشنه ای؟
چندین چه ای گرسنه جاهی که می رود؟
سرگشته اینچنین به شبستان حکم باد
فرمان چه می بری ز کاهی که می رود؟
هیزم چه می نهی به اجاقی که مرده است؟
بیرق چه می کشی به سپاهی که می رود؟
گوش خیر نهاده به دامی که در ره است،
چشم سفر سپرده به آهی که می رود
عشق است و آسمان شگفتی به دامنش
مائیم و روزگار سیاهی که می رود.

شب از دريچه من روح مه فراری بود
 دلم خموش تر از کشته قناری بود.

عبدالسمیع حامد

(شاعر پراحساس افغانستان)

خدای را به که گوئیم؟

مگر ستاره از این کهکشانش فراری بود
 که شب به تاری روح سیاهکاری بود؟
 مگر چراغ جهان مرده بود و شبرو باد
 به رهگذار زمان، گرم راهداری بود؟
 به روزگار طبیعت چه رفته بود که باغ
 کنار نعلبهاران به سوگواری بود؟
 شکوفه‌ها طلبیدیم و خارها چیدیم
 دری که باغنشان بود، بر صحاری بود
 خدای را به که گوئیم؟ کانچه بر ما رفت
 اگرچه از بد شیطان، به نام باری بود
 دگر نماز به گرگان کوه و دشت بریم
 که گرگ یوسف ما ذات کردگاری بود
 سیاوشان زمین غرق خون سهراب‌اند
 که خنجر پدری بود و ضربه کاری بود
 مرا به آتش و آب افکنید، از آن که به خاک
 مدار دهر بر آئین کینمداری بود
 چنان ز یار و دیارم بدی جدای افکند
 که کیمیا، نظر یار و چشم یاری بود
 هرآن سخن که دلم با خیال میهن داشت
 غریو غربت و اندوه بیقراری بود.

پاریس، ۲۱ فوریه ۱۹۹۶

خیال و خواب من، ای ...

خیال و خواب من ای نوبهارِ کودکی ام
گذر دریغ مدار از دیارِ کودکی ام
مرا به خانه خود بر که یادِ خوبی و مهر
به خاطر آورد این یادگارِ کودکی ام
ز دامِ غربتِ این روزگارِ رونقِ درد
مرا پناه ده ای روزگارِ کودکی ام
مرا پناه ده ای شعله شتافته در
اجاق سوخته ام در کنارِ کودکی ام
از این فسرده خورشید و ماه فرسودم
کجاست ماه من، آن رهسپارِ کودکی ام؟
کجاست سایه آن دستِ نور و صبح نسیم
که بود در گذر اندر گذارِ کودکی ام؟
کجاست چشمه آن جان آفتابی عشق
میان آینه بی غبارِ کودکی ام؟
کجاست عمر من، آن شوقِ پاک زیستنم؟
کجاست یار من آن یارِ یارِ کودکی ام؟
ازین حضورِ زمستان غیر بیزارم
خیال و خواب من، ای نوبهارِ کودکی ام!

پاریس، ۲۷ فوریه ۱۹۹۶

فردا

فردا کی می‌آید

روزگاری من
حق خواهم داشت
تا
بنوشم : آبی
بیویم : زرد
بخندم : سبز
و کمانی رنگین
آرزو داشته باشم
در دل

رویا
رویاهای ما سیاه و سپیدند
هیچکس خواب رنگینی چون من ندیده است
من خواب دیده‌ام که بیدارم
و
عشق پادشاست

لندن، زمستان ۱۹۹۷

سه شعر از

گیلوان

ماه بی‌رنگ
گنبد‌های تاریک
صدا‌های بیگانه،
که در اعماق مکرر می‌شوند.
پلکم‌هایت،
سنگین از خوابِ جنگل باران خورده‌اند.
در روشنی‌هایی که دور می‌شوند
تنت،
از عریانی نمناک خاک نفس می‌کشد.

✱

تنت صخره‌ایست میان روشن‌ترین آب‌ها،
خزه‌ها آنگونه‌ات تنگ به خود می‌گیرند
که دریا جزیره‌هایش را.
وقتی باد شمال وزید،
دیربست تو خفته‌ای، در رویایی که آغشته مرگ بود.

✱

سکوت،

رنگ لاجوری آسمان مرداب،

کورسوی فانوس کومه،

سوج آرام نیزاران آب.

لوٹکا،

در رویای ماهیگران

سنگین می‌شود.

دو شعر از

محمود خلیلی

شکل غزال

برای توکای غریبی که نامش زویا بود

شکل غزال من!
تا تو دریچه دریا را بستی
شب شد،
و ماه رخشان
سفینه‌های گمشده را نالید،
سفینه‌ها
با سه پرنده تنها.

- آه، ای پرندگان مهاجر!
آسمان چه رنگی دارد؟

*

شکوفه‌های رخساره
- که اطلس و آتش-
با نشت آب‌های هلاهل
خاکستر شد

و جوجه‌گانت
که در میانهٔ دندان‌های مرگ
که تلخ و تاریک ...

- آه، ای جوجه‌های مهتابی!
در میدان‌های بازی
نارنجی‌های خندان منتظرند.

*

شکلِ غزال!
تا تو درِیچۀ دریا را بستی
یشمِ شفیقِ کرانه خشکید
و برکه‌های عطشان
سرشار از
دریغ و رنجاب ...

- آه، ای شبِ تمام!
اکنون
در سواحل اندوه
مهاجرانِ جهان سنج می‌زنند.

*

اینجا
بادِ غریب و
شیونِ سروسازان
با روحِ عشق می‌خوانند
آن
هرچه را که
زخم است و ماندنی،
آن
هرچه را که

«داغ»

... آه، ای آهو نگاه

رعنا، رعنا

صدای صیحهٔ سوزان را

از گمارهای نزدیک

می شنوی؟

*

شکل غزال!

بگذار

سر تسلیم

بر تیماج افسون

تا قیس قسی!

که گردباد جنونش در خون-

دشمنه در استخوان بچرخاند

و خون توکاهها

بهار خاک را بیاراید.

- های ...

ای سنج‌نوازان ساحل متروک

طنین عمق زمین را

می شنوید؟

تراشه‌ها

به مهربانم مهری. که بلور روزگارش شکسته است

از بهاران گذشته‌اند
سپرده‌ها
و بلوط‌ها و صنوبرها
دیگر نمی‌خوانند،

و تو
جوباره‌گان الماس را می‌گذاری
تا انتهای سوخته
سیاه و
گسیخته.

و دیگر
آوازهای مغربی
آوازهای کبود
و آغاز شب‌های هیچ.

پگاهان است
برمی‌خیزی
پیراهن‌ها را می‌بویی
بهار تازه می‌شود
یاس‌ها می‌شکفند

خانه رنگ می گیرد
و عروسک‌ها می خندند،
و تو
از لحظه‌های رنگی
می گذری.

نیم‌روزان است
نگاه می کنی
به دیوارهای مات
به نوارهای تاریک
به چهره‌ها و قاب‌ها
- گیسو بلند
آهو چشم
و سپره‌های بی پر پرواز-
تیغی گدازان
از رگ‌ها می گذرد،
شورابه‌ها
شورابه‌های طغیانی
و
تراشه‌های جان.
زخم‌ها ناسورند
ترانه‌ها می سوزند
و خاطره‌ها
شعله می کشند.

با شب می مانی

دیگر نمی‌خوانی
کسی نمی‌آید
سپهرها
از بهاران گذشته‌اند،
و تو

بادبان‌های اندوه را
برمی‌افرازی
تا دریاها دور
تا لحظه‌های دیگر.

۲۸ مرداد ۷۵، "آلمان"

نوعی زن نوعی مرد نوعی کابوس

سپروس سیف

نمایشی در سه تابلو

تابلوی اول:

آدم‌ها:

زن

مرد اول

مرد دوم

مرد سوم

مرد چهارم

سن افراد بین ۳۰ تا ۴۰ سال است. زن و مرد چهارم مسن‌ترین آنها هستند.

مکان: منزل مرد چهارم است. دارای دو طبقه. در یک کشور اروپائی.

زمان: شب.

صحنه تاریک است. نوری دایره‌ای هیکل زنی را که در طبقه بالا ایستاده است و تمام هیکلش به وسیله چادری سیاه پوشیده شده است، روشن می‌گند. صدای موسیقی‌ای ایرانی به گوش می‌رسد. دایره نورانی خاموش می‌شود و صحنه

تاریک است از درون تاریکی صدای مردی به گوش می‌رسد که فریاد می‌زند.

صدای مرد اول: خُب راست می‌گه. چرا الکی دفاع می‌کنی. می‌گه زنش گذاشته و رفته!

-نوری دایره‌ای مرکز صحنه...طبقه پایین- را روشن می‌کند و ما می‌بینیم که چهار نفر دور میزی نشسته‌اند. روی میز چند لیوان و چند شیشه مشروب و ماست و خیار و دیگر تنقلات وجود دارد. از نوع گفتار و رفتارشان معلوم می‌شود که مشروب زیادی خورده‌اند و کاملاً مست هستند.

مرد چهارم: سیگاری روشن می‌کند- من فقط پرسیدم چرا!
مرد اول: چرا چی؟! می‌گه گذاشته و رفته و این بیچاره رو حیرون کرده- اشاره به مرد سوم می‌کند که سرش را میان دست‌هایش گرفته است.

مرد چهارم: خب منمم ازش می‌پرسم که چرا زنش گذاشته و رفته.
مرد دوم: -با بی‌حوصلگی- ای بابا! چرا شو که گفت دیگه.
مرد اول: خسته و کوفته اومده خونه و از خانمش پرسیده که شام چی داریم. خانم هم بهش برخورده و گذاشته و رفته. مگه نه؟

-مرد سوم جواب نمی‌دهد-

مرد چهارم: خب چرا گذاشته و رفته!؟

مرد دوم: ای بابا! باز که برگشتی سر همون خونه اول.
مرد چهارم: آره. چون اشکال کار از همون خونه اول شروع می‌شه.

- سکوت. مرد چهارم گیلانها را پُر می‌کند.

مرد چهارم: به سلامتی.

مرد دوم: به سلامتی.

مرد اول: به سلامتی.

مرد سوم: سلام!

- سکوت.

مرد سوم: آره. درسته. اشکال سر این بود که من باهش ازدواج

کردم. نمی‌بایست می‌کردم. غلط کردم. غلط!

مرد چهارم: چرا باهش ازدواج کردی؟

مرد سوم: خب باس می‌کردم دیگه. همه برای چی می‌کنند؟

مرد چهارم: من می‌گم که چرا با همین زن ازدواج کردی و نه با یک

زن دیگه؟

مرد دوم: ای بابا! یه جوروی حرف می‌زنی که انگار این بیچاره پنجاه

تا دوست دختر داشته و...

مرد اول: خب حتماً دوستش داشته دیگه. عاشقش بوده دیگه.

مرد سوم: نه بابا! دوست داشتن و موس داشتنی تو کار نبوده. مادرم

تو مجلس ختم باباش دیده بودش و خواهرام عکسشو برام

آوردند. بابام که دید گفت مبارکه. همین.

مرد چهارم: کارم می‌کرد؟

مرد سوم: تو ایران؟ نه.

مرد اول: ولی اینجا که کار می‌کرد.

- مرد سوم: آره. همه بدبختی‌ها از همون زمانی شروع شد که اومدیم خارج و خانم رفت سر کار.
- مرد اول: همشون همین جوریند. بدبختی من هم از همون زمانی شروع شد که زنم رفت سر کار.

- سکوت. مرد سوم گلاس‌ها را پُر می‌کند.

مرد سوم: به سلامتی.

مرد اول: به سلامتی.

مرد دوم: سلام.

مرد چهارم: نوش.

- سکوت.

مرد سوم: ظرفیت ندارند دیگه. فکر می‌کنند دو روز که میرن سر کار، دیگه شدند مرد.

مرد دوم: کار زن فساد می‌آره. پولی هم که بیاره خونه دنبالش فسادش می‌آد.

مرد چهارم: پس زن‌های این خارجی‌ها همه‌شون فاسدند. چون کار می‌کنند.

مرد دوم: آره. اولین فسادش اینه که سوار مردهاشون می‌شن. دومین فسادش اینه که...

مرد اول: چرا درصد طلاقشونو نمی‌گی؟

مرد سوم: اصلاً ازدواج نمی‌کنند که بخوان طلاق بگیرند. این طلاقشون هم اکثراً مال نسل‌های گذشته شونه.

مرد اول: یارو پیرزنه. همسایه مونو می‌گم. پاش لب گوره. امروز از شوهرش جدا شد، فرداش با یک هفتمفو دیگه دیدمش.

مرد دوم: حتماً دوست پسرش بود.
مرد اول: آره جون تو! داشتند دندان مصنوعی شونو به هم نشون می دادند.
مرد سوم: عزارئيله هُلشون داده طرف هم که بعدش با یک تیردو نشون بزنه.

- می خندند. مرد چهارم از جایش برمی خیزد و به طرف عقب صحنه می رود.

مرد اول: - رو به مرد چهارم - کجا می ری؟
مرد چهارم: یک توک پا میرم طبقه بالا و زود برمی گردم.

- مرد چهارم از صحنه خارج می شود. وقتی به طبقه بالا می رسد نور دایره ای هیکل زنی کاملاً لخت را روشن می کند. مرد چهارم به سوی زن می رود؛ نور دایره ای خاموش می شود.
در طبقه پایین مرد اول و دوم و سوم سرهاشان را به هم نزدیک می کنند و با صدای آهسته شروع به صحبت می کنند.

مرد اول: فکر می کنم که چپی باشه.
مرد دوم: فکر نمی کنم. باید از این لیبرال میبرال ها باشه
مرد سوم: شنیدم ملیتتش رو هم عوض کرده و پاسپورت خارجی گرفته.

مرد اول: از قدیم گفتن تخم مرغ دزد آخرش شتر زرد می شه آقا
اولش از قورمه سبزی شروع کرد که دوست سدازه سعد
گفت از چلوکباب بدش می آد تا رسید به اینجا که

مرد دوم: به! قسم به همین عرقی که می‌خوریم توی خونه خودم بود که گفت از فسنجون متنفره.

مرد سوم: شنیدم توی جشن سال نر جلاز آنهمه ایرانی رفته جلوی سفره هفت‌سین ایستاده و گفته توی خارج هم دست از این خرافاتشون بر نمی‌دارند.

مرد اول: به! اونشب خودم اونجا بودم. توی رقص‌های ایرانی هم شرکت نکرد. نه خودش. نه خانمش. نه بچه‌هاش.

مرد دوم: خب برای همینه که از سر شب هم‌هاش سنگ این خارجی‌ها رو به سینه می‌زنه.

- مرد چهارم با چند ورق کاغذ در دست وارد صحنه می‌شود. با ورود مرد چهارم به صحنه، نور صحنه، نوری می‌شود شیری رنگ و مالیخولیایی!

مرد دوم: کجا رفتی بابا. بیا بشین.

مرد چهارم: امروز برام یه نامه رسیده که می‌خوام براتون بخونم. یه نامه سرگشاده.

مرد سوم: برای چی، برای تو فرستادن؟

مرد چهارم: ممکنه برای شما هم فرستاده باشند.

مرد اول: برای ما؟! مگه ما چیکاره مملکتیم؟

مرد چهارم: الان هیچکاره. اما در گذشته یا کارهای بودین و یا قراره در آینده...

مرد دوم: از طرف کی هست؟

مرد چهارم: بخونم معلوم می‌شه.

مرد سوم: بخون جانم. بخون!

-مرد چهارم روی صندلی اش می نشیند و شروع می کند به خواندن نامه-

چهارمی: نه دیگه نمی تونم. دیگه کارد به استخوانم رسیده. می خوام آزاد باشم. آزاد! چی؟! تو به من آزادی بدی؟! تو؟! کدوم آزادی؟ نکنه همون آزادی ای که از من دزدیدی. مگه من بنده توام که آزادم کنی. تا حالا هم فقط ملاحظتو کردم. از حالا به بعد اگه بذاری از خونه بری بیرون، می ذارم میرم بیرون. بری کافه، میرم کافه. بری دیسکوتک. می رم دیسکوتک. شب مست بیای خونه، مست میام خونه. زن بیاری، مرد می آرم.
دومی: این دیگه چه جور نامه ایه؟!

- سومی استفرغش می گیرد. چهارمی از خواندن نامه دست می کشد و به آنها نگاه می کند

اولی: -رو به سومی- حالت خوبه؟
سومی: آره. چیزیم نیست.
دومی: -رو به سومی- می خوای بری بالا بیاری؟
سومی: نه. نه. خوبم.

-چهارمی دوباره شروع به خواندن نامه می کند-

چهارمی: چهار سالم بود که توی دعوایی که بین پدر و مادرم درگرفت فهمیدم که از داشتن من ناراحتند. برای چی؟
برای اینکه من یک دختر بودم.
دروغه! اولی:

- چهارمی دست از خواندن می‌کشد -

چهارمی: چی دروغه؟!

- اولی و دومی و سومی به همدیگر نگاه می‌کنند -

اولی: بابا خیالاتی شدی. کسی که چیزی نگفت. بخون!

- چهارمی ادامه می‌دهد -

چهارمی: من توی یک محله فقیرنشین به دنیا آمدم. بعد از مدرسه

ابتدایی منو فرستادند به دبیرستانی در بالای شهر. ولی
بالای شهر که کسی چادر سرش نمی‌کرد. خیلی بهم
سخت گذشت تا به بی چادری عادت کردم.
اینکه دلش نشد!

سومی:

- چهارمی دست از خواندن می‌کشد -

چهارمی: دلیل چی؟!

- اولی و دومی و سومی به همدیگر نگاه می‌کنند از
جایشان برمی‌خیزند و هر کدام به سمتی می
روند. از این لحظه بازی‌ها غلوآمیز و به شدت
تأثری می‌شود -

چهارمی: کجا؟!

اولی: چی کجا؟!

دومی: می‌خوام کمی قدم بزنم.
سومی: هوا بخوریم. هوا. بخون دیگه!

.. چهارمی ادامه میدهد..

چهارمی: تا دیپلم گرفتم پدر و مادرم دق کردند و مردند. رفتم و توی یه تزریقاتی کار گرفتم. کسی رو نداشتم. شب‌ها همونجا می‌خوابیدم. سر و صدای همسایه‌ها دراومد که یه دختر جوون تنها، شب‌ها چرا تو تزریقاتی می‌خوابه. همه‌شون گوش واستاده بودند که سر از کارم در بیارن تا اینکه یکی از مریضام به دادم رسید. بازاری پولداری بود که تنگی نفس داشت. طلافروش بود. پسری داشت پشت کنکوری. خلاصه...

اولی و دومی و سومی شروع می‌کنند به سرفه کردن. چهارمی دست از خواندن می‌کشد و به آنها نگاه می‌کند. آنها با سکوت چهارمی سرفه‌شان را متوقف می‌کنند.

سومی - رو به چهارمی باز چی شده. چرا به دفعه ترمز کردی؟

چهارمی می‌خواهد شروع کند به خواندن نامه اما نمی‌داند از کجا باید شروع کند

چهارمی: کجا بودم؟!

اولی و دومی و سومی سرشان را پایین

می‌اندازند و جواب او را نمی‌دهند
 چهارمی نامه را توی جیبش می‌گذارد و بعد
 همانطور که به طرف جلو صحنه می‌آید رو به
 تماشاگران می‌گوید

چهارمی:

نمی‌دونم علتش زرق و برق طلاهاش بود و یا بی‌مادریم و
 بی‌پدریم. حالا هیچکدوم از اینها هم که نبود مگر یه
 دختر جوون، اونهم تو شهری مثل تهرون، می‌تونست
 ازدواج نکنه و سرشو هم بالا بگیره و برای خودش راست
 راست بگرده. نه، از قصاب محله از من انتظار داشت تا
 پاسباش تا استاد دانشگاهش تا...

- نور عمومی صحنه می‌رود و نورهای موضعی
 روی افراد قرار می‌گیرد و در همان حال چادر
 سیاهی که به نخ‌ وصل شده است از بالای صحنه
 روی سر چهارمی پایین می‌آید-

اولی:

ما که والله انتظار نداشتیم.

دومی:

من هم نداشتم.

سومی:

تهمت می‌زنه. تهمت.

چهارمی:

حامله که شدم، خوشحال بودم. وقتی زاییدم، اخلاقم

عوض شد. چون بچه‌ام شده بود دختر.

اولی:

من که دختر یا پسر برام فرق نمی‌کنه.

دومی:

اتفاقاً دختر هم بد نیست.

سومی:

اما پسر یه چیز دیگه‌ست.

چهارمی:

بهش قول دادم که دفعه دیگه برایش یه پسر کاکل‌زری

بیارم.

- اولی: بارک‌الله.
دومی: دروغ می‌گه. هر سه تاش دختر بودند.
سومی: نه وسطیش پسر بود.
اولی: پسره مال زن اولت بود.
دومی: ولی زن دومم دخترزا بود.
- چادر حالا روی سر چهارمی قرار گرفته است.
- سومی: نه بابا؟!
اولی: چون تو.
چهارمی: (چادر را روی سرش می‌کشد) باباش که مُرد
نمی‌دونست با ارث میراثی که گیرش اومده چیکار بکنه.
اولی: چرند می‌گه.
دومی: ندید بدید که نبودم.
سومی: اول رفتم بالای شهر به خونه حسابی گرفتم.
دومی: بعد به طلافروشی باز کردم.
اولی: بالای شهر!
سومی: اسمشو گذاشتم گالری طلا.
چهارمی: بعدها خبر شدم که بالای مغازه به اطاق داشته و به
کارهایی هم توش می‌کرده.
اولی: شایعه است.
دومی: غیرقانونی که نبوده.
سومی: جنایت که نکردم.
چهارمی: بعدش هم سر از کافه و کازینو درآورد و سفرهای خارج.
اولی و دومی و سومی: برای تجارت بود.
چهارمی: یک شب اومد خونه دیدم عصبانیه. گفت چند تا مهمون
خارجی داره. گفتم خب اینکه عصبانی شدن نداره.

گفت ...

- نور عمومی می‌آید و اولی و دومی و سومی به سوی چهارمی می‌روند.

دومی: آخه با اون چادری که تو روسرت انداختی؟!

سومی: آبروریزی می‌شه.

اولی: اُملیه.

چهارمی: آخه بی شرف این چادرو که خودت رو سرم کشیدی

- گریه می‌کند.

سومی: رو به تماشاگران - اینو تو دلش گفت.

اولی: رو به تماشاگران - تو دلش نگفته بود، خفاهش می‌کردم.

دومی: رو به تماشاگران - خرخره شو می‌جویدم.

- چهارمی چادر را به گوشه‌ای می‌اندازد.

چهارمی: باشه چادرو ورمی‌دارم.

- اولی و دومی و سومی به طرف چهارمی

برمی‌گردند.

اولی: بارک‌الله.

دومی: ای‌والله.

سومی: حالا شدی یه زن حسابی.

چهارمی: تا اینو شنید، یه‌هو پرید و منو بغل کرد و بوسید.

- اولی و دومی و سومی همدیگر را بغل می‌کنند و

می‌بوسند و بعد هم شروع می‌کنند به دست زدن -

چهارمی: بچه‌ها به‌هو شروع کردند به دست زدن و گفتند بابا مثل آرتیست‌های خارجی بوس می‌کنه.

- اولی و دومی مثل بچه‌ها می‌خندند -

چهارمی: تا اینکه شد شب مهمونی.

- صدای موسیقی ایرانی و خارجی به هم‌مراه غش غش خنده چند مرد و زن شنیده می‌شود. اولی و دومی و سومی با هم و یا به تنهایی با هم‌راهان خیالی شروع به رقصیدن می‌کنند.

چهارمی: یکی دو ساعت که گذشت و مشروب‌هایی که خورده بودند اثر خودشو کرد. آنوقت از من خواست که برای سه‌مونا برقصم. گفتم نمی‌تونم. خجالت می‌کشم.

اولی و دومی و سومی به طرف چهارمی می‌روند

اولی: خجالت نداره.

چهارمی: نه!

دومی: نه نداریم!

چهارمی: نمی‌تونم!

سومی: می‌تونی!

چهارمی: به خدا نمی‌تونم!

اولی: املی دیگه.

چهارمی: نیستم.
دومی: هستی.
سومی: امل هاش باید برقصند.

سه نفری دور چهارمی می چرخند، دست می زنند و می رقصند.

سه نفر با هم: امل هاش باید برقصند. امل هاش باید برقصند.
چهارمی: بهم برخوردند و شروع کردند به رقصیدن. چه رقصی!

- چهارمی می پرد بالای میز و شروع می کند به رقصیدن. در طول رقصیدن (به شیوه استریپ تیز) کت و شلوار و پیراهن و کفش و جورابش را در می آورد. زیر لباسهایش پیراهن خواب زنانه ای به تن دارد. می خواهد آنرا هم بیرون بیاورد.

- اولی فریاد زنان کتش را در می آورد و به طرف چهارمی می دود و آنرا روی سر او می اندازد.

اولی: فریاد می زند - نه! بس کن زن!
دومی: فریاد می زند - اون پائینو پیشون. اصلیه. اصلیه لخته. سگ مذهب!

- سومی می دود و چادر را از روی زمین بر می دارد و روی سر چهارمی می اندازد.

سومی: علاجش اینه.

- چهارمی با افتادن چادر روی سرش از حرکت باز می‌ایستد. بعد مچاله می‌شود تا بجایی که شکل شیئی را پیدا می‌کند که پارچه سیاهی روی آن کشیده باشند. اولی و دومی و سومی در سکوت روی زانوهایشان خم می‌شوند؛ و بعد کنار میز روی زمین می‌نشینند -

اولی و دومی و سومی: - نفس عمیق می‌کشند - آخیش! راحت شدیم!

- نور صحنه می‌رود -

تابلو دوم:

آدم‌ها:

زن. (۲۵ تا ۳۵ساله)

مرد اول.

مرد دوم.

مرد سوم.

مرد چهارم.

مکان: همان مکان تابلوی اول.

زمان: ادامهٔ زمان تابلوی اول.

- صحنه به آهستگی روشن می‌شود و به همراه آن موزیکی شنیده می‌شود که ابتدا آرام است و کم کم تند و پرخاشگر می‌شود.

صحنه که روشن می‌شود می‌بینیم که مثل تابلو اول هنوز آن حجم مچاله شده روی میز با چادری که

روی آن کشیده شده است، وجود دارد. پس از لحظه‌ای آن حجم مچاله شده زیر چادر شروع به حرکت می‌کند. ابتدا روی زانوهایش می‌نشیند و بعد قد راست می‌کند و می‌ایستد. آنوقت چادر همانند پرده‌برداری از مجسمه‌ای به سوی پایین می‌لغزد و پس از آن اندام زنی که کاملاً لخت است ظاهر می‌شود.

زن لحظه‌ای همچون مجسمه‌ای که به دوردست‌ها نگاه می‌کند ساکت و ساکن می‌ایستد آنگاه با تغییر ریتم موزیک که پرخاشگر و مهاجم می‌شود چادر را از روی میز بر می‌دارد. بیرون صحنه می‌جهد و با حرکاتی هماهنگ با موزیک از چادر پوشش‌های مختلفی برای خودش می‌سازد تا سرانجام شکافی که در وسط چادر است نظرش را جلب می‌کند. سرش را وارد آن شکاف می‌کند. حالا پیراهنی یکسره بر تن دارد که تمام بدن، بجز سر و گردنش را پوشانده است. بعد به جلو صحنه می‌آید. موزیک پایان می‌گیرد و زن رو به تماشاگران شروع به صحبت می‌کند

زن: (رو به تماشاگران) می‌گویند در گذشته‌هایی دور، قدرت اصلی خانواده در دست زن‌ها بوده است. ولی بعدها اتفاق‌هایی می‌افتد که مردها قدرت را به دست می‌گیرند. یکی از آن اتفاق‌ها اختراع چادر بوده است؛ به وسیله مردها.

...اولی و دومی که لباس کودکان را بر تن دارند

با دوتا شیشه شیر با پستانک که در حال مکیدن
آن هستند وارد صحنه می شوند.

اولی و دومی: - باهم - دروغه!

- زن با شنیدن صدای آنها پیراهن را دوباره به
شکل چادر در می آورد و روی سرش می کشد و به
طرف آنها می رود و شیشه های شیر را از آنها
می گیرد.

زن: باشه! حالا که اینطور شد. پس شیر بی شیر!

- اولی و دومی ناگهان زانو می زنند و مثل بچه ها
شروع به گریه می کنند. زن شیشه ها را به آنها
پس می دهد.

زن: خیلی خب. پس بروید اون گوشه دراز بکشید و شیرتونو
بخورید و صداتون هم در نیاد!
اولی و دومی: (باهم) چشم.

- اولی و دومی به گوشه ای می روند و دراز
می کشند و زن به طرف تماشاچی ها برمی گردد

زن: - رو به تماشاگران- می بینید! همه زندگیشون به همین
شیشه شیر بسته است؛ ازشون بگیرم. مردن. تا وقتی
بچاند نقطه ضعفشون همین شکمشونه؛ بزرگ که شدد
زیر شکمشون هم به آن اضافه می شه و...

- اولی: مامان! امروز چادر بازی نمی‌کنیم؟
 زن: فعلاً کار دارم.
 دومی: مامان من می‌خوام این دفعه اونی باشم که چادرتو ور
 می‌داره.
 زن: باشه.
 دومی: نخیر من می‌خوام چادر مامانو ور دارم.
 زن: هر دوتاتون ور دارین. دیگه ساکت باشین و بذارین کارمو
 بکنم.
 اولی: بعدش من می‌خوام اونی باشم که چادرتو بکشم رو سرت.
 زن: باشه. کشتین منو.
 دومی: نخیر من اونم.
 اولی: نخیر من اونم.

- اولی و دومی بر سر و کله هم می‌پرند. زن به
 طرف آنها می‌رود و فریاد می‌زند-

زن: ساکت! حرف نباشه. یاالله برین بیرون. بیرون!

- اولی و دومی با عجله از صحنه خارج می‌شوند.
 زن چادر را مثل پیراهن بر تن می‌کشد و به
 طرف تماشاگران می‌آید-

زن: -رو به تماشاگران- آنوقت همین‌ها فردا بزرگ می‌شن و
 می‌ش وزیر و وکیل و دکتر و نویسنده و خودشون رو
 می‌اندازند وسط گود که از زن دفاع کنند. از کدوم زن؟
 از همون زنی که داستان زندگیشو شنیدید زنی مفلوک و
 بی‌دست و پا که به هر سازی که شوهرش زده رقصیده و

به میل خودشان هر وقت که خواستند چادر و کشیدن
روسرش و هر وقت خواستند چادر رو از سرش
ورداشتند.

...سومی وارد صحنه می شود با هندوانه و چند
پاکت زیر بغلش -

سومی: کجایی. بیا اینها را بگیر.
زن: - با دلخوری - بذار روی میز.

- سومی هندوانه و پاکت‌ها را می گذارد روی میز
و به طرف زن می آید -

سومی: حالا چرا دلخوری. خسته و کوفته اومدم خونه؛ از صبح
مثل خر کار کردم.
زن: مگه من کار نکردم
سومی: کدوم کار؟
زن: جارو، پارو، کار خونه.

- سومی به طرف زن می رود و او را از پشت در
بغل می گیرد -

سومی: خیلی خُب، خسته نباشی. حالا بیا یک کمی اینجا بشین...
زن: لازم نکرده. کار دارم.
سومی: خسته هستم زن. می خوام یک کمی سرمو بذارم روی
شونت.
زن: بیخود.

- سومی زن را به طرف خودش می کشاند.

سومی: ده بیا ناز نکن.
 زن: (با فریادی خفه) دست بهم بزن می کشم بچه‌ها
 بیان.

- اولی و دومی سرک می کشند.

سومی: خیلی خب. داد نزن. حالا چی شده. چرا قهر کردی؟
 زن: خودت بهتر می دونی.
 سومی: سر چادر قهر کردی؟
 زن: آره.
 سومی: می خرم.
 زن: پیرهن چی؟
 سومی: می خرم.
 زن: کفش چی؟
 سومی: می خرم بیا.
 زن: نه.
 سومی: آخه دیگه چرا؟
 زن: پس فحش‌هایی که دادی چی؟
 سومی: کدوم فحش؟
 زن: گفتمی که من خرم.
 سومی: خیلی خب. خودم خرم، راضی شدی.
 زن: خیلی خب، برو بالا. بچه‌ها رو بخوابونم بیام.

- سومی خوشحال بشکن می زند و از صحنه خارج
 می شود.

اولی و دومی با شیشه‌های شیرشان در دست وارد
صحنه می شوند.

اولی: مامان. مامان. این میگه من از تو ناف تو در اومدم.

دومی: بخدا دروغ میگه مامان.

زن به طرف آنها می رود و فریاد می زند.

زن: خفه شید! یکبار دیگه ببینم از این حرف‌ها می‌زنین‌ها!
برین تو اتاقتون! یاالله بیرون!

اولی و دومی خارج می شوند. در همان لحظه تلفن
زنگ می زند و زن به طرف آن می رود و گوشی
را بر می دارد.

زن: hello رو به تماشاگران - از ایرانه!

زن چادرش را لوله می کند و به شکل شال
گردنی درمی آورد و دور گردنش می اندازد

زن: الو. مادرا! سلام. من خوبم. شما چطورید؟ نه نه سوزن
خونه. رفته بودم میتینگ. میتینگ یعنی چیپر دیگه...
دستش حرکتی می کند رو به تماشاگران یعنی ابده
مادرم نمی فهمد میتینگ یعنی جلسه مادرخان حسنه
خب چه خسر آه آش پشت پا دادی. سرای سراسر ای سوزن
این خرافاتو باید نداری کنار دیگه. حبت معلومه شده
خجالت می کشم. چرا گریه می کنی دیگه؟ حراش سوزن

گریه نکن. خواهش می‌کنم..

زن با عصبانیت گوشی را می‌گذارد، بعد شروع می‌کند به گریه کردن

زن: رو به تماشاگران. هر دفعه که تلفن می‌زنه، غم دنیا رو می‌ریزه توی دلم. هی گریه می‌کنه. هی گریه می‌کنه. مقصر هم خودشه. بهش گفتم پاشو باهم بریم نیامد. هی گفت پیام اونجا چیکار کنم. من ابرونی هستم. خب حالا چشمت کور. آش پشت پا برام میده. ترا خدا ببینید ما کجا هستیم، دنیا کجاست.

- سومی وارد صحنه می‌شود، با روبدشامبری بر تن-

سومی: (رو به زن) پس چرا نمیای عزیزم؟
 زن: (با تعجب) شما که هستید آقا؟ اینجا چه می‌کنید؟
 سومی: (با خودش) ای داد و بیداد! باز که دچار پوچی شد
 -رو به زن- عزیزم من شوهرت هستم و...
 زن: شوهر بی شوهر عزیزجان. اینجا ایران نیست.

- سومی ناگهان به طرف زن حمله می‌کند.

سومی: اینجا ایران نیست؟ حالا حالت می‌کنم.

- زن چادر را روی سرش می‌کشد و در حالی که دور صحنه می‌دود-

زن: (فریاد می‌زند) آئی پلیس! آئی پلیس!

- اولی و دومی که دیگر بچه نیستند و مثل سومی
روبدشامبر بر تن دارند به داخل صحنه می‌دوند
و سومی را محکم می‌گیرند.

سومی: ولم کنید تا بهش نشون بدم.

اولی: بابا زشته. چی چی رو نشون بدی.

دومی: اینجا خارجه. آبرومونو می‌بری پیش این خارجی‌ها.

سومی: پس یک دفعه بگوئید مرد نیستم و کارو تموم کنید.

اولی: مرد باش، مثل مردهای خارجی.

سومی: چطوری؟

دومی: بیا بریم بیرون تا بهت بگم.

- اولی و دومی و سومی از صحنه خارج می‌شوند.
زن دوباره چادر را مثل شال گردن دور گردنش
می‌اندازد -

زن: -رو به تماشاگران- دیدید چطوری شخصیت واقعی

خودشو نشون داد. همه‌شون همینطورند. می‌خواد دکترش

باشه. می‌خواد مهندسش باشه. می‌خواد هنرمندش باشه.

فکر می‌کنند اینجا ایرانه که هر غلطی دلشون می‌خواد

بکنند. می‌بینید! زنهای اینجا زن هستند ما هم زن

هستیم. زنه با مرده چند ساله که با هم دارند زندگی

می‌کنند، توی یه خونه. دوتا بچه هم دارند. ازش می‌پرسم

که کی ازدواج کردین. زنه میگه ازدواج؟! ما که ازدواج

نکردیم. میگم آخه چطور میشه دوتا بچه ازش داری! میگه

اشکالش چیه. خوشم اومده ازش بچه داشته باشم. اون یکی دیگه، شوهر داره، دوست پسر هم داره. با توافق شوهرها. نه یواشکی. اون یکی دیگه موهای سرش سفید شده. می‌گم بهش که چرا اردواج نمی‌کنی؟ می‌گه فعلاً عجله‌ای ندارم، صبر می‌کنم. تا باب دندونم پیدا بشه. حالا من چی دارم که بهشون بگم؟! بهشون بگم که منو با چادر فرستادند خونه شوهر که با کفن برگردم...

- زنگ ساعت روی میز به صدا درمی‌آید. زن می‌رود به طرف ساعت و زنگ آن را می‌بندد.

- رو به تماشاگران - کجا من تو ایران ساعت کوک می‌کردم. اصلاً برای چی باید کوک می‌کردم. اما اینجا ثانیه‌ها هم حساب دارند. همه چیز روی برنامه است؛ مثلاً همین ساعت که الان زنگ زد معنایش این بود که دیگه امروز وقت حرف زدن تموم شده. حالا برای چی حرف می‌زدم. به دستور دکترم. دکترم گفته باید حرف بزنی تا عقده‌ها خالی بشه. مهم نیست با کی. با در، دیوار، هر چی، هر کی و...

زن:

- زن لحظه‌ای ساکت می‌شود و می‌اندیشد و دوباره شروع به صحبت می‌کند.

- رو به تماشاگران - ببخشید تا یادم نرفته باید زنگ ساعتو برای برنامه بعدیم تنظیم کنم - با خودش می‌اندیشد... ولی کدوم برنامه؟! برای چه ساعتی!؟

زن:

- ساعت را بر میدارد و به صفحه آن نگاه می کند.
ساعت هشته ولی کدوم هشت؟! هشت صبح؟! هشت شب؟! کدوم صبح؟! کدوم شب؟!
- با ساعت در دستش در صحنه شروع به حرکت می کند - امروز یا امشب چه تاریخیه؟! تاریخ شمسی؟! تاریخ قمری؟! تاریخ میلادی؟! ناگهان می ایستد و با تعجب به اطرافش نگاه می کند - خدای من! من کجا هستم؟! اینجا چیکار می کنم؟ - متوجه لغت بودنش می شود - لباس هام کجاست؟! خوابم؟! بیدارم!؟

- مرد چهارم وارد صحنه می شود. زن با دیدن مرد چهارم چادر را روی سرش می کشد و فریاد زنان از صحنه خارج می شود. مرد چهارم می خندد و او را با نگاه تعقیب می کند بعد می رود به طرف تماشاگران -

مرد چهارم:

اوایل که از ایران آمده بودم هرکسی اسم ایران را می برد می خواستم بالا بیاورم. بعد از مدتی حالم عوض شد و از آنطرف بام افتادم و هر جا اسم ایران رو می شنیدم بغض راه گلمو می گرفت! اما نمی تونستم گریه کنم. دوستان خارجیم گفتند که باید بروم پیش روانشناس و زفتم دکتر گفت بشین اینجا روبرویم و برام تعریف کن منم. براش تعریف کردم و گریه کردم. بعد از یک سال گفتم با حرف هایی که برام گفتمی و گریه هایی که کردی لایه سطحی خاطرات پاک شد. برای بقیه اش کاری از دست من ساخته نیست. مشکلات یک مشکل تاریخیه سه... توصیه می کنم که از گذشته هات ببری و برنامه جدیدی

برای زندگی‌ات بریزی. اما انتخاب‌های جدید نباید از سر احساسات باشند. نه. فقط بر اساس عقل و منطق. بعد هم توصیه کرد که بروم و یک ساعت زنگدار بخرم برای تنظیم برنامه‌هام و یک تقویم میلادی. آنوقت زندگی جدید شروع شد. داشتم باهاش کنار می‌آمدم که دوباره به مشکل برخورد کردم؛ مشکل زخم بود که یک روز با یک ساعت دیگر آمد خونه. زنگ ساعت‌هامون وقت و بی‌وقت تمرکزمون رو بهم می‌زد. سرش دعوامون شد؛ ولی چون قرار بود که دیگه آدم‌های منطقی باشیم، نشستیم و با هم حرف زدیم. در کمال آرامش. بعد هم تصمیم گرفتیم که از همدیگر جدا بشیم. از آنوقت به بعد هر دو نفرمون داریم حسابی کیف می‌کنیم. نه دعوايي نه چیزی. هر چه هست خوشبختیه. الان هم منتظرم که زخم و بچه‌هام برگردند. زخم رفته براشون دوتا ساعت زنگدار بخره. من قبلاً تقویم‌اشونو خریدم.

- صدای زنگ ساعتی به گوش می‌رسد و بعد هم صدای زنگ ساعتی دیگر و بعد اولی و دومی و سومی وارد صحنه می‌شوند. اولی در هیأت دخترپچه‌ای و دومی در هیأت پسرپچه‌ای با ساعت‌های زنگدار در دست‌هایشان. سومی لباس زنانه پوشیده است. آنها به سوی مرد چهارم می‌آیند و هر چهار نفری با هم به زبان خارجی صحبت می‌کنند. آنچه در زیر می‌آید باید به زبان آن کشوری ترجمه شود که محل اجرای نمایش است.

اولی و دومی: (به سوی مرد چهارم می روند) سلام پایا.

- چهارمی آنها را در آغوش می گیرد و می بوسد.

چهارمی: (رو به اولی و دومی) خب. پس مامان ساعت هارو براتون خرید.

- سومی به طرف چهارمی می آید؛ همدیگر را می بوسند..

سومی: (رو به چهارمی) توی حراجی خریدم. مفت.

- نور صحنه می رود -

تابلو سوم:

آدم‌ها:

مرد چهارم

زن

مرد اول

مرد دوم

مرد سوم

مکان: منزل مرد چهارم

زمان: صبح

- صحنه تاریک است. صدای زنگ ساعتی شنیده

می شود. نور موضعی روی مرد چهارم قرار

می‌گیرد که روی تختی در طبقه بالا خوابیده است. با صدای زنگ ساعت از خواب می‌پرد. زنگ ساعت را می‌بندد؛ سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و روی لبه تخت می‌نشیند. لحظه‌ای بعد زنگ در به صدا در می‌آید. مرد چهارم از جایش بر می‌خیزد. از پله‌ها پایین می‌آید. بعد از لحظه‌ای صدای باز شدن در را می‌شنویم و سلام و احوالپرسی مرد چهارم را با زنی. بعد هم مرد چهارم به همراه زن وارد صحنه می‌شود. این زن همان زنی است که ما او را در تابلو دوم دیده‌ایم. لباس مرتب و کامل پوشیده است.

زن: خوابیده بودی؟

چهارمی: تقریباً.

زن: معذرت می‌خوام که بیدارت کردم. این ساعت روز فکر

نمی‌کردم که خواب باشی.

چهارمی: دیشب دیر خوابیدم.

- زن به اطراف نگاه می‌کند -

زن: میهمان داشتی؟!

چهارمی: آره.

- سکوت. چهارمی سیگاری روشن می‌کند و زن به

او نگاه می‌کند -

زن: آزاد رفته مدرسه؟!

- چهارمی: آره.
زن: صبحونه خورده؟!
چهارمی: حتماً خورده.
زن: یعنی چه حتماً خورده؟! مگه براش صبحانه درست نمی‌کنی؟
چهارمی: احتیاجی به من نداره. خودش می‌دونه باید چیکار کنه.
زن: ولی اون هنوز یه بچه‌اس؛ ۹ سالشه.
چهارمی: برای من یه بچه نیست.
زن: معذرت می‌خوام. فراموش کرده بودم که نبایستی تو کار هم دخالت کنیم. بهر حال مسئولیت اون با تونه؛ ولی چیکار کنم. مادرم؛ دلم می‌سوزه.
چهارمی: اگر مادر بودی بالای سر بچه‌ات وامی‌ستادی.
زن: دوباره شروع نکن. چاره‌ای نداشتیم. خواست خودتو هم بود
چهارمی: به زور که نمی‌تونستم نگهت دارم.
زن: اخلاقتو عوض می‌کردی.
چهارمی: تو چرا اخلاقتو عوض نکردی؟
زن: مگه اخلاق من چش بود که عوض کنم؟
چهارمی: هیچی. ولش کن. اصلاً برای چی سا این حرف‌هارو می‌زنینم. حالا چه تقصیر تو بوده و چه تقصیر سر کاریکه نبایست بشه شده.
زن: آره شده ولی به چه قیمتی!
- سکوت. زن سیگاری روشن می‌کند
- چهارمی: جای می‌خوری درست کنم.
زن: نه.

سکوت

چهارمی: آزاده حالش چطورره؟
 زن: خوبه.
 چهارمی: درسهاشو می‌خونه؟ امتحاناتش چطور شد؟
 زن: فعلا که این چندتا نمره اولش بد نشده.

.. سکوت..

- زن در کیفش را باز می‌کند و ساعتی را که در تابلو دوم با خودش به بیرون از صحنه برده بود، از درون کیفش بیرون می‌آورد -

زن: آزاد گفت که یک ساعت زنگ‌دار می‌خواد.
 چهارمی: کی به تو گفت؟ من که خریده بودم براش.
 زن: کی خریدی؟ پس چرا به من نگفتی؟

- چهارمی پکی به سیگارش می‌زند و جواب نمی‌دهد -

زن: مهم نیست. پش می‌دم.

- سکوت. زن به اطرافش نگاه می‌کند -

زن: دیشب خواب عجیبی دیدم.
 چهارمی: خیر باشه.
 زن: خواب مسخره‌ای بود.
 چهارمی: چطور؟

زن: هنرپیشه تناتر شده بودم. رو صحنه بازی می کردم.

- چهارمی می زند زیر خنده -

زن: چرا می خندی؟

چهارمی: هیچی. منم تو خوابت بودم!؟

زن: آره تو بودی، خدادادزاده بود و اون دوتا دوست دیگه ات.

اسمشون چی بود؟

چهارمی: محمدی و علیزاده.

زن: محمدی و علیزاده شده بودند بچه های من.

چهارمی: حتماً خدادادزاده هم شده بود شوهرت.

زن: منظورت چیه؟!

چهارمی: جایش هم همینجا بود. توی همین خونه. مثل همین حالا!

زن: (با تعجب) یعنی چی؟ مثل همین حالا؟

چهارمی: (به سمت تماشاگران اشاره می کند) اینها هم بودند؟

زن: (کلافه) کدومها؟

چهارمی: تماشاگران.

زن: کدوم تماشاگران!؟

- چهارمی از جایش بلند بر می خیزد و به جلو

صحنه می رود و به سمت تماشاگران اشاره

می کند و فریاد می زند -

چهارمی: اینها! همینها که الان اینجا نشسته اند و به ما زل

زده اند.

زن: چی داری میگی. گمونم باز به سرت زده.

- صدای بیپ ساعتِ مچی چهارمی به گوش
می‌رسد-

چهارمی: اگر بهت بر نخی خوره، من باید برم بالا آماده شم. میان
دنبالم. قرار دارم.

- چهارمی با عجله به طرف خارج صحنه به راه
می‌افتد-

زن: اشکالی نداره من اینجا بمونم؟

- چهارمی پا سست می‌کند و به سوی زن
برمی‌گردد و با تردید اما خوشحال به طرف او
می‌آید. تا چهارمی به زن برسد نور صحنه آبی
می‌شود و موسیقی ملایمی به گوش می‌رسد.
چهارمی رو بروی زن قرار می‌گیرد و به
چشم‌های او نگاه می‌کند-

چهارمی: تصمیم گرفتی برگردی!؟

- زن لحظه‌ای سکوت می‌کند بعد سرش را پایین
می‌اندازد-

زن: نه.

- سکوت. نور آبی و موسیقی محو می‌شوند-

زن:

ولی فکر می‌کنم حالا که اوادم بهتره بمونم تا آزاد از مدرسه برگرده. امروز مرخصی گرفتم. می‌تونم چند ساعتی پیشش بمونم.

- چهارمی همچنان به زن خیره شده است؛ با خودش در جدال است که آیا زن را در آغوش بگیرد یا نه. اما سرانجام خودش را کنار می‌کشد و بغض کرده می‌گوید -

چهارمی:

فکر خوبی. آزاد هم خوشحال می‌شه. بمون. خونه، خونه خودته.

- چهارمی از ترس آنکه مبدا بغضی که در گلو دارد بترکد، به سرعت از صحنه خارج می‌شود. زن صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و از فشار گریه‌شانه‌هایش تکان می‌خورد. پس از لحظه‌ای اشک‌هایش را پاک می‌کند و به اطرافش نگاه می‌کند و شروع می‌کند به جمع‌آوری اشیاء پراکنده شده در اتاق که صدای زنگ در شنیده می‌شود. زن برای باز کردن در از اتاق خارج می‌شود. نور صحنه در طبقه پایین خاموش می‌شود و نوری دایره‌شکل طبقه بالا را روشن می‌کند و ما مرد چهارم را می‌بینیم که در حال فشنگ‌گذاری درون اسلحه‌ای کمری است دایره نورانی خاموش می‌شود و نور صحنه در طبقه پایین روشن می‌شود. زن به همراه اولی و دومی و سومی که حالا لباس‌های مرتب پوشیده‌اند و هر

کدام کیف سامسوتی در دست دارند، وارد می شوند -

زن: (رو به میهمان‌ها) بالاست، داره حاضر می‌شه. چایی، قهوه‌ای، چیزی می‌خورین درست کنم؟
 سومی: نه. خیلی ممنون.
 دومی: اگه ممکنه به لیوان آب مرحمت کنید.
 زن: (روبه اولی) شما چی؟ چایی، قهوه؟
 اولی: اگه به آبجو لطف کنید، ممنون می‌شم. البته اگر دارید.
 زن: امیدوارم چیزی تو یخچالش مونده باشه؛ از دیشب.

- زن خارج می‌شود و اولی با صدایی که به گوش زن نرسد -

اولی: (رو به دو نفر دیگر) خانمش که اینجاست. مگه طلاق نگرفتند؟!
 دومی: (با همان صدای پایین) می‌دونم که جدا از هم زندگی می‌کنن؛ ولی از طلاقشون خبر ندارم.
 سومی: من می‌دونم که طلاق گرفتن.

- زن وارد می‌شود با سینی‌ای در دست -

زن: خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. چرا سرپا واستادید؟

- افراد دور میز می‌نشینند و زن آب و آبجو را جلوی آنها می‌گذارد. آنها تشکر می‌کنند و زن می‌رود و گوشه‌ای روی صندلی می‌نشیند -

.. سکوت..

اولی:

(رو به زن) بیخشید که مزاحم شدیم.

زن:

خواهش می‌کنم. چه مزاحمتی. منم داشتم می‌رفتم. منتظر
پسرم بودم که از مدرسه برگردد. گفتم تا او می‌یاد اتاق
را جمع و جور کنم. می‌بینید چقدر بهم ریخته!

دومی:

خانه بی‌زن همینجوره خانم. حالاست که قدر شما را
بدونه!

زن:

بفرمایید خانه بی‌کلفت!

دومی:

امیدوارم سوءتفاهمی نشده باشه. منظور بدی نداشتم.

زن:

منهم منظورم به شما نیست. منظورم به یک عده از
مردهاست که وقتی می‌خوان تعریف از زنشون بکنند، آدم
فکر می‌کنه که دارند از کلفتشون تعریف می‌کنن. از
نظافت کردنش. از آشپزیش. از...

سومی:

ای خانم، بلا نسبت شما باشه. بعضی از زنها هم وقتی
از مردشون تعریف می‌کنند، آدم فکر می‌کنه که دارند از
نوکرشون تعریف می‌کنند.

اولی:

ولی خدا را شکر که نه خانم از اون نوع زنها هستند و
نه ما از اون نوع مردها. به هر صورت خانم، ما از این
موضوع جدا شدن شما از همدیگر متأسف هستیم.
بالاخره پس از چند سال زندگی کردن کنار هم و داشتن
دوتا بچه کار ساده‌ای نیست.

.. سکوت. اولی و دومی لیوان‌هایشان را برمی‌دارند
و می‌نوشند. سومی به آنها نگاه می‌کند و ناگهان
می‌زند زیر خنده.

سومی: (رو به زن) معذرت می‌خوام. یه وقت سوءتفاهم نشه این دوتا دوست بنده وقتی لیوان‌هاشونو برداشتند، یک دفعه یاد خوابی افتادم که هر سه‌مون دیده بودیم. فقط دوتا پستونک کم دارند.

-اولی و دومی هم می‌زنند زیر خنده بطوری که مایع درون لیوان‌هایشان به اطراف پراکنده می‌شود. سومی هم دوباره به خنده می‌افتد. زن به آنها خیره می‌شود. خنده‌شان فروکش می‌کند.

اولی: (رو به زن) حقیقتش دیشب ما هر سه‌نفرمون با هم یه خواب عجیبی دیده بودیم که...
زن: که منم توش بودم!

- اولی و دومی و سومی با تعجب به هم نگاه می‌کنند و دوباره می‌زنند زیر خنده.

زن: خوابتون اینجوری شروع شد که سه نفری‌تون با او... اشاره به طبقه بالا می‌کند. نشسته بودید و با هم عرق می‌خوردید. درسته؟!

- اولی و دومی و سومی ساکت می‌شوند و برای لحظه‌ای با تعجب به هم نگاه می‌کنند و باز می‌زنند زیر خنده.

زن: بعدش او شروع کرد به خواندن نامه‌ای که همسر آقای محمدی نوشته بود.

- مرد اول: نه خانم. دیگه اینجاشو اشتباه می‌فرمایید. اون نامه از طرف خانم آقای خدادادزاده بود.
- سومی: والله تو خوابی که من دیدم نامه از طرف خانم آقای علیزاده بود؛ نه خانم بنده.
- دومی: نه جانم. نامه از طرف خانم بنده بود و نه از طرف خانم شماها. نامه از طرف خود خانم بود.
- زن: از طرف من؟! عجب! یعنی می‌فرمائید شوهر بنده طلافروش بوده و خود من خبر نداشتم.
- اولی: یعنی می‌فرمائید که ما طلافروش بودیم خانم؟! ای بابا. خواب که نبایست حتماً حقیقت داشته باشه. ما توی خواب همه‌مون داشتیم روی صحنه تئاتر بازی می‌کردیم. پس بفرمایید همه‌مون هنرپیشه هستیم و خودمون خبر نداریم. منکه حتی رفتن به تئاترشو هم دوست ندارم و نداشتم.
- زن: ولی او... به طبقه بالا اشاره می‌کند. می‌گه که حقیقت داره.
- اولی: چی حقیقت داره؟
- زن: اینکه ما همین حالا هم، توی همین خونه، رو صحنه تئاتر هستیم و داریم بازی می‌کنیم اشاره به تماشاگران می‌کند. و آنها هم تماشاگران ما هستند.
- دومی: البته منو ببخشید. ولی فکر می‌کنم باز به سرش زد باشد. یادتون میاد که انقلاب هم که شد می‌گفت حقیقت نداره.
- سومی: می‌گفت سناریوشو جای دیگه نوشته‌اند
- اولی: و آنقدر این حرف‌ها رو زد که آخرش کار دست خودش داد.
- دومی: کار دست خودش که داد هیچی. ما را هم دچار نرسیم

کرده.

سومی: ولی به هر حال ما چاره‌ای نداریم؛ دوستیمون جای خودش

وظیفه‌مون هم جای خودش.

اولی: مأموریم خانم، مأمور.

دومی: الامأمور والمعذور.

زن چشم‌هایش را می‌مالد، به گمان آنکه خواب می‌بیند. مرد چهارم وارد صحنه می‌شود. زن به او خیره نگاه می‌کند.

چهارمی: خب بفرمایید. من آماده‌ام.

..اولی و دومی و سومی از جایشان برمی‌خیزند. کیف‌های سانسوتشان را روی میز می‌گذارند، همزمان با هم در آن را باز می‌کنند. اولی از داخل کیفش یک جفت کفش مشکی و یک جفت جوراب مشکی بیرون می‌آورد و با عصبانیت به سوی زن پرتاب می‌کند.

اولی: (رو به زن) بگیر! این یک جفت جوراب مشکی کلفت و این هم یک جفت کفش مشکی ساده بدون پاشنه. بپوش.

..دومی از درون کیفش یک مانتوی مشکی و یک روسری مشکی بیرون می‌آورد و با عصبانیت به سوی زن پرتاب می‌کند.

دومی: -رو به زن- این هم یک مانتوی مشکی و یک روسری

مشکی بیوش!

- سومی از درون کیفش یک چادر مشکی بیرون
می آورد و با عصبانیت به سوی زن پرتاب
می کند.

سومی: این هم یک چادر مشکی. بیوش!

- زن همانطور که مبهوت به آنها خیره شده است
یک قدم جلو می گذارد و به مرد چهارم نگاه
می کند. مرد چهارم به رو به رویش خیره شده
است. زن با خشم به آنها می گوید.

زن: کجا می برینش؟!

- اولی و دومی و سومی به هم نگاه می کنند...

اولی: - با تمسخر. راستی ما کجا می بریمش؟!

- هر سه شروع به خندیدن می کنند و در همان
حال در کیف هایشان را می بندند و آنها را در
دست می گیرند.

اولی و دومی و سومی: - با هم رو به مرد چهارم. خیلی خب. راه بیفت!

- مرد چهارم بدون اینکه به زن نگاه کند به
طرف خارج از صحنه به راه می افتد و مرد اول و

دوم و سوم هم بدنبالش؛ از صحنه خارج می‌شوند -

- سکوت -

- زن لحظه‌ای مات و مبہوت به اطرافش نگاه می‌کند. بعد بی‌اراده به طرف جلوی صحنه حرکت می‌کند. صدای اولین گلوله شنیده می‌شود. زن می‌ایستد. نور صحنه زرد می‌شود. زن شروع می‌کند به بیرون آوردن لباس‌هایش و به طرف جلوی صحنه حرکت می‌کند. صدای دومین گلوله. زن می‌ایستد. نور صحنه نارنجی می‌شود. زن به سوی جلو صحنه حرکت می‌کند و در همان حال به بیرون آوردن لباس‌هایش ادامه می‌دهد. صدای سومین گلوله. زن می‌ایستد. نور صحنه قرمز می‌شود. زن باز به طرف جلو صحنه حرکت می‌کند و به بیرون آوردن لباس ادامه می‌دهد. صدای چهارمین گلوله. زن می‌ایستد. حالا به جلو صحنه رسیده است و کاملاً لخت است. نور صحنه سرخ می‌شود. نور سرخ صحنه جمع می‌شود و فقط هیکل زن را در بر می‌گیرد که حالا همچون مجسمه‌ای لخت به دوردست‌ها نگاه می‌کند. در انتهای صحنه هیکل زنی با چادری سیاه بر سر که صورتش را هم پوشانده است ظاهر می‌شود. نور صحنه می‌رود. تاریکی.

پایان

تلفن و فاكس: 1-510-763-6220

فاكس (اروپا): 01 44 52 04 97

email: noghteh@noghteh.org

Internet: www.noghteh.org

نشانی آمریکا

Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA 94707
U.S.A.

نشانی اروپا

Noghteh
B.P. 157
94004 Creteil Cedex
France

حساب بانکی

Noghteh
Account No. 139299
Cooperative Center Federal Union
P.O. Box 248
Berkeley, CA 94701-0248
U.S.A.

Features

- 1 *Revisiting Kasravi's Murder After Fifty Years/*
Farhad Mehran
- 24 *Ahmad Kasravi, An Uncompromising Reformer/*
Farhad Mehran
- 74 *History and Politics/ Bagher Momeni*
- 87 *A Reflection Upon Historical Cognition/*
Hamid Hamid
- 110 *The Composition of Silence/ Reza Ghassemi*
- 167 *The Psychology of Torture/*
Harmut Apitzch// Azar Mahlojian

The National Question

- 113 *The Iranian Revolution, the Nation and*
Nationalism/ Bijan Rezai

Memoirs

- 188 *Behind the Death Stained Walls of Prison/*
Reza Nomayeh
- 214 *The Mystery of the Garden/ M. Raha*
- 219 *A Brief Encounter/ Hassan Darvish*

Short Stories

- 229 *This is Your Poet/ Akbar Sardouzami*
- 254 *Sui/ Dimitry Stonov// Sorouj Stepanian*
- 271 *Dancing in the Moonlight/ Mohsen Hessam*
- 279 *My Stone Butterflies/ Takeh Zandi*
- 283 *The New Year's Eve Butterfly/ Daryoush Kargar*

Literary Review

- 294 *Hedayat's "Hadji Agha" in France/*
Nasser Mohajer
- 326 *A Review of "French Testimony"/*
Andrei Mekine// Batoul Azizpour

Poetry

- 337 *Batoul Azizpour, Ghodsy Ghazinour,*
M. Sahar, Mahmoud Kavir, Gilvan,
Mohammad Khalili

Drama

- 355 *A Man, a Woman, a Nightmare/ Cyrus Seif*

Noghteh Review
A Persian language
journal on politics and
literature

A publication of
Noghteh Resources on Iran

Edited by:
Nasser Mohajer

Production:
Karim Sadegh

Executive Editor:
Behzad Ladbou



Email:
noghteh@noghteh.org

Internet:
www.noghteh.org



Address in the States:
Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA 94707
Tel/Fax: 1-510-763-6220

Address in Europe:
Noghteh
BP 157
94004 Creteil Cedex
France
Fax: 01 44 52 04 97



Account No. 139299
Cooperative Center
Federal Union
P.O. Box 248
Berkeley, CA 94701-0248
USA

NOGHTEH

Review

Number 2, Autumn 1997

- Revisiting Kasravi's Murder After Fifty Years / Farhad Mehran
- Ahmad Kasravi, An Uncompromising Reformer / Farhad Mehran
- History and Politics / Bagher Momeni
- A Reflection Upon Historical Cognition / Hamid Hamid
- The Iranian Revolution, Nation and Nationalism / Bijan Rezaei
- The Composition of Silence / Reza Ghassemi
- Hedayati's "Hadji Agha" in France / Nasser Mohajer
- A Review of "French Testimony" / Andrei Mekine // Batoul Azizpour
- The Psychology of Torture / Harmut Apitzch // Azar Mahloujian
- Behind the Death Stained Walls of Prison / Reza Nomayeh
- The Mystery of the Garden / M. Raha
- A Brief Encounter / Hassan Darvish
- This is Your Poet / Akbar Sardouzami
- Sui / Dimitry Stonov // Sorouj Stepanian
- Dancing in the Moonlight / Mohsen Hessam
- My Stone Butterflies / Takleh Zandi
- The New Year's Eve Butterfly / Daryoush Kargar
- A Man, a Woman, a Nightmare / Cyrus Seif